

مجموعہ آثارِ شریفہ ترجمہ شجاع الدین شفا

دیوان شرقی کوثر

بہترین اشعارِ مایرن

بہترین اشعارِ لامارمین

گوتہ

دیوان شرقی

یوهان ولفگانگ گوته

J. Wolfgang Goethe

دیوان شرقی

West - Östlicher Diwan

با مقدمه و شرح و حواشی

و تطبیق اشعار گوته با منابع فارسی آنها

(چاپ اول در سال ۱۳۲۷)

«حافظ ، حدیث سحر فریب خوشت رسید»
«تا حد چین و شام و باقصای روم و ری»

حافظ

«ای حافظ ، سخن تو همچون ابدیت بزرگ است ، زیرا آنرا آغاز و انجامی نیست . کلام تو چون گنبد آسمان تنها بخود وابسته است ، لاجرم میان نیمه غزلت با مطلع و مقطع آن فرقی نمیتوان گذاشت ، چه همه آن آیت جمال و کمال است . اگر روزی دنیا برآید ، ای حافظ آسمانی ، آرزو دارم که تنها با تو و درکنار تو باشم . همراه تو باده نوشم و چون تو عشق ورزم ، زیرا این افتخار زندگی من و مایه حیات من است .»

مکوته

«حافظا ! میخانه ای از حکمت بنا کردی که از بزرگترین کاخ جهان بزرگتر است ، و باده ای از لطف سخن در آن فراهم آوردی که از طاقت نوشیدن دنیائی بیشتر است . ولی میهمان این میخانه تو جز سیمرغ داستانی که میتواند بود ؟ درافیهانهای کهن آمده که موشی کوچک کوهی گران بزراد . مگر نه این همان اعجاز تست که از طبع بشری فانی اثری چنین جاودانی پدید آوردی و یکشبه ره صد ساله رفتی ؟ تو خود هیچ نیستی و همه چیز هستی ، زیرا در عین درویشی از جهانی بزرگتری . سمندروار جاودانه در آتش کمال خویش میسوزی و هربار کاملتر از این آتش بدرمیائی . توهم میخانه مائی و هم باده ما . هم سیمرغ مائی و هم کوه گران ما . بلندی هر قله نشانی از عظمت تو و عمق هر گرداب آیتی از کمال تست . سخن تو خود شراب مستی بخش خردمندان جهان است . حافظ ، دیگر شراب انگور میخواهی چکنی ؟»

نیچه

مقدمه مترجم

جشن دویستمین سال تولد گوته که امسال تقریباً در همه کشورهای جهان برگزار شد، باردیگر دنیا را بیاد یکی از مردان بزرگ گذشته افکند. اگر تمام دنیا این جشن را برپا کرد و در هر کشور بزرگترین مردان ادب و هنر و علم و سیاست در آن شرکت جستند، برای این بود که هنرمندان و دانشمندان بزرگ متعلق به همه عالم بشریّتند، زیرا برای بشریت و فرهنگ و هنر آن کار میکنند و گذشت زمان که ملک اسکندر و دارا و جلال سزار و نابلیون و قدرت نادر و بیسمارک را به آسانی از میان میبرد و از آنها چیزی ندیگذارند، آثار این بزرگان واقعی را محو نمیتواند کرد. دوران قدرت محمود غزنوی سپری میشود ولی جلال و عظمت فردوسی باقی میماند. تیمور با سپاه فراوان و آزمندی فراوانترش از خاطره ها فراموش میشود اما حافظ شیراز همچنان زنده است و زمان و مکانی را که تیمور در آرزوی حکمفرمائی بر آن بود در اختیار دارد، زیرا گذشت قرون و بعد کشورها و قاره ها را در بقای نام و خاطره او اثری نیست.

گوته نیز که چون حافظ از بزرگترین مردان تاریخ جهان است،

در زمره آن سازندگان واقعی کاخ تمدن و فرهنگ بشری است که تا فرهنگ و تمدن در جهان باقی است، عالم بشریت نام آنرا فراموش نمیتواند کرد. در دوره اوبسیار کسان بودند که هر يك روزی چند آقائی اروپا یعنی آقائی جهان داشتند، ولی ناپلئون و تسار و مترنیخ و ولینگتن و باوخر همه رفتند و او ماند، و اکنون که صفحات تاریخ ورق میخورد، خوب معلوم میشود که جهانگیران واقعی آن عصر گوته و بتهوفن و بایرون و امثال ایشان بوده‌اند، نه آنانکه از محصول کارشان بجزیادی در تاریخ باقی نمانده است.

در مراسم دویستمین سال تولد گوته، بزرگان جهان بار دیگر این فرزند بزرگ بشریت را بشایستگی ستودند، و بالاترین وصفی که درباره او کردند تکرار جمله معروف ناپلئون بود که او يك «انسان واقعی» است. لازم نیست در اینجا من شرح مقام گوته را در تاریخ ادب و فرهنگ جهان بدهم. همه میدانند که نقادان ادب جهان او را یکی از «ارکان چهار گانه ادب دنیا» نام داده‌اند و این جمله نیز درباره او بکرات گفته شده که: «از زمان یونانیان تاکنون عالم بشریت بهیچکس با اندازه گوته مدیون نیست». «شماره کتابهایی که در وصف این مرد نوشته شده هم اکنون از دوهزار جلد تجاوز میکند، و این توفیقی است که شاید نصیب دوسه نویسنده جهان بیشتر نشده باشد. گوته نه فقط استاد مسلم ادب و شعر و زبان آلمانی است، بحدی که برای مقام «فاوست» اوت قدسی مانند انجیل قائل میشوند، بلکه یکی از استادان مسلم ادب و شعر و حکمت جهان است.

حق هم اینست که این مرد «جهانی» باشد، زیرا خود در همه عمر بشرماند و «بشری» فکر کرد و برای بشر چیز نوشت، و در آن روزگار که تازه دوره تعصبات ملی فرا رسیده بود و عصر «ناسیونالیسم» آغاز میشد، وی با نبوغ خود این دوره را پشت سر گذاشت و منادی حکومت جهانی و حکمت جهانی و ادب جهانی شد، شاید سرواقی عظمت او همین باشد که وی یکی از پیشروان آن جهادی بود که سالهاست عالم بشریت برای ایجاد يك جامعه بزرگ جهانی، براساس آزادی و همکاری مشترك معنوی و مادی آغاز کرده است، و شاید همین حقیقت نیز رمز تجلیل فوق العاده‌ای باشد که امسال تمام جهان از این مرد بزرگ کرد.

ولی اگر گوته برای تمام جهانیان يك «بشر» و یکی از سازندگان عالیتدر کاخ فرهنگ و هنر و ادب جهانی است، برای ملت ایران اختصاصاً این مرد دوستی بزرگ است، زیرا قلم و ذوق و هنر بدیع وی بود که اروپا و دنیائی را شیفته ادب ایران مخصوصاً حافظ آسمانی ما کرد، تا آنجا که يك نویسنده بزرگ آلمانی گفت: «در هیچ دوره از تاریخ جهان هیچ شاعری را نمیتوان یافت که نسبت بشاعر کشوری دیگر نظیر تجلیلی را که گوته از حافظ ایران کرده بجای آورده باشد».

«دیوان شرقی» گوته که یکی از عالیتترین آثار شعر و حکمت گوته و

یکی از بزرگترین آثار ادب آلمان واروپا است واقعاً بیش از آنکه مال آلمان واروپا باشد مال ایران است، چه اگر حافظ شیراز نبود و گوته با خواندن دیوان او آن شوق و شیفتگی فراوان را نسبت به لسان الغیب ما پیدا نمیکرد، اگر حافظ رفیق گوته در سفر بعالم شوق و صفا نمیشد، اگر گوته در آن دوره از عمر خود که مشتاقانه در جستجوی دنیائی غیر از «دنیای مبتذل و تصنعی» دوره خود بود با دیوان اشعار آسمانی ما آشنا نمیشد و در خنوت بروی خود نمیبست تا فقط با حافظ شیراز بنشیند و جرعه نوش جام حکمت او گردد، مسلماً «دیوان شرقی» نیز بوجود نمیآید؛ بحقیقت دیوان شرقی گوته، یعنی بزرگترین آرمغان ادبی اروپا بکشور حافظ، انعکاسی است از روح و فکر حافظ. گوته در این اثر جاودانی خود این حقیقت را چنان خوب نشان داده، که بتول شیخ شیراز باید گفت:

«دوران با خبر در حضورند و نزدیکان بی بصر دور ...»

در «دیوان شرقی» گوته خوب میتوان دید که این مرد که دنیا اورا یکی از ارکان ادب جهان میداند و یک نویسنده معروف آلمانی، امیل لودویگ، مقام اورا بتقدیری بالا میشمارد که میگوید: «گوته بتنهائی مظهر تمام تاریخ بشر و آئینه تمام نمای سیر تکاملی آن است» چگونه خود باشوق تمام سر ارادت در آستان حافظ شیراز نهاده، و گفته است: «ای حافظ، آرزوی من آنست که تنها مریدی از مریدان تو باشم!» این نکته نیز شایان تذکر است که در تمام دوران زندگانی گوته، هیچ مورد دیگر نمیتوان یافت که وی نسبت بکسی دیگری از بزرگان عصر یا مردان نامی سیاست و ادب و هنر و علم گذشته، چنین خضوع و خشوعی از خود نشان داده باشد.

شاید علت واقعی این ارادت گوته را به خواجه شیراز، تجانس روحی فوق العاده ای باید دانست که بین این دو وجود داشت. گوته که از لحاظ مقام ادبی حافظ کشور خویش بود، روحاً نیز حافظ عصر خود بود، همه عمر مثل او فکر کرد و با نظر او بینیک و بدجهان نگریست و چون اواز و رای ظاهر بمعنی و حقیقت نظر افکند. مثل حافظ نیز همه عمر عاشق بود و بتول خود «جمال خدا را در چهره زیبا رخاں ستود». حتی هنگام پیری، چون حافظ دل بدام عشق نکشور وئی بست که خود اورا زلیخا نام داد و وقتی که «بالا بلند سرو قد او» قصه زهد درازش را کوتاه کرد، مثل حافظ گفت:

دیدنی دلا که آخر پیری وزهد و علم

با من چه کرد دیده معشوق باز من؟

وقتی هم که دلش از رنج روزگار آزرده و از دوره پراز خونریزی و کینه توزی و دشمنی آغاز قرن نوزدهم سیر شد، در دیوان خود ترجمه این شعر حافظ را آورد که:

آرزو میکنم از توجه پنهان دارم

شیئه باده و کنجی و رخ زیبائی!

شاید واقعاً جای تعجب باشد که تاکنون «دیوان شرقی» گوته که

اروپا و دنیائی را با حافظ ایران و ادب این کشور آشنا کرد ، و بسیاری از شعرا و نویسندگان و هنرمندان را واداشت تا سراغ حافظ شیراز روند و برای آفرینش آثار درخشان ذوق و هنر خود از او الهام گیرند ، بزبانی که حتماً باید ترجمه شده باشد انتشار نیافته است ، در صورتیکه تقریباً زبان زنده ای را در جهان نمیتوان یافت که دیوان شرقی جزء مجموعه آثار گوته بدان ترجمه نشده باشد. حتی گاه چندین ترجمه مختلف بیک زبان از این اثر منتشر شده ، چنانکه در زبان فرانسه طبق صورتی که خود من دارم این کتاب یازده بار از طرف اشخاص جداگانه ترجمه شده است .

ولی اگر «دیوان شرقی» تاکنون بفارسی ترجمه نشده ، غالباً ذکر آن در روزنامه ها و مجلات و کتب ادبی و غیره رفته است . چنانکه آشنائی خود من با این کتاب از وقتی شروع شد که چهارده یا پانزده سال پیش داستانی در این باره در یکی از نشریه های هفتگی خواندم ، و از همانوقت تصور ارادت گوته بحافظ و وجود دیوانی «شرقی» از یک شاعر بزرگ غربی بتدیری برای من رؤیا انگیز و دلپذیر بود که همیشه آرزو داشتم این کتاب روزی بزبان فارسی درآید و دردسترس ملتی که حتماً بدان علاقمند است قرار گیرد ؛ البته آن روز بهیچوجه تصور نمیکردم روزی از تنگی قافیه ، قرعه فال بنام خود من زده شود .

کتابی که اکنون بنام «دیوان شرقی» تقدیم شما میشود ، در حقیقت فقط منتخباتی است از دیوان شرقی گوته ، زیرا تمام متن دیوان و قسمت مفصل «اطلاعات مربوط بدیوان شرقی و غربی» که ضمیمه آنست آنقدر مفصل است که انتشار آن مجموعه ای چندین برابر مجموعه کنونی پدید خواهد آورد ، و شاید این وظیفه وزارت فرهنگ ما باشد که در ترجمه انتشار کامل این اثر که واقعاً افتخار ادب ایران است اقدام کند .

در ترجمه قطعات «دیوان» من کوشیده ام ضمن نقل قطعات اصلی ، تا آنجا که ممکن است منابع شرقی هر قطعه و فکر از گوته را نیز بیابم و در حواشی بیاورم . هر چند اینکار مستلزم رنج و جستجوی بسیار بوده ، ولی امیدوارم نتیجه آن مورد پسند خوانندگان ادب پرور «دیوان شرقی» قرار گیرد .

آرزوی من آن است که نشر این کتاب هموطنان حافظ شیراز را با یک دوست بزرگ ایران که بیغرضانه هنر ذوق آسمانی خود را در راه تجلیل این آب و خاک بکاربرد آشنا کند و در عین حال حقایقی را بگوش آنان رساند که غالباً فقط از زبان خواجه شیراز شنیده اند ، زیرا بقول حافظ :

گر پیر سغان مرشد ما شد چه تفاوت ؟

در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

دوم آذرماه ۱۳۲۸

شجاع الدین شفا

تاریخ مختصر زندگانی کوتاه و آثار او

- ۲۸ اوت ۱۷۴۹ - تولد
 ۱۷۶۵ - نخستین آثار ادبی : «هوس عاشق» و «شرکای جرم» .
 ۱۷۶۸ - «ترانه‌های جدید» .
 ۱۷۷۱ - «گوتس برلیخینگن» .
 ۱۷۷۲ تا ۱۷۷۵ - «ورتر» . «کلاویگو» . «پرومته» . طرح
 «محمد» . آغاز «فاوست» .
 ۱۷۷۵ - عشق و نامزدی کوتاه . نخستین سفر به سویس و وایمار .
 «کلاودین» . «اشتلا» .
 ۱۷۷۶ - رایزنی سفارت . «برادر و خواهر»
 ۱۷۷۷ - «مأموریت تأتری ویلهلم مایستر»
 ۱۷۷۸ - ترانه «به ماه» . «ماهگیر» .
 ۱۷۷۹ - شروع «ایفینگنی» . «ترانه ارواح در روی آبها»
 ۱۷۸۰ تا ۱۷۸۶ - مشاور مخصوص پرنس ودومین شخص وایمار .
 «نامه‌های سویس» . «پرندگان» . آغاز «تاس» .

کلماتی که بین گیومه گذاشته شده ، عناوین کتابهای کوتاه است . آثار درجه
 اول با حروف درشت نوشته شده .

- ۱۷۸۱ - «الینور» . مطالعات علمی در تشریح و استخوان بندی بدن
 ۱۷۸۲ - مطالعات زمین شناسی . ریاست اطاق اقتصاد . عنوان نجابت .
 ۱۷۸۳ - «ایلیناو» . «کیپلن» .
 ۱۷۸۴ - کشف استخوان تازه ای در فك انسان . «رازها» .
 ۱۷۸۵ - مطالعات علمی در گیاه شناسی ، معدن شناسی ، استخوان شناسی .
 ۱۷۸۶ - سفر بایتالیا . «ایفیکنی» در رم .
 ۱۷۸۷ - ناپل و سیسیل . «ناوزیکاآ» . «اگمونت» .
 ۱۷۸۸ - بازگشت از ایتالیا . «نغمه های رومی» .
 ۱۷۸۹ - پایان «تاس» .
 ۱۷۹۰ - وزیر فرهنگ و ایمار . «سیر تحول نباتات» . قسمتهائی از «فاوست» . «اشعار ونیز»
 ۱۷۹۱ - ریاست تأثر سلطنتی (تا سال ۱۸۱۷) .
 ۱۷۹۲ - جنگ فرانسه و آلمان . والی .
 ۱۷۹۳ - «همشهری ژنرال» . «یاغیان» «تبعیدشدگان» . «راینکه»
 مطالعات علمی درباره نور .
 ۱۷۹۴ - آغاز دوستی یازده ساله با شیلر . «ساعتها» .
 ۱۷۹۵ - «ویلهم مایستر» .
 ۱۷۹۶ - «هرمان و دوروته» .
 ۱۷۹۷ - «تراندها» . «اوفرورزین» . «آمینتاس» .
 ۱۷۹۸ - تئوری مربوط به رنگها . «آکیلاد» . «پروفیله»
 ۱۸۰۰ - «هلن» .
 ۱۸۰۱ - «فاوست» .
 ۱۸۰۲ - «دختر حرامزاده» .
 ۱۸۰۴ - تجدید نظر در «گوتس برلیخینگن» . «وینکلمان» .
 ۱۸۰۶ - کارلسباد . مطالعات زمین شناسی . تکمیل تئوری رنگها .
 تصرف و ایمار بدست ناپلئون . گوته در خطر مرگ . ازدواج .
 ۱۸۰۷ - «پاندور» . تکمیل «سفرهای ویلهلم مایستر» . نخستین چاپ کامل این کتاب .
 ۱۸۰۸ - انتشار «تئوری رنگها» دوم اکتبر : ملاقات تاریخی ناپلئون و گوته .
 ۱۸۱۰ - «سالهای سفر» .
 ۱۸۱۱ - «حقیقت و مجاز» .
 ۱۸۱۲ - کارلسباد . ملاقات با بتهوفن .
 ۱۸۱۴ - شروع «دیوان غربی و شرقی» . «ایمنید» . سفر به راین . آشنائی با زلیخا .
 ۱۸۱۷ - «مطالعات کلی در علوم طبیعی» . «مطالعات در مرفولژی» .
 ۱۸۱۹ - انتشار «دیوان» .

- ۱۸۲۰ - مطالعات علمی درباره ابرها .
 ۱۸۲۳ - «به لرد بایرون» . «سه فصل هوس» .
 ۱۸۲۵ - «فاوست» قسمت دوم .
 ۱۸۲۶ - آغاز انتشار مجموعه کامل آثار گوته در ۴۰ جلد .
 «سالهای سفر» . ماجرای جنجمله شیلر .
 ۱۸۲۷ - «فاوست» کامل .
 ۱۸۲۸ - «فاوست» با تجدید نظر . «سالهای سفر» . «نامه‌های
 شیلر و گوته» .
 ۱۸۲۹ - «فاوست» . مجسمه نیمتنه گوته توسط داوید .
 ۱۸۳۰ - مرگ فرزند گوته در رم . «حقیقت و مجاز» قسمت چهارم .
 ۱۸۳۱ - بیماری گوته . پایان «فاوست»
 ۲۲ مارس ۱۸۳۲ - مرگ گوته .



نظری به «دیوان شرقی»

ادب شرق در اروپای جدید

برای اینکه معلوم شود چه عواملی گوته را با آشنائی با ادبیات ایران واداشت و در پی این آشنائی «دیوان» معروف غربی و شرقی را بوجو آورد، بهتر است نخست این نکته روشن شود که اصولاً چگونه از پاد جدید با ادب شرق آشنا شد.

از اواسط قرن هجدهم بود که این نهضت آشنائی با افکار و عقاید ادب و فلسفه شرق در اروپای غربی آغاز شد. پیشقدمان این نهضت فلاسفه متفکرینی بودند که از تمدن غرب خسته شده، بشراروپائی قرن خود را بشر «مصنوعی» میدانستند که بقول روسو «برای دورانی متمدن ساختن روحاً عوض شده و آن هم آهنگی باطنی را که بشر در اصل خلقت خود داد از دست داده است».

این حس عصیان در فرانسه و آلمان و انگلستان تقریباً در یک موقع پدید آمد، منتها در دو کشور آلمان و فرانسه که در آن هنگام مهد بزرگترین متفکرین و فلاسفه اروپا بودند، بدو صورت مختلف تجلی کرد: فرانسوی

در جستجوی «زندگانی غیر اروپائی» بیشتر بافریقا و آمریکای وحشی پرداختند و آلمانها بیشتر با آسیا توجه کردند.

بر اثر این توجه سفر نامه‌های سیاحان بزرگ اروپائی که با آسیا و کشورهای دور دست سفر کرده بودند مورد علاقه، استقبال فراوان قرار گرفت و مردم کوشیدند تا از روی یادداشتهای مارکوپولو، پیترو دللاواله، اولتاریوس، شاربن و غیره شرق افسانه‌ای و مرموز را بهتر بشناسند. ترجمه کتاب «هزار و یکشب» که در سال ۱۷۰۸ در فرانسه بچاپ رسیده بود در این هنگام چندین بار تجدید چاپ شد و بر همین زمینه آشنائی تدریجاً داستانهای کوچک و رمانها و نمایشنامه‌ها و اشعار و کتابهای مختلف درباره شرق انتشار یافت که «نامه‌های ایرانی» منتسکیو و «صادق» ولتر در فرانسه و «عبدالله» و «المنصور» تیک در آلمان از معروفترین آنهاست.

بدین ترتیب اندک اندک نه فقط «شرق» يك منبع الهام نویسندگان و متفکرین غرب شد، بلکه دامنه این نهضت بجائی رسید که نخستین پیشوایان مکتب رمانتیسم که آنروزها تازه بکار پرداخته بودند شرق را تنها منبع شایسته ادب رمانتیک شمردند. «فردریک اشگل» (Schlegel) آلمانی در سال ۱۸۰۰ در «اروپای» خود ترجمه چندین قطعه از شاهنامه فردوسی را انتشار داد و در مقدمه آنها نوشت که: «برای آنکه سرچشمه واقعی رمانتیسم را بیابیم و از آن سیراب شویم باید به شرق زمین سفر کنیم». نوالیس (Novalis) شاعر و متفکر معروف آلمانی در قطعه «سرود شب» خود در همین زمینه اظهار داشت: «خرد و دوراندیشی حکیمانه را تنها در شرق میتوان یافت». در همین هنگام بود که شلینگ (Schelling) شاعر و فیلسوف آلمانی نیز این عقیده را که هیاهوی بسیار پدید آورد ابراز کرد: «مسیحیت تنها یکی از شعب کوچک فلسفه وسیع و عالی شرق است که پیش از آن مذاهب بسیار بزرگ و گاه عالیتری بصورت آئین‌های هندو و ایرانی بوجود آورده بود». تیک (Tieck) که فوقاً از اثر معروفش «المنصور» ذکر بیامد، در همین مورد یکبار گفته بود: «رمانتیسم باید وطن ابدآل و سرچشمه زنده الهام خود را در مشرق زمین جستجو کند، زیرا فقط در آنجا میتوان آن صفای طبیعی و جامعه بشری بی آرایش و مذهب واقعی را که رمانتیسم مشتاقانه در پی آنست یافت».

شلگل که چنانکه گفته شد قسمتهائی از شاهنامه را برای نخستین بار بزبان آلمانی ترجمه کرده بود چندین سال در پاریس با یکی از دانشمندان زبان و ادبیات هندی و ایرانی کار کرد و زبانهای سانسکریت و پهلوی را فراگرفت و در سال ۱۸۰۸ کتاب بزرگی از نتیجه مطالعات چندین ساله خود درباره زبان و حکمت شرق انتشار داد که پایه کلیه تحقیقات علمی مربوط بشرق در آلمان آفریز شد. درست در همین موقع بود که مستشرق و دانشمند معروف فرانسوی «سیلوستر دوساسی» Silvestre de Sacy، که گوته دیوان خود را بدو هدیه کرده است فن «شرق شناسی» را در فرانسه بنیاد نهاد و مطالعات او یکی از منابع اساسی این علم شد که بخصوص گوته از آن فایده

بسیار برد. در انگلستان ساوئی و بایرن و بسیاری دیگر بتفصیل از شرق سخن گفتند و مخصوصاً بایرن چنان از «غرب متمدد مبتدل و احمق» ابراز نفرت کرد که زادوبوم خویش را ترك گفت و روبعثمانی و یونان برد و در همانجا نیز چشم از زندگانی فرو بست.

نخستین تحقیقات علمی در باره وحدت نژادی اروپائیان آریائی با مال ایران و هند وجدائی این خانواده از نژادهای سامی از همین زمان آغاز شد، که بحث آن از موضوع سخن ما خارج است.

گونه و شرق

در جریان چنین نهضت و تحول فکری بود که گونه با شرق و افکار و عقاید و مخصوصاً فلسفه و ادب آن آشنا شد.

نخستین آشنائی گونه با مشرق زمین از راه تورات و قرآن صورت گرفت. تورات طبعاً جزء کتابهای درسی گونه بود که وی در خانه و مدرسه آنرا شناخت. «قرآن» را نیز گونه از روی ترجمه‌ای از آن خواند که مگرلین (Megerlin) در فرانکفورت بزبان آلمانی انتشار داده بود بسیاری از قطعات «دیوان» از قبیل «اصحاب کهف» و «حوری و شاعر» و «خدای ابراهیم و محمد» و غیره براساس همان اطلاعاتی سروده شده که گونه از خواندن قرآن بدست آورده است. بعدها گونه طرح درامی بنام «محمد» نیز ریخت که در ملاقات معروف خود با ناپلئون در سال ۱۸۰۸ بتفصیل از آن گفتگو کرد، و ناپلئون که در این ملاقات پیمبر اسلام را بزرگی ستوده بود از قرائدی محمد و لتر که بتول او این «فاتح بزرگ» را باستهزا گرفته بود جداً بدگفت.

مرحله بعدی آشنائی گونه با شرق مطالعه ترجمه آلمانی سفرنامه «دایپر» (Dapper) پزشك هلندی بود که در قرن هفدهم به هندوستان سفر کرده بود و از روی این کتاب بود که گونه با آئین‌های باستانی هندو آشنا شد و در میان افسانه‌های بیشمار از ارباب انواع این سرزمین داستان «هنومان» بوزینه اساطیری و تناسخ و یشنورا بصورت رامای که منجر بتصرف سیلان توسط رامای بكمك هنومان گردید و رامای را در عشق سیتای زیبا کامیاب کرد سخت پسندید، چنانکه از این افسانه هندی درامی بساخت. ولی اندکی بعد وی دست از اساطیر هندی بست، زیرا بقول خودش (در کتاب حقیقت و مجاز) «این صورتهای غول پیکر و غیرعادی و ناموزون نمیتوانستند عطش شاعرانه او را که همه جا در طلب تناسب و هم‌آهنگی و جمال بود فرو نشانند».

از ادبیات هندو گونه رو بسوی ادبیات غرب کرد، و بر اهنمائی «هردر» Herder یکی از طرفداران برجسته ادب و فلسفه شرق (که بسیاری از آثار ادبی مشرق زمین را به آلمانی ترجمه کرد و مجمعی در «وایمار» برای ترویج مسلك شرق شناسی خود فراهم آورد) با آثار ادبی بزرگ زمان جاهلیت عرب «المعلقات» آشنا شد. اندکی بعد ترجمه انگلیسی این اشعار که در سال

۱۷۸۳ درلندن منتشر شده بود بدست او رسید و گوته درصدد برآمد که بنوبه خویش آنها را بشعر آلمانی درآورد. حتی قسمتی از این کار را انجام داد، ولی بعداً از اتمام آن انصراف یافت و نسخه خطی وی فقط چند سال پیش در کاغذهای گوته بدست آمد. گوته در «شرح و حواشی» دیوان بتفصیل از «معلقات» نام برده و ترجمه قسمتی مختصر از آنها را نیز بعنوان نمونه آورده است.

آشنائی گوته با ادب ایران از سال ۱۷۹۲ آغاز شد. درین زمان وی ۴۳ سال داشت و در سراسر آلمان و اروپا مشهور بود. نخستین کتابی که او را با ادب ایران آشنا کرد گلستان سعدی بود که توسط «هردر» فوق الذکر ترجمه شده و انتشار یافته بود. ولی باید گفت که اثر سعدی در گوته تأثیر عمیق نبخشید و وی آنرا فقط بعنوان نمونه‌ای از ادب و حکمت شرق خواند و پسندید و بعدها در دیوان خویش از بسیاری از قطعات آن الهام گرفت.

در ۱۸۰۸ ترجمه «لیلی و مجنون» جامی توسط هارتمان Hartmann ادیب و شرق شناس آلمانی انتشار یافت و سال بعد از آن «هامر» Hammer مترجم معروف اتریشی قطعه‌ای بنام «شیرین» از منابع مختلف ایرانی منجمله «خسرو شیرین» نظامی ترجمه و منتشر کرد که گوته هر دو را خواند و ستود، و بعدها در دیوان خود از آنها استفاده برد. همین «هامر» بود که بعدها بترجمه دیوان حافظ پسر داخت و آن را در سال ۱۸۱۴ انتشار داد.

در سالهای بعد گوته ارتباط خویش را با مشرق زمین کم و بیش محفوظ داشت، ولی هنوز اثری که تأثیری خاص و استثنائی در وی کند نیافته بود. لاجرم دامنه سفر معنوی خود را در مشرق توسعه داد و از سرزمینهای فلسطین و عربستان و ایران و هندوستان آهنگ چین کرد که برای اروپای آن زمان کشوری بسیار مرموز و افسانه‌ای بود، و گوته راه این «سفر روحانی» را که در آن «بعد منزل» نبود براهنمائی مارکوپولو سیاح و نیزی که در قرون وسطی از اروپا بایران و چین و هندوستان و سیلان و جاوه و ماداگاسکار سفر کرده بود در پیش گرفت. هدف گوته از این سفر خیالی بدنیای شرق و سرزمینهای دور و نزدیک آن این بود که هر قدر ممکنست اروپای مشوش و آشفته عصر خود و انقلابهای پیاپی آنرا فراموش کند و آن اضطراب و نگرانی را که درست مثل دوره ما اندک اندک صورت یکنوع بیماری عمومی بخود گرفته بود حتی المقدور از یاد ببرد. همچنانکه دوست وی «کنبل» طی نامه‌ای بدو نوشته بود که: «من از دست آشفتگی و هرج و مرجی که اکنون در همه جا حکمفرما میبینم بدامن ادبیات هندی پناه برده‌ام که آرامش عمیق و روح جدائی آن از جهان و پریشانیهای آن دلم را آرام میکند»، گوته نیز به «لوئیزاشنیدلر» یکی از خانمهای دوست خود درین زمان چنین نوشت: «شرق در واقع تریاکی است که من در این دوران پر جنجال برای تخدیر روح خویش بکار میبرم» و سالها بعد در «خاطرات» خود در همین باره

چنین اظهار داشت : « میخواستم بهر قیمت هست از دنیای واقع که برآیم سخت نامطبوع بود و جسم و روحم را شکنجه میداد بگریزم و بدنیا نی افسانه ای پناه برم که کمال مطلوب من بود و در آن میتوانستم تا آن حد که یارا دارم از زیبایی و آرامش محیط بهره مند شوم و لذت برم » .

با همین طرز فکر بود که گوته مجموعه ای از کتابهای مربوط به مشرق زمین منجمله اثر معروف «هابد» را درباره مذهب ایرانیان باستان فراهم آورد و همه را بدقت خواند ، و از مطالبی که بدین ترتیب آموخت اطلاعات وسیع مربوط به آئین زرتشتی و کیش ایرانیان کهن بود که گوته سخت بدان دل بسته شد ، چنانکه بعدها کتابی از دیوان شرقی خود را بنام «پارسی نامه» و قسمت مهمی از «شرح و حواشی» دیوان را بتجلیل این آئین اختصاص داد ، و بطوری که خواهد آمد خود باطناً یکنوع آئین «مهرپرستی» برای خویش برگزید .

گوته و اسلام

در همین زمان گوته از دوراه غیرمنتظره با شرق و اسلام نزدیک شد . از یکطرف سربازان وایمار که در «ارتش بزرگ» ناپلئون خدمت میکردند و بدین سمت در جنگ اسپانیا شرکت جسته بودند از این سرزمین نسخه ای خطی از چند سوره آخر قرآن برایش ارمغان آوردند که طبعاً یادگار دوران حکومت مسلمان در اسپانیا بود و گوته که با علاقه بسیار این هدیه نفیس را پذیرفته بود مدتی کوشید تا خطوط آنرا تقلید کند و از روی آن با خط عربی آشنا شود ، چنانکه هنوز خطوطی که وی از روی این نسخه نوشته در موزه مخصوص او باقی است .

از طرف دیگر ، پس از بازگشت ناپلئون از روسیه و سقوط وی که منجر بر ازیر شدن دسته های بی شمار سپاهیان روسیه باروپا شد ، یک دسته از سربازان «باشغر» وایمار را اشغال کردند . این سربازان که آئین اسلام داشتند از سرزمینهای دور دست آسیای مرکزی جز وحشیگری و جهل و خشونت برای آلمان متمدن ارمغانی نیاوردند ، و بدین ترتیب نخستین تماس با دنیای اسلام گوته را سخت بوحشت افکند . با این همه وی از حضور این میهمانان ناخوانده این استفاده را کرد که با رسوم اسلامی از قبیل اذان و نماز جماعت و روزه و غیره آشنا شود . سربازان با شغری کلیسای بزرگ شهر را بصورت مسجد درآوردند تا روزی پنج بار در آن نماز گزارند و وعظ بر سر منبرش بوعظ پردازند ، ولی از هیچگونه ستمگری نیز فرونگذاشتند . برای گوته این سربازان وحشی خشن و خون آشام مظهر لشکریان تیمور شدند که بتول خود او در چند قرن پیش بصورت قهر خدا بایران و سایر کشورهای متمدن عصر خویش هجوم آورده ، و همه جا را در آتش کین سوخته و ویران کرده بودند . گوته بعدها در «تیمور نامه» خود در کتاب «دیوان» این آیات خشم خدا را که در یادداشتهای خصوصی خویش از آنان بعنوان

مظاهر «استبداد بیحد و حصر و خشونت و جنگ و انهدام» نام میبرد توصیف کرد و درنامه‌ای بیکی از دوستان خود چنین نوشت: «با بدبختی فرانسه اکنون روسیه بصورت کشوری بزرگ درآمده است که ازاین پس با روح وحشیگری و استبداد و خشونت فطری خود اروپای متمدن و فرهنگ و هنر و مدنیت بشری آنرا پیوسته تهدید خواهد کرد».

باید گفت که میهمانان ناخوانده با شخص گوته با احترام رفتار کردند و حتی او را چند مرتبه در مراسم مذهبی خود اجازه حضور دادند و یکبار نیز رئیس‌شان بوی تیروکمانی بیادگار بخشید که گوته درباره آن در دفتر خود چنین نوشت: «خیال دارم وقتی که (انشاءالله) خداوند این میهمانان عزیز را بکشور خودشان بازگرداند این تیر و کمان را بر دیوار اطاق خویش نصب کنم».

گوته و حافظ

تا این زمان، یعنی تا سال ۱۸۱۴، «شرق» برای گوته گریزگاهی بمنظور فرار از آشفتگی و هرج و مرج اروپا و ناراحتی روحی همه مردم این سرزمین پیش نبود. گوته و بسیاری از متفکرین و ادبای اروپا مخصوصاً آلمان روبسوی مشرق زمین برده بودند تا مگر درعالم خیال کشور خویش و عصر خویش را ترک کنند و بسرزمینی که بوی صفا و آرامش روحانی میدهد قدم گذارند.

در این دوره خستگی روحی و آشفتگی اجتماعی در اروپا بحداعالی خود رسیده بود. مردم همه فرسوده و نگران و افسرده بودند و مثل امروز هیچکس از فردای خویش خبر نداشت. توده‌های اروپائی که انقلاب کبیر فرانسه و جنگهای آن ایشانرا از خواب کهن برانگیخته بود، بطور مبهم احساس میکردند که در آستانه تحول اجتماعی بسیار بزرگی بسر میبرند، ولی این احساس برای ایشان چیزی جز آن ناراحتی و اضطراب که لازمه این قبیل دورانهای حدفاصل مراحل مختلف تمدن بشری است همراه نداشت. متفکرین طبعاً از این اضطراب روحی بیش از توده‌ها سهم داشتند و همین روح خستگی و فرسودگی بود که درعالم ادب یکی از عوامل بزرگ پیدایش رمانتیسیم و قهرمانان حساس و نومید و افسرده آن گردید.

چنانکه گفته شد تا این هنگام مشرق زمین و ادب و فلسفه آن برای گوته و بسیاری از دیگر متفکرین اروپائی بمنزله «ترياك» یا «گریزگاهی» پیش نبود. گوته که در این زمان در منتهای اشتهار خویش بود و گذشته از احراز بزرگترین مقامات سیاسی و اجتماعی از شهرت و افتخاری فراوان در همه اروپا بهره داشت، مشرق زمین و تجلیات هنر و فرهنگ آنرا بیشتر بعنوان «منفی» تلقی میکرد و از آن چیزی بجز وسیله دوری از حقائق مادی نامطبوع دنیای غرب نمیخواست.

ولی دوران این کناره روی و سفر خیالی سطحی و آسان او بدیار

شرق در سال ۱۸۱۴ ، در آن حین که گوته و اروپا یکی از آشفته‌ترین سالهای عمر خویش را میگذرانیدند پیاپی رسید و دوران تازمائی برای گوته آغاز شد ، زیرا در این سال بود که «گوته» کتابفروشی که ناشر آثار گوته بود برای وی دو جلد کتاب فرستاد که تازه توسط «هامر» از زبان فارسی ترجمه شده و در شهر «وین» در اتریش بچاپ رسیده بود . عنوان کتاب « دیوان غزلیات محمد شمس‌الدین حافظ شاعر ایرانی » بود . *

* ترجمه دیوان حافظ که « هامر » بچاپ رساند ، نخستین ترجمه کامل حافظ در اروپا بود ، ولی قبل از آن بزبانهای مختلف لاتینی ، فرانسه ، انگلیسی ، آلمانی و غیره ، قسمتهای متعدد از دیوان حافظ در کتابها و مجلات یا بصورت جداگانه چاپ شده بود .

«هامر» (J. von Hammer) چندین سال در سفارت اتریش در عثمانی کار میکرد و در آنجا بود که زبان و ادبیات فارسی را به‌خوبی آموخت و به حافظ ارادت یافت . برای آنکه معلوم شود غیر از کتاب وی چاپهای اروپائی دیوان حافظ بچه‌صورت و کجا انتشار یافته ، درج فهرست زیر بیفایده نیست :

چاپهای حافظ در اروپا بزبان فارسی :

۱ - نخستین چاپ اروپائی دیوان حافظ بزبان فارسی ، در سال ۱۸۵۴ در لایپسک توسط Hermann Brockhaus انتشار یافت و این چاپ عنوان : "Die Lieder des Hafis", Leipzig را داشت .

جلد اول این کتاب شامل مقدمه‌ای بزبان آلمانی درباره حافظ و دیوان و ۸۰ غزل حافظ بزبان فارسی و جلد دوم شامل بقیه غزلهای حافظ بود .

۲ - در فاصله بین ۱۸۵۴ و ۱۸۶۴ "Rosenzweig" در شهر وین نسخه کاملتری از دیوان حافظ در سه جلد چاپ کرد که علاوه بر متن فارسی غزلیات ترجمه آنها را بشر آلمانی ضمیمه داشت و عنوان آن چنین بود :

"Der Diwan des Grossen Lyrischen Dichters Hafiz" Wien.

۳ - در ۱۸۸۱ در کلکته چاپ فارسی و انگلیسی دیوان حافظ توسط H. S. Jarrett Major از روی دونسخه خطی قدیمی بدون تاریخ انتشار یافت که ۴۴ غزل از چاپهای سابق فارسی حافظ در هندوستان زیاده‌تر داشت .

ترجمه‌های منشور و منظوم حافظ در اروپا :

نخستین ترجمه دیوان حافظ در خارج از ایران در قرن دهم هجری در ترکیه (عثمانی) صورت گرفت ، و همچنانکه افتخار ترجمه خیام با «فیتزجرالد» است افتخار معرفی حافظ بدنایای خارج از ایران نیز متعلق به «سودی» ادیب شاعر و زبان‌شناس ترک است که ترجمه او همراه متن فارسی غزلیات حافظ انتشار یافت و اساس چاپهای فارسی حافظ در آلمان و اتریش و ترکیه و مصر و هند گردید . خود «سودی افندی» اهل بوسنی بود ولی بادییات فارسی فوق‌العاده علاقه داشت ، و بدین جهت گذشته از دیوان حافظ گلستان و بوستان سعدی و مثنوی مولانا جلال‌الدین رومی را به ترکی ترجمه کرد . ترجمه حافظ او در سه جلد مفصل و شامل شرح و تفصیل کامل غزلیات و قصائد و رباعیات حافظ است .

گوته این کتاب تازه را با میل و اشتیاق پذیرفت و مثل سایر آثار ادب شرق بخواندن آن پرداخت. ولی هنوز صفحه‌ای چند از آن نخوانده بود که بی‌اختیار «فریاد تحسین برداشت» و خواندن کتاب را از سر آغاز کرد، زیرا بقول خود ناگهان دریافت که «با اثری مواجه شده که تا آنروز نظیر آنرا ندیده است».

روز هفتم ژوئن ۱۸۱۴ که گوته برای نخستین بار در دفتر خاطرات خود نام حافظ را برد در زندگانی وی روزی بسیار بزرگ بود، زیرا گوته درین روز آن «جام‌جم» را که سالها دل‌آزومیت‌طلبید بافت یعنی ره‌بدیوان حافظ برد که بقول نیچه «اعجاز واقعی هنر بشری» است، و این اعجاز ادب شرق او را دیوانه خود کرد.

بقیه پاورقی از صفحه قبل

در اروپا ترجمه‌های بسیار از جزء یا کل دیوان حافظ شده: فهرست قسمتی از این ترجمه‌ها بدینقرار است:

بزبان لاتینی:

- ۱ - F. Meniski در "Linguarum Orientalium" چاپ وین، سال ۱۶۸۰ (در این کتاب غزل اول و چند غزل دیگر حافظ بنثر لاتین ترجمه شده).
- ۲ - T. Hyde در "Syntagma Dissertationum" چاپ اکسفرد ۱۷۶۷ (غزل «الایایها الساقی» به نثر لاتینی).
- ۳ - Reviski در "Specimen Poeseos Persicae" (ترجمه هفده غزل اول دیوان بنثر لاتینی).
- ۴ - W. Jones در جلد دوم آثار خود (ترجمه هفده غزل حافظ بنثر لاتینی).

بزبان آلمانی:

آلمان نخستین کشور اروپائی بود که در آن دیوان کامل حافظ ترجمه شد، زیرا بقول شیلر «آلمان عصر جدید روح و هنر خود را در شرق و آثار شرقی جستجو کرده» چندین شاعر آلمانی قرن هیجدهم منجمله Lessing, Wieland, Klinger قطعاتی از آثار شرقی مخصوصاً دیوان حافظ را از روی ترجمه Herder بنظم آلمانی درآوردند، ولی ترجمه «هردر» بعلت آنکه خود او فارسی نمیدانست خیلی ناقص بود.

ترجمه‌های کاملتر حافظ از زبان فارسی، بدینقرار است:

- ۱ - ترجمه Wahl از بعضی از قصائد و غزلهای حافظ، بنام Neue Arabische Anthologie; Leipzig 1797
- ۲ - ترجمه Von Hammer نخستین ترجمه کامل دیوان حافظ در اروپا چاپ وین، سال ۱۸۱۲ (این همان ترجمه‌ایست که گوته از روی آن با حافظ آشنائی یافت و نیچه و بسیاری دیگر از بزرگان آلمان و اروپا نیز توسط آن حافظ را شناختند)
- ۳ - F. Rückert ترجمه عده‌ای از غزلهای حافظ بنثر آلمانی.

حافظ برای کوتاه دنیائی تازه ، روحی تازه ، شوق و حالی تازه بارمغان آورد . او را با روح واقعی شرق ، با جمال فلسفه و ذوق و حکمت ایران آشنا کرد . آن شرابی را در پیمانه شاعر آلمانی ریخت که بتعبیر زیبای نیچه « سرمست کننده خردمندان جهان است » . کوتاه خود در وصف این جاذبه عجیب مینویسد : « ناگهان با عطر آسمانی شرق ونسیم روح پرور ابدیت که از دشتها و بیابانهای ایران میوزید آشنا شدم و مرد خارق العاده ای را شناختم که شخصیت عجیبش مرا سراپا مجذوب خویش کرد » .
کوتاه حافظ را خواند و از ورای ترجمه هامر که غالباً نارسا و گاه نیز غلط بود بهتر از همه معاصران خود و بیش از بسیاری از هموطنان حافظ

بقیه باورقی از صفحه قبل

۴ - Platen ترجمه عده ای از غزلهای حافظ بشعر آلمانی با رعایت بحور و قوافی و اوزان فارسی بنام :

“Nachbildungen aus dem Diwan des Hafis”

(این اثر عالی ادبی فقط ۴۵ سال بعد از مرگ مؤلف ، یعنی در سال ۱۸۸۰ انتشار یافت)

۵ - Rozenzweig - Schwannau ترجمه کامل دیوان حافظ بنظم آلمانی با حفظ وزن و قافیه شعر فارسی ، بانضمام اصل فارسی دیوان در سه جلد چاپ وین ، در سالهای ۱۸۵۶ تا ۱۸۶۴ .

۶ - G. F. Daumer ترجمه قسمتی از غزلهای حافظ هامبرگ سال ۱۸۴۶ و نورنبرگ سال ۱۸۵۲ .

۷ - Nesselmann منتخبات اشعار حافظ . ترجمه بشعر آلمانی تحت عنوان “Der Diwan des Schems-eddin Muhammad Hafis” چاپ برلین سال ۱۸۵۶ .

۸ - Bodenstadt منتخبات اشعار حافظ ترجمه به نثر آلمانی چاپ برلین سال ۱۸۸۷ .

۹ - Hans Bethge منتخب غزلیات حافظ

“Nachdichtungen der Lieder des Hafis” چاپ لایپتسیک ۱۹۱۰
بزبان فرانسه :

۱ - J. Carpentier رباعیات حافظ وخیام :

Roubâyyat de Hafiz et d'Omar Khayyam پاریس ۱۹۲۱

۲ - Chrls Devilles ترجمه کامل دیوان حافظ :

“Les Ghazels de Hafiz” پاریس ۱۹۲۲

۳ - A. Guy ترجمه قسمتی از غزلهای حافظ بشعر فرانسه ، با

حفظ وزن و شکل فارسی :

“Hâfiz: Les Poèmes érotiques ou Ghazels de

Chams ed Din Mohammed Hâfiz en Calque rythmique

et avec rime à la Persane پاریس ۱۹۲۷

بعظمت روح لسان الغیب ما پی برد ، زیرا روح خود او با حافظ بسیار نزدیک بود . اونیز مثل حافظ جمال پرست و حقیقت دوست بود و همچون او تاروز آخر زندگی را ستود و آنچه را که روزگار بدوداده بود بانظر قبول و رضا پذیرفت . اونیز همیشه کوشید تا مثل حافظ بروح و معنی هر چیز بنگرد و در هر آنچه زیبا است جمال یزدانی ببیند و ستایش کند . هاجر در مقدمه حافظ خود نوشته بود : « در دوران زندگانی حافظ پیوسته وضع سرزمین پارس دستخوش انقلاب بود امیران و پادشاهان پیایی بر سرکار آمدند و از سرکار رفتند و در هر آمدن و رفتن سیل خون روان ساختند . با اینهمه حافظ آرامش طبع و حسن خلق خویش را ازدست نداد و همچنان نغمه بلبل و عطر گل و نشئه شراب و زیبایی عشق راستود و از تکریم جمال در هر صورت که آنرا متجلی دید فرو نشست » .

گوته درین تصویر عیناً قیافه خود را منعکس دید ، زیرا اونیز بقول خود « مثل شاعر شیراز تا روزگار کهنسالی جوانی و زیبایی و نورخورشید راستوده و در عطر گل و نغمه بلبل و شور عشق جمال خدایانگریسته بود . »

بقیه پاورقی از صفحه قبل

بزبان انگلیسی :

۱ - Richardson در "Specimen of Persian poetry"

لندن ۱۷۷۴

۲ - J. Notts قسمتی از غزلهای حافظ بشر انگلیسی .

Select Odes of Hafiz, rendered into English verse. لندن ۱۷۸۷

۳ - W. Ouseley در Persian Miscellanies لندن ۱۷۹۵

۴ - J. Hindley "Poems of Hafiz" لندن ۱۸۰۰

۵ - H. Bicknell منتخباتی از دیوان حافظ :

"Selections From the Diwen" لندن ۱۸۷۵ .

۶ - W. H. Lowe دوازده غزل حافظ :

"Twelve Odes of Hafiz" کمبریج ۱۸۷۸ .

۷ - S. Robinson صد غزل از حافظ ، ترجمه بشر انگلیسی :

"A Century of Ghazals in Prose" لندن ۱۸۷۸ .

۸ - Gertrude Bell تنها خانمی که دیوان حافظ را ترجمه کرده

"Poems From the Diwan of Hafiz" لندن ۱۸۹۷ .

۹ - Walter Leaf : قسمتهائی از دیوان حافظ :

Versions from Hafiz لندن ۱۸۹۸ .

۱۰ - Richard le Gallienne : غزلیات حافظ :

"Odes From the Diwan of Hafiz" نیویورک ۱۹۰۳ . لندن ۱۹۰۵

کاملترین ترجمه دیوان حافظ بشر انگلیسی ترجمه ایست که توسط :

W. H. Wilberforce Clark صورت گرفته و در سال ۱۸۹۱ انتشار یافته

از آن پس غالباً تجدید چاپ شده است . درین کتاب مخصوصاً تصوف و عرفان حافظ

درعین حال اونیز همچو حافظ در دورانی که ازهرسو سیلخون روان بودهرگز آرامش فیلسوفانه خویش را از دست نداد و حتی پیش از آنکه با حافظ شیراز آشنا شود ، این پنداراورا بکار بست که :
بگوشه‌ای بنشین سرخوش و تماشاکن

ز حلاذات زمانی رخ شکر دهنی
وچنانکه دریکی ازقطعات «رنج نامه» وساقی نامه دیوان خود اعتراف میکند ، راز دل از ریاکاران و خود برستان پوشیده داشت وباجام می‌خلوت گزید بمصدق آنکه :
بروز واقعه غم با شراب باید گفت

که اعتماد بکس نیست درچنین زمانی
يك وجه شباهت دیگر بین حافظ وگوته که شاعر بزرگ آلمانی بتکرار از آن نام میبرد مبارزه باریاکاران دین است . گوته نیز مثل حافظ پیوسته از تنگ نظری سالوسان روحانی نما درتنگ بود وبا آنان میستیزید، این نکته مخصوصا در «رنج نامه» دیوان وی خوب پیداست .
در تابستان ۱۸۱۴ گوته در از همه بروی خود بست برای آنکه تنها باحافظ شیرازخلوت کند . گوئی زبان حال اواین سخن سعدی بود که :

ما درخلوت بروی غیر بیستیم ازهمه باز آمدیم وبا تونشتیم
هرچه نه پیوند یار بود بریدیم هرچه نه پیمان دوست بودشکستیم
در همه این مدت گوته سراپا غرقه دریای حکمت وسخن حافظ بود.
هرغزل اورا یکبار ودوبار وده بار خواند تا آن حدکه نه تنها با روح وفکر حافظ بلکه با طرز بیان وی نیز آشنا شد ، وچنان باستعارات وتشبیهات او خو گرفت که بعدها دربسیاری ازقطعات دیوان سخن وی را با همان صورت اصلی تکرار کرد ، بی اینکه گاه خود بدین نکته متوجه باشد .
اواخر تابستان بود که در دفتر خاطرات خود نوشت :

« دارم دیوانه میشوم . اگر برای تسکین هیجان خود دست بغزل سرائی نزنم ، نفوذ عجیب این شخصیت خارق العاده را که ناگهان با در زندگانی من نهاده تحمل نمیتوانم کرد .»

بقیه پاورقی ازصفحه قبل

واصول صوفیگری بتفصیل مورد بحث قرار گرفته .

ترجمه کامل حافظ بنظم انگلیسی ترجمه John Payne است که در سه جلد

تحت این عنوان درسال ۱۹۰۱ منتشر شده :

"Hafiz; Poems, now first completely done into English verse from the Persian, in accordance with the Original forms.
London 1907—3vol."

دیوان حافظ ، گذشته از زبانهای فوق در اروپا بزبانهای روسی ، ایتالیائی ، سوئدی نیز ترجمه شده وشاید ترجمه‌های دیگر از آن نیز موجود باشد که اطلاعی از آنها در دست من نیست .

ازین زمان بود که اندك اندك بسرودن قطعات واشعاری پرداخت که خود در آغاز قصد جمع‌آوری آنها را نداشت ولی بعد که تعدادشان رو یفزونی نهاد ، فکر ایجاد يك «دیوان آلمانی» در شاعر پدید آمد و از آن پس وی بگردآوری این قطعات همت گماشت .

هنگام سفر به دره «راین» گوته بدین فکر افتاد که در عالم تصور بکشور حافظ سفر کند و دیوان خویش را ارمغان این «سفر روحانی» قرار دهد . از آن پس وی خود را مسافر دیار شرق پنداشت و قسمت اعظم قطعات «دیوان» را با این تصور سرود که با «کاروانهای مشک و ابریشم» سفر میکند و «از کوره راههای ناهموار» بسوی شیراز میرود و بگوش خویش میشنود که «راهنمای سفر ترائه شورانگیز حافظ میخواند» خودش در این باره میگوید : «آهنگ سفر شیراز کردم تا این شهر را منزله ثابت خویش قرار دهم و از آنجا چون اتابکان و امیران فارس که هر چند یکبار بعزم سفرهای جنگی رو باطراف میکردند ، گاه‌بگاه راه سفرهای کوچک درپیش گیرم و باز بشیراز خود برگردم» .

قطعات مختلف دیوان هریک باقتضا و مناسبت حوادثی کوچک یا بزرگ سروده شده که طبعاً همه این حوادث در خاک آلمان میگردد ، ولی گوته غالباًشان را وقایع سفر خیالی خویش بسرزمین حافظ می شمارد تا بتواند در وصف آنها آنچه‌نشان سخن گوید که حافظ شیراز یا مسافری که از دیار غرب رو بایران آورده است درین مورد سخن میتواند گفت .

پس از آنکه با قطعه «هفت خفته» (یا اصحاب کهف) تعداد قطعات کتاب به پنجاه رسید ، گوته در صدد برآمد که مجموع آنها را برسم شعرای ایران «دیوان» نام بگذارد ، و با این نظر بعنوان مقدمه دیوان قطعه «هجرت» را ساخت تا آنرا نماینده «هجرت» خویش بسوی مشرق زمین قرار دهد . در این زمان بود که وی برای نخستین بار (۱۴ دسامبر ۱۸۱۴) در دفتر خاطرات خود از «دیوان آلمانی» نام برد و نوشت که : «میخواهم این دیوان را بصورت آئینه دنیا یا جام جهان‌نما در آورم و در آن شرق و غرب را در کنار هم به‌بینندگان نشان دهم» اندکی بعد در همین مورد نوشت که : «بساختن جام جمی مشغولم که با آن علیرغم زاهدان ربائی دنیای ابدیت را عیان خواهیم دید و ره بدان بهشت جاودان که خاص شاعران غزلسراست خواهیم برد تا در آنجا در کنار حافظ شیراز مسکن گیریم» .

در سال ۱۸۱۵ قطر دیوان بر اثراقامت پنج هفته گوته در دره رودرن درخاند یکی از دوستانش بنام «ویلمر» افزوده شد ، زیرا گوته این مدت را در کنار کسی گذرانید که دلش را پیرانه سر با عشق و شیدائی دوران جوانی آشنا کرد و شاعر سالخورده و نامی آلمان را واداشت تا دلداری خویش را «زلیخا» خواند و مفصلترین و شاید هم شیواترین کتاب «دیوان» خود را بخاطر او بسراید . تفصیل این عشق و ماجرای شاعرانه را ما بطور خلاصه در حاشیه زلیخا نامه آورده‌ایم .

روز ۱۶ مه ۱۸۱۵ گوته به «کوتا» ناشر آثار خود درباره «دیوان» چنین نوشت: «این کتاب را نه فقط با مراجعه دائم بدیوان محمد شمس الدین حافظ شاعر ایرانی تنظیم کرده‌ام، بلکه درسروتن قطعات آن سایر آثار ادب شرق را از معانی و قرآن گل‌فشانها اشعار جلیلی شاعر ایرانی در نظر داشته‌ام. حتی گاه با آثار شعری ترک نیز متوجه بوده‌ام... و درنامه دیگر در همین باره چنین گفت: «آرزو و هدف من اینست که با این اثر شرق را با غرب و گذشته را با حال و ایرانی را با آلمانی نزدیک کنیم و طرز فکر و آداب مردم این دو سرزمین را با هم آشنا سازم».

اندکی بعد در ششم اکتبر ۱۸۱۵، گوته دریافت یادتداشت خود نوشت: «دیوان را بکتابهای مختلف تقسیم کردم». در تمام طول سال ۱۸۱۶ وی همچنان بتکمیل این اثر مشغول بود و پس از اتمام «دیوان» در سال ۱۸۱۸ بتنظیم و تدوین شرح‌ها و حواشی آن که از خود کتاب مفضلتر است پرداخت. نخستین چاپ دیوان در ۱۸۱۹ و چاپ دوم آن در ۱۸۲۰ انتشار یافت و با موفقیتی عظیم مواجه گردید. روزنامه‌ها و نقادان ادب آنرا «یکی از عالیترین آثار حکمت گوته» دانستند و موسیقی دانان بزرگ آلمانی بسیاری از قطعات آنرا بموزیک درآوردند.

در سال ۱۸۳۶ پس از مرگ گوته، چندین قطعه تازه دریادداشت‌های خطی او یافت شد که مربوط به «دیوان» بود ولی گوته قسمتی از آنها را بعد از نشر دیوان سروده و قسمتی دیگر را نیز که قبلاً سروده شده بود عمداً منتشر نکرده بود (از قبیل قطعه معروفی که در آن به «صلیب» و موضوع تثلیث دردین مسیح حمله میکند). قطعه شیوا و دلپسندی که در آن گوته حافظ را کشتی بزرگ و خود را تخته پاره‌ای ناچیز می‌شمارد و میگوید: «حافظ چگونه میتوان با تولاف همسری زد؟» از همان قطعاتی است که بعد از مرگ وی بدیوان افزوده شده. برخی از این قطعات نیز بعد از سایر آثار گوته ضمیمه «دیوان شرقی» که بیشتر با آنها مناسبت داشته شده است.

«دیوان غربی و شرقی» که خود گوته بدان نام غربی: «الدیوان الشرقي للمؤلف الغربي» داده بود از بدو انتشار خود تا کنون یکی از عالیترین آثار تفلی زبان آلمانی شناخته شده و بعنوان يك شاهکار ادبی شهرت و اهمیت جهانی یافته است. «دیوان شرقی» تا کنون بغالب زبانهای مهم جهان ترجمه شده و گاه بهر زبان چندین بار تجدید چاپ شده است.

چند نکته درباره «دیوان»

درباره «دیوان» گوته نخست باید گفت که این اثر در حقیقت پایه‌ای اساسی فلسفه اجتماعی بزرگی است که گوته طرفدار و مدافع آن بود، بدین معنی که در آن زمان که دوره آغاز تعصبات ملی و پیدایش «ناسیونالیسم» در اروپا بود، گوته این مرحله را پشت سر گذاشته و طرفداری از اصل «بشریت» میکرد که بمعنیه او پیدایش يك ادب جهانی Weltliteratur

مقدمه و لازمه آن بشمار میرفت. گوته در این راه با اختلاف فرهنگ و تمدن و طرز فکر و عادات و رسوم و مذهب و سایر جدائیهای ملل مختلف جهان مواجه بود، با این وصف در سراسر دیوان از تذکراین نکته نشست که: «شرق و غرب از هم جدا نیستند و باید خواه و ناخواه بهم نزدیک شوند»، زیرا این نکته اساس فلسفه «بشری و جهانی» او بود. گوته در ایجاد این «ادب جهانی» بجز سه رشته بزرگ ادب اروپا یعنی ادب فرانسه و آلمان و انگلستان شرکت ادب اسپانیا و ایتالیا و نیز ادب قرون وسطی را لازم میشمرد، و مهمتر از آن پیوسته تاکید میکرد که «باید در را کاملاً گشود تا بزرگترین شعرای شرق یعنی حافظ و سعدی نیز در این بزم شرکت جویند». وی بارها از مردان نیک اندیش و آزاد فکر جهان دعوت کرد که خود را در چهار دیواری «ملیت» زندانی نکنند، بلکه بکوشند تا روح خویش را بدان حد که «جمال بشری» اقتضا میکند بالا برند و ادبی بوجود آورند که سه هزار سال پیشرفت ذوق و هنر بشری را شامل شود.

نکته برجسته دیگر در دیوان گوته مبارزه او با تعصبات خشک اجتماعی و مذهبی است. گوته که هنگام سرودن قطعات دیوان دوران کمال پختگی و رشد فکری خود را میگذرانید در این اثر خود کوشیده است تا مثل حافظ با این نوع تعصبات خشک بستیزد: بجای حکومت تصب از حکومت «منطق و احساسات عالی بشری» دفاع کند. در این باره دو نکته در دیوان بسیار جاب توجه میکند: یکی این نظر گوته که برای هر کس داشتن يك «اعتقاد» معین کافی است و در صورت ظاهر این اعتقاد هیچ اهمیت ندارد، چنانکه در تأیید این نظر میگوید: «اگر معنی اسلام سپردن کارها بدست خداوند و تسلیم در برابر اراده اوست. ما همه مسلمان هستیم و مسلمان نیز میمیریم». و در قطعه دیگر که انتشار آنرا در دوران حیات خود صلاح ندید به معشوقه خویش ماریان یا «زلیخا» که صلیبی از سینه آویخته بود با لحنی عتاب آمیز میگوید: «این نشان ناخوش آیند و گانگی خداوند را که دیدارش مایه آزردن منست کنار بگذار!»

نکته دوم توجه و علاقه خاص گوته به آئین «مهر پرستی» ایرانیان باستان است. گوته هم در متن کتاب «پارسی نامه» و هم مخصوصاً در «شرح و توضیحات» دیوان با ستایشی خاص از علاقه پارسیان به مهر درختان که «مظهر فروزان حیات و پاکی و زیبایی و صفا است» سخن میگوید و تأکید میکند که: «در همه عمر با اختلاف و کشاکش بین دو دنیای نور و صفا و نظم و کوشش از یکطرف و تاریکی و آلودگی و توحش و جهل از طرف دیگر توجه داشتم».

در تاریخ ۱۱ مارس ۱۸۳۲ یعنی اندکی پیش از مرگ، گوته به «اکرمان» Eckermann دوست صمیمی خودش چنین اعتراف میکند: «در نهاد من همیشه يك حس بارز مهر پرستی مخمر بوده هر بار که خورشید را دیدم با همان ستایش و احترامی بدان نگرستم که نسبت بشخصیت مسیح در خود احساس میکنم، زیرا خورشید نیرومندترین و عالیترین مظهر جمال ازلی

خداوندی است که خاك نشینان میتوانند دید. من با ستایش خورشید و نور قدرت خلاقه خداوند را میستایم که توسط مهر فروزان بما و جمله حیوانات و نباتات روی زمین نیروی زندگی و حرکت عطا میکند. همین ستایش مشتاقانه خورشید و روشنائی بود که گوته را واداشت تا در آخرین لحظه زندگانی خود برخلاف رسم دیرین کلیسا، سراغ «نور» بگیرد و حیات خویش را با این جمله تاریخی پایان دهد: « پنجره را بگشاید تا نور بیشتر بتابد. باز هم .. باز هم»

شاید بتوان گفت که ازین حیث نیز ارتباط بسیار نزدیکی بین گوته و حافظ وجود داشت، زیرا این روح علاقه به مهر و مهرپرستان در اشعار حافظ شیراز کاملاً نمودار است (رجوع به تحقیق جامعی که دوست دانشمند آقای یکتائی در مقدمه حافظ خود درین باره کرده اند).

«دیوان غربی و شرقی» شامل دوازده «کتاب» است که گوته همه آنها را با سامی فارسی یا شرقی که در ایران معمول است نامیده. این اسامی طبق تقدم و تأخر کتابها در دیوان چنین است:

معنی نامه، حافظ نامه، عشق نامه، تفکیر نامه، رنج نامه، حکمت نامه
تیمور نامه، زلیخا نامه، ساقی نامه، مثل نامه، پارسی نامه، خلد نامه
در ترجمه حاضر دیوان، چهار کتاب «حکمت نامه، تفکیر نامه
رنج نامه و مثل نامه» که شبیه هم و از نوع هم هستند در یکجا در آخر کتاب قرار داده شده اند. قطعاتی که بعد از مرگ گوته از روی یادداشت های خطی یا سایر آثار اوزمیه دیوان گشته نیز هر يك بکتابی که مربوط بدانست در ترجمه منضم شده تا از تقسیم بندی زیادی و بیفایده دوری شده باشد. در چاپ مجموعه آثار گوته در وایمار که توسط «بورداخ» تدوین شده و کاملترین کلکسیون آثار گوته است در مورد قطعات اضافی دیوان عیناً بهمین ترتیب رفتار شده است.

گذشته از متن دیوان که منظوم است، این کتاب شامل قسمتی است بنام «توضیحات و اطلاعات برای روشن شدن دیوان غربی و شرقی» * که به شرح نوشته شده و بسیار مفصل است، چنانکه بیش از نیمی از تمام دیوان را شامل میشود و از اندازه متن منظوم دیوان کاملاً تجاوز میکند.

این قسمت که جزء دوم «دیوان» بشمار میرود در حقیقت کتاب جداگانه ایست شامل خلاصه تحقیقات ممتد گوته درباره شرق مخصوصاً ایران. گوته در این تحقیق و مطالعه دقیق، تاریخ ایران را از قدیمترین ازمه تا دوره خود نقل میکند و طی این تاریخچه مفصل، جریان تشکیل امپراطوری ایران باستان و پیدایش آئین مهرپرستی و حکومت ساسانیان و حمله اعراب و دوران خلفا و سقوط امپراطوری آنان و رستاخیز ایران و حکومت غزنویان و سلاجقه و مغول و تحولات ادبی و فرهنگی و فکری ایرانیان را شرح میدهد و

Noten und Ubhandlungen zu besserem Berständnis *
des West - Ostlicher Diwans.

بعد بمطالعه مفصل در اطراف ادب ایران میپردازد، آنگاه پس از نقل تاریخچه مختصر زندگانی هفت تن شاعر بزرگ ایرانی: فردوسی، انوری، نظامی، مولوی، سعدی، حافظ و جامی و نظری کلی بآداب ایران ازدوره جامی تا دوران قاجاریه، باز مطالعه ای اجمالی دروضع ادب و فرهنگ ایران در طول قرون میکند. درین قسمت، طی بحث مشروحی درباره ذوق هنری ملت ایران چنین مینویسد:

«... این خصائص عالی (صفات) که قبلاً برای شعرای بزرگ ایران ذکر شده) تنها مال شعرای این کشور نیست، بلکه میتوان گفت که اصولاً همه افراد ملت ایران با ذوق و نکته سنج و نکته دان و هوشمندند. تاریخ گذشته و داستانهای ملی این کشور خوب نشان میدهد که چگونه گاه شعر یا سخنی دلپذیر که فی البداهه گفته شده، خشم پادشاهی مقتدر را فرو نشانده و جان عده بسیاری را خریده است. ذوق و شوری که خلاق واقعی شعر و هنر است در روح این ملت بعد اعلای وجود دارد، چنانکه بهرام گور و معشوقه اش دلارام، با همین شوق و هیجان سخن موزون را در زبان فارسی آفریدند. تاریخ شعر ایران پر از نمونه های ذوق و جمال پرستی مردم این سرزمین است»... «اگر در نظر آوریم که انوشیروان ساسانی در زمانی که هنوز محمد در عربستان نخستین سالهای زندگانی خویش را میگذرانید، با مخارج هنگفت هیئتی را به هندوستان فرستاد تا از آنجا افسانه های بید پای و بازی شطرنج را بایران ارمغان آورند روشن میشود که چگونه از دیرباز مظاهر فکر و هنر و ادب در ایران مقامی ارجمند داشته است. این داستانهای بید پای چنانکه از قسمتهای کوچکی از آنها که در اروپا ترجمه شده برمیآید، مجموعه ایست از حکمت و خرد و تجربه که در قالب قصص شیرین درآمده و در آن آزادانه درباره زندگانی و زشت و زیبای آن قضاوت شده است».

در مورد «حواشی و اطلاعات مربوط بدیوان غربی و شرقی» نقادان ادب بطور کلی اظهار داشته اند که این نخستین تحقیق کلی و عالمانه ایست که درباره سیر تحول و تکامل جامعه و فرهنگ و ادب ایرانی از ازمینه باستانی تا دوران گوته صورت گرفته، و مسلماً جامعتر از آن تا اول قرن نوزدهم یعنی زمان انتشار دیوان تنظیم نشده بود. ازین لحاظ شایسته است که قسمت «شرح و حواشی» دیوان نه بعنوان یک مکمل، بلکه اصولاً بصورت یک اثر مستقل و مجزا مورد مطالعه و استفاده قرار گیرد.

قسمت دیگر ازین «شرح و حواشی» مربوط بیهودیان و اعراب و مطالعه در تورات و اطلاعات دقیق و مهمی است که گوته در نتیجه سالها کوشش و تحقیق درباره خط سیر و سفر قوم اسرائیل در صحرا بدست آورده است.

یک قسمت دیگر این «حواشی و اطلاعات» شرح سفر سیاحانی است که از قرون وسطی ببعد از اروپا بشرق رفته و سفرنامه هایی از خود پیادگار نهاده اند که گوته خلاصه آنها را نقل کرده. در این قسمت مخصوصاً گوته از مارکوپولو، موته ویلا، پیترو دلاواله، اولتاریوس، تاورنیه، شاردن و

دیزنام میبرد و ادبای شرق شناس معاصر خویش مخصوصاً هامر و سیلواستر -
دوساسی را بگرمی میستاید .

یکی دیگر از قسمتهای «شرح و حواشی» دیوان ، بحث در اطراف
«دیوان آینده» است ، زیرا گوته که دیوان خود را خیلی ناقص میپنداشت
عقیده داشت که باید در آینده هر کدام از کتابها و فصول «دیوان» بسیار
کاملتر و مفصلتر شود تا «جام جهان نمائی» که واقعاً دلخواه اوست پدید آید
حتی در مقدمه فصل «دیوان آینده» در «شرح و حواشی» مینویسد که: «اگر
برف پیری بر سرم ننشسته بود اصلاً از چاپ دیوان ناقص کنونی صرف نظر
میکردم تا بعد آنرا بصورتی کامل و مفصل انتشار دهم، اما بهتر آن دیدم که
بر خلاف حافظ وظیفه جمع آوری اشعار خویش را بدیگران نگذارم و خودم
آنها را گرد آورم» .

اما گوته مکمل دیوان خود را هرگز انتشار نداد ، زیرا چنانکه در
سال ۱۸۲۷ پس از شنیدن قطعه موزیکی مربوط بیکی از قطعات دیوان
یدوست خودش «اکرمان» اظهار داشت : «از آن روحی که دیوان را پدید
آورد و هیجانی که خاص آن دوره از زندگانی او بود دیگر چیزی برایش
باقی نمانده بود» .

بدین ترتیب دیوان گوته منحصر به همین مجموعه ای شد که خود یکی
از عالیترین آثار هنر گوته و ادب اروپاست ، و «هاینه» شاعر بزرگ آلمانی
در وصف آن گفته است که : «از دریای نیمروز و غروب آفتاب زیباتر و
لطیفتر است» .

شرح حال حافظ

بقلم گوته *

در اواسط قرن اخیر، در زمره پروتستانهای آلمان کسانی از کیشان و افراد عادی یافت میشدند که تورات و انجیل را بسیار خوب فرا گرفته بودند، چنانکه هر بند از هر قسمت آنرا از بر میدانستند و در هر هنگام که پای استناد بکتاب مقدس بمیان میآمد محل آن بند یا آیه را بدرستی معلوم میکردند. کسی که این نکته را بیاد داشته باشد خوب متوجه میتواند شد که این کسان ناچار صاحب خصائص عالی اخلاقی و مردمی بلند نظر و آزاده بودند، زیرا آنها که فکرشان پیوسته با معنویات و نکات مافوق زندگانی روزمره سرگرم است در مکتب روحانیت واقعی میآموزند که چگونه باید همیشه بچیزهای عالی اندیشید و برای شیرین کردن زندگانی از آنچه که با صفای حقیقی همراه است بهره برد. این کسان را در آلمان انجیل شناس "Bibelfest" مینامیدند و این لقب در عین حال هم افتخاری بزرگ و هم وجه امتیازی خاص بود.

«حافظ» نیز تخلص خود را مرهون تبحری از این قبیل درمورد

* این شرح از چند جای مختلف «شرح و حواشی» دیوان تلفیق شده است.

قرآن کریم بود ، و در همین مکتب روحانی بود که بزرگترین قریحه شاعرانه که تاکنون در دنیای ادب ایران و شرق دیده شده پرورش یافت . حافظ قرآن را با همه بزرگی آن از برداشت ، بدینجهت راز هیچیک از معتقدات فرق مذهبی و اصول مختلف عرفانی و فلسفی که بر قرآن و تفسیرهای گوناگون آن متکی است از وی پوشیده نبود . خودش درین باره میگوید :

«هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم»

حافظ عمر خود را در شیراز بتعلیم و ارشاد کسان گذرانید و خود بلند نظرانه درویشی پیشه کرد و بمال و مقام جهان پشت پا زد . تبحر وی در نحو و صرف و علوم الهی بسیار بود ، بدینجهت مریدان فراوان پیرامونش گرد آمدند و خانواده آل مظفر نیز که فرمانروایان فارس بودند پاسخی داشتند و برایش منزلی فراوان قائل شدند .

شاید با توجه بوضع مذهبی و اجتماعی حافظ، عجیب بنظر آید که این مرد درغزلیات خود بدین صراحت آنچه را دردل داشته بزبان آورده باشد، زیرا گفته های او غالباً با مقرررات ظاهری مذهبی خاصه در آن عصر که تعصب و ریا بحد اعلا قوت داشت جور در نمی آید . در این باره باید گفت که از يك طرف عظمت روح شاعر پای بند مقرررات و فیوادی که برای مردم عادی وضع شده بود نشده و از طرف دیگر معلوم نیست وی خود تا چه حد بنغمه های شاعرانه خویش توجه داشته ، زیرا همانطور که داستان سرایان غالباً بصحت آن ماجراهای پر شور و هیجان انگیزی که نقل میکنند ایمان ندارند ، حافظ نیز شاید بسیاری از اغراقهای شاعرانه خویش عقیده نداشته است ، وانگهی ظاهراً وی خود اهمیت زیادی بغزلهای خویش نمیداده ، زیرا فقط پس از مرگ او مریدانش بجمع آوری این اشعار همت گماشتند .

درباره این غزلها هر گونه سخن بیفایده است ، زیرا باید نخست آنها را خواند و عمقشان را درك کرد و با آنها هماهنگ شد تا بتوان بی برد که چگونه سخن حافظ اعجاز واقعی ذوق و هنر بشری و سرچشمه فیاض کمال و جمال و حکمت و عرفان است . در کلام حافظ خوب پیداست که چسان وی در تنگدستی بلند نظری پیشه کرده و درویشانه برمال و جاه جهان بچشم حقارت نگریسته و رندانه سهم خویش را از شادی و نشاط جهان برگرفته ، و در عین حال چگونه با نظر پاک بین ره بسرچشمه اسرار نهان برده و پرده از رخ رازهای پوشیده برداشته است .

حافظ در همه عمر از آنچه مردم عادی میطلند و میجویند دوری گزید و آنچه را که برای دیگران مجهول است جستجو کرد، و در همه حال همچنان صاحب نظر و زنده دل باقی مانده در عین پارسائی دست از لذات جهان نشست و قدر زندگی را چنانکه باید بدانست. بدیهی است مقام واقعی حافظ راجز با توجه بماییت و محیط و عصر وی نمیتوان شناخت ، ولی این نکته یقین است که هر که یکبار حافظ را بشناسد و با او آشنا شود ، در سراسر زندگانی دست از این یار آسمانی بر نخواهد داشت و در راه ناهموار زندگی او را راهنمای سفر خواهد کرد . امروز هنوز چارپاداران و کاروانیان ایران

در طول راههای دراز بخواندن غزلهای دلنشین اوسر گرمند و با اینکار بی آنکه خود متوجه باشند دل تشنه خویش را با آب سخن این همسفر بزرگوار سیراب میکنند. غزل حافظ را همه دوست دارند، زیرا عارفان از آثار حکمت و عامیان از شیوایی گفتارش لذت میبرند.

من در جای دیگر بتفصیل شرح داده‌ام که چگونه ایرانیان همه هوشمند و با ذوق و شاعر پیشه‌اند، بنابراین بعید نیست اگر چنین ملتی قریحه‌های تابناک بشمار در دامان خویش پرورش دهد، ولی اگر این ملت در طول پانصد سال مقام اول را در میان جمله سخنوران خود تنها بهفت شاعر اختصاص دهد، وتوده مردم نیز میان این هفت نابغه دنیای ادب، حافظ شیراز را بیش از همه عزیزدارند و در دل جای دهند، میتوان دریافت که چنین کسی واقعا چه مقامی در دنیای ذوق و هنر میبایست داشته باشد.

اگر چنانکه در نظر دارم «دیوان» بزرگتری در آینده بسازم در «حافظ نامه» آن بتفصیل خواهم گفت که چگونه خواننده حافظ هر قدر بیشتر با این مرد خارق العاده آشنا شود بیشتر شیفته و مجذوب او خواهد شد و بهتر لطف کلام و حکمت بی پایان و روح جمال پرستی و شوق معنوی او را همراه آن نکات سنگین صوفیانه که جز اهل بصیرت بدان پی نمیتوانند برد در خواهد یافت. کاش عشاق جهان بیش از همه ازین دریای بی پایان سخن حافظ مرواریدهای گران بدر آرند و بهتر از همه نغمه‌های آسمانی این سخنگوی مسیحا دم را با آن شوری که جز در نزد دلدادگان واقعی نمیتوان یافت بشنوند.



دیوان شرقی

معنی نامه^۱

«بیست سال بخوشی گذراندم و از روزگار
بهره بردم . چه دورانی ، که چون عهد
«برمکیان زیبا و دلپذیر بود !»^۲»

هجرت^۳

شمال و غرب و جنوب پریشان و آشفته‌اند . تاجها
درهم میشکنند و امپراطوریه‌ها بخویش میلرزند . بیا ! از این
دوزخ بگریز و آهنگ شرق دلپذیر کن ، تا در آنجا نسیم

۱ - قسمتی از شرح کوتاه بر کتاب «معنی‌نامه» (شرح و حواشی دیوان ، فصل
«دیوان آینده») :

« ... این کتاب ، بصورت کنونی خود آئینه‌ای از هیجانات و تأثراتی است که
از تماس با اشیاء و حوادث معین و مخصوصاً رابطه معنوی من با مشرق در روح
من پدید آمده ، و میتوان آنرا از این حیث نظیر باغچه‌ای دانست که چندین نوع گل
و گیاه مختلف شرقی و غربی در آن گردآمده باشد . اگر چنانکه آرزو دارم دیوان
کامتری در آینده بسازم ، این باغچه تبدیل بباغ بزرگی خواهد شد .
... شاید تشبیهات و استعارات شاعرانه شرقی که در نوع خود عالیترین نمونه
و مظهر ذوق و هنر است با سلیقه خواننده غربی سازگار نیاید ، ولی من در اینجا
نخواستام اثری کاملاً غربی بوجود آورده باشم ... »

۲ - مقصود از «بیست سال» دوران صلحی است که از پایان جنگهای معروف
هفت ساله اروپا تا آغاز جنگهای انقلاب کبیر فرانسه که منجر باشغال آلمان شد بطول
انجامید ، و گوته این دوره را بشیوه شاعران عرب «مثل عهد برمکیان» زیبا میداند .
۳ - در اصل آلمانی کلمه فرانسوی *Hegire* بکار رفته که قطعاً در نظر

شاعر از کلمه عربی (هجره) آشناتر بوده است .

روحانیت بر تو وزد و در بزم عشق و می و آواز آب خضر
جوانت کند^۱.

بیا ! من نیز رهسپار این سفرم تا در صفای شرق
آسمانی طومار قرون گذشته را در نوردم و آنقدر در دور
زمان واپس روم تا بروزگاری رسم که در آن مردمان جهان
قوانین آسمانی را با کلمات زمینی از خداوندان فرا می-
گرفتند و چون ما فکر خویش را از پی درك حقیقت
رنجه نمیداشتند .

بیا ! من نیز رهسپار دیار شرقم تا در آنجا با شبانان
در آمیزم و همراه کاروانهای مشک و ابریشم سفر کنم از
رنج راه در آبادیهای خنك بیاسایم و در دشت و کویر
راههایی را که بسوی شهرها میرود بجویم .

ای حافظ ! درین سفر دور و دراز ، در کوره
راههای پر نشیب و فراز ، همه جا نغمه های آسمانی تورفیک
راه و تسلی بخش دل ماست ؛ مگر نه راهنمای ما هر
شامگاهان با صدای دلکش بیتی چند از غزلهای شورانگیز
تو میخواند تا اختران آسمان را بیدار کند و رهزنان کوه
و دشت را بترساند ؟

ای حافظ مقدس ! آرزو دارم که همه جا ، در سفر

۱ - اصطلاح «چشمه خضر» (Chisers Quell) را طبعاً کوتاه از حافظ
آموخته ، که بکرات به «آب خضر» و «چشمه خضر» اشاره میکند . مثلاً :
فیض ازل بزور و زر ارآمدی بدست آب خضر نصیب اسکندر آمدی
یا :

انفاس عیسی از لب لعل لطیفه ای آب خضر زنوش دهانت کنایتی
یا در این شعر که مسلم نیست از حافظ باشد :
نسیم گلشن فردوس و آب چشمه خضر بخاکپات که از خاکپات میجویم
گفته خود در یادداشت هایش درباره آب خضر اشاره بدین مصرع حافظ میکند
که «اندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند» .

وحضر ، در گرمابه و میخانه^۱ با تو باشم ، و در آن هنگام
که دلداری نقاب از رخ برمیکشد و با عطر گیسوان پرشکنش
مشام جان را معطر میکند تنها بتواندیشم تا در وصف جمال
دلفریبش از سخت الهام گیرم و ازین وصف حوریان بهشت
را بر شک افکنم !

بدین سعادت شاعر حسد مبرید و در پی آزریدن او
مشوید ، زیرا سخن شاعر چون پرندۀ ای سبکروح گرد
بهشت پرواز میکند و برای او حیات جاودان میطلبد .

طلسم

شرق و غرب مال خداوند است و شمال و جنوب
نیز !^۲

اوست که دادگر مطلق است و همه ریزه‌خوار
خوان عدل ویند . پس میان اسماء صدگانه خداوند او را
بنام «عادل» بستائیم . آمین^۳

ای خداوند ، من هر لحظه دستخوش خطایم و جز
تو راهنمایی نمیشناسم . هر گاه که دست بکاری میزنم یا
شعری میسرایم راه راست را بمن بنما .

اگر هم بچیز های ناچیز جهانی اندیشم غمی

۱ - این ترکیب «گرمابه و میخانه» با آنکه بنظر نامأنوس میآید با اندک
تغییری از خود حافظ گرفته شده :

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش رفیق حجره و گرمابه و گلستان باش
۲ - «ربالمشرقین و ربالمغربین ...» (قرآن ، سوره الرحمن ، آیۀهای
۱۶ و ۱۷) . هامر مترجم آلمانی قرآن و حافظ ، ترجمه این دوآیه را بزبان آلمانی
مطلع «Fundgruber» خویش قرار داده بود ، و بااحتمال قوی گونه این جمله
را او نقل کرده است .

۳ - صفت «عادل» بیست و نهمین صفت ازصفات صدگانه خداوند است .

نیست ، زیرا روح که بعکس تن هرگز بخاک نمیپیوندد و
غبار زمین نمیشود ، پیوسته کوشاست تا مگر بنیروی اندیشه
ره بسرچشمهٔ ابدیت برد .

در هر نفسی دو نعمت موجود است : آنگه که دم
فرو میرود و آنگه که برمیآید ، تا ازین رفتن و برآمدن
شمع حیات فروزان ماند . پس خداوند را در آن هنگام که
در رنج هستی سپاس گزار ، و چون از رنج رستی همچنان
شکرگوی^۱ .

اعتراف^۲

چه چیز را دشوار پنهان میتوان داشت ؟ آتش را ،
که در روز دودش از رازنهایان خبر میدهد و درشب شعله‌اش
پرده دری میکند .

عشق نیز چون آتش است که پنهان نمی‌ماند ، زیرا
هرچه عاشق در رازپوشی بکوشد باز نگاه دودیده‌اش از
سر ضمیر خبر میدهد .

ولی آنچه ازاین دو دشوار تر پوشیده شود شعر
شاعر است ، زیرا شاعر که خود دل دربند سخن خویش
دارد ناچار جهانی را شیفتهٔ آن می‌خواهد ، لاجرم آنقدر
برای کسانش می‌خواند و تکرار میکند که خواه سخنش در
دل نشیند و خواه جان بفرساید ، همه‌آنها بشنوند و درخاطر
نگاه دارند .

۱ - بدیهی است گوته در سرودن این بند بجمله معروف مقدمه گستان سعدی
توجه داشته است که : «هرنفسی که فرو میرود مدد حیات است و چون برمیآید
مفرح ذات . پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب» .

۲ - ظاهراً اصل فکر این قطعه از يك ضرب‌المثل آلمانی گرفته شده و منبع
شرقی ندارد .

چهار رکن

برای آنکه شعری چنان دلپذیر باشد که عامیان
از آن لذت برند و عارفانش بگوش قبول بشنوند ، باید
چهار شرط اصلی در آن گرد آمده باشد :
یکی آنکه از عشق سخن گوید ، زیرا سخنی که
حدیث دل نکند بردل ننشیند .

دیگر آنکه وصف می گلگون کند ، که دربرم
عشق بی باده گلرنگ نتوان نشست .
سه دیگر آنکه قهرمان سخن در کشاکش نبردی
پیروز آید ، تا تاج آتشی که بر سر مینهد بدو جلال خدائی
بخشد .

چهارم آنکه شاعر از زشتی بگریزد و با آن بستیز
آید ، زیرا وظیفه شاعر آنست که جهانیانرا از ظلمت اهریمنی
به فروغ یزدانی راهبر باشند .
اگر شاعری این چهار را چنان که باید در آمیزد و از
آنان ترکیبی متناسب و موزون پدید آرد ، سخنش چون
کلام حافظ شیراز جاودانه صفا بخش دلهای جهانیان خواهد
شد و در دل خاص و عام خواهد نشست .^۱

راز خلقت

آن روز که خدا گل آدم را از مشتی خاک
بسرشت^۲ ، سراپای آدم ناموزون بود ، فرشتگان درینیش
دم خدائی دمیدند و او عطسه‌ای کرد وزندگی آغازید .

۱ - بقول خود خواجه :

حافظ ، حدیث عشق تو از بسکه دلکشت ننشید کسی که از سررغبت زیر نکرد

۲ - اصل فکر از قرآن است : « ... کمثل آدم خلقه من تراب » (سوره آل

عمران ، آیه ۵۲) .

اما همچنان اعضای تن وی نشان خاك داشت ، تا
آزمان که نوح جهان دیده داروی دردش را بیافت ، یعنی
جام شراب بدستش داد .
وقتیکه مشّت خاك با بادۀ گلرنگ در آمیخت ،
آدم چون خمیری که با خمیرمایه عجین شود بجنبش آمد
و سراپا غرقۀ شوق گشت .
ای حافظ ! سخن نغز تو نیز جام شراب ماست .
بیا و رفیق راه ما شو تا نغمه های دلپذیرت ما را مستانه
بعرش خدا رهبری کند^۱ .

قوس و قرح^۲

وقتیکه خورشید فروزان عاشقانه بابر بهاری

۱ - این قطعه که مانند قطعه اول توسط تلتر (Zelter) آهنگاز
نامی آلمانی و دوست دیرین گوته بهوزیک درآمده ، از قطعاتی است که مورد علاقه
خاص گوته بوده . در ابتدا این قطعه عنوان «حرف دال ، غزل هیجدهم» داشت که
در ترجمه آلمانی دیوان حافظ (هامر) با این غزل معروف خواجه منطبق میشود :
دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند گل آدم برشتند و به پیمانه زدند
گوته ازین غزل ، این نکته را که گل آدم درمیخانه سرشته شد پسندید و
برزمینه آن این قطعه را سرود که طبعاً از لحاظ عمق و لطف سخن قابل مقایسه
با گفتۀ حافظ نیست . خود خواجه بارها در دیوان خویش بدین نکته که «خاك آدم
را ما می سرشته اند» اشاره میکند . مثلاً :
خاك مرا چو در ازل از می سرشتند با مدعی بگو که چرا ترك وی کم ؟
با :

منم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم در ازل طینت ما را بمی ناب سرشت
۲ - این قطعه و دو قطعه بعد یادگار سفری است که گوته در بیست و پنجم
ژوئیه ۱۸۱۴ از وایمار از راه ارفورت و فرانکفورت به ویسبادن کرد تا در آنجا
مدتی با «تاتر» دوست موسیقی دان خود بسر برد و هم بتحقیقات زمین شناسی پردازد.
در سراسر دیوان ، قطعات بسیار یافت میشود که محصول این سفر شاعرانه
گوته است اهمیت این سفر مخصوصاً از آنست که وی خود در عالم خیال آنرا سفر
بدیار شرق و شیراز پنداشت و بسیاری از قطعات دیوان را براین زمینه سرود . قطعه
فوق بیاد قوس و قرحی سروده شده که اندکی پس از آغاز سفر گوته در آسمان نمودار
شده بود .

چشمك ميزند و بدو دست زناشوئی ميدهد ، در آسمان قوس
و قزحی زیبا پدید میآید که دو کناری رنگین دارد ، اما
در آسمان مه آلود آنرا جز برنگ سپید نمیتوان دید .
ای پیر زنده دل ، از گذشت عمر افسرده مشو ؛
هرچند زمانه نیز موی ترا سپید کرده ، اما هنوز نیروی
عشق که زاینده جوانی است از دلت بیرون نرفته است .

دیدار دلپذیر^۱

چرا امروز در این دشت خرم آسمان چنین
کوهستان را تنگ دربر گرفته ؟ چه منظره تازه ایست که در
زیر پرده مه بامدادان از دیدگان من پنهان شده ؟
مگر این پست و بلندیها سراپرده هائیکست که وزیر
سلطان برای زنان زیبای حرم برافراشته ، یا این پوشش پر
نقش و نگار زمین فرشی است که زیرپای سوگلی او گسترده
شده ؟

همه جا چنان سرخ و سپید است که زیباتر از آن
چیزی نمیتوان دید . ولی ای حافظ ، مگر راستی شیراز
ترا بدین سرزمین مه آلود شمالی آورده اند ؟
در این پهن دشت که تا دیروز جولانگاه خداوند
جنگ بود ، امروز گلهای سرخ شقایق و کوکنار کنار هم
صف کشیده اند تا با جمال دلفریب خود دل از رهگذران

۱ - این قطعه نیز در سفر گوته به ویسبادن (رجوع شرح فوق) سروده شد ،
زیرا در نزدیک ارفورت نظر گوته بمیدان جنگ ناپلئون افتاد که در آن هنگام
دوباره بصورت سرزمینی خرم و پوشیده از گلهای شقایق و کوکنار درآمده بود ،
و گوته این منظره را که قطعه «دیدار دلپذیر» یادگار آنست بفال نیک گرفت . این
قطعه در ابتدا شامل بندهای ۱ و ۲ بیش نبود ، بعدها گوته دوبند دوم و سوم را بر آن
افزود تا رنگ شرقی بدین غزل داده باشد .

ببرند . ایکاش همیشه بشر بجای تخم کین ، نهال این گل‌های زیبا را در زمین بنشانند و همیشه چون امروز خورشید فروزان بر منظره‌ای چنین دلپذیر بتابد .

گذشته و حال^۱

درباغ زیبا گل سرخ و زنبق کنار هم شکفته‌اند تا
بر رخ ژاله بامدادی بوسه زنند . پشت باغ ، صخره‌ای
پوشیده از گیاه و گل سر بسوی آسمان کرده و پیرامون
آنها جنگلی خرم فرا گرفته است که یکسره تا دره سرسبز
ادامه دارد .

همه جا ، مانند آن روزگاران که من در آتش
عشق می‌گذاختم و هر بامدادان با چنگ خویش به پیشباز
مهر فروزان می‌رفتم ، از عطر گل آکنده است .

اکنون که جنگلها هر بهاران سرسبز میشوند و
جاودانه زندگی از سر میگیرند ، ما نیز دل قوی کنیم و
از آنان سرمشق گیریم . طعم لذات گذشته را بچشیم و
بدیگران نیز بچشانیم تا خوشیهای جهانرا بخیلانه برای
خود نخواسته باشیم . ازین پس باید در هر مرحله از زندگی
راه و رسم شاد بودن و نشاط اندوختن را بیاموخت .

ولی من این سعادت را جز در کنار حافظ شیراز
نمیابم ، زیرا وقت خوش را باید با آنان که قدر خوشی را
میدانند بسر برد .

۱ - این قطعه که از یادگارهای سفر گوته است در ویسبادن بیاد باغ «ویزناخ»
سروده شده که گوته غالب اوقات خود را در آن می‌گذرانید .

زندگانی جهانی

حافظا، وقتیکه بیاد دلداری زیبا غزل میسرائی، با چه لطفی از خاک کوی او سخن میگوئی، زیرا برای تو خاک آستان یار از فرش زربفت محمود غزنوی گرانباتر است. اگر هم باد بر کوی دوست وزد خاکش را پراکند، تو عطر آنرا از مشک و گلاب عزیزتر خواهی داشت.^۱

ولی من سالهاست در سرزمینهای مه‌آلود شمالی غباری بچشم ندیده‌ام؛ دلداری نیز در خانه خود را برویم نگشوده. اگر بارانی فرو نبارد بوی کوی یار را از که خواهیم شنید؟

رنج و شادی

این سخن مرا جز با عاقلان مگوئید، زیرا عامیان بغیر نیشخند کاری نمیتوانند کرد. می‌خواهم زبان بستایش آن کس گشایم که در پی آتشی است تاخویشتن را پروانه‌وار در آن بسوزد.

در آرامش شبهای عشق که در آن نهال زندگی نشانده میشود و مشعل حیات دست بدست میگردد، بدیدن ماه خاموش و درخشان هیجانی مرموز روح ترا فرا میگیرد.

۱ - دو کلمه مشک و گلاب را گوته در همه دیوان بتقلید از شعرای ایران بکار میبرد تا رنگ شرقی بغزل خود دهد. اصل فکر این قطعه بکرات در دیوان حافظ دیده میشود:

ای صبا، نکستی از خاک ره یاریار	بیر اندوه دل و مزده دلداریار
یوفای تو که خاک ره آن یار عزیز	بی‌غباری که بدید آید از اغیار یار
یا:	
ای صبا نکستی از کوی فلانی بمن‌آر	زار و بیمار غم، راحت جانی بمن‌آر
قلب بی‌عاصل ما را بزناکسیر مراد:	یعنی از خاک در دوست نشانی بمن‌آر

دیگر خویشان را زندانی ظلمت جانگاہ نمییابی ، زیرا هر لحظه دل خود را در آرزوی مقامی بالاتر میبینی .

دیگر از دوری راه نمیهراسی و از رنج سفر نمیفرسائی . روح مشتاق را شتابان بسوی سرچشمه نور و صفا میفرستی تا پروانه وار در آتش شوق بسوزد .

تا راز این نکته را دریابی که : « بمیر تا زنده شوی » ، میهمان گمنامی در سرزمین ظلمت بیش نخواهی بود .^۱

از زمین شاخه نئی بدرآمد تا کام مردمان را با شکر خویش شیرین کند . کاش نی قلم من نیز چنین شکر افشانی تواند کرد !^۲

۱ - این قطعه که در نسخه خطی گوته نام « کتاب صد غزل » داشت از قطعات صوفیانه عالی دیوان است . اصطلاح فلسفی « بمیر ، و بشو » .

Stirb und Werde را گوته با منظوری شبیه حافظ بکار برده ، آنجا

که خواجه میگوید :

دست از می وجود چو مردان ره بشوی تا کیمیای عشق بیایی و زر شوی
یا :

حافظ صبور باش که در راه عاشقی آنکس که جان نداد بجانان نمیرد
تشبیه شاعرانه و صوفیانه « پروانه وار در آتش عشق سوختن » را گوته مستقیماً از حافظ آموخته :

خام رطافت پروانه پرسوخته نیست نازکانرا نرسد شیوه جان افشانی
یا :

آتش آن نیست که برخنده او گرید شمع

آتش آنست که در خمرن پروانه زدند

۲ - گوته بتقلید از حافظ در پایان غزل خود ، سخن از نی قلم خویش و

شکرفشانی آن گفته . با احتمال قوی منبع استفاده او این شعر حافظ بوده است :

چرا بیک نی قندش نمیفرند آنکس ، که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی !

شرق و غرب^۱

شرق و غرب خوان نعمت خود براهل نظر عرضه داشته‌اند . بکوش تا از ورای پوست بمغز نگری و در پس پرده جدائی پیوستگی حقیقی بینی ، زیرا چون بر سر خوان گسترده جهان نشینی ، میان شرق و غرب فرقی نتوانی گذاشت .

هر که خود و دیگران را بشناسد ، ناچار بدین نکته پی برد که ازین پس شرق و غرب جدا نمیتوانند زیست .

دیری است که من در عالم اندیشه میان مشرق و مغرب ره می‌سپرم . کاش رهسپاران واقعی نیز بسفر برخیزند و شرق را با غرب نزدیک کنند .

۱ - این قطعه و قطعه بعد ، از قطعاتی است که در چاپ اصلی دیوان نبود و در چاپهای بعد از مرگ گوته از روی نوشته های او بدیوان افزوده شده است .

حافظ نامه

«سخن را معشوقه و معنی را معشوق بنامید .
مریدان حافظ میهمانان بزم زناشوئی این
دواند» ۲

لقب ۳

شاعر - محمد شمس الدین ، بمن بگو : چرا ملت

۱ - گوته در مجله «مورگن بلات» در سال ۱۸۱۶ در شرح این کتاب مینویسد : «کتاب حافظ نامه مخصوص تحلیل افکار و روحیات و تجلیل این مرد فوق العاده است که مسلماً نظیر او را در دنیای ادب باسانی نمیتوان یافت . در این کتاب من فقط کوشیده ام تا طرز فکر حافظ را تا آنجا که ممکن است بخوانندگان غربی نشان دهم ، زیرا تقلید از طرز سخن و قدرت کلام او مطلقاً امکان ناپذیر است»
در فصل «دیوان آینده» در «یادداشتها و اطلاعات مربوط بدیوان غربی و شرقی» نیز گوته شرحی درباره این کتاب آورده که قسمتی از آن در مقدمه نقل شده است .

۲ - گوته اول تصمیم داشت این قطعه کوچک را (که در اصل آلمانی از چهار مصراع ترکیب شده) مطامی برای همه «دیوان» قرار دهد . منبع الهام او در سرودن این شعر ، ترجمه این بیت از حافظ در کتاب «هامر» بود :
کس جو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند

۳ - این قطعه از نخستین قطعاتی است که گوته برای «دیوان» سروده ، و در سرودن آن از مقدمه ای که «هامر» بر ترجمه حافظ نوشته بود استفاده کرده است .
این مقدمه چنین حاکی است : «محمد شمس الدین یعنی آفتاب ایمان ، و حافظ یعنی کسی که قرآن را از اول تا آخر از برداشته باشد» .
حافظ خود درین باره میگوید :

عشقت رسد بفریاد ، از خود بسان حافظ
قرآن زیر بغوانی ، در چارده روایت

بزرگ و نامی تو ترا حافظ لقب داده است ؟

حافظ - پرسشت را پاس میدارم و بدان پاسخ
میگویم : مرا حافظ نامیدند ، زیرا قرآن مقدس را از
برداشتم ، و چنان پرهیزکارانه آئین پیمبر را پیروی کردم
که غمهای جهان و زشتیهای روزانه آن در من و آنانکه
چون من روح و معنی کلام پیمبر را دریافته‌اند اثر نکرد .

اتهام

خبردارید شیاطینی که در کوه و بیابان ، میان
صخره ها و دیوارها کمین کرده‌اند تا شکار خویش را
بچنگ آرند و یکسره بدوزخش کشانند ، در جمع
رهگذران سراغ که میگیرند ؟ سراغ دروغگویان و
بدطینتان را .

ولی شاعر آزادانه براه خویش میرود و بیم آنرا
که با این گناهکاران درآمیزد ندارد ، زیرا خود نیز از
آن بیخبر است که چه میکند و همراه که میرود ، و در
آن دم که از عالم هشیاری پا بفراموشخانه دل میگذارد
رو بکجا دارد^۱ .

تنها ناله های درون خود را بصورت کلماتی
موزون بر ریگ بیابان نقش میزنند تا دست باد آنها را
بهرسو بپراکند و بگوش کسان رساند ، بی آنکه شاعر خود

۱ - گوته در ترجمه قرآن خوانده بود که : «شعرا که فقط گمراهان از
ایشان پیروی میکنند در هرودی سرگردانند و هرگز بدانچه میگویند عمل نمیکنند
(... والشعراء يتبعهم الغاؤون . ألم تر أنهم في كل واديهيمون . و انهم يقولون مالا
يفعلون) (سورة الشعراء ، آیه های ۲۲۴ و ۲۲۵ و ۲۲۶) . گوته دراین قطعه میکوشد
تا سرگردانی شاعران را زاده علو روح و آزادمنشی ایشان شمارد و آنانرا از حلقه
گمراهان و گناهکاران بیرون آورد .

بداند که چه گفته است ، یا چیزی از آنچه گفته بیاد سپرده باشد .

اما دیگران سخن شاعر را عزیز میدارند و حتی اگر بادعای قانون شناسان دین ، با شرع نبی سازگار نیفتد دل از آن برنمیگیرند . مگر نه حافظ که مورد ملامت ظاهر بینان خشک طبع است جاودانه در دل جهانیان جای دارد ؟^۱

بی پایان^۲

ای حافظ ، سخن تو همچون ابدیت بزرگ است ، زیرا آنرا آغاز و انجامی نیست . کلام تو چون گنبد آسمان تنها بخود وابسته است و میان نیمه غزل تو با مطلع و مقطعش فرقی نمیتوان گذاشت ، چه همه آن در حد جمال و کمال است .

۱ - در اصل دیوان ، این قطعه یا دو قطعه دیگر بنام «فتوی» و «سپاسگزاری یکنفر آلمانی» همراه است . اشاره گوته درین هر سه قطعه به فتوایی است که «ابوسعود افندی» مفتی اسلامبول در عصر سلطان سلیم درباره حافظ و اشعار او داده بود . در زمان وی متعصبین ترک که از توجه سلطان باشعار فارسی و اقبال فوق العاده مردم عثمانی بدیوان حافظ ناراضی بودند ، غزلهای حافظ را آثار ضاله و آیات فسق و کفر شمرند و خواندن آنها را منع کردند ، وبالاخره مخالفین و موافقین از ابو سعود درین باره داوری خواستند . وی چنین فتوی داد که : «سخن حافظ بطور کلی با شرع نبی سازگار است و تنها برخی از اشعار وی بوی فسق میدهد . مؤمنین باید بجای آنکه خواندن حافظ را حرام کنند زهر را از تریاق بشناسند و آن قسمتهائی از کلام حافظ را که مایه ارشاد کسان است بپذیرند» .

در قطعه «سپاسگزاری یکنفر آلمانی» ، گوته از ابو سعود بمناسبت فتوای عاقلانه اش تشکر میکند و در یادداشتهای خود مینویسد : «خدا او را بخاطر این فتوی رحمت کند و گناهانش را بیامرزد» .

۲ - این قطعه شیوا را گوته پس از ملاحظه تصویری از حافظ که ضمیمه ترجمه «هامر» از دیوان خواجه بود در ماه نوامبر سال ۱۸۱۴ سرود ، بنابراین جزء نخستین قطعاتی از دیوان است که گوته ساخته است .

تو آن سرچشمه فیاض شعر و نشاطی که از آن هر لحظه موجی از پس موج دیگر بیرون می تراود . دهان تو همواره برای بوسه زدن و طبعیت برای نغمه سرودن و گلویت برای باده نوشیدن و دلت برای مهر ورزیدن آماده است ^۱ .

اگر هم دنیا بسر آید ، آرزو دارم که تنها ، ای حافظ آسمانی ، باتو و درکنار تو باشم و چون برادری توأم درشادی و غمت شرکت کنم . همراه تو باده نوشم و چون تو عشق ورزم ، زیرا این افتخار زندگی من و مایه حیات منست .

ای طبع سخنگوی من ، اکنون که از حافظ ملکوتی الهام گرفته ای بنیروی خود نغمه سرائی کن و آهنگی ناگفته پیش آر ، زیرا امروز پیرتر و جوانتر از همیشه ای ^۲ .

تقلید^۳

حافظا ، دلم می خواهد از شیوه غزلسرائی تو تقلید

۱ - باده از خود حافظ :

عاشق و رند و نظر بازم و میگویم فاش تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام یا :

عاشق و رندم و میخواره با آواز بلند وینهمه منصب از آن شوخ پریش دارم
۲ - مقصود از «پیر تر و جوانتر» اینست که از یکطرف طبع گونه چون از حافظ شاعر عصر گذشته الهام گرفته پیرتر شده و از طرف دیگر چون این الهام نکات تازه ای بدو آموخته جوانتر شده است .

۳ - در این قطعه گونه همچنانکه خود میگوید ، از سبک غزلسرائی حافظ و دیگر شعرای ایران تقلید کرده ، یعنی گذشته از هم آهنگی بحر و وزن اشعار قوافی را نیز بشیوه غزل فارسی در تمام قطعه مرتب آورده است . عین قسمتی از قطعه در آلمانی چنین است :

بقیه در صفحه بعد

کنم . چون تو قافیه پردازم و غزل خویش را بریزه کاریهای
گفته تو بیارایم . نخست بمعنی اندیشم و آنگاه بدان لباس
الفاظ زیبا پوشم . هیچ کلامی را دوبار در قافیه نیاورم
مگر آنکه با ظاهری یکسان معنائی جدا داشته باشد . دلم
میخواهد همه این دستور ها را بکار بندم تا شعری چون
تو ، ای شاعر شاعران جهان ، سروده باشم !

ای حافظ ، همچنانکه جرقه‌ای برای آتش زدن
وسوختن شهر امپراتوران کافیت ، از گفته شورانگیز تو
چنان آتشی بردلم نشسته که سراپای این شاعر آلمانی را
در تب و تاب افکنده است^۱ .

In deine Reimart hoff' ich mich zu finden.
Das Wiederholen soll mir auch gefallen,
Erst werd' ich Sinn, sodann auch Worte finden
Zum zweitenmal soll mir kein Klang erschallen.
Er müsste denn besondern Sinn bergünden,
Wie du's vermagst, Begünstigter vor allen!
Denn wie ein Funke, fähig, zu entzünden
Die Kaiserstadt, wenn Flammen grimmig wallen,
Sich winderzeugend glühn von eignen Winden,
Er, schon erloschen, schwand zu Sternenhallen
So schlang's von dir sich fort, mit ewgen Gluten,
Ein deutsches Herz Von frischem zu ermuten.

گفته در تفسیر این طرز شعر مینویسد : « غزل که طرز عادی سخن‌سرائی
حافظ است عبارتست از قطعه‌ای مرکب از چندین « بیت » که همه یک بحر و یک
قافیه دارند » .

۱ - اشاره گفته بآتشی است که بدست ناپلئون (یا عمال تزار) در کرملین
افروخته شد و نیمی از مسکو را بسوخت ، و طبعاً مقصودوی اینست که یک جرقه نبوغ
حافظ نیز چنان در دل او اثر کرده که آتش آن هرگز خاموش نمیشود . شاید در
اشاره بجرقه و آتش گفته بدیوان خواجه نظر داشته که در آن در چندین مورد این
استعاره را میتوان یافت :

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر وه که باخرمن مجنون دل‌افگار چه کرد !
یا :

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد !

راز آشکارا

ای حافظ مقدس، ترا لسان الغیب خواندند و باز سخت را آن چنانکه باید وصف نکردند؛ عالمان خشک^۱ علم بیان نیز کلام ترا بمیل خود تأویل کردند، زیرا از سخن نفرت بجز آن مهملات که خود میپندارند در نیافته‌اند. لاجرم دست بتفسیر سخت می‌گشایند تا شراب آلوده خویش را بنام تو برکشند.

اما تو، بی آنکه راه و رسم زاهدان ریائی پیشه کنی، راز نیکبختی را آموخته و صوفیانه ره بسرچشمه سعادت برده‌ای؛ اینست آنچه فقیه و محتسب در حقت اقرار نمی‌خواهند کرد^۲.

به حافظ^۲

تو خود به از همه میدانی که چسان ما همه، از خاک تا افلاک، در بند هوس اسیریم؛ مگر نه عشق نخست

۱ - حتی در زمان گوته نیز در اسلامبول برسر آنکه حافظ را باید کافر یا مؤمن دانست بین فقها و ارباب دین و قلم اختلاف بود. گوته از این خشک طبعی که خود حافظ همیشه از آن شکوه داشت سخت آزرده بود و تفسیر نازوای سخن حافظ را جایز نمیدانست.

این قطعه بتقلید از شکایت خود خواجه که در بسیاری از اشعار او منعکس است ساخته شده است:

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست

یا:

غلام همت دردی کسان یکرنگم نه آن گروه که ازرق لباس و دل سپهند

۲ - در این قطعه که از قطعات مفصل و دلکش دیوان است گوته سعی کرده است طرز تفکر و زمینه های اصلی سخن حافظ یعنی عشق و می و حکمت را برای خوانندگان بقیه در صفحه بعد

غم میآورد و آنگاه شادی میبخشد، و اگر هم کسی در نیمه
راه آن از پای در افتد دیگران از رفتن نمیایستند تا راه را
بپایان برند؟

پس ای استاد، مرا ببخش اگر گاه در رهگذری
دل در پای سروی خرامان مینهم که بناز پا بر سرزمین
میگذارد و دمش چون باد شرق جان مشتاقان را نوازش
میدهد!^۱

حافظا! بگذار دمی در بزم عشق تو نشینم تا مگر
در آن هنگام که حلقه های زلف پرشکن دلدار را از هم
میگشائی و بدست نسیم یغماگر میسپاری، همچون توپیشانی
تابناکش را با دیدگانی ستایشگر بنگرم و ازین دیدار آئینه
دل را صفا بخشم، و آنگاه مستانه گوش بغزلی دهم که تو
با شور بسیار در وصف یار میسرائی و با این غزلسرائی
روح شیفتهات را مینوازی.

سپس، ای استاد، ترا بنگرم که چون مرغ روحت
در آسمان شوق پرواز آید، ساقی را فرامیخوانی تا می
ارغوانی در جامت ریزد و یکبار و دوبار سیرابت کند، و
خود بیصبرانه در انتظار آن ماند که چون باده گلرنگ
زنگ اندیشه از آئینه دلت بزدايد، کلامی پندآمیز بگوئی

بقیه از صفحه قبل

اروپائی خود توصیف کند. در فصل «دیوان آینده» در «شرح و حواشی» دیوان وی
در این باره مینویسد: «اگر علاقه‌مندان غربی حافظ بتوانند در این قطعه نشانی
تقریبی از روح و شخصیت این شاعر آسمانی بیابند، من بسیار خرسند و راضی
خواهم بود».

۱ - اصطلاح «سروخرامان» (Die Wandelnde Cypresse) عیناً از
حافظ و شعرای شرقی نقل شده («سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند» یا :
«سروی است چنین که میرود راست» و امثال آن).

تا وی با گوش دل بشنود و بجانش بپذیرد^۱.

و آنگاه نیز که در عالم بیخودی ره بدنای اسرار
بری و خبر از جلوۀ ذات گیری^۲، ترا بینم که رندانه
گوشه‌ای از پرده راز را بالا زده‌ای تا نقطه عشق دل گوشه
نشینان خون کند و مجملی از سرنهان از پرده برون افتد.

ای حافظ، ای حامی بزرگوار، ماهمه درپی تو
روانیم تاما را بانغمه‌های دلپذیرت در نشیب و فراز زندگی
راهبر باشی و از وادی خطر بسر منزل سعادت بری^۳.

روزی از «ارفورت» که دیری در آن زیسته بودم
گذشتم. پس از سالیان دراز یاران شهر همچنان بگرمیم
پذیرفتند و باحسانم نواختند. پیرزنان از کنج دکه‌ها
رهگذر سالخورده را سلام گفتند و بیاد آن روزگارانم
افکندند که هم سلام گوینده و هم سلام گیرنده جوان
بودند و روئی شاداب داشتند^۴.

۱ - بیا تا درمی صافیت راز دهر بنمایم بشرط آنکه نمائی بکج طبعان دل‌کورش
(حافظ)

۲ - بمن ده که کردم بتأیید لجام جو جم آگه از سر عالم تمام
بمستی توان در اسرار سفت که در بیخودی راز نتوان نهفت
(حافظ، ساقی نامه)

۳ - ازین قطعه تا آخر «حافظ‌نامه» قطعاتی است که در چاپ، اول دیوان
نبوده و در چاپهای بعد از مرگ گوته از روی یادداشتهای خطی او یا سایر آثارش
ضمیمه دیوان شده است.

۴ - این قطعه نیز که در بیست و پنجم ژوئیه ۱۸۱۴ سروده شده، مانند
قطعات «قوس و قزح» و «دیدار دلپذیر» و «گذشته و حال» یادگار سفر گوته از
وایمار بویسبادن است.

گوته در این سفر هنگام عبور از شهر ارفورت با زن زیبای یک کفاش که
«فراوگله» نام داشت و در جوانی از زیباییان شهر آشوب بود ملاقات کرد و این
قطعه را بیادآشنائی گذشته خود با این خانم که در آن هنگام چون خود او موهای
سپید داشت برود.

در آن دم بیاد آن افتادم که ما همه در هر مرحله
از عمر خویش ، همچو حافظ شیراز در پی آنیم که دم
غنیمت شماریم و از یاد گذشته نیز لذت ببریم .
حافظ ، خویش را با تو برابر نهادن جز نشان
دیوانگی نیست^۱ .

تو آن کشتیی که مغرورانه باد دربادبان افکنده
است تا سینه دریا را بشکافد و پای برسر امواج نهد ، و من
آن تخته پاره‌ام که بیخودانه سیلی خور اقیانوسم . در دل
سخن شورانگیز تو گاه موجی از پس موج دگر میزاید
و گاه دریائی از آتش تلاطم میکند . امامرا این موج آتشین
در کام فرو میبرد و غرقه میکند .

با اینهمه ، هنوزم جرئت آن است که خویش را
مریدی از مریدان تو شمارم ، زیرا که من نیز چون تو در
سرزمینی غرق نور زیستم و عشق ورزیدم^۲ .

۱ - این قطعه که پس از قطعه « بی‌پایان » عالیترین تجلیل
گفته از حافظ است ، در بیست و دوم دسامبر ۱۸۱۵ سروده شده . ولی در نخستین
چاپ دیوان انتشار نیافته بود . بسیاری از نویسندگان خارجی برای نشان دادن
درجه ارادت گفته بحافظ و مقام عالی خواجه شیراز بدین غزل گفته استناد جسته‌اند.
۲ - شاید اشاره بدوره اقامت گفته در ایتالیا یا در دره راین است که در
آنجا گفته را پیرانه سرعشق « زلیخای » جوان بر افتاد . شاید هم منظور شاعر از
« کشور غرق نور » اصولاً آلمان باشد .

عشق نامه^۱

«بمن بگو که دلم چه می‌خواهد ! ...
— دلم در کنار تست، حقیرش شمار^۲»

نمونه

گوش کن تا نام شش زوج دلدادگان نامدار دور
کهن را در یاد خویش بسپاری :
نام رستم و رودابه‌را که با کشش عشق روی بهم
آوردند ؛ نام یوسف و زلیخا را که ناشناسانه از دو دیار
دور دست بهم پیوستند ؛ نام فرهاد و شیرین را که یکی در
آتش عشق میسوخت و دیگری سر بیوفائی داشت ؛ نام
مجنون و لیلی را که جز بخاطر هم نزیستند و چیزی بجز
یکدیگر از جهان ندیدند ؛ نام جمیل و بثینه را که یکی
پیرانه سر دل بمهر دیگری بست و دیوانه‌وار سر درپای عشق
جانان نهاد ؛ نام سلیمان و بلقیس را که هر دو دلی آکنده

۱ — این کتاب را ابتدا گوته «زلیخانامه اول» نام داده بود ، ولی بعد
نام «کتاب زلیخا» را فقط بدان قسمت از دیوان نهاد که انحصاراً مربوط بمشوقه
او بود ، و این کتاب را که در آن عشق از نظر کلی مورد بحث است «عشق نامه»
نامید . گوته در «شرح حواشی» دیوان درین باره مینویسد که :
«... در بسیاری از قطعات عشق‌نامه بشیوه ادب شرق تغییرات و استعارات
صورت مجازی دارد ، زیرا برای هر شخص متفکر آنچه با حواس مادی قابل درک
است پرده‌ای ظاهری بیش نیست که در پس آن حیات معنوی بالاتر و عالیه‌تری
پنهان شده است .»

۲ — شاید اصل فکر ازین شعر حافظ گرفته شده که :
دلم را مشکن و در پا مینداز که دارد در سر زلف تو مسکن

از هوس داشتند و هر دم چشمان سیاه ملکه سبا برای آتش
هوس دامن میزد^۱.

نام این دلدادگان را بخاطر سپار تا در مکتب
عشق درسی نکو آموخته باشی.

يك زوج دیگر^۲

آری! عشق ورزیدن هنری بزرگ است، که هر
چند عاشق را زور و زر نمیبخشد همسنگ بزرگترین دلیران
جهانش میکند؛ مگر نه مردم تا آئزمان که از پیمبر بزرگ
نام برند از «وامق و عذرا» نیز یاد خواهند کرد؟

شاید جهانیان را از ماجرای زندگانی این دو
دل داده خبر نباشد، و با این همه نامشان را هماره بیاد
خواهند داشت. شاید ندانند که اینان چه کردند و چسان
عمر گذراندند، اما اینرا نیک میدانند که وامق و عذرا

۱ - نام «رستم و رودابه» را گوته از شاهنامه فردوسی که قسمتی از آن
توسط **Schlegel** بآلمانی ترجمه و چاپ شده بود نقل کرده، با این تفاوت
که بجای زال نام پسرش رستم را آورده است. داستان یوسف و زلیخا و لیلی و
مجنون را وی از ترجمه دو اثر معروف جامی بزبان آلمانی و داستان شیرین و فرهاد
را از نظامی و ماجرای عشق جمیل و بثینه را از شعرای عرب و حکایت سلیمان و
بلقیس را از تورات و قرآن گرفته است. چنانکه از «حواشی» دیوان برمیآید گوته
جمیل و بثینه را که از عشاق نامدار عرب هستند (و ادبای عرب این زوج را یکی
از ارکان چهارگانه تاریخ عشق دانسته‌اند) نیز از عشاق ایرانی فرض کرده است.

۲ - این قطعه تقریباً سه سال پس از قطعه فوق، یعنی در پائیز سال ۱۸۱۸
سروده شد، زیرا گوته هنگام سروین قطعه «نمونه» که در آن از شش زوج عشاق
نامدار نام میبرد هنوز نام «وامق و عذرا» را ننشیده بود، و فقط در سال ۱۸۱۸ بود
که از روی کتاب **Geschichte der Schönen Redekünste Persiens**
از وجود این دو دل داده مشهور خبر یافت و برای آنکه «عشق نامه» را از نام آنان
خالی نگذارد قطعه‌ای تازه بنام این دو ساخت. در شرح و حواشی دیوان گوته
اظهار امید میکند که در «دیوان آینده» فصل مبسوطی بدین دودل داده اختصاص دهد.

روزگاری دل بمهر هم دادند و عشق ورزیدند . ازین بیش
از زندگی چه میباید دانست ؟

اگر از شما نیز نشانی از عذرا و وامق گیرند ،
بگوئید : دو دلداده بودند که جز بخاطر عشق نمیزیستند .

کتاب عشق^۱

کتاب عشق را خواندم و شگفت‌ترین کتاب جهان‌ش
یافتم : در آن چند صفحه كوچك وصف شادی وچندین
دفتر بزرگ داستان غم دیدم ؛ فصل هجرانش فصلی دراز
و بحث وصالش بحثی کوتاه بود ، و آنجا که سخن از رنج
عشق میرفت گفتگو چندان بود که شرح و حواشی خود از
چندین مجلد فزون میشد !

باین همه ، ای نظامی شیرین سخن ، تو بهتر از
همه پایان این راه دراز را دریافتی ؛ مگر نگفتی که راز
نگفتنی را بجز عشاقی که در کنار همند در نمیتوانند
یافت ؟

تجربه

من نیز بارها دل بدام گیسوان پرشکن دادم و سر
در پای مهرویان فتنه گر نهادم . ای حافظ ، مگر نه
دوستدار ترا سرنوشتی چون تو بایست بود ؟

۱ - این قطعه زیبا یادگار عشق گوته و زلیخاست ، شاید در تشبیه عشق
بکناب ، گوته از روش شاعران پارسی که غالباً دفتر و کتاب را وجه شبه قرار میدهند
بیروی کرده باشد . در دیوان حافظ که طبعاً منبع اساسی الهام گوته بوده این نوع
تشبیه بکرات دیده میشود : «ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی » ، یا «در دفتر
طیب خرد باب عشق نیست» .

اما ، اگر دلبران دوران تو گیسوان بلند را
 بنرمی شانه میزدند و برشانه میریختند ، امروز طره‌های
 زلف زیبا رخان جنگی ما پرازچین وشکن است .
 من خود ازاین شیوه نو بیشتر نگرانم ، زیرا که
 اگر دام کهن را از تارهای نازک تنیده بودند ، امروز
 دامگستران با زنجیر های گران بمیدان آمده‌اند^۱.

گیسوی یار

چون دست در حلقه های زلف گره گیر یارمیرم
 وتارهای پر شکنش را از هم میگشایم خویش را مست باده
 سرور می‌بینم ، و چون بر پیشانی و ابروان و دیدگان و
 دهانش بوسه میزنم ، هر دم آتش شوق را تیزتر مییابم .
 اما شانه پنج دنده^۲ مرا بسوی حلقه های گیسوی
 او که از پوست سپیدش نرمتر و از تن نرمش دلپذیرتر است
 باز میبرد تا در این دامگه عشق بجستجوی دل گمشده وادارد.
 ای حافظ ، در آن دم که دست در خم زلفان یار
 دارم و گیسوان پر شکنش را حلقه حلقه می‌کشایم ، بیاد توام
 که سر حلقه عشقبازان جهانی ، وییگمان باهمین شیفتگی
 دست در گیسوی دلدار میبردی تا در طره دلپذیرش
 هزاران آیت لطف و صفا بینی !

۱ - در دوره انقلاب فرانسه ، مد آرایش گیسوان بانوان چنین بود که
 کیسو را حلقه حلقه کرده و در چندین طبقه بالای سر گردآورند ، چنانکه غالباً
 گیسوان خانها بصورت کلاه خود سربازان آلمانی در می‌آمد . اشاره گوته به «دلبران
 جنگی» مربوط بهمین طرز آرایش گیسواست که گوته آنها در مقابل زلفهای نرم و
 فرو ریخته دلبران عصر حافظ «زنجیر های گران عهد نو» میدانند .
 ۲ - پنج انگشت .

تردید

نمیدانم در وصف انگشتی زمردی که بر انگشت
لطیف داری ، سخن گویم یا خاموش مانم ، زیرا که گاه
خموشی نیکوتر از هر سخن از راز دل خبر میدهد .
بهتر است همین اندازه بگویم که رنگ سبز
انگشتیت دیده را مینوازد ، ولی این راز را پنهان دارم
که در کنار آن چه دامی برای صید دل شیدا گسترده
داری !

نه ! از این راز سخنی نمیگویم ، زیرا که سرعیان را
چه حاجت بیان است ! اما گناه این پرده‌داری از من نیست ،
از تست که چنین کرشمه می‌کنی و دل میبری . جمال تو
همانقدر خطرناکست که زمرد زیباست^۱ .
ای دلبر من ، غزلهایی را که روزگاری در دشت
ودمن برایت میسرودم اکنون درین دیوان فشرده وزندانی
کرده‌ام ، زیرا که زمانه ناسازگار است ؛ اما غزل من از
حادثات زمان ایمن خواهد ماند و هر بیت آن که ستایشگر
عشق است همچون خود عشق جاویدان خواهد بود .

تسلی^۲

نیمشب نالیدم و گریستم ، زیرا که ترا در کنار
خویش نیافتم .
اشباح شبانگاهی بدیدارم آمدند و در من نگر بستند ،

۱- اشاره بقفیده قرون وسطائی که زمرد اثر جادو دارد ، و براساس همین
اعتقاد بود که جادوگران قرون وسطی غالباً از این سنگ قیمتی استفاده میکردند .
گفته این غزل را خطاب به «زلیخا» ساخته است .

۲- تصور نمیرود این قطعه منبع شرقی داشته باشد .

واز دیدنشان سرخی آزرَم چهره‌ام را فرا گرفت . بدانان گفتم : «ای اشباح ، پیش ازین هر بار که ازینجا می‌گذشتید در خواب نازم مییافتید ، و امشب میبینید که بیدارم و اشک میریزم . با اینهمه مرا که پیش ازین بعاقلی میستودید نکوهش مکنید ، زیرا که غمی ناگفتنی بردلم نشسته‌است» .
اشباح پریده رنگ نیمشب بمن نگریستند و از برابرم گذشتند . نمیدانم دیوانه یا هشیارم پنداشتند ، ولی میدانم که برای آنان این هردو یکسان بود .

درود^۱

چه لحظه دلپذیری بود ! در دهکده گردش میکردم تا مگر در میان سنگها صدفهای باز مانده دریای کهن جویم . ناگهان هدهد بر سر راهم آمد ؛ تاج دلفریش را بگسترد و خرامان فرا رویم نشست . بدو گفتم : «هدهد ، چه پرنده زیبائی هستی ! برای خدا شتابان بسوی دلدارم رووبدو بگویی که جاویدانه دل دربندمهر او خواهم داشت . مگر نه تو که روزگاری قاصد سلیمان و ملکه سبا بودی ، همچنان پیامبر جاودان عشقی ؟»^۲ .

۱- این قطعه مثل قطعات «قوس و قزح» و «دیدار دلپذیر» در روز سفر کوتاه به ویسبافن در ۲۷ مه ۱۸۱۵ سروده شده . درین سفر کوتاه نزدیک فرانکفورت سراغ فیله‌ها و صدف های یادگار دریا های عهد گذشته معرفه الارضی را میگرفت ، و بقول خودش «ساعتی چند در دنیای ماقبل تاریخ می‌گذرانده» ؛ بدینجهت دیدار هدهدی که بر سر راهش نشسته بود ویرا بیاد شرق باستانی و داستان عشق سلیمان و بلقیس که هدهد پیامبر عشقشان بود افکند . در این قطعه و سایر قطعات دیوان همجا کوتاه هدهد را بنام فارسی او "Hudhud" میخواند .

۲- حافظ غالباً پیام بری عشق هدهد اشاره کرده و قطعاً کوتاه درسروین قطعات متعدد هدهد خود در «دیوان» متوجه این قبیل اشعارخواجه بوده است ؛
بقیه در صفحه بعد

تسلیم و رضا

«ای شاعر ، در شگفتم که تو پیش از این بسی شاد
و خوشدل بودی و اکنون چنین افسرده و نالانی ، و با این همه
همچنان مشتاقانه نغمه سرائی میکنی» .

شاعر - از تزاری نکوهش مکن ، زیرا که عشق
با من بستم برخاسته . راست است که دلم مینالد و میگردد ، اما
مگر شمع را ندیده ای که در آتش خویش میسوزد تا نور
بیفشاند ؟^۱

غم عشق در پی خانه ای خالی بود . دل افسرده مرا
یافت و در آن آشیان گرفت^۲ .

خاک کوی یار شدم تا مگر سایه لطف بر سرم
افکند . اما دلداری از کنارم گذشت و از سایه ای نیز دریغ
کرد^۳ .

تو چون مشکی که از هر جا گذری ، از خود
نشانی گذاری .

بقیه باورقی از صفحه قبل

صبا : بخوش خبری دهد سلیمان است که مرده طرب از گلشن سبا آورد
یا :

ای دهد صبا ، به سبا میفرستمت بنگر که از کجا بکجا میفرستمت
۱- در همان روز و همان محل قطعه قبل سروده شده . اصل فکر «مثل شمع
سوختن» را گونه از حافظ گرفته است ، مثلاً از این شعر و نظائر آن :

در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز استاده ام چو شمع ، مترسان ز آتشم
۲- این قطعه کوچک فقط در سال ۱۸۲۷ بدیوان افزوده شد . شاید اصل فکر

از این مصرع حافظ است که : «غمش تا در دلم مأوا گرفته است ...»
۳- اصل فکر از يك شعر فارسی سلطان سلیم اول پادشاه عثمانی گرفته شده .
تا اندازه ای نیز با این شعر حافظ نزدیک است :

سایه ای بر دل ریشم فکن ای گنج مراد
کمن این خانه بسودای تو ویران کردم

ساقی نامه

بارها در میخانه جام شراب درپیش نهادم و
بمیخوارگان نگریستم . روزی شاد و روزی دگر غمگینشان
یافتم . اما من خود هر زمان که با جام می خلوت گزیدم ،
خویش را شادمان دیدم . کوشیدم تا در صفای می لعل فام
جمال یار بینم که از دیر باز دل سودائیم در بند عشق
اوست . در میخانه هر گه که یاد از دلدار کردم برایش
غزلی سرودم . ولی اکنون قلم و کاغذ ندارم . غزلهارا
نیز فراموش کرده ام .

چون با جام می خلوت گزینم ، غمهای جهان را
یکسره از یاد میبرم . باده خوشگوار را جرعه جرعه
بر میکشم و تنها بدانچه دلم میخواد میاندم ، بی آنکه
از مصاحبت نااهل غمی داشته باشم^۲ .

جمعی قرآن را قدیم میدانند و گروهی حادثش

۱- گفته در تفسیر این کتاب ، در «شرح وحوانی دیوان» مینویسد که :
«شاید برای خواننده اروپائی تصور وضع ساقی (که عادتاً پسر جوانی است)
در مقابل شاعر سالخورده ، واحساسات این دو نسبت بیکدیگر ، که از طرف شاعر
بصورت ستایش روحانی زیبایی و جوانی ساقی و از طرف ساقی بصورت احترامی تقدیس
آمیز نسبت بدانش و حکمت شاعر تجلی میکند دشوار باشد» .
سپس گفته برای اینکه نمونه ای از این ستایش فوق العاده شاعران شرق را
نسبت بجوانی و زیبایی بدست دهد ، دو داستان گلستان سعدی را (از باب عشق و جوانی)
نقل میکند .

۲- شاید اصل فکر ازین شعر حافظ گرفته شده باشد :
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم یعنی از خلق جهان پاکدلی بگیرم
این شعر دیگر حافظ نیز با مضمون قطعه بسیار نزدیک است :
حافظ ، غم دل با که بگویم ، که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم .

میشمارند . من از این راز بیخبرم و در پی دانستنش نیز نیستم ، زیرا ایمان دارم که قرآن کلام حق است ، و برای هر مسلمان همین آگاهی بس است^۱ .

اما در این باره شك ندارم که شراب ازلی است و از این نیز بیخبر نیستم که شاید باده را پیش از فرشتگان آفریدند . بھر تقدیر ، بر این راز نیکو واقفم که میخوارگان پاک بین خدای را بی پرده تر توانند دید^۲ .

بیائید تا همه مست باشیم ؛ مگر نه جوانی خود مستی بی شراب است ، و پیری نیز بنیروی می لعلگون رنگ جوانی تواند گرفت ؟ بیائید تا بآباد کهن زنگ غم نواز دل بزدائیم ، زیرا که زندگی سخت در پی آزدن ماست^۳ .

۱- اصل موضوع این قطعه از سفرنامه «شاردن» گرفته شده ، که در آن وی از اختلاف نظر میان فقهای اسلامی در این باره که قرآن قدیم است یا محدث سخن میگوید . شاردن درین بحث مینویسد که علمای عثمانی که اهل تسنند قرآن را ازلی میدانند و فقهای شیعه بعکس آنرا مثل سایر آثار خداوند مخلوق میشمارند ، و بهمین جهت عقیده دارند که قرآن در شب قدر آفریده شد . گوته این اختلاف نظرها زمینه اصلی قطعه آمیخته با شوخی خود قرار داده . نکته جالب در این مورد اینست که گوته خود را نیز مسلمانی مثل سایر مسلمین محسوب داشته است .

۲- شاید منبع الهام شاعر ، این شعر خواجه بوده است :

گفتی ز سر عهد ازل نکته ای بگوی
آنکه بگویمت که دو پیمانه در کشم

یا :

همچو جم جرعه می کش ، که ز سر ملکوت
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

۳- قسمت اول قطعه که در آن از نیروی جوان کننده شراب سخن میرود ، این

شعر حافظ را بیاد میآورد که :

بفریادم رس ای پیر خرابات بیک جرعه جوانم کن که پیرم
و قسمت اخیر ، یعنی ناسازگاری روزگار و چاره آن بدست می این شعر دیگر از همین غزل را :

غم گیتی گراز پام درآورد بجز ساغر که باشد دستگیرم
با این همه ، مسلم نیست که گوته هنگام سرودن این قطعه بدین اشعار نظر

داشته است .

گویند باده حرام است و شرابخواره دوزخی .
پس اگر باده نوشی بادهٔ مردافکن نوش تاناشیانه بدوزخ
نرفته باشی^۱ .

تا صبحی نرنی قدر بادهٔ گلگون ندانی . اما
هشدار و می از آن حد که شادی بخشد فزون منوش .
ای حافظ ، بما بیاموز که چه اندازه می‌خوریم تا اندازه
نگه داشته باشیم .

من خود دربارهٔ می بر آنم که بیخبران از شیوهٔ
میخوارگی را حق عشق ورزیدن نیست ، ولی آنرا نیز که
از آئین عشق‌بازی بیخبر باشد جام باده حرام است .

ای زشترو ، بر من باده میماید . آخر اگر بزیبا
رخی ننگرم از نوشیدن می لعل چه بهره توانم برد ؟

توای ساقی ماهرو ، پیش آی وازین پس بادت
خوبش باده در ساغرم ریز ، زیرا که آن باده که توپیمائی
بهر حال گوارا است^۲ .

مارا از مستی ملامت کردند ، اما داستان مستی

۱- اصل فکر این قطعه از کتاب "Diez" گرفته شده که یکی از منابع
اصلی آشنائی گوته با شرق است . دیز در فصل «کابوس» مینویسد :
« . . . این را نیز فراموش مکن که میخوارگی بهر حال گناهی است بخشش
ناپذیر ، پس اگر گناه میکنی اقلاً آنرا بخاطر باده‌ای کن که بهتر از آن بدست
نتوانی آورد ، زیرا اگر بادهٔ ناگوار خوری خطای مضاعف کرده‌ای» .
این شوخی گوته با این شعر معروف فارسی نزدیک است که :

گر گناهی بکنی در شب آدینه بکن
تا که از صدر نشینان جهنم باشی !

۲- اصل فکر از «ساقی‌نامه» حافظ :

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار که شیرین بود باده از دست یار

شورانگیزمان را آنچنانکه باید نگفتند . ندانستند که مستی
شب خمار بامدادان در پی دارد ، اما مستی من روز تا شب
و شام تا بام باقی است ، زیرا این مستی عشق است که دل
شوریده‌ام را بغزلسرائی وامیدارد .

راست خواهی ، من هم مست عشقم و هم مست شراب ،
هم مست غزل و هم مست زندگی . اگر روز و شب مستم
بینید ملامتم نکنید ، مگر نه این همه بادهٔ مردافکن
پیموده‌ام^۱ ؟

سحر گاهان در میخانه چه غوغا بود ! باده نوشان
و باده فروشان در جوش بودند و شمع و مشعل مجلس افروز .
نی‌مینالید و دف میخروشید و میخوارگان جامهای گران
بر میکشیدند . من نیز در حلقهٔ باده پیمایان نشستم و بادلی
آکنده از خرمی لب برب لب جام می‌نهادم^۲ .

زاهدا ! منعم مکن که ترك پارسائی گفتم و سر
در خدمت معشوق و می‌نهادم . آخر دیر بود که دلم از
درس مدرسه و بحث کلیسا گرفته بود^۳ !

۱- این قطعه در اصل آلمانی با سبك غزل حافظ و طرز قافیه پردازی غزل
فارسی سروده شده است .

۲- بدیهی است گونه این قطعه را عیناً از روی این دو شعر دلکش حافظ
ساختم ، چنانکه حتی در نقل جملات نیز از او پیروی کرده است :

بکوی میکده یارب ، سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعل بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی است
بیانك بر بط و نی در خروش و ولوله بود

۳- اصل فکر از حافظ :

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوق و می‌کنم !
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار بانگ بربط و آوازی کنم !

ساقی - خدایگانا ، چرا چنین دیرگاه از اطاقت
 برون آمده‌ای ؟ چرا اینسان بیدماغ و پژمرده‌ای^۱ ؟
 شاعر - ساقیا ، دمی بحال خویشم گذار ، که امشب
 بسی افسرده‌ام . عطر گل و نغمهٔ بلبل هیچیک شادم نمیکند.
 ساقی - خداوند گارا ، بهل تا با بادهٔ کهن از غم
 نو آزادت کنم^۲ . ساغری ازین می‌لعلگون بنوش ، و آنگاه
 در کنارم نشین تا خاطر بدست نسیم سحرگاهان سپاری و
 بوسه‌ای چند از رخم برگیری ، زیرا که گل همچو
 دوش عطر افشان است و بلبل همچنان آواز میخواند ، و
 دنیا نیز در عین پیری همچنان جوان است .

این پیرزال هرجائی که دنیایش نام‌است مرا نیز
 چون دیگران بفریفت . اول دینم را بر بود و پس امیدم را
 بتاراج برد ، و آنگاه در پی دزدیدن عشقم برآمد^۳ .

۱- گوته در اصل آلمانی کلمه «بیدماغ بودن» را عیناً بصورت فارسی نقل

کردم :

Perser nennens Bidamag بودن

Deutsche sagen Katzenjammer

از ترجمه مصرع دوم که در فارسی بسیار نامأنوس است خودداری شده .

۲- بقول حافظ :

اگر نه باده غم دل زیاد ما ببرد نهیب حادثه بنیاد ما زجا ببرد
 یا :

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکی است مجموعه ای پغواء و مراحمی پیارهم

۳- اصطلاح «پیرزال دهر» یا «عجوزه هرجائی دنیا» مسلماً از حافظ نقل
 شده ، (هرچند که در ادبیات قرون وسطای اروپا نیز گاه دنیا بزنی روسی تشبیه
 پتیه در صفحه بعد

اما من این بار فریب نخوردم . گنج عشقم را میان
ساقی و دلدار تقسیم کردم و در این سودا بسی سود بردم ،
زیرا که دلدار با لطفی افزون در من نگریست و ساقی
بادۀ تازه در جامم ریخت^۱ .

ساقی - ای خداوندگار ، مردم شهر شاعر بزرگت
مینامند و بادیده ستایشت مینگرند . من نیز بهنگام غزل-
سرائی تو سخت را با شوق فراوان میشنوم و چون خاموش
میشوی منتظرانه گوش فرا میدارم .
ولی هنگامی بیش از هر وقت دگر دوستت دارم
که بلطف بوسه‌ای بر رخم مینهی ، زیرا سخن میگردد و یاد
بوسه باقی نماند .

بقیه از صفحه قبل

شده است.) . اشعار حافظ در این باره متعدد است ، مثلاً :
مجو درستی عهد از جهان ست نهاد
که این «هجو» هروس هزار داماد است

یا :

دل بر این «پیرزن عشوه گر دهر» میند
نو هروسی است که در بند و دود داماد است

یا :

بمثنوای که سبهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این «زال» ترکستان گفت؟

۱- مراد گوته از «ساقی» حافظ است که او را از بادۀ معنی سیراب کرد ،
و مراد از «دلدار» نیز زلیخا است . در چند جای دیگر دیوان گوته شرح میدهد که
چگونه نیسی از دل خود را به «پیر» و نیسی دیگر را به «دلدار» بخشیده . اشاره او
طبعاً بدو محرک اصلی دوران سالخوردگی وی ، یعنی ارادت بحافظ و عشق به
«ماریان» است .

غزل سرائی کاری بس دلپذیر است ، اما خاموش
 اندیشیدن از آن دلپذیرتر است . اگر بمن لطف داری ،
 برای دیگران غزلسرائی کن و با ساقی خود خاموش باش^۱ .
 ساقی - خدایگانا ، نمیدانی که بهنگام باده‌نوشی
 چسان فروغ حکمت از دودیده فروزانت هویدا است ، و در
 آن دم که فقیه و محاسب ریاکارانه رو درکنج میخانه‌نهان
 میکنند ، تو چگونه دریچه دل را بروی همه میگشائی تا
 هر کسی را از سرچشمه دانش خویش جرعه‌ای بخشی^۲ .
 ولی ، تو که برراز زمین و آسمان آگاهی ، این
 معمارا نیز برایم حل کن که چرا جوانان که خاماند واز
 حکمت بیخبران ، از پیران جهان‌دیده هشیارتر و
 خردمندترند ؟

شاعر - آری ای ساقی ، جوانان هشیارترند ،
 و آرزو دارم که تو نیز همواره جوان و هوشمند بمانی .
 بشاعران بنگر : شعر موهبتی الهی است ، اما دام فریبی
 برای زندگانی زمینی بیش نیست . شاعران نخست ره پیرو
 اسرار می‌برند و آنگاه از بام تاشام بیهوده بگفتگو می‌پردازند .
 اگر هم خود رازپوش باشند شعرشان پرده‌داری میکند و
 رازشانرا بر سر هر کوی و برزن میبرد .

۱ - این غزل را گوته پس از سرودن برای «فلیکس مندلسون» فرزند یکی از
 دوستان دیرین و بسیار نزدیک خود فرستاد ، زیرا گوته عادت داشت که «فلیکس» را
 ساقی خویش بخواند . فلیکس مندلسون خودش درین باره درجارتی که Loeper
 از او نقل میکند ، میگوید : «هریامداد از مصنف فاوست وورتر وهر بعد ازظهر از
 پدر و دوست خودم گوته دوباره دریافت میکردم» .

۲ - زین دایره مینا ، خونین جگرم ، می‌ده :
 تا حل کنم این مشکل ، زین ساغر مینائی (حافظ)

اگر بدانی که عشق یارچه شوری دردم افکنده ،
میدانی از گدام شراب خورده‌ام که چنین مستم^۱ .

اسکندر چه باده خورد که چنین مست شد ؟ بر سر
زندگانی خود نذر می‌ندم که شراب او بگوارائی آنچه من
خوردم نبود^۲ .

هرجا که مرا بلطف پذیرند ، بیدرنگ يك بطری
از «شراب سال یازده» فرارویم مینهند^۳ .
کنار رود «راین» و «ماین» ، و در دره
«نگر» ، همه جا لبخند زنان شراب «سال یازده» برایم
آوردند . هرجا که رفتم وصف مردان نامی را کمتر از
داستان شراب «سال یازده» شنیدم ، زیرا نکوکاران جهان ،
هرچند که بسی بخدمت خلق کوشیدند ، مال «سال یازده»
نبودند .

۱ - اصل فکر ازین شعر حافظ :

میی خوردم من از بیمانه هتق که هشیاری و بیداری ندارم .

۲ - ازاین قطعه تا آخر «ساقی‌نامه» قطعاتی است که بعداً ضمیمه دیوان شده

۳ - مقصود از شراب یازده، «شراب سال ۱۸۱۱» است که دروقی که گوته این قطعه
را می‌سرود شرابی پنج ساله بود ، و گوته چلیکهای متعدد از آن درخانه آقا و خانم
ویلمر (زلیخا وشوهرش) یافت . این شراب که از انگور های دره رود راین گرفته
میشد از همان وقت در سراسر آلمان مشهور بود .

این قطعه را گوته در سال ۱۸۱۵ سرود و بعد در ۱۸۱۶ آنرا خلاصه کرد و
بصورتی که در اینجا ترجمه شده درآورد . اصل قطعه از روی نسخه خطی او فقط
در سال ۱۸۹۰ توسط بورداخ Burdach انتشار یافت که در آن «شراب سال یازده»
بسیار مفصلتر وصف شده بود . گوته در این جا اشاره بشراب روحانی و صوفیانه
حافظ میکند واز او دعوت میکند که از بهشت همراه وی بخانه زلیخا رود تا ببیند
که شراب سال یازده او از شراب طاهر بهشت نیز گواراتر است .

فقط فرمانروایان زنده را دیدم که تقریباً باندازه
«سال یازده» مورد ستایشند ، واگر همای پیروزی بر بام
ایشان نشیند کسان بافتخارشان شراب «سال یازده»
مینوشند .

ولی من، هر زمان که «سال یازده» خویش را جرعه
جرعه مینوشم یاد از دلداری میکنم ، و چون میدانم که او نیز
بر راز دلم آگهست «سال یازده» را در کام خویش گوارا تر
میابم .

دوستاناران سخنم از غزلهای من بلطف نام میبرند
و آنها را تقریباً همانند «سال یازده» میستایند ؛ گاه نیز
از باغ وچمن گل و شاخه میچینند تا مرا چون بطری
«سال یازده» بیارایند .

اما اگر خواهید که من از ته دل خرسند باشم و
و خویش را نیکبخت دانم ، کاری کنید که حافظ شیراز
نیز در کنارم نشیند و در جرعه نوشی «سال یازده» شریکم
شود .

مرا بگذارید تا بیهشت روم و در آنجا که با همه
نعمتهای آسمانی «سال یازده» ندارد تا کام مؤمنین را
شیرین کند و از شراب کوثر بسوی باده «سال یازده»
خواند، روی به حافظ غزلخوان برم و بدو بگویم: «بشتاب،
در بزم یاران من قدحی پر از شراب «سال یازده» در
انتظار تست !»

زلیخا نامه

«شبانگاهان پنداشتم که ماه را بخواب میبینم ،
ولی چون بیدار شدم خورشید طلوع کرد»^۱

زلیخا دل بیوسف داد^۲ و این عجب نبود، زیرا که بیوسف
را از سرمایه جوانی و از نعمت زیبائی که بهترین نقد بازار

۱- با احتمال قوی اصل فکر از این شعر حافظ گرفته شده که سلطان سلیم اول
پادشاه عثمانی نیز آنرا در یکی از غزلیات خود تفسیر کرده است :
ز جور کسوکب طالع سحرگهان چشم
چنان گریست که خورشید دید و مه دانست

۲- برای درك قطعات «زلیخا نامه» ، باید نخست قهرمان این کتاب را که
پس از حافظ مهمترین عامل پیدایش دیوان است شناخت ، زیرا لااقل نیمی از دیوان
غربی و شرقی بخاطر او و در تحت تأثیر عشق او سروده شده .
«زلیخا» نامیده و بهترین قطعات خود را ارمغان وی کرده است ، در تمام دوران
زندگانی گوته و حتی سالها بعد از مرگ وی بر همه پوشیده ماند ، زیرا شاعر سالخورده
کوشیده بود تا این عشق و هرچه را که مربوط بدان بود ، حتی نام معشوقه را در
بردهای از اسرار پیوشاند و یا نزدیکترین دوستان خود نیز درباره آن سخنی نگوید .
فقط در سال ۱۸۶۹ بود که «هرمان گریم» H. Grimm خواهرزاده
«زلیخا» که خود نویسنده و نقاد معروفی بود طی مقاله‌ای در *Preussische Jahrdü*
نام واقعی محبوبه گوته را فاش کرد . حتی از این نیز قدم فراتر گذاشت و باستاند
نامه‌ها و نسخه‌های خطی ثابت کرد که قسمتی از اشعار دیوان از خود «زلیخا» است
که وی آنها را برای گوته فرستاده است .
بدین ترتیب ماجرای واقعی عشق گوته و زلیخا که بسیاری آنرا خیالی
میبنداشتند فاش شد .
نام واقعی «زلیخا» ماریان ویلمر Marianne Willmer بود . وی دختری
بقیه در صفحه بعد

جهانند بهره بسیار بود . زلیخای پریرو درین بازار دلداد
و جمال یوسفی خرید ، ودرین سودا هردو سود بردند .

اما ، اگر تو که دیر باز در انتظار مهر خویشم
نشاندی ، در عین جوانی بلطف بر من سالخورده بنگری و
بانگاه آتشینت نوید وصالم دهی ، این را بجز اعجاز چه
میتوانم خواند ؟ بگذار با غزل های خود جهانی را با این
اعجاز عشق آشنا کنم ، و ترا که با مهرت جوانم کردی
زلیخای خویش نامم ، زیرا که نام زلیخا بایاد اعجاز عشق
همراه است .

اکنون که تو زلیخای منی ، من نیز باید نامی برای
خویش جویم . چرا نام «حاتم» را برگزینم تا چون برای
محبوب خود غزل سرائی ، او را چنین بنامی ؟

گمان مدار که لاف برابری با حاتم طائی میزنم ،
زیرا که تنگدستان بخشندگی نمیتوانند کرد . اما عشق
خود سرمایه ای زاینده است ، و من چندان از آن بتو خواهم

بقیه پاورقی از صفحه قبل

جوان یود که در ۱۴ سالگی با مادرش بفرانکفورت رفتند و در آنجا رقص و بالت آموخته
و سپس در اپرا بموقعیت و شهرت بسیار رسیده بود ، تا آنجا که یکی از هواخواهان
او «ویلمر» که بانکدار معروفی بود و سابقه دوستی سالیان دراز با گوته داشت از
وی تقاضای ازدواج کرد هنگام ازدواج هاریان هفده ساله بود و ویلمر پنجاه و پنج سال
داشت ، و گوته شصت و پنج ساله که غالباً بخانه ویلمر رفت و آمد میکرد و بیش از
زنانشوی این دو ، فریفته و دلباخته این دختر جوان حساس رومانتیک و شاعر پیشه و
هوشمند شده بود که از همانوقت نبوغ شاعرانه عجیبی داشت ، پس از
این ازدواج عشق آتشین خود را تنها برای خویش نگاه داشت ، و از آن پس روابط
او و هاریان به صورت یک عشق افلاطونی یا صمیمیت عاشقانه بی آلاشی درآمد و تا آخر نیز
به همین صورت باقی ماند . وقتی که گوته دریافت که نزدیک است او و هاریان زمام
بقیه در صفحه بعد

بخشید که حاتم طائی آنقدر دینار و درم بکسان نداده

بقیه باورقی از صفحه قبل

اختیار از کف بدهند ، با قدرت اراده شایان ستایشی از محبوبه دوری گزید و از آن پس تا آخر عمر از دیدارش خودداری کرد و فقط بمکاتبه دورادور باوی ادامه داد . این مکاتبه شاعرانه که بااطلاع ویلر شوهر ماریان و دوست گوته صورت میگرفت ، از همان اول بصورت ظریف و خاصی درآمد ، بدین ترتیب که چون این هردو فریفته و شیفته حافظ بودند ، هرکدام از آنان پیوسته نسخه‌ای از حافظ (ترجمه هافر) در دسترس داشتند و برای ادای مقصود خود مصرعها و ابیات مختلف آنرا باهم ترکیب میکردند ، مثلاً در نامه خود فقط مینوشتند «صفحه ... سطر ...» و «صفحه ... سطر ...» ، و طرف پس از «کشف» این مراسله رمز ، منظور نامه نگار را در مییافت .

گوته خود در شرح و حواشی دیوان فصلی بدین مکاتبه مرموز اختصاص داده که البته در آن از «عشاق» بطور کلی بحث کرده و نامی از خود و محبوبه نبرده است ، ولی در آنجا مینویسد که : «برای این قبیل پیامهای عشق ، هیچ کتابی مناسب‌تر از اشعار آسمانی حافظ شیراز نیست» .

«زلیخا» نامی است که گوته به «ماریان» داد زیرا عشق او با ماریان درست هنگامی آغاز شد که وی سراپا مجذوب و شیفته حافظ بود ، و برای او هیچ چیزی دلپسند نبود مگر آنکه رنگ شرقی داشته باشد . ظاهراً چون گوته از روی آثار شعری ایران با زلیخا آشنا شده بود ، او را نیز مثل جمیل و بئینه ایرانی فرض کرده بود ، علی‌الخصوص که در دیوان حافظ نیز چندین بار بزلیخا اشاره شده است .

باید گفت که زلیخا خود شاعره توانائی بود ، و چند قطعه از دیوان که انتساب آنها بوی مسلم است بقدری عالی است که فرقی بین آنها باشعر گوته نمیتوان گذاشت ، همانطور که در طول ۵۰ سال پس از انتشار «دیوان» هیچکس بدین نکته پی نبرد که قطعات «باد شرق» و «باد غرب» و چندین قطعه دیگر «زلیخا نامه» از گوته نیست ، بلکه از معشوقه اوست . خود گوته در چند جای دیوان بکنایه زلیخا را رقیب بزرگ خود در قلمرو شاعری می‌شمارد . «زلیخا نامه» را خود گوته و بسیاری از نقادان ادب شیواترین کتاب دیوان دانسته‌اند ، زیرا گوته سراسر آنرا در تحت تأثیر عشق شدیدی که پیرانه سر بسر داشت سروده است . در فصل «دیوان آینده» در شرح و حواشی دیوان ، مینویسد که : «اگر دیوان بزرگتری بسازم ، همه کتابهای آنرا مفصلتر و کاملتر از دیوان کنونی خواهم کرد بجز زلیخا نامه را ، زیرا برای سرودن قطعات تازه‌ای مثل قطعه های زلیخا نامه ، اول باید آن حرارت و شوری را داشت که هنگام سرودن آنها داشته‌ام ، و چنین شوری که زاده هیجان دل است بیگمان برای من تکرار نخواهد شد» .

باشد^۱ .

حاتم - تصادف کسی را دزدی نمیآموزد ، زیرا
که خود بزرگترین دزد جهان است . مگر نه هم او بود که
گوهر عشق را که هنوز دردل داشتم بدزدید تا بدستتوаш
سپارد ، و مرا چندان مستمند کند که دیگر بجز تو چیزی
در جهان نداشته باشم ؟

اما اکنون که در نگاه تو نشان لطف میبینم و در
بازوانت عمر رفته باز مییابم ، ازین تصادف یغماگر بسی
سپاسگزارم و مقدمش را گرامی میدارم^۲ .

زلیخا - چرا از تصادف شکوه کنیم ؟ اگر هم این
یغماگر چیره دست کالای دلت را بر بود مگر نه در عوض
عشق ترا بمن ارزانی داشت ؟

اصلا چرا سخن از یغما میگوئی ؟ تو خود عشق
خویش را برایگان بمن بخش تا شاد از آن باشم که خود
دست یغما گشوده ام !

بیم مدار ، که در این سودا زیان نخواهی کرد ،
زیرا من جوانی و شادابی خویش را همراه دل بدست تو
میسپارم و ارمغانت میکنم .

۱- شاید اصل فکر از این شعر حافظ گرفته شده باشد :

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست

صد گدای همچو خود را بعد از این قارون کنم

گفته مربوط بزلیخا و اعجاز او نیز این شعر حافظ را بخاطر میآورد :

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم

هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

۲ - این قطعه ، نخستین قطعه ایست که کوتاه بخاطر زلیخا ساخته ، و در حقیقت

کتاب عشق خود را با آن آغاز کرده است

شوخی مکن واز تنگدستی سخن مگوی . مگر نه
گنج عشق گدایان را توانگر میکند ؟ من خود در آندم که
ترا در آغوش میفشارم ، خوشبختی خویش را با همه گنجهای
جهان برابر نمیکنم^۱ !

عاشقان در تاریکی شب نیز راه کوی دلدار را گم
نمیکنند . کاش لیلی و مجنون زنده میشدند تا من راه عشق
را نشان دهم^۲ .

ای دلدار من ، توئی که چنین در برت دارم و
آهنگ دلنوازی را با گوش جان میشنوم ؟ اما چگونه وصل
ترا باور کنم ؟ مگر نه همیشه عشق گل و بلبل با ناکامی
همراه بوده است^۳ ؟

زلیخا - خواب دیدم که بر کشتی نشسته بودم و
در فرات گردش میکردم . ناگهان حلقه‌ای زرین که بمن
بخشیده بودی از انگشتم بلغزید و در دل امواج فرو رفت .
از خواب جستم و سپیددم را دیدم که از پشت شاخه‌های
درختان سر برزده بود . تو که شاعری واز رازهای نهان

۱ - این قطعه پاسخ زلیخا بقطعه قبل است . «ماریان و یامر» خود در نامه‌ای
که در پنجم آوریل ۱۸۶۵ بخواهر زاده خویش گریم نوشت این نکته را آشکارا کرد
که این پاسخ را خود وی سروده و برای گوته فرستاده است .
درویشم و گدا و برابر نمیکنم
پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی (حافظ)

۲ و ۳ - این دو قطعه کوچک در ژانویه ۱۸۱۵ ، یعنی پیش از آغاز دوران
عشق گوته و ماریان سروده شده و میبایست ضمیمه کتاب «مثل نامه» شود ، ولی بعداً
گوته آنها را جزء زلیخا نامه آورد .

خبرداری ، این خواب را برایم تعبیر کن .

حاتم - بیادداری که بارها از فرمانروایان «ونیز»
برایت داستان گفتم ، که چسان حلقه در دریا میافکندند تا
با آن پیمان زناشوئی بندند ؟ تو نیز ، دلدار من ، حلقه مرا
از انگشت لطیف خویش در فرات افکندی تا مرا با پیمان
مهری استوارتر دربند خویش آری .

از هندوستان رهسپار شام بودم تا از آنجا با
کاروانیان حجاز راه دریای قلزم گیرم . تو مرا در کنار
فرات وجودت نگه داشتی و دلم را بدست امواج عشق آن
سپردی . دیگر باچه پا از این منزلگه عشق آهنگ سفر
کنم^۱ ؟

زلیخا - خورشید را بین که چسان عاشقانه در
آغوش هلال جای دارد ! ولی کیست که چنین اعجازی را
قدرت امکان داده است^۲ ؟

حاتم - شگفت مدار ، که این زن و شوی آسمانی را

۱ - این قطعه در حقیقت یادگار دوران اقامت گوته در فرانکفورت
است و در ۱۷ سپتامبر ۱۸۱۵ سروده شده . منتها گوته رود « ماین » را -
تبدیل بفرات کرده و خود را نیز که از ارفورت بفرانکفورت آمده بود مسافری از
هندوستان بشام و حجاز خوانده است . موضوع انگشتی فرمانروایان «ونیز» اشاره
برسم کهن «دج» های ونیزی است که چون سلطه و اقتدار خود و جمهوریشان را
بردریا متکی میدیدند ، پس از روی کارآمدن خود با دریای آدریاتیک دستزناشوئی
میدادند و بنشان این موصلت حلقه ای در دل امواج میافکندند .

۲ - در نمایشگاه عمومی فرانکفورت در سال ۱۸۱۵ ، ماریان يك نشان
افتخار دولت عثمانی را دیده و خریده بود که در آن ماه و خورشید در کنار هم
نقش شده بودند . وی همانوقت قصد کرده بود این نشان را بگوته اهداء کند ، و
تصادفاً در همان محل گوته را در میان جمع دیده بود . این قطعه گوته اثر این
خاطره است که برای گوته یادگار ملاقات ناگهانی او و محبوبه اش بود .

«سلطان» بآغوش هم فکنده است تا از آمیزش آنها نقشی شایسته مقام برگزیدگان و دلیران کشور خویش بسازد .

اما بهل تا من این نقش را نشان پیوند مهر خودمان شمارم . مگر نه هم اکنون تو مرا آفتاب خویش خواندی ؟ ای ماه من ، پیش آی تا خورشید صفت در برت گیرم .

دلدار من بیا و دستار بر سرم بند ، زیرا آن دستاری زیباست که تواش بسته باشی . شاه عباس نیز بر تخت شاهی ایران که بزرگترین تخت عصر بود دستاری چنین آراسته بر سر نداشت^۱ .

۱ - درین قطعه ، نام ایران که در آنوقت در همه اروپا به «پرس» مشهور بود ، برسم ایرانیان «ایران» ذکر شده ، در صورتیکه شاید در آترمان در هیچ اثر دیگر اروپائی کلمه ایران را نمیتوان یافت :

Hat Abbas doch auf Irans höchstem Sitze...

در «شرح و حواشی» دیوان ، گوته فصل مبسوطی بشاه عباس کبیر که وی او را همسنگ پتر کبیر و فردریک کبیر می شمارد ، اختصاص داده و او را از بزرگترین پادشاهان شرق نامیده است .

این قطعه بعدها برای ماریان خوانده شد و در او این فکر را پدید آورد که برای جشن شصت و هفتمین سال تولد گوته (که در بیست و هشتم اوت ۱۸۱۵ در خانه او و شوهرش در «گربرموهله» برگزار شد) مراسمی شرقی برپا کند . «بواسره» دوست نزدیک گوته که خود شاهد این جریان بود درین باره چنین مینویسد : «همه باغ را با گلهای سرخ آراسته بودند . خانم «ویلمر» (زلیخا) و خانم شتادل دو سبد بزرگ یکی پر از میوه های زیبا و دیگری پر از گلهای شکفته و معطر که تخم آنها غالباً از مشرق زمین آمده بود برای او آوردند . روی هر کدام ازین سبدها يك عمامه ابریشمین کار هندوستان گذاشته شده بود ، و در کنار یکی ازین عمامه ها خانم شتادل تصویری از خانه گوته در فرانکفورت نهاده بود که خود وی نقاشی کرده وزیر آن ترجمه این دو شعر حافظ را درباره شیراز نوشته بود :

خوشا شیراز و وضع بيمثالش	خداوندا نگهدار از زوالش
بشیراز آ و فیض روح قدسی	بجوی از مردم صاحب کمالش

بیا ، این رشته زیبای ابریشمین را که با تارهای
سیمین مزین شده بر گرسرم بند ، تا چون با لطف درمن
نگری خویش را همچو شاه عباس بزرگ خداوندگار جهان
بینم !

از دنیا توقع بسیار ندارم ، زیرا که بداده روزگار
بادیده قبول مینگرم و آن مایه اندک را نیز که میطلبم ،
زمانه آسان بمن ارزانی میدارد .

بارها در گوشه میخانه تنها میشینم و سرخوشم .
بارها نیز در خانه ناچیز خود خویش را خرسند مییابم ،
زیرا بجز آنچه دارم آزمندانه چیزی از جهان نمیطلبم . اما
همینکه در خانه یا میخانه بتواندیشم ناگهان همای خیالم
بال میگشاید و در عالم اندیشه خویش را سرداری جهانگیر
و پیروز مییابم تا همه جا را بخاطر تو زیرنگین آرم ^۱ .

دلم میخواهد ملك تیمور را سراسر بتو بخشم و
سپاه فزون از شمارش را بفرمان تو آرم . از « بدخش »
برایت لعل گران فرستم و از کنار دریای خزر بارهای
فیروزه ارمغانت کنم . میوه های « بخارا » را که از شیرینی
بعل طعنه میزنند بسویت گسیل دارم و بر کاغذ ابریشمین
« سمرقند » اشعار دلکش نویسم و نثارت سازم .

دلم میخواهد سیاهه ای که از فرط درازی آسانش
نتوانی خواند بسویت فرستم تا در آن بخوانی که چگونه
از « هرمز » کاروانهای فزون از شمار رهسپاردیارت کردم

۱ - گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
که ناز برفلك و حکم برستاره کنم ! (حافظ)

و هیچ کاروانی را اجازت سفر ندادم مگر آنکه از سوی
من کالاهای گرانبها و از دلم پیام عشق و صفا برای تو آورد.

بخوانی که از کشور برهمنان ، جامه های
ابریشمینت فرستاده ام که هزاران دست پرهیز روزگاران
دراز در کار بوده اند تا همه شکوه و جمال هندوستان را
در نقش و نگارهای دلپذیرشان مجسم نمایند .

بخوانی که چگونه بخاطر عشق تو بستر سیلابهای
«سوملیپور»^۱ را زیر و رو کردم و خروارها سنگ و خاک
و شن را برکنار زدم تا از درون آنها الماسهای درخشان
برای تو یابم .

بخوانی که چسان غواصان چیره دست از دل آبهای
خلیج فارس صدفهای گران برکشیدند تا گوهریان نامی
از میان آنها مرواریدهای غلطان برآورند و برای تو
گردن بندی از درهای شاهوار سازند .

اگر بصره نیز در این جمع درآید و عود و عبیر
خویش را برارمغانهای دیگران بیفزاید ، کاروانی از
مشرق زمین رهسپار دیار تو خواهد شد که زیباترین نفایس
جهان را برایت همراه خواهد داشت .

ولی میدانم که این همه ثروت شاهانه خاطر ترا
آشفته خواهد کرد و دلت را خواهد آزرده ، زیرا که اسیران
عشق شادی جهان را جز در کنار دلداری نمی یابند^۲

۱ - رودخانه ای در بنگاله .

۲ - اگر بهر دو جهان یک نفس زنم با دوست
مرا بهر دو جهان حاصل آن نفس باشد (حافظ)

دلدار من ، اگر بخواهی بیدریغ بلخ و بخارا و
سمرقند را بخال هندویت میبخشم^۱ .

اما ، پیش از آن از امپراتور پیرس که تا بچه‌حد
بدین بخشش راضی است^۲ ، زیرا امپراتور که بسی بزرگتر
و عاقلتر از من و تست از راز عشق خبر ندارد !

آری ، ای پادشاه ! میدانم که بدین بخششها رضا
نخواهی داد زیرا که تاج بخشی فقط از گدایان کوی عشق
ساخته است^۳ .

میدانم که دوستم داری . این راز را از کلام شیرین
و نگاه پرمهرت دریافتم ؛ از بوسه‌های آتشینی دریافتم که
هر صبح و شام از لبان لعلت میربایم و از آنها پیام مهر و وفا
میگیرم . با این همه همچنان در غزلهای خویش غمی پنهان
نهفته دارم . غم از آنست که جمال یوسفی ندارم تا حق

۱ - اصل فکر طبعاً از حافظ گرفته شده :

اگر آن ترك شیرازی ، بدست آرد دل مارا

بخال هندویش بخشم ، سمرقند و بخارا را

منتها گوته پایه بخشش را از حافظ فراتر نهاده و بلخ را هم ضمیمه هدایا کرده است.

۲ - چون این قطعه در مارس ۱۸۱۵ سروده شده ، طبعاً منظور گوته از

امپراتور ناپلئون نمیتواند بود ، و ظاهراً اشاره او یا به «کارل اوگوست» آلمان یا به
تسار روسیه است .

۳ - اصل فکر از حافظ :

مبین حقیر گدایان عشق را ، کاینقوم

شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کله‌ند

و : بر در میکده رندان قلندر باشند

که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

گوته داستان ساختگی گفتگوی حافظ و تیمور را درباره بخشش بخارا و

سمرقند در کتاب Diez در تاریخ زندگانی تیمور خوانده بود .

زیبائی چون تو زلیخائی را ادا کرده باشم^۱.

اگر، چنانکه شرق و غرب از هم دورند تو نیز
از دلدار جدا شوی، دلت سربصحا خواهد نهاد تا مگر
از دیار یار نشان گیرد، زیرا که دلدادگان را بغداد دور
نیست^۲.

پیش از این برایت اشعار زیبا میسرودم. تو نیز
بجز ترانه‌های من که همیشه یکنواخت و همیشه تازه بود
چیزی نمیخواندی.

دلم میخواست باز هم چنین شعرها برایت بگویم.
اما چسان میتوان سخنی را که از حافظ نیست شعر دانست؟
چگونه ممکنست شعری را که نه مال حافظ است و نه از
سعدی و نظامی و جامی، برای دلدار خواند^۳؟

۱- این قطعه را گوته در آخرین ملاقات خود با زلیخا (۲۵ سپتامبر ۱۸۱۵)
در هایدلبرگ ساخت و از آن پس دیگر این دو یکدیگر را ندیدند.

۲- اصل فکر از شعری از کتاب «دیز» گرفته شده که چنین حاکیست:
«اگر میان تو و دلدار همانقدر راه باشد که میان شرق و غربست، بسوی
یار خود شتاب، زیرا برای عشاق واقعی بغداد دور نیست».

شاید در نقل اصطلاح «راه بغداد پیش گرفتن» گوته بدین گفته حافظ نیز
توجه داشته است: «خرم آنروز که حافظ ره بغداد کند».

۳- این دو بند قسمتی از قطعه‌ایست که گوته در اکتبر ۱۸۱۵ پس از دریافت
دو قطعه معروف «باد شرق» و «باد غرب» از طرف ماریان سرود؛ اشاره او بدین نکته
است که ماریان در واقع رقیب او در دنیای شاعری است، و او متأسف است که خود را
صاحب طبعی چون حافظ و دیگر شاعران ایران نمیابد تا از رقابت این حریف
تازه نفس بیمی نداشته باشد.

گویند بهرام گور نخستین کس بود که شعر موزون
بسرود ، زیرا که راز شوریدگی دل را جز با زبان شوریدگان
نمیتوانست گفت . دل آرام نیز که آرام دل او بود از وی
آئین شاعری بیاموخت و با زبان عاشقان براز و نیاز یار
پاسخ داد^۱ .

دلدار من ، از آن زمان که تو با عشق خویش مرا
شاعری آموختی دیگر بهرام ساسانی حسد نمیبرم ، زیرا
هم اکنون خود طبعی چون طبع او یاری چون یار او دارم^۲ .

تو مرا شور آن دادی که در این همه غزل نغز
وصف شوریدگی دل کنم . همچنانکه نگاه بنگاه و شعر بشعر
پاسخ میگوید ، سخن من نیز انعکاس لطف تو بود^۳ . کاش ترانه

۱- این قطعه را گوته در آخرین روزهای که دیوان چاپ میشد ، یعنی
هنگام تصحیح نمونه های چاپی آن ، سرود (سوم مه ۱۸۱۸) و ضمیمه کتاب کرد ،
زیرا فقط همانروز داستان پیدایش شعر فارسی را توسط بهرام گور و کنیزکش
دلارام خوانده بود . نظر او درین قطعه تجلیل «زلیخا» است ، که همچنانکه دلارام
بهرام را بهشوق خود بشعر گفتن واداشت و خود از وی پیروی کرد ، او نیز گوته را
بغزلسرائی برانگیخت و خود در این راه یار او شد . در شرح و حواشی دیوان نیز
گوته شرحی درباره بهرام و دلارام آورده که قسمتی از آن در مقدمه این کتاب نقل
شده است .

۲- با آنکه گمان نمیرود گوته هنگام سرودن دیوان با غزلیات سعدی
آشنائی داشته باشد ، شباهت خاص این شعر با گفته معروف سعدی جلب توجه میکند
که : «مرا معلم عشق تو شاعری آموخت» ، ولی بیشتر احتمال میرود که منبع الهام
گوته ، این شعر حافظ باشد :

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکته هر محفلی بود

۳- مضمون از حافظ :

دلشین شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری ! سخن عشق نشانی دارد

های من ازین پس همچنان بگوش تورسند ، زیرا که سخن
عشق اگر هم بر زبان نیاید بردل مینشیند .

مگر باد شرق پیامی خوش دارد که چنین شتابان
میوزد و سوز درونم را فرو مینشانند ؟ نوازش کنان از
برشندای بیابان میگردد و خیل زنبورها را بسوی تاکهای
سرسبز میکشانند ؟

مگر باد شرق قاصد رحمت است که اثر گرمی
آفتاب را چنین از گونه های سوزانم میزداید و خوشه های
رزرا که زینت بخش تاکستانهایند بر گهواره های شاخ
حرکت میدهد ؟

هردم از زمزمه نسیم پیام یار میشنوم و هر لحظه
در انتظار آنم که پیش از آنکه شب بر کوهساران دامن
بگستراند همراه این پیام هزاران بوسه آتشین از سویی
دریافت دارم .

۱- این قطعه شیوا را که معروف بقطعه باد شرق است و در ادبیات آلمان
مقامی بلند دارد (Bringt der Ost mit frohe kunde) ماریان (زلیخا) در
۱۳ سپتامبر ۱۸۱۵ هنگامیکه بقصد دیدار گوته در سفر بود سرود ، و بعدها گوته آنرا
ضمیمه دیوان خویش کرد . خود زلیخا در نامه ای که سی و سه سال بعد از مرگ گوته
بخواهرزاده اش نوشته این راز را افاش کرده و در این نامه متذکر شده است که « من این
قطعه را بر اساس يك شعر حافظ که ترجمه آنرا در کتاب هامر خوانده بودم سرودم » .
چنانکه از مضمون آلمانی این نامه برمی آید ، شعر فوق این مطلع غزل معروف حافظ است :

بوی خوش تو هر که زباد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

مضمون غزل با این شعر دلکش سعدی نیز بسیار نزدیکست :
مگر نسیم سحر بوی یار من دارد
که راحت دل امیدوار من دارد

ای باد خوش خبر^۱ ، براه خویش رو و آرامش
بخش دل دیگران شو ، زیرا که مرا بزودی دلداری کنار
خواهد آمد وبا زبان خویش راز دل شیدا بمن خواهد
گفت .

۱- در ادبیات فارسی ، قطعه بسیار زیبایی از سعدی میتوان یافت که در
وصف «باد خوش‌خبر» سروده شده . هرچند که گوته و معشوقه او بااحتمال قوی در
سرودن قطعه «باد شرق» بدیوان غزل سعدی نظر نداشته‌اند ، معهذا برای مقایسه‌ی لطف
و فصاحت سخن سعدی با قطعه‌ای که آنرا از عالیترین قطعات تنزلی آلمان دانسته‌اند،
نقل قسمتی از غزل سعدی بیاورد نیست :

این باد روح پرور از آن کوی دلبر است ،
وین آب زنگدگانی از آن حوض کوثر است .
بوی بهشت میگنرد یا نسیم دوست ،
یا کاروان صبح ، که گیتی منور است !
ای باد بوستان ، مگر تو ناله در میان ؟
وی مرغ آشنا ، مگر تو غمخوار در پرست ؟
این قلعه از کدام زمین است مشکبو ؟
وین نامه‌در ، چه داشت که عنوان مطهر است
بر راه باد عود بر آتش غصه‌اند ؟
یا خود در آفرین که تویی خاک عنبر است ؟
بازآ ، که در فرقی تو چشم امیدوار
چون گوش روزه دار برالله اکبر است !

بازدید^۱

توئی ، ای اختر اختران ، که دوباره در آغوش
میفشارم ؟ نمیدانی که شب هجران چه تاریک و غم‌انگیز
بود . ولی اکنون که تو ، ای مایه هستی من ، باز آمده‌ای
تا باز در خانه دلی که از آن تست مسکن گزینی ، دیگر
از غم گذشته بجز خاطره‌ای پریشانم نمانده است .



عالم خلقت توده‌ای بیشکل در کف آفریدگار
بود . خداوند با قدرت لایزالش بآفریش حیات اراده

۱- "Wiederfinden" این قطعه مفصل و دلکش را نقادان ادب و بسیاری
از شعرای آلمانی ، عالیترین قطعه تمام دیوان دانسته‌اند درین قطعه که در سپتامبر
۱۸۱۵ در هایدلبرک کنار زلیخا سروده شده ، گوته با فصاحتی بسیار منظره آغاز خلقت
جهان و فلسفه «جاذبه جهانی» ذرات عالم وجود را که به «عشق» تعبیر میکنند مجسم
نموده ، و از حیث فصاحت و لطف کلام نیز ، گذشته از عمق معنی ، این قطعه را
در زمره بهترین آثار منظوم زبان آلمانی درآورده است .

با اینکه نقادان ادب آلمان متوجه منبع الهام گوته نشده و فکر این قطعه را صرفاً
از خود اودا دانسته‌اند ، مع هذا خوب پیداست که گوته در سرودن "Wiederfinden"
بدین غزل حافظ که از حیث فصاحت همپایه سخن گوته در زبان آلمانی ، و از حیث
عمق و معنی بالاتر از آن است نظر داشته و از آن الهام گرفته است :

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد !
جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و برآدم زد !
عقل میخواست کرآن شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد !
مدعی خواست که آید بتماشا که راز
دست غیب آمد و بر سینۀ نامحرم زد

فرمود و فرمان «باش» داد^۱. ناگهان دریغائی دردزا در همه جا طنین افکند و تودهٔ بیشکل جهان زرد زره شد تا هر جزء آن بدان صورت که پروردگار خواسته بود درآید. نور پدید آمد و تاریکی هراسان از آن جدائی گزید. عناصر اربعه پیوند از هم گسستند و هر یک بسوئی گریختند؛ هر جزء از اجزاء جهان سر خویش گرفت و بی آنکه آرزوئی در سر و امیدی در دل داشته باشد، در فضای بیکران سرگردان شد.

خدا برای نخستین بار خویش را تنها و افسرده یافت، زیرا که همه چیز خاموش و بی فروغ بود. لاجرم سپیدهٔ بامدادی را بیافرید و آنرا پیشاهنگ موکب مهر درخشان ساخت. سپیده دم براین همه خاموشی و تیرگی بنگریست و دلش برحم آمد، و برای آنکه این افسردگی را پایان بخشد از ترکیب نور و ظلمت مجموعهٔ دلپذیر رنگها را پدید آورد. آنگاه اجزاء پراکنده از نو بهم نگریستند و بنیروی جاذبهٔ جهانی بار دیگر دل بهم بستند^۲.

از آن روز گاران، آنانکه با ارادهٔ خدائی برای پیوستگی آفریده شده اند، همچنان عاشقانه در جستجوی یکدیگرند و مشتاقانه خبر از هم میگیرند تا مگر روزی از نو بهم پیوندند و راه سراپردهٔ ابدیت درپیش گیرند. دیگر برای خدا نیازی بافرینش تازه نیست، زیرا ازین

۱- اصل فکر از قرآن است: «بدیع السموات والارض، واذا قضی امرنا فانما یقول له کن فیکون» (سوره بقره، آیه ۱۱۱، و سوره های آل عمران، انعام، نحل، مریم، یس، مؤمن).

۲- عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود (حافظ)

پس مائیم که بنیروی عشق برای او جهان میآفرینیم^۱.

دلدار من ، من نیز بر بال سپیده بامدادی که اندک
اندک در فروغ مهر تابان ارغوانی میشد نشستم و روی
بسوی تو آوردم .

خورشید فروزان بدیده مهر درمانگریست و اختران
شب چشمک زنان شاهد بوسه ماشدند . اکنون ما باکشش
جاودانی دلها از تو بهم پیوسته ایم و این بار اگر هم فرمان
خدائی «کن» باز گفته شود از هم جدا نخواهیم شد .

باز شب فرا رسیده و آسمان آبی در پس پرده
ابرهای سیه پنهان شده است . در تاریکی شب مینالم و اشک
خونین از دو دیده فرو میریزم .

دلدار من ، مرا چنین در چنگ تاریکی و غم
مگذار . ای ماه فروزان من ، ای اختر بامدادی من ،
ای آفتاب من ، روی بنما و شبم را روشن کن ، زیرا ستاره
شب هجران نور نمی افشاند^۲ .

آئینه سکندر را برای اسکندر گذار تا بفراغ دل

۱- طفیل هستی عشقند آدمی و پری

ارادتى بنما ، تا سعادتى ببرى (حافظ)

۲- تشبیهات «ماه من» و «آفتاب من» و «ستاره من» از ادبیات فارسی
گرفته شده . منبع الهام گوته این شعر حافظ است که او ترجمه آنرا اندکی پیش
از وداع با زلیخا در هایدلبرگ برای وی خوانده بود :

ستاره شب هجران نمیفشانند نور

بیام قصر برآ و چراغ مه برکن

شاید گوته بدین شعر دیگر حافظ نیز نظر داشته ، زیرا معشوقه خود را با آفتاب

هم تشبیه میکند :

برآی ای آفتاب صبح امید

که در دست شب هجران اسیرم

در آن بنگرد و صلحجویان جهان را که قربانیان آینده
اویند بادیده آزو کین ببیند^۱.

تو ای دلدار من ، اگرت سردیدار آن سرزمینی
است که ترکتازانه بچنگ آورده ای ، بدرون دل من بنگر .
بیاد آور که من تنها بمهر تو زنده ام که خداوندگار خانه
دلم هستی^۲.

اگر هزاران نقاب تازه برخ فکنی ، ترا ای
پریرو ، در هر نقاب خواهم شناخت ، واگر هم حریر جادو
برسر کنی تا از دیدگان جهانیان پنهان مانی ، همچنان دیده
بدیدار تو که در هیچ جا جز از روی ماهت نشان نمی بینم
خواهم گشود^۳.

هرجا که سروی بینم ، ای سروقد ، ترا که چنین
بناز میخرامی و دل میبری بیاد خواهم آورد ، وهرجا که
چشمه ای گواوا نگرم در صفای دلپذیر آب آن روی زیبای
ترا عیان خواهم دید .

۱- اشاره بدین افسانه کهن که اسکندر آئینه ای داشت که در آن میتوانست
دارا را ببیند واز نقشه های جنگی او آگاه گردد . گوته نخستین بار باین افسانه
از روی این شعر حافظ آشنا شده بود :

آئینه سکندر ، جام جم است بنگر

تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

۲- اصل فکر این قطعه از حافظ گرفته شده :

ما قصه سکندر و دارا نخوانده ایم

از ما بجز حکایت مهر و وفا می پرس

۳- در «دیوان شرقی» گوته چندین بار سعی کرده است بیک حافظ وسایر
شعراى ایران غزلسرائى کند ، یعنی طرز قافیه پردازى خاص غزل را که نظیرش در
اشعار اروپائى نیست پیش گیرد . ولى میتوان گفت که آنجا که کاملاً درین منظور
موفق شده ، همین غزل است که در آن همه مصرع های زوج باقافیه **erkenn'ich dich**
تمام میشود . در چند مورد دیگر در دیوان همین طریقه برای غزلسرائى انتخاب شده
که یکی دو نمونه آن در همین کتاب نقل شده است .

چون زمزمه دلپذیر فواره‌ای را شنوم ، در آهنگ
آن نوای روحپرور ترا خواهم شنید ، و چون ابری مواج
را در آسمان بینم از تو که هر لحظه عیارانه برنگی درمی‌آئی
یاد خواهم کرد .

هر که برفرش زمردین چمن و گل‌های شقایق آن
نگرم ، نشان از جمال عابد فریب تو خواهم دید ، و هر بوته
پیچکی ؛ ا بینم که درختی کهن سال را عاشقانه دربر گرفته
هوای نوازشگری تو خواهم کرد .

هنگامیکه سپیده دم بر رخ کوهساران بوسه زند ،
در فروغ حیات بخش مهر بامدادی ترا سلام خواهم گفت ،
و هنگامیکه به گنبد نیلگون آسمان نگرم که همه‌جارا
در زیر خود دارد ، بتو که با اعجاز عشق دلم‌را از آن خویش
کردی خواهم اندیشید .

در همه جا ، هر آنچه را که بینم و شناسم و دریابم ،
مظهر تو که در نظرم همه چیزی خواهم دانست ، و حتی
وقتی که خدای را با اسماء صدگانه‌اش بنامم در هر نامی
ترا که آیت لطف و نشانه جمال ازلی اوئی ، نهفته خواهم
دید^۱ .

دلبر من ، دلم می‌خواست این مرواریدهای گران
را تا آن حد که بضاعتم اجازت دهد ، بنشان عشق آتشین
خویش ارمغانت کنم .

اما چکنم که تو بر گردن سیمین خود بجای آنکه

۱- اصل فکر از حافظ است :

بعد ازین روی من و آینه حسن نگار
که در آنجا خبر از جلوه‌فانم دادند

گردن بند مرا آویزی ، این صلیب ناخوشایند را آویخته‌ای
که در میان بازیچه‌های نوع خود در دیده من از همه
زشت‌تر است^۱ .

آیا حافظ شیراز اجازت میداد که با این زیور
نازیا که نشان سبکسری جوانان این زمان است . بشیراز
او در آئی و بخدمتش شتابی ؟ من نیز ، آیا بی غم دل زبان
بستایش این قطعه چوبی توانم گشود که بر چوب دیگرش
چلیپا کرده‌اند ؟

این نشان دوگانگی خداوند را کنار نه . مگر نه
ابراهیم در دل صحرا بنیایش خدائی یگانه که ستارگان را
بیافریده بود برخاست و موسی در پای طور از جانب خدای
واحد برسالت برگزیده شد ؟

مگر نه داود پیمبر با همه خطاهایش ، از آن
رستگار شد که گفت : «هرگز جز خدای یگانه را بخدائی
نستودم ؟»^۲ مگر نه عیسی مسیح خود در صفای آسمانی دل

۱- این قطعه را گوته در بهار سال ۱۸۱۵ سرود ، ولی بتوصیه دوست‌دیرینش
Boisseree از چاپ آن در دیوان خودداری کرد (و فقط بعد از مرگ شاعر در
مجموعه آثار وی به چاپ رسید) .

گوته هنگامی این قطعه را سرود که برگردن محبوبه‌اش ماریان که کاتولیک
متعصبی بود صلیبی آویخته دید ، و این منظره شاعر را سخت ناخوش آمد ، زیرا گوته
همواره تقدیس صلیب را که شیوه کاتولیکها است یکنوع بت پرستی یا نشان دوگانگی
خداوند میدانست ، و از تثلیث بمفهوم کاتولیکی بسیار ناراضی بود . خود او در
یادداشت‌های خویش درین باره مینویسد : «همانطور که مفان و موبدان پارسی از عشق
خسرو پرویز بشیرین شاهزاده ارمنستان که صلیب عیسی بر سینه داشت و خدا را در
قلب این مظهر بت پرستانه نیایش میکرد ناخرسند بودند ، من نیز نمیتوانستم خود را
بدیدار این مظهر دو گانگی خداوند راضی کنم» .

۲- .. «ای فرزندان خدا ، خداوند را توصیف کنید ، خداوند را بجلال
اسم او تمجید نمائید ، خداوند را در زینت قدوسیت سجده کنید ، خداوند تا ابد لا باد
پادشاه است» (تورات ، کتاب مزامیر ، مزمور بیست و نهم) .

خویش بجز خدای واحد نمیشناخت و از فکر اینکه کسی
 او را نیز خدای نامد آزرده و هراسان میشد؟
 مگر نه محمد بنام خدای یگانه پرچم اسلام
 برافراشت و بنیروی این ایمان که جز نشان حق نمیتوانست
 بود، هماره پیروز شد^۱؟

بااینهمه امروز تواین نشان ناخوشایند را بر سینه
 بلورین خویش آویخته‌ای و از من نیز توقع آن داری که
 در عین زشتی بقدرس و پاکیش بستایم. چکنم اگر بخاطر
 عشق تو دم در نکشم و سخت را بگوش قبول نشنوم؟ پیش از
 تو نیز زنان زیبای سلیمان که از دیار فراعنه و کلدانیان
 آمده بودند او را بر آن داشتند که زبان بستایش خدایان
 ناچیز این پریرویان بیخرد گشاید و شاخ «ایزیس» و پوزه
 «آنوبیس» را بخدائی پذیرد، همچنانکه امروز تو از من
 توقع آن داری که این دو چوب خشک را که برهم چلیپا
 کرده‌اند و مظهر شکنجه عیسایش میدانند، نشان خدائی
 خدا و خدائی مخلوق او عیسی شمارم!

چه توان کرد؟ حالا که تو سخت برسر گفته
 خویشی، من نیز دل بدریا میزنم و سلیمان وار پا برسر ایمان
 خویش میگذارم، بشرط آنکه لااقل با آب بوسه‌ای آتش
 دل ملامتگرم را فرو نشانی، زیرا که فقط آنگاه این زنان
 ناخوشایند را زیبا توانم دید که بر سینه سیمین «تو» اش
 آویخته یابم^۲.

۱ - «قولوا لا اله الا الله وتفلحوا».

۲- گونه با تمام اصرار خود در پرستش خدای واحد و با همه خشمی که نسبت
 بصلیب و شیوه بت پرستی ابراز میدارد، در آخر مغرور خود شاعرانه اعتراف
 بقیه در صفحه بعد

بگذار در این شب تار در دل صحرای بیکران
بگیرم . کاروان درین منزل رخت افکنده و اشتران و
شتربانان بخواب رفته‌اند . تنها در نزدیک من بازرگانی
ارمنی شب‌زنده‌داری میکند تا در خاموشی شب بحساب
سود و زیان خویش رسد ؛ من نیز شب زنده دارم ،
اما حساب فرسنگهایرا میکنم که مرا از دلبرم جدا کرده
است .

بگذار بگیرم ، زیرا گریه غم از دل میبرد و
زنگ از آئینه روح مردان میزداید .
مگر نه « اشیل » بر « بریزئیس » اشک ریخت ،
وخشایارشا بر بازمانده سپاه گران خود گریست ، واسکندر
بر بالای نعش محبوبی که خود کشته بود سرشک از دیده
فرو بارید ؟ بگذار بگیرم ، زیرا اشک خاک زمین را
آبیاری میکند و بدان عطر گیاهان سرسبز میبخشد .

بقیه از صفحه قبل

میکند که اگر این صلیب را بر «سینه زلیخا» بیند همچون سلیمان ایمان خود را
بخاطر این سینه بلورین زیر پا خواهد گذاشت و صلیب را خواهد پسندید . در این
باره نیز مثل همیشه وی با حافظ شیراز همداستان است که :

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

یا :

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست گمان ابروئیس کافرکیش

۱- موضوع اصلی این قطعه نقلیه قطعه «هجرت» سفر خیالی گونه بدیاری
شرق است . اشاره گونه به سلیمان بدین بند از تورات مربوط است (کتاب اول پادشاهان ،
باب یازدهم) : «... سلیمان پادشاه زنان بسیاری را دوست میداشت از امتحائیکه
خداوند بنی اسرائیل را فرموده بود که بایشان درنیاثید - و در وقت پیری سلیمان
واقع شد که زنان دل‌آورا به پیری خدایان غریب مایل ساختند .»

اشاره او در آخر قطعه به «بریزئیس» زن زیبایی است که باسارت «اشیل»
به‌لوان نامی یونان درآمد ، و خشایارشا که در «آبیدوس» بر بازمانده ارتش خود که
بقیه در صفحه بعد

چرا سالار سواران هر روز بریدان خویش را
بنزد من نمیفرستد و پیامی نمیدهد؟ آخر مگر نه اسبان
بادپیما دارد و نسخ و تعلیق را نیکو مینویسد؟^۱

چرا بر کاغذ ابریشمین نامه‌ای مینویسد و بسوی
منش نمیفرستد تا مرا که بیمار عشقم با پیامی شاد کند و
هم دلم را بیشتر در آتش رنج عشق بگدازد؟

اگر نسخ نویسد پیام وفا میدهد، و اگر تعلیق
نویسد از مهری آتشین سخن میگوید. بهر حال نامه‌اش
امیدبخش دل بیقرار است، زیرا پیام عشق همراه دارد.^۲

دیگر بر کاغذ ابریشمین اشعار موزون مینویسم
و در قاب زرینشان نمیگیرم، زیرا که دیرگاهی است
نغمه‌های جانسوز خویش را برخاک بیابان مینویسم تا با

بقیه از صفحه قبل

از یونان برگشته بود اشك ریخت، و اسکندر که «کلیتوس» پسر خوبرونی را که
برادر رضاعی و دوست بزم‌ورزم او بود و همواره در سفرهای جنگی او با وی همراه بود
در شبی که تخت جمشید را آتش میزد بدست خویش بکشت. گوته در «شرح و حواشی»
دیوان فصل مبسوطی بشرح و تفسیر واقعه اخیر (اسکندر و کلیتوس) اختصاص داده است.

۱- «ویلمر» دوست گوته و شوهر زلیخا بگوته نوشته بود: «ماریان از
اینکه مدت درازی است از شما بیخبر است سخت نگران و آشفته است. چرا حاتم،
دیگر خبری بزلیخای خودش نمیدهد؟» همراه همین نامه پیامی برمز از زلیخا بود که
در آن شعری از دیوان حافظ اشاره شده بود. گوته این قطعه را بر زمینه نامه ویلمر
و ماریان ساخت. بدیهی است در سرودن آن وی ازین دو شعر حافظ الهام گرفته است:

دیری است که دلداری پیامی نفرستاد،

ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد،

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران

پیکری ندوانید و غلامی نفرستاد!

۲- جواب نامه زلیخا را گوته با چند شعر از دیوان حافظ فرستاد و در آن
يك شعر را بخط نسخ و شعری دیگر را باخط نستعلیق از روی نمونه‌ای که درست
داشت کپی کرد تا بدین ترتیب بقول خود هم «پیام وفا» و هم «خبر مهر آتشین»
دهد. این قطعه کوچک بر همین زمینه سروده شده.

دست باد بهرسو پراکنده شوند . اما اگر باد خط مرا با
خود ببرد ، روح سخنم را که بوی عشق میدهد بجائی
نتواند برد .^۱

روزی خواهد آمد که دل داده‌ای از این سرزمین
بگذرد ، و چون پای بر این خاک نهد سراپا بلرزد . بخویش
بگوید : « پیش از من درینجا عاشقی بیاد معشوقه ناله
سرداده . شاید مجنون در هوای لیلی نالیده ، یا فرهاد
در هجر شیرین گریسته . شاید هم یکی از هزاران دل داده
گمنام جهان درینجا سر در خاک برده است . هر که هست
از خاکش بوی عشق می‌آید و تربتش پیام وفا میدهد . »

تو نیز ، ای زلیخا که بر بستر نرم آرمیده‌ای ،
چون سخن آتشینم را از زبان نسیم صبا شنوی سراپا
خواهی لرزید و بخود خواهی گفت : یارم برای من پیام

۱ - گوته عادت داشت که قطعاتی از « دیوان شرقی » را که مورد پسند خاص
او بود ، بعد از سروده شدن بر کاغذ ابریشمین بنویسد و برسم ایرانیان آنها را مذهب
کند و گاه نیز درقابی از اکلیل بگیرد و برای زلیخا و دوستان نزدیکش بفرستد .
ولی در این قطعه که در حدود ده سال پس از چاپ دیوان سروده شده ، وی اعتراف
میکند که دیگر دوران هیجان شاعرانه و عاشقانه وی بسر رسیده ، و اکنون اشعار
خود را فقط بر خاک بیابان مینویسد تا آنها را باد بپراکند ، زیرا عمر عشق او و زلیخا
نیز پایان یافته و جزایندی از آن باقی نمانده است ، ولی نیروی عاشقانه اشعاری که او
در وصف زلیخا سروده باندازه ایست که حتی سالها بعد ، اگر رهگذری شاعرپیشه
از کنار مزار شاعر بگذرد ، یا خود زلیخا را بر آنجا گذر افتد ، بوی عشق ازین
خاک برخواهد خاست .

اصل فکر قطعاً شرقی است ، و شاید از این اشعار حافظ آمده باشد :

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

یا :

ز حرّت لب شیرین هنوز میبینم
که لاله میدمد از خون دیده فرهاد
اتفاقاً در همین غزل گوته بفرهاد و شیرین نیز اشاره کرده است .

عشق فرستاده ، تو هم ای باد صبا ، پیام مهر مرا بدو
برسان .

هدهد بر سر شاخ نخل آشیان گرفته است .
چشمک زنان بما مینگرد و راز دلمان را عیان می بیند ، اما
رازپوشی میکند .^۱

هدهد بمن گفت : « دلبرت با نگاهی راز دلش
را بمن گفت . من از نیکبختی شما که دل بمهر یکدگر
دارید شادمانم . در شبهای جدائی بر پیشانی اختران
نگرید تا در آنجا نوشته ببینید که عشقتان چون آسمان نیلگون
جاودان خواهد بود .^۲

مرا با لطف خویش نواختی و دلم را شاد کردی .
اما من که دین و دل بتو داده ام ، دیگر بجز غزل نغز
چه دارم که نثارت کنم ؟^۳

۱ - « هد هد » در نظر گوته قاصد عنق بود بدین جهت وی در
قطعات دیوان بکرات اورا پیامبر مهر خود وزلیخا نامیده . این قطعه در پاسخ
ارمغانی سروه شده که ماریان بمناسبت سال تولد گوته برای وی فرستاده بود .
۲ - ظاهراً مکمل قطعه « بازدید » است . در یکی از چاپهای دیوان که
بعد از مرگ گوته منتشر شده (نسخه کنونی کتابخانه مجلس) این قطعه در دنباله
قطعه « درود » نقل شده ، و با آن يك قطعه واحد پدید آورده است .
۳ - جمع دو کلمه « دین » و « دل » نشان میدهد که گوته این قطعه را از روی
يك منبع فارسی ساخته ، زیرا در ادبیات اروپائی اصطلاح « دین و دل داین »
معمول نیست . شاید اصل فکر از این شعر حافظ گرفته شده باشد :

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم
دگر بگو که زمهرت چه طرف برستم

یا :

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
هر که عاشق شد از و راه سلامت برخاست

پارسی نامه ۱

وصیت نامه یك پارسی سالخورده

برادران من ، اکنون که بادلای پرایمان با شما وداع جاودان میگویم و شما جوانانرا که با بردباری و تحمل در آخرین روزهای زندگی آب و نانم دادید و بیستاریم همت گماشتید سپاس میگذارم، چه وصیت نامه ای برایتان میتوانم نوشت ؟

۱- « پارسی نامه » مجموعاً مشتمل بر دو قطعه است که درینجا یك قطعه مفصل آن که اساس کتاب است بنام « وصیت نامه یك پارسی سالخورده » ترجمه شده است .

درین قطعه که در پانزدهم مارس ۱۸۱۵ سروده شده ، حس ستایش فوق العاده گوتته نسبت بآئین مهرپرستی ایرانیان باستان که بقول خود او ویرا در زمره مهرپرستان واقعی درآورده (رجوع شود بمقدمه این کتاب) خوب پیداست . این جمله از یادداشتهای خصوصی گوتته نیز درجه علاقه او را درین مورد خوب نشان میدهد : « آئین پارسی بمراتب بیش از مسیحیت و اسلام باحقیقت مذهب نزدیک است . »

در « شرحها واطلاعات مربوط بدیوان غربی وشرقی » گوتته شرح بسیار مفصالی درباره آئین پارسیان قدیم داده که درآن اصول این آئین بطرزی شاعرانه وصف شده است . قسمتی ازاین شرح چنین است :

« ایرانیان باستانی درآن زمان که هنوز زرتشت پیمبر ظهور نکرده بود تا معتقدات مذهبی آنانرا بصورتی منظم وآرامته درآورد ، خداوند را بسماده ترین وشاعرانه ترین صور ممکنه یعنی از ورای مظاهر عالی آفرینش اوکه عبارت از زیبائیهای طبیعت بود نیایش میکردند ، و برای پرستش آفریدگار بیش از هر چیز روی بجانب خورشید طالع میبردند ، زیرا که آنرا بارزترین وعالیتترین مظاهر جمال خداوندی میدانستند ، وعقیده عمومی براین بود که درین گوی عظیم آتشین میتوان خداوند را بر تخت فرمانروائی خویش درمیان فرشتگان وامشاپنداناش نشسته یافت . کمال وجلال واقعی این آئین عالی مخصوصاً درین بود که همه کس ، حتی حقیرترین مردم میتوانست بر احتیاج به پیشوایان روحانی ، هر روز بانجام اصول بقیه در صفحه بعد

چه بسیار در زندگانی خود شاهنشاه را دیدیم که
سوار براسبی بادپیما میگذشت و سراپای او و همراهانش با
گوهرهای درخشان و حلقه‌های زرناب آراسته بود .
ولی هرگز جلالی را ندیدیم که باشکوه موکب
خورشید رخشان که هر بامداد بر بالهای سپیده دم از پس
قله با عظمت دماوند سربدر میکند ، یارای برابری داشته
باشد .

کیست که بدین منظره پرشکوه نگریسته و
بی‌اختیار زبان بستایش نگشوده باشد ؟ من خود هزاران
بار در طول زندگانی دراز خویش بانتظار دیدار جمال

بقیه از صفحه قبل

کلی آن پردازد و ازین حیث تفاوتی با سران و بزرگان قوم نداشته باشد ، زیرا
آفتاب که مظهر جلال خدائی بود بر شاه و گدا بیکسان نورپاشی میکرد . هنگامی
که خورشید فروزان طلوع میکرد فقیران از کلبه‌ها و جنگجویان از چادرهای خود
بدر میآمدند و همه روی نیایش بدرگاه خداوند میبردند . هر کودکی که بدنیا
میآمد در معرض انوار درخشان خورشید قرار میگرفت تاروح و جشمش با این غل
آتشین پاک و طاهر شود . ایرانی باستانی بر اثر تعلیمات عالی این آئین برجسته ،
در تمام مدت روز و در سراسر زندگانی ، خوشتن را با خورشید درخشان که منبع
همه چیز بود همراه میدید ، و ماه و ستارگانرا نیز که سرچشمه‌های فرعی نور بودند
مظاهر کوچکتري ازین کانون حیات میدانست . ولی چون همه اینها از دسترس
او بدور بودند ، آتش را نیز که مظهر خورشید در روی زمین بود مشمول این
نیایش قرارداد تا در آن هنگام که تاریکی شب میان او و آفتاب فاصله افکنند مراسم
نیایش رادر مقابل آتش مقدس بجای آورد . بدین ترتیب جمله افراد یک ملت بزرگ ،
هر صبحگاهان سراز خواب برمیداشتند تا یکدل و یکزبان در پیشگاه خورشید یعنی
عالیترین نشان قدرت و جمال خداوندی سر تعظیم فرود آورند ، و هر شامگاهان رو
بسوی آتش مقدس میبردند تا با فروغ آن تیرگی را که زاده اهریمن بود دور کنند .
ولی این نکته نیز شایان تذکر است که ایرانیان باستان تنها بستایش آتش
اکثراً نمیکردند ، بلکه همه مظاهر قدرت و صفای خداوند را محترم میشمرند ، و
علاقه ایشان بآب و خاک و باد که سه‌تای دیگر از عناصر چهارگانه‌اند از همینجا
سرچشمه میگرفت . این حس احترام طبعاً منجر بتقویت حس پاکیزگی و پاک‌خوئی
و درستکاری میشد و علاقه پارسیان بکشت و زرع و تنقیه قنوات نیز نتیجه منطقی همین
طرز فکر بود .

دلپذیر خورشید بامدادی ایستادم تا در جلوه این گوی
آتشین یزدان بزرگ را بر تخت خدائیش بنگرم و اورا
که آفریدگار زندگی و سرچشمه حیات است نیایش کنم ،
و روز خویش را با یاد این تجلی باشکوه جمال یزدانی
در نور و صفا بشام رسانم .

... و هر باره ، هنگامیکه این گوی درخشان سر
از پشت کهسار بدر کرد ، از درون سایه‌های بامدادی
بدان نگرستم و روی بسوی زمین فرود آوردم تا این
جلوه خیره‌کننده فروغ یزدانی را سپاس گویم و در درگاهش
سر تعظیم بخاک سایم !

برادران من ، این نیایش را که مقدس‌ترین وظیفه
هر پارسی پارساست هرگز از یاد مبرید . دیگر وظائف
روحانی شما را برای آنکه همیشه بیادتان بماند درین

بقیه پاورقی از صفحه قبل

مذهبی چنین شاعرانه و عالی خودبخود در رفتار و کردار ایرانیان باستانی
اثر بخشید و اصول سه‌گانه مذهب آنانرا که بحقیقت عالیت‌ترین تعلیمات فلسفی تاریخ
جهان است و درسه کلام « پندار نیک ، گفتار نیک ، کردار نیک » خلاصه‌میشود
بوجود آورد ، و سه دستور بزرگ اجتماعی را نیز در دنبال این مقررات سه‌گانه پدید
آورد که بدین صورت خلاصه میشد : « دروغ مگو ، وام مگیر ، ناسپاسی مکن » .
این آئین ساده عالی و عملی ، بزرگترین عامل رشد معنوی و اخلاقی ملل
نیمه غربی آسیا شد . چیزیکه درین مذهب واقعا اعجاز‌آمیز بود این بود که همایی
با هندوان بت پرست در طول قرنهای دراز هیچ اثری در پاکی و سادگی فوق‌العاده
آئین مهرپرستان نکرد . مثلا با وجود نزدیکی کامل دوشهر بلخ و بامیان ، جای
تعجب است که در طول سالیان بیشمار در یکی از آن دواحقانه پتهای غول‌پیکر بیشعور
ساخته و پرستیده شد و دیگری بصورت یکی از مراکز درخشندگی آتش مقدس
جاویدان درآمد ... »

در شرح پارسی‌نامه در فصل « دیوان آینده » نیز گفته در همین باره

مینویسد :

« ... اگر بتوانم چنانکه آرزو دارم « دیوان » کاملتری درآینده بسازم ،
در کتاب پارسی‌نامه آن بخش خیلی بزرگتر را به « وصیت‌نامه یک پارسی سالخورده »
اختصاص خواهم داد تا اصول این آئین درخشانرا که بیگمان عالیت از آن تاکنون
پدید نیامده ، بهتر تشریح کنم ... »

گفته خلاصه میکنم که : « هر روز وظائف دشوار روزانه را با خرسندی انجام دهید » .

هنگامیکه کودکی از شما پای بجهان مینهد و دستهای کوچکش را تکان میدهد تا شما را وادارد که چهره بسوی خورشید فروزان کنید ، روح و جسم او را با این فروغ یزدانی پاکی بخشید تا هر بامدادان نور رحمت خدائی بردلش بتابش آید .

مردگان خویش را بدست زنده‌ها سپارید^۱ و تا آنجا که یارا دارید هرچه را که ناپاک بینید ازدیدگان بپوشانید و از میان ببرید .

کشتزار خود را با دقت شخم زنید تا پاک و مصفا شود و خورشید درخشان بر جمله ذراتش بتابد . نهالهای درختان بارور را در کنار هم با نظم کامل در خاک نشانید ، زیرا فقط آن کشتزاری از رحمت یزدانی بهره تواند برد که مرتب و آراسته باشد .

هر جوی و قناتی را پاک کنید تا آب باسانی در آن روان شود . به « زاینده‌رود » بنگرید که صاف و گوارا از دل کوه بدر می‌آید ، و باید که با دست شما همچنان صاف و روشن بماند تا آنزمان که در دل خاک پنهان شود . برای آنکه آب باسانی بگذرد و در سیر حیات بخش خود جا و بیجا نایستد ، گودالها را پر کنید و راهش را هموار سازید . خزه و نی و لجن و کرم خاکی را از سر راهش دور کنید و این زادگان اهریمن را یکجا از میان ببرید^۱ .

۱- اشاره به سنت زرتشتیان که مردگان را برجائی بلند میگذارند تا تشنه بقیه در صفحه بعد

اگر آب وزمین را چنانکه باید پاك نگهدارید ،
خورشید آسمان با شوق و صفا بر آن خواهد تافت تا با انوار
جان بخش خویش در زمینی که آماده دریافت فروغ یزدانی
است نهال زندگی را بارور کند وزندگان را تندرستی و
رستگاری بخشد .

از کوشش خویش آزرده مشوید و دل قوی دارید ،
زیرا که چون آثار اهرمن را تباه کرده و جای آنرا بصفای
یزدانی سپرده باشید ، خواهید توانست همچون موبدان
از دل سنگ جرقه برآرید و باین جرقه آتشی را که مظهر
وجود یزدان است برافروزید .

بدانید که آنجا که آتش فروزان باشد ، تاریکی
شب را یارای بقا نیست . حیوان و نبات شیرۀ جان خویش
را میسوزند تا شعله مقدس آتش را همچنان درخشان نگاه
دارند و راه را بر تیرگی اهریمنی ببندند .

اگر در جنگلی هیزم گرد میآورید شادمان باشید ،
زیرا برای بقای آتش که خورشید روی زمین است مایه

خیه پاورقی از صفحه قبل

خوراك كركها شود ، زیرا عقیده آنان بر اینست که خاك را که از مظاهر مقدس
اهورامزدا است نباید با مردار آلود . گوته این نکته را از روی سفرنامه معروف
نردن و همچنین کتاب هاید درباره مذهب ایرانیان باستان (*Historia religionis*
uterum perarum) که بزبان لاتینی در سال ۱۷۰۰ چاپ شده بود و گوته از
روی آن با تاریخ مذهبی ایران کهن آشنا شد آموخته بود .

۱- « اولتاریوس » در سفرنامه خود مینویسد : « عادت پارسیان ایران
(گیرها) بر اینست که در وصیت نامه خود مبالغی از مال خویش را بدین شرط بیکی
از کسان یا دوستان خود می بخشند که حد معینی قنات را پاك کند و ملخها و مارها
و کرمهای خاکی و سنه و سایر حشرات موذی را از بین ببرد و زباله هائیرا که مسلمانان
در جویها و کنار قناتها میریزند از میان بردارد » .

گوته در نقل این نکته در « وصیت نامه يك پارسى سالخورده » ازین قسمت
سفرنامه *Olearius* استفاده کرده است .

فراهم آورده‌اید . اگر پنبه^۱ می‌چینید با دل شاد بخود بگوئید : روزی این پنبه را موبدی فتیله چراغ مقدس خواهد کرد .

اگر در شعله هر چراغ پارسایانه فروغ یزدانی را منعکس بینید ، هر بامداد با خاطری آسوده پیشباز مهر درخشان خواهید شتافت تا در جمال این چراغ آسمان خداوند را بر تخت شاهیش بنگرید و بستائید .

فراמוש مکنید که این گوی آتشین قبله وجود ما و آئینه تمام نمای جمال ایزدی است ، لاجرم ما و فرشتگان تنها در چهره او فروغ مزدیسنی را عیان توانیم دید .

اکنون وصیت خویش را بیایان میرسانم ، زیرا هنگام آن است که با ساحل « زنده‌رود » وداع جاودان گویم و با بالهای روحانی بسوی قلّه دماوند پرواز کنم ، تا در آن هنگام که مهر فروزان از پس کھسار بدرآید شادمان بدیدارش شتابم ، و از آن پس در دنیای زندگانی جاوید آرزوی رستگاری شما را برم^۲ .

۱- کلمه «پنبه» بصورت فارسی آن آمده :

Pflückt ihr pambeh, mögt ihr traulich sagen

Diese wird las docht das Heil'ge tragen

۲- در اوستا بکرات گفته شده کدروان مردگان باید از فراز پل «جنوات» که « باریکتر از مو و تاریکتر از شب و برنده‌تر از تیغ است » بگذرد تا از آنجا بهشت یا دوزخ رود . درباره پل جنوات که در حقیقت همان « پل مراط » اسلام است ، فردوسی میگوید :

گذشتن چو بر چین ود پل بود

بزیر بی اندر همه گل بود

و گوته قطعاً در اشاره بدینکه روان پارسی پارا پراز مرگ از کدر زاینده‌رود بسوی قلّه دماوند (که پل جنوات از آن آغاز میشود) پرواز میکند بهمین عقیده پارسی توجه داشته
بقیه در صفحه بعد

بقیه پاورقی از صفحه قبل

ولی این نکته شایان تذکر است که مقصود ازین پرواز ، سفر مطلق بسوی شمال نیست ، زیرا عقیده پارسیان بعکس همیشه براین بوده که شمال جایگاه اهریمنان و دیوان و دوزخ و آسیب ، و جنوب محل فروغ و فردوس است .
بخش هادخت نك (جلد دوم یشتها در اوستا) درین باره مخصوصاً چنین حاکیت : « پرسیدشت زرتشت از اهورا مزدا : ای اهورامزدا ، ای خرد مقدس ، ای آفریدگار جهان مادی ، ای پاك ، وقتیكه پاكدامنی از جهان درگذرد آنشب در كجار واثش آرام گیرد ؟

.

پس از سیری شدن شب سوم در سپیده دم روان مرد پاكدین را چنین مینماید كه در میان گیاهها باشد و بوهای خوش دریابد ، و او را چنین مینماید كه بادمطری از نواهی جنوبی بسوی وی میوزد ، خوشبوتر از بادهای دیگر .»



تیمورنامه^۱

زمستان و تیمور

زمستان با خشم گران خویش در میانشان گرفت
و بادم سرد خود طوفانهای پیایی بسویشان فرستاد. بیادهای
سرد که گوئی تیغه‌های یخ همراه داشتند اختیار کامل
داد تا هر آنچه خواهند بکنند. آنگاه همراه آنها بسراپرده
تیمور فرود آمد، خشمگین براو نهیب زد و گفت:
«ای ستمکار برگشته بخت، نزدیک آوسخنمرا
بشنو: تابکی باید دلها در آتش کین تو بسوزند و خاکستر
شوند؟ اگر تو آیت قهر خدائی، من نیز آیتی دگر از

۱- «تیمورنامه» چنانکه از نام آن پیداست، مربوط به امیر تیمور
گورکان فاتح خون‌آشام تاتار است که گوته شرح احوال او را در ترجمه‌ای که *Gones*
بازبان لاتینی از تاریخ «ابن عربشاه» کرده بود
(*Poescos Asiaticae commentariorum*) خوانده بود.

گوته از همانوقت از تیمور متنفر شده بود، زیرا برای او قبول این
فاجعه که تمدن درخشان ایران و چین بدست این مرد وحشی و لشکریان خون‌آشام
او از میان برود دشوار بود.

قطعه «زمستان و تیمور» را گوته در سه روز ۱۱ و ۱۲ و ۱۳ دسامبر
۱۸۱۴ سرود، و موضوع اصلی آنرا حمله زمستان و سرمای مرگبار آن بر تیمور
(که هنگام تهیه مقدمات حمله بهاری خود به چین از پای درافتاد) قرار داد.
و تئیه این قطعه گوته منتشر شد تقریباً همه نقادان ادب و دیگر خوانندگان آنرا
اشاره صریحی بناپلئون و شکست او در روسیه که منجر به عقب‌نشینی وی در مقابل
«سپهبد زمستان» شد دانستند، بخصوص که اندکی پیش از آن «مجله ادبی»
منتشره در «ینا» از گوته خواهی کرده بود که واقعه شکست سردار جهانگیر
فرانسوی را که «در آن دست انتقام خدائی نمودار بود»، موضوعی برای یک
«حماسه ملی آلمانی» قرار دهد.

بقیه پاورقی در صفحه بعد

این قهرم . اگر تو سالخورده‌ای ، من نیز که‌نسالم . اگر
تو سیل خون روان میکنی ، من نیز با خیل سرما برهمه
میتازم . تو مریخی و من زحل ، و هماره گفته‌اند که
تقارن مریخ و زحل بلاخیز است .

اگر تو دلها را بلرزه میافکنی ، من با دم سرد
خود دنیائی را میلرزانم . تو با لشکریان وحشی خویش
خدای پرستانرا بدست شکنجه‌هایی موخس میسپاری ، اما
گمان مبر که درین راه نیروئی از من بیش داری ، زیرا
که چون دوران حکمفرمائی من فرا رسد آنچنانست مرگی
وفنا همراه آورم که لشکریان خونخوار تو دست از
شکنجه بیگناهان بدارند و با چشیدن شکنجه من آئین
ستمکاری از یاد ببرند . بخدا سوگند که چون دم سرد

بقیه از صفحه قبل

باین همه نمیتوان بیقین گفت که‌گفته در سرودن این قطعه واقماً اشاره
به شکست ناپلئون میکند ، زیرا خودش در « شرح وحواشی » دیوان جداً منبع
الهام خویش را درین مورد همان شرح حال تیمور (که فوقاً ذکر آن رفت)
میداند و مینویسد که : « شاید بهتر بود این قطعه چندسالی دیرتر انتشار یابد تا
مورد تفسیرهایی که خیلی باوقایع مهم جاری تماس دارند قرار نگیرد » . درهمین
فصل اظهار امید میکند که در « دیوان آینده » ، در ضمن آنکه این قطعه را
مبسوطتر خواهد کرد ، داستانهای چند از شیرینکاریهای ملانصرالدین (که‌گفته
او را از روی کتاب Diez معاصر تیمور مینداشت) برآن بیفزاید تا تلخی این
تراژدی را جبران کند .

یکی از این داستانها را نیز بعنوان نمونه در همان فصل « دیوان آینده »
نقل کرده است .

بیش ازآنکه « دیوان شرقی » بصورت کنونی درآید ، گفته درنظر داشت
قسمت « تیمورنامه » را پایه و محور اصلی آن قرار دهد ، وبقیه قطعات را تبدیل
به دوازده کتاب کوچک کند که شش‌تای آنها مقدمه و شش‌تای دیگر قسمت آخر
کتاب باشند ، ولی بعدها تدریجاً قطعاتی را که برای تیمورنامه تخصیص داده بود
بکتابهای دیگر افزود وازین کتاب‌کاست ، چنانکه درآخرکار تیمورنامه تنها بصورت
دوقطعه درآمدکه مجموعاً ازدوسه صفحه تجاوز نمیکند .

من بوزد ، توای کهنسال خونخواره ، با هیچ آتش گرم
و شعله فروزانی از چنگ خشم من نتوانی رست .

گلاب^۱

پریرویا ، برای آنکه تن سیمین خویش را با
گلاب جان‌پرور معطر کنی ، خبرداری که هزاران گل
سرخ ناشکفته بر سر آتش رفته و جهان نادیده روی از
جهان برتافته‌اند ؟

خبرداری که تا ازین گلاب شیشه‌ای همچون
نوك انگشتان لطیف بلند و زیبا فراهم آری ، چه اندازه
غذیه‌های نورسیده که دنیائی از شور زندگی را در دل
نهان داشتند راه دیار مرگ گرفتند و پیش از آنکه نغمه
مستانه بلبلان عاشق را بگوش جان شنوند ، دست از جان
بشستند ؟

ولی تا جهان بوده بیگناهان قربانی رنج و غم
بوده‌اند . مگر نه تیمور ستمگر هزاران تن را بی‌سبب
بکام مرگ فرستاد تا رنج آنها شادمانش کند ؟

۱- نام این قطعه که در تابستان ۱۸۱۵ سروده شده ، نخست « گلاب »
بود و بعد گونه بدان عنوان « به زلیخا » داد . غالب کسانی که درباره « دیوان
شرقی » و اجزاء آن اظهار نظر کرده‌اند ، عقیده دارند که الحاق این قطعه به
« تیمورنامه » تصنیی است ، و بندها آخر قطعه نیز فقط برای آن سروده شده که
محمی برای این الحاق پدید آمده باشد ، ولی این بند و سایر بندهای این قطعه
هیچگونه ارتباطی بازمینه اصلی « تیمورنامه » ندارد .

خلدنامه

اجازه^۱

حوری^۲ - امروز من نگهبان بهشتم . نمیدانم چگونه پُرا اجازه ورود دهم . میگوئی مسلمان نیستی ، ولی آیا راست است که خویشاوند مسلمانان مائی ؟ جنگی کرده‌ای ؟ در جهادی شرکت جسته‌ای ؟ اگر براستی در زمره دلاوران میدان جهادی زخم‌هایت را بنشان فداکاریهای خویش بمن بنما ، شاید در برویت توانم گشود .

۱- این قطعه در سال ۱۸۲۰ یعنی پس از انتشار نخستین چاپ دیوان سروده شد و گوته خود آنرا دنباله قطعه «هجرت» دانست ، یعنی سفر بهشت را نتیجه‌نهایی مسافرتی شمرد که پدیدار مسلمانان کرده بود .

در اصل دیوان این قطعه بدنبال قطعه دیگری آمده است بنام « مردان برگزیده » که در آن گوته از زبان محمد در شب جنگ بدر سخن میگوید . بدین جهت وی خود را جزء قهرمانانی می‌شمارد که شهدای این جنگ بوده و بهشت‌جاودان رفته‌اند . جمله‌ای ازین قطعه که : « من نیز بشر بودم ، یعنی عمری خواه و ناخواه پیکار کردم » در ادبیات آلمانی بصورت ضرب‌المثل درآمد است .

اصل فکر این قطعه از کتاب معروف «لاله رخ» شاعر انگلیسی

Thomas Moore که در سال ۱۸۱۷ انتشار یافته بود گرفته شده .

۲- همچنانکه « پارسی‌نامه » بشرح و تفسیر عقاید پارسیان و آئین مهرپرستی اختصاص داده شده ، « خلدنامه » نیز مخصوص تفسیر عقاید مسلمانان است ، ولی تفاوت بزرگ بین این دو «کتاب» اینست که در سراسر «پارسی‌نامه» گوته لحن جدی و احترام‌آمیز يك ستایشگر واقعی آئین ایرانیان کهن را دارد ، در صورتیکه در « خلدنامه » لحن او آمیخته باشوخی است و خوب پیداست که وی به بهشت اسلامی که بقول خود او (نقل از دفتر خاطرات روزانه وی) : « بهشتی است که در آن جوی‌های شیر و عسل روان است و هر مردی در آن غرفه‌ای دارد که از حوریان پر شده است » اعتقاد

شاعر - حوری ، اینقدر غمزه مکن ، اینهمه نیز مشکل مگیر . مرا اجازت دخول ده . مگر نه من در زندگی «بشر» بودم ، یعنی همه عمر خواه و ناخواه جهاد کردم ؟

با دیدگان نافذت بدرون دلم بنگر ... ببین : این زخمهای جانکاهی است که با دست زندگی بردلم نشسته ، این نیز زخمهای گوارائی است که دست عشق بر آن نهاده است . با اینهمه تا روز آخر از وفای دلدار سخن گفتم و دنیا را جائی پراز مهر و صفا خواندم . همه عمر همراه

بقیه از صفحه قبل

ندارد ، چنانکه در نخستین قطعه «خلد نامه» شوخی میگوید : «اگر بهشت حوری نداشت ، دیگر بچه چیزش میتوانستم دلخوش کنم ؟» عین همین نظر انتقادی را نیز گوته درباره بهشت مسیحیان دارد که در یادداشتهای خصوصیش بدان «بهشت بچگانه» نام میدهد . ولی با وجود این لحن شوخی باید گفت که گوته اسلام و مسیحیت را مورد حمله قرار نداده ، فقط بقول خودش این دو آئین را کوشی میدانند که «برای شناساندن خداوند بشر بصورتیکه قابل درک بشر باشد» صورت گرفته است ، در صورتیکه «آئین پارسی بی پیرایه و تصنع ، بشر را با جلال واقعی خداوند یعنی عالیتزین مظاهر قدرت و جمال ازلی او آشنا میکند» .

اولین باری که گوته بفکر آن افتاد که درباره بهشت مسلمانان قطعاتی برآید ، روز پانزدهم مارس ۱۸۱۴ بود که وی برای نخستین بار در دفتر خاطرات خودش از «شاهنامه فردوسی» نام برده و نوشته است : «من فردوسی را نیز چون حافظ بچشم تقدس مینگرم ، زیرا این شاعر «خلد مکان» (کنایه از لقب «فردوسی») مثل حافظ همیشه با خشک طبعان مقدس در ستیز بود» . سپس داستانی را از فردوسی نقل میکند که : چون فردوسی بمرد ، فقها و طلاب مانع دفن او در قبرستان مسلمانان شدند ، زیرا او را آتش پرست میدانستند . بناچار کسان او ویرا درباغ شخصی خودش بخلک سپردند ، ولی پس از دفن او فقیهی ویرا بخواب دید که در بهشت آرمیده است ، و حوری بهشت بدو توضیح داد که فردوسی باوجود علاقه باطنی بمهر پرستی مستحق بهشت شده ، زیرا در شاهنامه خود در وصف خداوند گفته است که :

ندانم چه ای ، هرچه هستی توئی !

سس گوته مینویسد : «من نیز چون فردوسی و حافظ پیوسته از دست روحانی نمایان در عذابم ، زیرا نمیتوانم تشریفاتی را که برای پرستش خداوند در دین عیسی قائل شده‌اند بدیده قبول بنگرم»

نکویان دل بکار نکو بستم تا توانستم نام خویش را با
حروف آتشین عشق بر لوح دلهای نیک اندیشان نقش زنم.
نه، حوری. مرا اجازه دخول ده، ویم آن مدار
که در بروی نااهل گشوده باشی. در بگشا و دستزیبای
خویش را نیز بمن بنما، تا در بهشت جاودان از روی
انگشتان لطیف حساب سال و ماه ابدیت را نگاه دارم.

شاعر - حوری، از عشق تو شوری فراوان بدل
دارم، زیرا بوسه‌های گرمت هر دم سرمست‌ترم میکند.
نمیخواهم چیزی از رازهای پنهان از تو پرسم، با اینهمه
این يك معما را برایم فاش کن: آیا پیش ازین روزگاری
در دیار ما تزیسته‌ای؟ روزی چند میهمان سرای خاک
نشینان نبوده‌ای؟

نمیدانم چرا بدیدار تو چنین میپندارم که تو
زمانی در زمین خاکی ما میزیستی و در آن روزگاران
« زلیخا » نام داشتی.

حوری - نه، شاعر؛ ماهمه بیواسطه‌ای از ترکیب
عناصر اربعه آب و آتش و خاک و باد پدید می‌آئیم، و چون
با زندگی ناچیز زمینی خو نگرفته‌ایم در حیات آن جهانی
شما هرگز بسویتان روی نمی‌آوریم. دوران میزبانی ما
تنها وقتی آغاز میشود که شما از پی آسایش جاوید پای
بجهان ما نهاده باشید.

نخستین باری که مؤمنین بروضه رضوان
درآمدند و آنرا در اختیار خویش گرفتند، ما بفرمان
پیمبر خدا سر در خدمت آنان نهادیم و چنان داد اخلاص
و صفا دادیم که فرشتگان آسمان نیز بشگفت آمدند،

زیرا که هرگز این اندازه مهر و نکوئی ندیده بودند . آن نخستین مسلمانی که پای بدینجا نهاد ، و دومی و سومی ، هر يك در روی زمین زن یا دلداری داشتند که هرچند در برابر ما بس ناچیز بودند این میهمانان بهشت ما را با همه زیبائی و خندانی و هوشمندی و دلربائی پیاپی آنان نمینهادند و پیوسته در آرزوی بازگشت بدیار پیشین بودند .

برای ما که جوهر ملکوتی داشتیم این رفتار بس ناخوشایند بود . لاجرم میان خود بکنگاش پرداختیم و عاصیانه هوای توطئه درسر آوردیم .

درست در همان زمان بود که پیمبر اسلام بمعراج آمد و با آسمانها سفر کرد . بر سر راهش ایستادیم و هنگام بازگشتش از عرش خداوند اسب بالدارش را نگاهداشتیم . پیمبر در حلقه ما بایستاد و در پاسخ شکوه های ما با جلال ملکوتی خویش دستورهای لازم بما داد ؛ این فرمانها ما را سخت ناگوار آمد ، زیرا پیمبر بما فرمود که برای جلب خرسندی شما خویش را بصورت زنان روی زمین درآوریم و خلق و خوی محبوبگان شما را پیشه کنیم .

این دستور رسول خدا عزت نفس ما را سخت گران بود ، لیکن بخود گفتیم که در زندگانی جاوید باید تسلیم و رضا پیشه کرد ، و با این منطق حیات تازه خویش را آغاز نهادیم .

از آن زمان هر مسلمانی که پای بیهشت جاودان مینهد روضه رضوان را پراز حوریانی بهشتی میبیند که

دیدارشان بی اختیار اورا بیاد زیبارخان زمینی میافکند ،
 زیرا که همچو در روی زمین جائی سیاه چشمان فتنه گر
 و جای دیگر سیمتنان زرین موی را گه شاد و گاه افسرده
 میبیند که تندخوئی را با عشوه گری درآمیخته اند و خنده
 بر لب و اشک در آستین دارند .

اما تو چون دیگران مشکل پسند نیستی و خوی
 آزادگان داری . هرچند من زلیخای تو نیستم ، باز با
 من بگرمی مهر میورزی و بوسه ها و نگاه های مرا بلطف
 پاسخ میدهی . شاید هم گمانم بجا باشد که زلیخای محبوب
 تو بامن شباهت بسیار داشته است .

شاعر - آری ، ای حوری من ؛ ترا میستایم ،
 زیرا مفتون جمال آسمانیت هستم . خواه زلیخای من
 باشی و خواه نباشی ، من ترا زلیخا میدانم و بدین پندار
 دلخوشم . چگونه يك حوری بهشتی را که بزبان من
 شعر موزون میسراید تا میهمان آلمانی بهشت را از خویش
 دلشاد کند ، سپاس نگویم ونستایم ؟

حوری - شاعر ، تو نیز دست از کار خویش مدار
 و تا آنجا که از سرچشمه دلت امواج سخنهای نغز بیرون
 میتراود غزلسرائی کن ، زیرا ما ساکنان بهشت دلدادۀ
 آن گفتار و پنداریم که از شور دل خبر دهد . اگر هم
 سخنی تند گوئی از تو نرنجم ، زیرا حوریان کلام تنندی
 را که دل برآید از سخن نغزی که بوی ریا دهد عزیزتر
 دارند .^۱

۱- این قطعه و قطعه بعد در سال ۱۸۲۰ همراه با قطعه «اجازه» سروده شده.
 در جاب نخستین «دیوان» هیچکدام از این سه قطعه نیست .

حوری - شاعر من ، میدانی که چند هزار سال
است من وتو با تنهائی دلپذیر خویش دمسازیم و دوراز
چشم اغیار در باغ بهشت عمر میگذرانیم ؟

شاعر - نهحوری ! نمیدانم ودر پی دانستنش نیز
نیستم ، زیرا که با بوسه‌های جاودانی دلدار پاکیزه‌خوئی
چون تو سرخوشم و بجز نوازشهای مهرآمیز تو که
پیوسته تازه است چیزی نمیخواهم . حالا که هر لحظه از
عمر برای من با گرمی عشق همراه است چرا در پی دانستن
آن باشم که این لحظه چقدر بدرازا کشیده است ؟

حوری - یکبار دیگر ترا از غم روزگار فارغ
میبینم و همچو آن زمان که در روی زمین بغلسرائی
سرگرم بودی از بند زمان و مکان آزادت مییابم . بسی
شادم که درین عالم جاوید راه خویش را گم نکردی و
چنین دلیرانه زندگانی ابد در پیش گرفتی .

حالا که از گذشت زمان فارغی ، کنار دلدار
خویش بمان و همچنان برایش غلسرائی کن ؛ اگر ترانه‌ای
تازه نداری همانها را که بخاطر عشق زلیخا میسرودی
برایم بخوان ، زیرا ییقین در بهشت جاودان نیز بهتراز
آنها غزلی نخواهی سرود .

زنان برگزیده

بیگمان زنان پاکدامان وفادار جملگی در بهشت
خدا جای خواهند گزید . ولی میان همه آنها جز نام چهار
تن برای ما آشکار نیست .

ازین چهار یکی زلیخاست که با آنکه جمالی

چون خورشید درخشان داشت ذره وار سر دریای خورشید
عشق یوسف بنهاد و پیاداش اخلاص و وفائی که در راه
عشق نشان داد ره بهشت جاودان برد .

دیگری مریم مقدس است که با دم روح القدس
عیسی را بجهان آورد تا نجات بخش روح گناهکاران
شود و بخاطر رستگاری مشرکین جان بر بالای صلیب
فدا کند .

سومین ، خدیجه زوجه رسول خدا است که با
صفا و وفای خویش برای محمد پیروزی و جلال ارمغان
آورد و توصیه کرد که هر مسلمان باید در زندگی «يك»
خدا و «يك» زن داشته باشد .

چهارمین فاطمه مقدس دخت پیمبر است که برای
پدر دختری بیمثل و برای شوهر زنی تمام عیار بود ، و
در اندامی آراسته روحی پاکتر از فرشتگان آسمان داشت .
اینان ، زنان بزرگ جهانند که در بهشت خدا
جای دارند . کاش شاعرانی که ستایشگر آنانند نیز بدین
بهشت ره برند .

اصحاب کهف^۲

فرعون خود را خدای روی زمین خواند ، ولی

۱- گوته این قطعه را دوبار در سالهای ۱۸۱۴ و ۱۸۱۵ بدو صورت
مختلف سرود تا بالاخره آن را بشکلی که ترجمه شده درآورد . در بند چهارم در اشاره
بدین نکته که : «خدیجه توصیه کرد که هر مسلمان يك خدا و يك زن داشته باشد»
گوته عمداً اشتباه کرده تا شوخی طعنه آمیزی کرده باشد . در بند آخر ، مقصود
وی از «شاعرانیکه ستایشگر این زنان برگزیده اند» بطوریکه خودش می نویسد
فردوسی و حافظ و خود اوست .

۲- در اصل دیوان این قطعه عنوان «هفت خفته Siebenschläfer»
دارد ، که در آن گوته داستان معروف «اصحاب کهف» را نقل کرده است . پیش از
بقیه در صفحه بعد

در آن هنگام که بر سر خوان شاهانه نشسته بود مگسی ناچیز عیشش را منقص کرد. خدمتکاران بسی کوشیدند تا مگس را از نزدش برانند، اما مگس دست از سروروی او برنداشت و چنانکه از جائی ناپیدا فرمان داشته باشددمی از آزدنش نیاسود.

شش تن از غلامان فرعون ازین منظره عبرت گرفتند و بخویش گفتند: «خدائی که از عهده مگسی برنیاید چگونه خدائی تواند کرد؟ و اگر که بزاستی خدای ماست چرا باید بر سر خوان نشیند و غذای خاکیان خورد؟ نه! خدائی فقط او را سزد که با قدرت بیمتتهای خود خورشید را بیافرید، و ماه و آسمان پرستاره را بیافرید^۱. ازین خدای دروغین بگریزیم و او را با کفر عالمسوزش تنها گذاریم».

بقیه پاورقی از صفحه قبل

سروین آن (که از دسامبر ۱۸۱۴ تا مه ۱۸۱۵ یعنی بیش از پنج ماه بطول انجامید) گونه از روی افسانه یونانی «اپی منیس» (که در آن وی مدت درازی بخواب میرود و هنگام بیدار شدن نیروئی اعجازآمیز پیدا میکند) درامی ساخته بود که موضوع اصلی آن پایان دوره مصائب آلمان در سال ۱۸۱۳ و آغاز دوران جدیدی در زندگانی ملت آلمان بود.

ولی داستان شرقی «اصحاب کهف» را که گونه از روی ترجمه سوره هجدهم قرآن (سورة الکهف) و سفرنامه شاردن (که در آن داستان یاران غار بتفصیل شرح داده شده) و مخصوصاً ترجمه‌ای از افسانه‌های عربی توسط «ریچ» انگلیسی که یکی از آنها تحت عنوان *The Story of the Seven Sleepers* توسط «هامر» در آلمان منتشر شده بود (و گونه اسم قطعه خود را از آن اقتباس کرده) فراگرفت، منتها دو افسانه مذهبی دیگر، یکی داستان یهودی حمله مگسها را به «نمرود» بر اثر نفرین ابراهیم، و دیگری افسانه مسیحی یمبلیقا ترسای مؤمن و همراهانش را که در ۲۵۰ مسیحی از جنگ دژ خیمان عیسوی کنس «سیوس» امپراطور روم به غاری پناه برده و در آنجا بخواب رفته بودند، باین قطعه در آمیخت تا داستانی جالب تر بسازد.

۱- نقل از قرآن: «... فقال ربنا اب السموات والارض لن ندعو من دونه الها» (سورة الکهف، آیه ۱۳).

این بگفتند و راه صحرا گرفتند . شبانی همراه آنان شد و با ایشان دردل غاری نهان گشت . سگ چوپان نیز دست از آنها برنداشت و هرچندش بقهر راندند ، بمهر دامن خداوندگار خویش بگرفت^۱ تا سرانجام بجمع غارنشینان هفتگانه پیوست و همراه آنان بخواب گران رفت .

فرعون در طغیان خشم خویش راهی تازه برای کیفر این عاصیان اندیشید که از ضربت خنجر و سوز آتش کاری تر بود . فرمان داد تا سنگ و آجر فراهم آوردند و دریچه غار را دیواری سترک بستند تا فراریان طاغی جاودانه در آن مانند و با سختی و زجر جان سپارند . اما خفتگان غار همچنان در خواب ماندند ، و دیری بعد فرشته‌ای که نگهبان آنان بود پیشگاه خداوند عرضه داشت که : « گاه آنانرا در خواب بپهلوی راست و گاه بپهلوی چپ گرداندم تا نشان از خاك نمناك آسیب نبیند ، و دردل سنگهای غار رخنه‌هایی پدید آوردم تا خورشید فروزان در طلوع و غروب خویش بر آنان بتابد و گونه‌هایشان را شاداب نگهدارد »^۲.

خفتگان با سودگی در خواب بودند و سگ اصحاب كهف نیز همراهشان خفته بود . بدینسان سالها گذشت و سالیان تازه فرا رسید^۳ ، تا آنکه روزی اصحاب كهف

۱- ای که بیاران غار ، مشتغلی دوستکام

غمزده‌ای برد راست ، چون سگ اصحاب غار (سعدی)

۲- نقل از قرآن : «... وترى الشمس اذا طلعت تراءور وعن كهفهم ذات-

اليمين واذا غربت تقرضهم ذات الشمال » (سورة الكهف ، آیه ۱۶) .

۳ - نقل از قرآن : «... و لبثوا فى كهفهم ثلاثه سنين وازدادوا تمعاً»

(سورة الكهف ، آیه ۲۴) .

از خواب گران برخاستند و دیوار غار را از فرسودگی فروریخته یافتند. یکی از آنان که هوشمندتر از دیگران بود، چون شبان را نگران و دودل یافت بهمراهان گفت: «هم اکنون میروم تا خویش را بشهر رسانم، و اگر هم جان در ره خشم فرعون از کف دهم بیهای این سکه زر که در جیب دارم نان و آبی برایتان فراهم آرم.»

خفته غار از آن بیخبر بود که قرنهایست فرعون و کسانش سر بوادی عدم کشیده‌اند، و اکنون امیری حکمفرمای شهر است که پیرو آئین خدا و رسول است (خدا این امیر پارسا را پیامرزد!)

راهی دراز رفت تا بشهر رسید. دروازه شهر و برج و باروهایش را دگرگون یافت. باین همه از رفتن نایستاد تا ره بدکه خباز برد؛ از او نان طلبید و سکه زر بدو داد، لیکن نانوا دستش بگرفت و بانگ برزد: «ای جوان، کجا گنجی کهن یافته‌ای؟ زود نیمی از آنرا بمن ده، و گرنه رازت برملا کنم!»

ناچار هر دو بجدال پرداختند و آخر دآوری نزد امیر بردند؛ امیر نیز حق بنانوا داد و از پنهانگاه گنج نهان پرسید.

اما اندك اندك راز معجزه غار از پرده برون افتاد. خفته غار که خود در ساختن کاخ شرکت جسته بود بیاد آورد که زیر یکی از ستونهای کاخ دفینه‌ای نهفته که بر آن نام او نقش است. بنشانی وی ستونرا بشکافتند و دفینه را بیافتند، و امیر ناچار حق بحقدار داد و او را بلطف خویش بنواخت.

خبر در شهر پیچید و مردمان دسته دسته بادعای
خویشاوندی با او برخاستند و بدین خویشی دلیل و نشان
آوردند . چه جمع عجیبی بود که در آن نیای کهن با
غرور جوانی ایستاده بود و نوادگان سالخورده اش او را
که از همه جوانتر بود حلقه وار در میان داشتند . مردم
شهر از روی نشانیهای او نام و نشان دیگر یاران غار را
نیز دریافتند و اندك اندك جمله اصحاب كهف از گمنامی
برستند .

مسافر از غار برآمده بسوی غار بازگشت و امیر
و مردم شهر جملگی بدنبالش روان شدند . اما وی در کنار
غار فرصت آنکه باری دگر بهمراهان خود نگردد نیافت ،
زیرا که چون پای در غار نهاد هر هفت خفته (که با
سگ هشت تن میشدند)^۱ بفرمان خدا وبا دست جبرئیل
راه بهشت در پیش گرفتند و در غار نیز از نو چنان بسته
شد که گوئی هرگز گشوده نبوده است .

چهار حیوان خوشبخت^۲

خداوند بچهار حیوان اجازت آن داد که ببهشت
جاودان روند و در کنار پارسایان و دادگستران زیند .

۱- نقل از قرآن : « ... و یقولون سبعة و ثامنهم کلبهم ... » (سورة
الکہف ، آیه ۲۹) .

۲- این قطعه سومین قطعه از سه قطعه خلدنامه است که عبارتند از :
« مردان برگزیده ، زنان برگزیده ، حیوانات برگزیده » . قطعه نخستین مربوط
است بواقعه جنگ بدر ، و دومین و سومین درینجا ترجمه شده است . در احادیث
اسلامی چهارحیوانی که ببهشت میروند عبارتند از : سگ اصحاب كهف ، بز
ابراهیم ، خر عیسی ، براق محمد ؛ دراین قطعه گوته بجای دو حیوان دومین
و چهارمین ، دو حیوان دیگر آورده که عبارتند از : گرگی که با پیمبر اسلام
سخن گفت و گربه ابوهریره که پیمبر دست نوازش بر سرش کشید .

نخستین آنها خر عیسی است که در چراگاههای بهشت مغرورانه سرگرم چرا است، زیرا هم او بود که عیسی را بر پشت خویش نشانید و بیت المقدس شهر پیمبران برد تا در آنجا عیسی مسیح ندای دعوت براه راست در دهد. دومین، گرگی است که محمد بدو فرمان داد تا دست از گوسفند شبانی تنگدست بدارد و در عوض گوسفندی از گله مردی توانگر بر باید.^۱

سومین، سگ اصحاب کهف است که همراه با خداوندگار خویش راه غار در پیش گرفت و در کنار خفتگان هفتگانه بخواب گران رفت.

چهارمین، گربه ابوهریره است که همچو در دوران زندگانی خود، کنار صاحبش بسر میبرد و از مائده‌های بهشتی بهره بر میگیرد، زیرا که روزی رسول خدا دست نوازش بر سرش کشید، و حیوانی که دست پیمبر بر او رسیده باشد مقدس است.^۲

۱- اصل این داستان در کتاب «شاردن» بتفصیل نقل شده و قطعاً کوتاه حکایت فوق را از آن آموخته است.

۲- منبع اطلاع کوتاه حکایتی از گلستان سعدیست که چنین آغاز میشود: «مالداری را شنیدم که بیخ چنان معروف بود که حاتم طائی بکرم ... نانی بجانی از دست ندادی و گربه ابوهریره‌ای را بلقمه‌ای نخواستی و سگ اصحاب الکهف را استخوانی نینداختی ...»

تفکیرنامه^۱

پنج چیز

گوش کن تا از من پندی نکوشنوی . پنج چیز
است که پنج چیز از آن نژاید :
دلی که خانه غرور است کانون مهر نشود ؛
یاران دوران سفلگی نکوخوئی ندانند ؛ تنگ نظران ره
بیزرگی نبرند ؛ حسودان بر جمال و کمال جز بچشم کین
ننگرند ؛ دروغگویان از کسی وفا و صفا نبینند .
این سخنان را نیکو بخاطر سپار تا در زندگانی
بکار آیند .^۲

۱- چهار کتاب « تفکیرنامه » ، « رنج نامه » ، « حکمت نامه » ، « مثل نامه » که بسیار شبیه یکدیگرند مجموعاً شامل افکار و عقاید حکیمانه و « شرقی مآب » گوته اند که وی بعاتد حکمای شرق آنها را بصورت کلمات قصار و اندرزا و منلهای کوتاه آورده ، و در این باره غالباً از آثار شعرا و ادبای شرق استفاده کرده است . همچنانکه در کتابهای : « معنی نامه » ، « حافظ نامه » ، « زلیخا نامه » نفوذ حافظ خوب پیدا است ، در این چهار کتاب بیش از همه نفوذ سعدی محسوس است .
قسمتی از شرح گوته بر این کتاب (در شرح و حواشی دیوان) چنین است :
« برای کسی که ساکن مشرق زمین باشد ، همه چیز زمینه و موضوعی است برای افکاری نظیر افکار « تفکیرنامه » ، زیرا خردمندان مشرق همیشه مردم را بتعمق و تفکر میخوانند ، و این تفکر نه فقط غالباً درباره جنبه های عملی زندگی صورت میگیرد ، بلکه مخصوصاً متوجه آن اصولی از زندگی میشود که بفرنجی ترین و معضلاترین مسائل را بی پرده در برابر شخص میگذارد ، و ویرا ناگیر می کند که خواه ناخواه بتأثیر خارق العاده تصادف یا بعبارت بهتر تقدیر و قضا در زندگانی روزمره بشری معتقد شود . از همینجاست که منطق و فلسفه تسلیم و رضای مطلق شرقیها در اصول سیاسی و اخلاقی و مذهبی سرچشمه میگیرد . »

۲- این قطعه بتقلید قسمتی از فصل چهل و ششم پندنامه شیخ فریدالدین عطار
بقیه پاورقی در صفحه بعد

نگاه دختری جوان که با هوس بسوی خویش خواند ، و نگاه میخواره‌ای که جام باده بدست گیرد ، هر دو دلپذیر است ، همچنین سلامیکه ازسوی مهتری بکھتری گفته شود و شعاع خورشید خزانی که تن را گرمی بخشد؛ اما ازین همه دلپذیرتر نگاه افتاده‌ایست که دست بسوی تو پیش آورد تا صدقه‌ای ستاند . خوب بدو بنگر و نگاه حقشناسانه و سلام پراز شوق و خرسندی خاطرش را ببین تاهرگر صدقه دادن ازیاد نبری.^۱

در « پندنامه » پندی است که گوئی از زبان خودت گفته شده است : « اگر بگدائی بخشش کنی ، او را بمانند خود دوست خواهی داشت » . پس تا توانی ببخش و بیهوده برای آیندگان دینار و درم میندوز ، زیرا اگر امروز شادمان باشی ، به از آنستکه فردا گویند : « فلان مردی توانگر بود ».^۲

بقیه پاورقی از صفحه قبل

(که گوته از روی ترجمه شرقشناس نامی فرانسه Silvestre de Sacy با آن آشنائی داشت) ساخته شده . عطار « پنج‌چیز را که درپنج جا یافته نشود » عبارت دانسته است از : دوستی در دل پادشاهان ، ادب در نزد سفلگان ، بزرگی در نزد تنگ نظران ، جوانمردی در نزد حسودان ، وفا در نزد دروغگویان . چنانکه دیده میشود گوته فقط مضمون قسمت اول از سخن عطار را اندکی تغییر داده است .
۱- قسمت اول این قطعه دارای روح غربی است ، ولی درقسمت اخیر نفوذ فکر شرقی خوب پیدا است . اصل فکر ظاهراً ازبوستان سعدی گرفته شده :

نخواهی که باشی پراکنده دل
پراکندگانرا ز خاطر مهل
مگردان غریب از درت بی نصیب
مبادا که گردی بدرها غریب
مشو تا توانی ز رحمت بری
که رحمت برندت چو رحمت بری

۲- از قسمتی از فصل شصت و نهم پندنامه عطار نقل شده . فکر بند آخر از سعدی است :

سلامی را که از ناشناسی شنوی پاس دار و همچون
سلام دوستی دیرین عزیزش شمار ؛ با آشنای تازه بگرمی
سخن گوی ، زیرا که پس از کلامی چند هریک براه
خویش خواهید رفت : تو رو بمشرق خواهی برد و او
آهنگ مغرب خواهد کرد . واگر سالها بعد روزی از نو
بهم رسید شادمان بخود خواهید گفت : « هم اوست ! »
چنانکه گوئی درین میان سفرهای بسیار در زمین و دریا
نکرده و شاهد گردش ماهها و سالها نبوده‌اید .
اکنون که باز بهم رسیده‌اید ، چه به از آنکه
صمیمانه رازدل گوئید و داستان دوران جدائیرا با هم
درمیان گذارید تا آشنائی کهن یکرنگی نو بیارآرد .
پس نخستین سلام را که ارزشی از هزاران سلام
دیگر بیش دارد گرامی دار و هر درودی را بگرمی پاسخ
گوی .^۱

از آن شکوه داری که دست یغماگر ایام آنچه را
که عزیز داشته‌ای بتاراج برده است . دیگر از لذات
جسمانی بهره‌ای نمیبیری و بهنگام بامدادان خاطره‌ای از

بقیه باورقی از صفحه قبل

همان به که امروز مردم خورند
که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشا و راحت رسان
نگه می چه داری ز بهر کسان ؟

۱ - ژنرال گایزنان آلمانی روز اول ژوئن ۱۸۱۹ طی نامه‌ای از گونه تقاضا
کرده بود که بوی رخصت ملاقات دهد . گوته این قطعه را در دوازدهم ژوئیه همان
سال ساخت و بنشان موافقت با درخواست او برایش فرستاد . اصل فکر ازین شعر
حافظ گرفته شده :

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

هوسهای نیمشب در سر نداری . دیگر از خیال سفرهای دور و دراز شادمان نمیشوی و بخلاف دوران جوانی هوای خودآرائی و جلوه‌گری نمیکنی ؛ حتی از آن نشاطی که جوانان از انجام کاری احساس میکنند محرومی ، زیرا جرئت ماجراجوئی نداری .

گمان داری که دیگر غارتگر زمانه چیزی در خانه دلت باقی ننهاده‌است . اما نگران مباش ، تا وقتی که یارای اندیشیدن و امکان دوست داشتن نداری ، چیزی را براستی از دست نداده‌ای .^۱

خواجگان گاه بندگان را بلطف بنوازند و گاه بر آنان خشم آورند . تو که زیردستی، لطف و خشم خواجه را یکسان گیر . چه بسا خواجه آنجا خشمگین آید که جایستودن باشد، و آنجا بستاید که جای خشم گرفتن^۲. اگر خواهی همیشه خرسند باشی ، همیشه راضی باش . شما نیز ، ای بزرگان جهان ، با خداوند آنچنان کنید که بندگان با خواجگان کنند . دست از کوشش مدارید ، اما در هر حال شاکر باشید و هرآنچه را که روزگار دهد با دیده قبول بنگرید .

شاه شجاع و دیگر پادشاهان

در گیرودار میدانهای جنگ تو با ترکان و تتاران ، همه جا دعای خیر ما بصورت غزلهای دلنشین

۱- اصل فکر غری است و ظاهراً منبع شرقی ندارد .

۲- از گنجان سعدی : « ... علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بیسرو پائی معیوب گردانند . بغرور مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند » .

بدرقه راه تست ، زیرا که تاتو باشی مارا از گزند زمان
باکی نیست . پس عمرت دراز و ملکت جاودان باد !^۱

سعادت کامل

آدمی پندناپذیر و سرکش بودم ، تا آنروز که
مرشدی یافتم و سر بفرمانش نهادم . سالها در خدمت پیر
گذراندم ، سپس دلداری نیز جستم و دل بتار زلفش بستم .
پیرو دلدار هردو مرا آزمودند و در دعوی وفا پاکبازم
یافتند ، لاجرم با مهری فروزم نواختند و با لطفی بیش
دمسازم کردند .

پیش از من هیچکس بدین رضا خدمت دو خواجه
نکرده بود . اما من از بندگی خویش خرسندم و پیرو
دلدار نیز از وفایم شادمانند . از آنروز که سر در
خدمت این دو نهاده ام ، هرروز دلم را آسوده تر و اختر
نیکبختیم را فروزاتر می یابم .^۲

فردوسی - ای دنیا ، چقدر دو رو و ستمکاری .

۱- در سال ۱۸۱۵ بافتخار «کارل اوگوست» که در جمع سلاطین اروپا
در کنگره صلح وین شرکت داشت سروده شده ؛ گوته از روی ارادت بحافظ ممدوح
خود را با شجاع ممدوح حافظ برابر نهاده ، ودعای خیر خویش را بسبک خواجه
شیراز بدرقه راه او کرده است . شاید اصل فکر از این شعر حافظ گرفته شده باشد :

داور دین شاه شجاع آنکه کرد
روح قدس حلقه امزش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

۲- ظاهراً اشاره این قطعه به کارل اوگوست ودوشس لوئیز زن اوست که گوته
سالها در دربار ایشان تقریباً سمت صدارت عظمی (مشاور مخصوص) داشت . درمعنی
مقصود گوته حافظ و زلیخا است که یکی مرشد و دیگری دلدار او بود و شاعر هنگام
سرودن دیوان سرارادت در آستان آن هردو داشت .

خود میپرورانی . و خود نیز میکشی^۱!

ثروت واقعی چیست ؟ آفتابی که بر گدا و توانگر
بیکسان میتابد . توای توانگر ، دل رنجه مکن که چرا
گدا نیز در عالم خویش خوشبخت است .

جلال الدین رومی - دنیا زادگاه رنج است . اگر
در آن بمانی چون خواب و خیالی میگریزد و اگر سفر
کنی غم باتو همراه میآید . تا بگرما و سرما دل خوش
کنی ، دوران سردی و گرمی میگذرد ، و تا گلی رابنگری
که سرازخاک بر آورده ، گل میپژمرد و برخاک میافتد.^۲

زلیخا - آئینه بمن میگوید : « تو زیبایی .
ولی شما میگوئید : « روزی پیر خواهی شد » ! لااقل
اکنون که زیبایم جمال خداوند را در چهره ام بستائید.^۳

۱- ترجمه این شعر فردوسی است :

جهانا چه بد مهر و بدگوهری
که هم پرورانی و هم بشکری

۲- اشاره بدین گفته مولوی :

هرچه از وی شاد گشتی در جهان
از فراق او پیندیش آنزمان
بید از فرقت چنین لرزان شده
آتش از فرقت چنین سوزان شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد؟
یا کدامین سقف کان مفرش نشد ؟

۳- اصل فکر از حافظ :

در روی خود تفرج صنع خدا بکن
کائبه خدای نما میفرستمت

حکمت نامه^۱

امروز همان چیزی را از جهان بخواه که دیروز
روزگار بتو ارزانی داشته بود^۲.

چرا هر ساعتی از عمر برای من اینهمه نگرانی
همراه دارد؟ شگفتا، که زندگی کوتاه ولی روز دراز
است!

دل من پیوسته آرزوی پرواز دارد، نه برای آنکه
بسوی آسمان رود، بلکه تا از دست خویش بگریزد.

۱ - قسمت عمده افکار این کتاب از منابع شرقی و قسمت کوچکتري از آن
ضربالمثلهای قدیمی آلمانی که گوته از پیش برای آشنائی با دیوان حافظ مدتی
در «کتابخانه ملی وایمار» برای جمع و تدوین آنها کار میکرد گرفته شده.

قسمتی از شرح گوته «بر حکمت نامه» چنین است:

«کتاب حکمت نامه خیلی نزدیک بدو کتاب تفکیرنامه و رنج نامه است، با
این تفاوت که در آن افکار شاعر بصورت پندها و کلمات قصار درآمده. در دنیای
ادب و حکمت شرق، پند و لطیفه یکی از عالیتترین مظاهر تجلی شوق و هنر حکیم و
شاعر است. ولی برای ما غربیان که با محیطی خشک و با انضباط و پر از قید خو
گرفته ایم این رشته ادبی بسیار نا مانوس بنظر میرسد. ضربالمثلهای قدیمی آلمان
نیز در این مورد کمک موثری برای تدوین کتاب میتواند بود».

غالب قطعاتی که در صفحات بعد، از تطبیق آنها با منابع شرقی در پاورقیها
خودداری شده، مربوط به همان ضربالمثلهای آلمانی است.

۲ - اصل فکر از نامه شاردن گرفته شده: «در اصفهان دیدم که بردیوار
کاروانسرائی نوشته بودند، امروز بقسمت دیروز خودت راضی باش».

اگر روزگار از پی آزمون بر تو سخت گیرد ،
تو کار بر خود آسان گیر^۱ .

هنوز روز است : بکوش تا کاری کنی ، زیرا که
چون شب خاموش فرارسد هیچکس کاری نمیتواند کرد^۲ .

بیهوده غم نیک و بد مخور که جهان را جهان آفرین
آنچنانکه خواسته ساخته است و تو چیزی از آنرا دگرگون
نتوانی کرد^۳ . بسهمی که از زندگی داری خرسند باش و
سفری را که بنامت نوشته اند خوشدلانه پایان رسان . غم
جهان مخور که غمخوردن سرنوشت را دگرگون نخواهد
کرد ، فقط تعادل زندگانت را بهم خواهد زد^۴

طالع ، در خانهات را بکوفت و تو غافلانه در
برویش نگشودی . اما نگران مباش ، فرشته اقبال دلی
مهربان دارد و باردگر در خانهات را خواهد کوفت .

نیکی را فقط بخاطر نکوئی کن . اگر هم ازین

۱ - امل فکر از حافظ است :

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای ،
که برمن و تو دراختیار نگشاده است .

و :

« که در مقام رضا باش و از قضا مگریز »

۲ - نقل از باب نهم انجیل یوحنا : « تا روز است مرا باید که بکارهای خود
مشغول باشم . شب میآید که هیچکس کاری نمیتواند بکند » .
و نیز این شعر سعدی :

ای که دستت میرسد کاری بکن
پیش از آن کر تو نیاید هیچ کار

۳ - فکر از حافظ است :

بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی !

۴ - چو نتوان برافلاک دست آختن
ضرورتست با گردش ساختن . (سعدی)

بابت بکود کانت پاداشی نرسد ، بیقین نواد گانت از آن بهره خواهند برد^۱ .

انوری شاعر دانا که برراز دل و معمای روح آگه بود ، چنین گفت : «همه جا و همه وقت درستکار و داد گستر و خطابخش باش» .

چرا از دشمنان شکوه میکنی ؟ مگر توقع آن داری که ایشان ترا که وجودت خود مایه آزار دل پرحسدشان است گرامی دارند ؟

از این مصیبتی گرانتر نیست که ابلهان دانایان را بفروتنی خوانند .

اگر خدا هم همسایه‌ای بناساز گاری من و تو بود ، تو و من در زندگی آرام نداشتیم . اما خداوند بخلاف ما بدان را بحال خویش میگذارد و کاری بزشت و زیبایشان ندارد^۲ .

۱ — Diez نقل از کتابی ترکی بنام «جام جم یا جام جهان نما» چنین میگوید :

«گمان مبر که هرچه داری برایت باقی خواهد ماند ، زیرا اگر هم برای خودت بماند برای نواد گانت نخواهد ماند .» گفته که بسیاری از افکار دیوان را از «دیز» گرفته ، در این مورد نیز از این کتاب استفاده کرده ولی درست عکس این نظر را در مورد نکوکاری کسان اظهار داشته است . شاید بدین شعر حافظ که خود او در گوشه کتاب «دیز» یادداشت کرده بود متوجه بوده :

برین رواق زیرجد نوشتداند بزر :

که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند .

۲ — فکر از گلستان سعدی : «حق جل و علا میبیند و میبوشد ، همسایه من

نمیبیند و میخروشد» . و نیز این دو بیت سعدی :

خانه‌ای را که چون تو همسایه است ،

ده درم سیم بد عیار ارزد ؛

لیک امیدوار باید بود

که پس مرگ تو هزار ارزد !

این نکته را بپذیر که سخن سرایان شرق از ما
شاعران غرب توانا ترند. تنها در آنجا ما با ایشان برابریم که پای
بغض بدیگر شاعران در میان آید.

بیهنران بانگ برداشته و حقیران برمسند های
بزرگ نشسته اند. خدایا، خشم خویش از ما بازستان!

اگر حسد در پی آنست که خویش را بچنگ و
دندان بدرد، او را در نیت خیرش آزاد گذار!

تنها آنکس دلیران را بحق تواند ستود که خود
دلیرانه جنگیده باشد، زیرا که تا کسی سرد و گرم جهان
نچشیده باشد قدر مردان ارزنده را نداند^۱.

اگر خواهی از رهنزان نیمه راه آسوده باشی، زر
و ایمان و مقصدت را از کسان پنهان دار^۲.

جوانان را شیوه اینست که گفته های خردمندان^۳
پیشینیان را باز گویند و آنها را از خویش شمارند. لاجرم
در میان سخنان ابلهانه ایشان گاه حرفی بس نیکو توان
شنید.

اگر عاقلی با جاهلان جدل مکن، که خود را اسیر

۱ - اصطلاح «سرد و گرم چشیدن» از ادبیات فارسی آمده :

Des Menschen Wert kann niemand erkennen
Der nicht selbst Hitze und Kälte litt.

۲ - نقل از سخن حضرت محمد : «استر ذهبك و ذهابك و مذهبك»

جهل کنی و آنانرا دانائی نیاموزی^۱ .

از خود میپرس که از نکوئی تو که سود خواهد
برد ؟ نان خویش را بآب افکن ، آخر کسی خواهدش
خورد^۲ .

روزی پای برسر عنکبوتی نهادم . از خویش
پرسیدم : بچه حق او را کشتم ؟ مگر خدا نخواسته بود که
او نیز چون من زنده باشد و از لذات جهان بهره برد؟^۳
در بزم خدا چه جنجالی است ! دوست و دشمن بر
سرخوان نشسته اند^۴ .

۱ - فکر از گلستان سعدی است : «حکیمی که با جهال درافتد باید که عزت
توقع ندارد» ، و : «خردمندی را که در زمره اجلاف سخن صورت نبندد شگفت
مدار ، که آواز بربط با غلبه دهل برنیاید» .

۲ - از گلستان سعدی :

تو نیکی میکنی و در دجله انداز
که ایزد در بیابانت دهد باز

۳ - فکر از سعدی است :

زیر پایت گر بدانی حال مور
همچو حال تست زیر پای پیل

و :

میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل
که خواهد که موری شود تنگدل

۴ - از مقدمه گلستان سعدی :

«باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بیدریفش همه جا کشیده...
ای کریمی که از خزانه غیب
گیر و ترسا وظیفه خور داری ،
دوستانرا کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری »

میگوئید تنگ چشم . آخر چیزی بمن دهید تا
بخشندگی توانم کرد! ^۱

تا مرد خاموش باشد براو خطری نیست ، زیرا که
سرنوشت او بزبانش بسته است ^۲ .

مردی که دو خدمتکارش باشد غذای سیر نخورد.
خانه‌ای نیز که دو زن در آن باشد رفته نشود! ^۳

دیوانگی است که هر کسی تنها عقیده خودش را
نیکو شمارد. اگر معنی اسلام تسلیم در برابر خداوند است،
ما همه مسلمان زندگی میکنیم و مسلمان نیز میمیریم ^۴ .

۱ - اصل فکر از يك ضرب‌المثل عربی گرفته شده که اولثاریوس در
سفرنامه خود آنرا چنین نقل میکند : «بخدا سوگند که من بخیل نیستم ، فقط مالی
ندارم تا سخاوتمندی کنم » .

۲ - فکر از سعدی است :

تا مرد سخن نگفته باشد ،
عینب و هنرش نهفته باشد .

۳ - نقل از کتاب Diez : «اگر فرمانی میدهی کی باجبرای آن
علاقتمندی ، آنرا در آن واحد بدو تن مگوی . اگر غذایی خواهی که شور یا بی‌نمک
نباشد ، طبخ آنرا بدو آشپز مگذار . اگر خانه را رفته خواهی ، این کار را از دو
زن مخواه که خانه همچنان نارفته بماند » .

۴ - اصل : «زندگانی چنانکه هست بپذیر» یا بقول حافظ : «رضا بداده
بده وز جبین گره بگشای» یکی از پایه های اساسی فلسفه و «مذهب» شخصی گوته
است . گوته از لحاظ مذهبی هرگز يك مسیحی متعصب و حتی مسیحی واقعی نبوده ،
بلکه یکنفر «خداشناس» بود که مثل همیشه «بشری» فکر میکرد ، و علاقه او بآئین
پارسیان باستانی که خدا را در قالب «زیباترین مظاهر وجود او» ستایش میکردند از
همینجا ناشی میشود .

در فصل «محمد» در شرح بردیوان ، وی مینویسد ، «قرآن همه چا از
مسلمانان خواسته است که بخدا و پیمبرش ایمان داشته باشند و نماز را که عبادت
روزانه است مرتباً بجای آورند و خمس و زکوة وامر بمعروف و نهی از منکر را
فراموش نکنند تا رستگار شوند . اگر این دستور های کلی اساس آئین اسلام است ،
بیاری از مردم جهان بحقیقت مسلمانند» .

هر کس بجهان آمد خانه‌ای نو ساخت ، و چون
مرد خانه بدیگری گذاشت . دومی بنا را بسلیقه خود عوض
کرد ، اما هیچکس در پی اتمام آن بر نیامد^۱ .

خداوند گارا ، هر چند کلبه حقیر است بلطف در
آن فرود آی . گیرم که خانه‌ای بزرگ‌ترت سازند ، ترا چه
تفاوت تواند کرد ؟^۲

دویار شفیق داری و مقام امن و می بیغش و
مجموعه غزل . ازین بیش از جهان چه می‌خواهی ؟^۳

لقمان حکیم که زشت‌رویش خوانند ، حکیمانه
گفت : « شیرینی نیشکر در نی آن نیست ، در شکری است
که درون نی نهفته است »^۴ .

۱ - فکر از سعدی است :

هر که آمد عمارتی نو ساخت ،
رفت و منزل بدیگری پرداخت ؛
واندگر پخت همچنان هوسی ؛
وین عمارت بسر نبرد کسی !

۲ - فکر از سعدی است :

گر خانه محقر است و تاریک ،
بر دیده روشت نشانم .

۳ - فکر از حافظ است :

دویارزیرک وازباده کهن دومی ،
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی ؛
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی !

۴ - « لقمان حکیم » را گوته از گلستان سعدی یا از قرآن شناخته (ولقد
آتینا لقمان الحکمة «قرآن . سوره لقمان . آیه ۹۱») . اصل فکر نیز از ادبیات
شرقی آمده است .

روح مشرق زمین پیروزمندانه از مدیترانه گذشت
و باروپای ما آمد . تنها آنکسی معنی سخن نغز کالدرون
را درتواند یافت که جرعه نوش جام حکمت حافظ ایران
باشد^۱ .

«چرا يك دست خویش را بیش از آنچه باید
بزیورها میآرائی و دست دیگر را یکسره از آرایش بی نصیب
میگذاری ؟ »
- آخر دست چپ اگر زینت دست راست نباشد ،
بچه کار آید؟^۲

خر عیسی ، اگر هم از مکه آید همچنان خر
است^۳ .

مرا گوئی : «بسیار کسان بتو نیکی کردند و تو
سپاسشان بجا نیاوردی» . چه نیازی بسپاس زبانی است ؟
مگر نه یاد نکوئی آنان در دلم جای دارد ؟

۱ - Calderon بزرگترین شاعرودرام نویس اسپانیائی است که در
قرن هفدهم مسیحی میزیسته و مقام او را در اسپانیا میتوان با مقام حافظ درایران
و گوته در آلمان برابر نهاد .
عقیده گوته اینست که کالدرون و سایر ادبا و متفکرین بزرگ دوره او در
اسپانیا ، پرورش یافته حکمت شرق مخصوصاً ایرانند که از راه تمدن اعراب بدین
کشور رخنه کرده است - این سخن گوته را همانوقت عده ای از متعصبین اروپائی
مورد حمله قرار دادند .
۲ - فکر از سعدی است :
« اول کسی که علم برجامه وانگشتی در دست نهاد جمشید بود . گفتندش
چرا همه زینت و آرایش بچپ دادی ، با وجودی که فضیلت راست است؟ فرمود راست
را زینت راستی تمامست » .
۳ - فکر از سعدی است :

خر عیسی گرش بمکه برند ،
چون بیاید هنوز خر باشد !

بکوش تا نیک را از بد بازشناسی و از خوبش
نامی نکو گذاری؛ بیش ازین چیزی مخواه که همه چیز را
از دست خواهی داد^۱.

۱ - نقل از پند نامه عطار که «طلب نام نیکو» و «تمیز نیک و بد» را
سرچشمه نیکبختی می‌شمارد.



رنج‌نامه^۱

اگر کسی شادمان باشد همسایه‌اش افسرده است ،
و آنروز همسایه شاد شود که او اسیر غم گردد . دانایان
نیز هماره آماج تیر خشم و کین جاهلانند ، اما همینکه
یکی از آنان بمیرد مردمان بآه و ناله پردازند و بنامش
آغانه گرد آرند تا بنائی بیادبودش بسازند و نامش را
جاودانی کنند .

اگر از من پرسید ، گویم : برای خدا مردان نکو
را لااقل پس از مرگشان بحال خود گذارید و بدیشان
کاری مدارید ، که آنان خود ازین بابت بسی خرسند تر
خواهند بود^۲ .

۱ - این کتاب را گوته بفارسی «رنج‌نامه» نامیده ، ولی نام اصلی آن
"Buch des Unmuts" با تعبیر «کج خلقی» نزدیکتر است . مضمون کتاب
نیز بیشتر عبارات از اعتراضهای خشم آمیز شاعر بهسودان و دشمنان خویش یا
بمردم زمان .

«شرح و حواشی دیوان» درباره این کتاب شامل بحث مفصلی است که قسمتی
از آن چنین است :

«حس گذشت و اغماض و همکُری عمومی رشته ایست که آسمان را بازمین
پیوند میدهد و این دو را بصورت بهشت موعود در میآورد . بهکس حس کج خلقی
همیشه نشان خود پسندی است ، زیرا تند خوئی وسیله ایست برای ادعای سهمی از
نعمتهای جهان که بمستحق یا نامستحق آن نرسیده است . این روح تندخوئی و کج
خلقی نه تنها دیگران ، بلکه صاحب خود را نیز شادمان نمیکند و بدو آسودگی
نمیبخشند ، مهذا هیچکس نیست که بتواند همیشه از بروز ناگهانی طوفان خشم
درونی خودداری کند . رنج‌نامه دیوان بحقیقت انعکاسی ازین طغیانهای خشم شاعر
است که در ابراز آن منتهای صرفه‌جوئی بکار زفته است .»

۲ - این قطعه انتقاد تلخ گوته از مردم دوره خویش است ، و منبع شرقی
ندارد .

در زندگی بس نکته ها آموختم . همه جا ابلهان
را دیدم که بیش از هوشمندان تفاخر میکردند ، و کوتاه-
فکران را که پیوسته سر حکمفرمائی بردانیان داشتند ؛
لاجرم خویش را از بد و نیک جهان برکنار گرفتم و
دیوانگان و فرزندگان را بحال خود گذاشتم تا اینان عمر
در آرامش گذرانند و آنان یکدگر را بچنگ و دندان
بدرند .

اما اینان و آنان هیچیک دست از سرم برنداشتند ،
زیرا عقیده داشتند که باید خواه ناخواه در راه عقل یا
جنون بهم پیوندیم . بناچار جمعی نور آفتاب را از من
بیوشاندند و جمعی دیگر لطف سایه را از من دریغ داشتند .
حافظ شیراز نیز همچو من از دست ریاکاران
خودبین در رنج بود و همه عمر با آنان ستیزه کرد . ولی
برای خدا نام دشمنان مرا از من مپرسید ، زیرا که من هم
اکنون بسی از دستشان در رنجم و ازین بیش دشمن تراشی
نتوانم کرد^۲ .

«مجنون» عاشقی بود که نامش بزبان عرب
معنی «دیوانه» میداد . بگذارید من نیز در دیبای شما

۱ - شاید فکر از گلستان سعدی گرفته شده باشد :

«... بی‌هران هنرمندانرا نتوانند که ببینند ، همچون سگن بازاری که
چون سگ شکاری بینند مشغله برآرند»

۲ - گوته در دفتر خاطرات خود در همان روز سرودن این قطعه (۲۶ ژوئیه
۱۸۱۱) اشاره بیکى از اشعار حافظ میکند که با احتمال قوی مورد توجه وی در بند
آخر این قطعه (آنجا که سخن از حافظ و شکوه او از ریاکاران میرود) بوده است.
متن آلمانی یادداشت گوته با این شعر حافظ تطبیق میکند :
بیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخست خبث نداد ارنه حکایتها بود !

عاقلان خویش را مجنون خوانم و ازین بابت تفاخر کنم .
 مگر نه هر گه که دلی پر از مهر و صفا رنج برد
 تا شما را شادمان کند و چون شمع بسوزد تا راه را فرارویتان
 روشن نماید ، بانگ میزنید : « برای این دیوانه زنجیر
 آورید! »^۲ و چون در پایان کار جمله عاقلان خویش را
 در بند بینید با آه و اسف میگوئید : « چه روزگاری است !
 دانیان همه در بندند ! »

گویند : خودستائی خطا است . اما کسی را نتوان
 گفت که کار نکو کند و خرسند نباشد . ای دیوانگان
 بگذارید عاقلان جهان بعاقلی خود فخر کنند و شادمان
 باشند ، زیرا آنان نیز بحقیقت دیوانگانی بیش نیستند که
 دست بتبذیر سرمایه موهوم شهرت گشوده اند .

پیش ازین ، عالمان دین که بقرآن کریم استناد
 میجستند ، سوره و آیه آنرا نیز میگفتند تا مسلمانان بدان
 مراجعه کنند و وجدان خویش را آسوده یابند . اما
 درویشهای امروزی که از سور و آیات قرآن بیخبرند
 دست بتفسیر و تأویل کلام خدا میزنند و لاجرم هرروز
 معنائی نو برمشکلات کهن میافزایند .

ای قرآن کریم ، ترا که پیامبر صلح و صفائی
 چسان جاهلان حربۀ جدال کرده اند!^۳

۱ - و رای طاعت دیوانگان زما مطلب ،

که شیخ مکتب ما عاقلی گنه دانست (حافظ)

۲ - اصل شعر از این مصرع حافظ است :

« گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم ؟ »

۳ - این قطعه در واقع برای حمله بکسانی سروده شده که در زمان گوته در
 بقیه پاورقی در صفحه بعد

از دوستی آلمانها حاصلی بجز رنج نبردم . هرجا که ادب فراوانتر دیدم ، کینه جوئی نهان فروتر یافتم . هر قدر با من برخوردی نکوتر کردند بیشتر در پی آزارم برآمدند . عاقلانه از همه کناره جستم تا آشفتگی صبح و شام خاطر من را نیازارد ، و در رنج و شادی تحمل آوردم تا غم زمان از پایم نیفکند . پیوسته بر نفس خویش غالب ماندم و دیگرانرا نیز از آزریدن من در پی خرسندی خویش نکوهش نکردم . اما همواره براین نکته آگاه بودم که بسیاری از آنانکه بگرمی سلام گفتند ، تا سرحد مرگ با من کینه ورزیدند .

هرگز کسانی را ندیدم که راه و رسم زندگی را همچو اولاد اسرائیل نیکو شناسند . هر بار که بیازار رفتم ، بنی ابراهیم را دیدم که کالائی بهتر از همه میخریدند و در بهای آن کمتر از همه پول میدادند .

ملکه سبا جامی زرین برای سلیمان فرستاد که بر آن با گوهرهای رخشان صورت ماهیان و پرندگان و دامان و ددان نقش زده و چنانش آراسته بودند که دیده طاقت دیدارش را نداشت .

خدمتکاری از کنارش بگفت و بر زمینش افکند و بشکست . دل سلیمان بدرد آمد ، ولی «ابلیس» شادمان شد .

بقیه پاورقی از صفحه قبل

سدد تفسیر تازه ای از انجیل برآمده بودند و گوته آنان را بتقلید از اصطلاح «ازرق پوشان» حافظ ، «خاکستری پوشان» لقب داده بود . وی بقطعه خود رنگ شرقی داده تا هم از «درویشان» تازه بدوران رسیده دنیای اسلامی انتقاد کند و هم بطور غیر مستقیم به «مفرین مذهبی» آلمان بتازد .

دنيا نيز پر از ابليسانی است كه پيوسته بما كينه
ميورزند ، زيرا طاقت آنكه كمال را بكمال خود گذارند
ندارند^۱ .

به بسيار ديورها سفر كردم و مردم بيشمار ديدم .
همه جا كنجكاوانه نگريستم تا از هر خوشه دانه‌اي بر گيرم .
همه چيز جستم ، اما شهري كه پر از حوريان و زيبا رخان
باشد نيافتم !^۲

۱ - اين قطعه كه معلوم نيست در چه تاريخي سروده شده ، در سال ۱۸۷۸
يعني ۱۲۶ سال پس از مرك گوته از روي يادداشتهاي خطي او انتشار يافت ، و از آن
تاريخ جزء قسمت اضافي ديوان درآمد . در بند آخر ، گوته كلمه «ابليس» را كه از
قرآن آموخته بهمان صورت اصلي بجاي شيطان آورده است :

Es Können die Eblisuns hassen
Vollkommenes nicht vollkommen lassen

۲ - گوته در «شرح و حواشي ديوان» در فصل «شعراي متأخر و معاصر
ايران» چنين مينويسد : «وقتي كه سفير ايران ميرزا ابوالحسن خان پدربار امپراتور
روسيه آمد ، يكي از اشراف از اوتقازا كرد كه چند سطري بعنوان يادگار در دفترش
بنويسد . وي بجاي چند سطر يك صفحه تمام مطلب شاعرانه نوشت .
سپس گوته نوشته «ميرزا ابوالحسن خان» سفير فتحعلي شاه را عيناً ترجمه
ميكند كه قسمتي از آن چنين است : «در همه دنيا سفر كردم و با بسيارگان طرح
دوستي ريختم . از هر سرزميني فايدتي بردم و از هر خوشه‌اي دانه‌اي بر گرفتم ،
ولي هيچ جا را در جهان مثل اين شهر پر از حوريان بهشتي نيافتم !»
در قطعه «ديوان» كه درينجا ترجمه شده ، گوته اشاره بهمين قسمت از
نوشته سفير ايران ميكند ، منتهي بطعنه ميگويد كه او چنين شهريرا كه پر از
حوريان بهشتي باشد نيافته است .

مثل نامه^۱

از آسمان قطره بارانی در دریای پرموج فرو افتاد.
امواج دریایش سیلی بزدند و بیازردند ، اما خدا صبر و
امید قطره خرد را با لطف بی پایان خویش پاداش داد و در
میان صدفیش نهاد . از آن پس مروارید غلطان بر تاج
امپراتور ما جای دارد و درخشندگی و جلوه گری میکند^۲.

در خاموشی شب بلبل بانگ برداشت و آواز
شبانه اش بعرش خداوند رسید . خدا نغمه بلبل را بشنید و
پاداش آن در قفسی زرینش نهاد و بدو «روح» نام داد .
از آن پس مرغ روح در قفس تن زندانی است ، اما همچنان

۱ - در تفسیر موضوع این کتاب ، گوته پس از طبقه بندی انواع «مثلها»
در ادبیات شرق و ایران ، تذکر میدهد که : «با اینکه ملل غربی در طول زمان از
گنجینه معرفت و حکمت شرق ذخایر فراوان برداشته اند باز در این گنجینه آنقدر ذخایر
ادب و حکمت فراوان باقی است که «مثل نامه» دیوان فقط جزء بسیار کوچکی
از آن است» .

۲ - از بوستان سعدی :

یکی قطره باران ز ابری چکید ،
خجل شد چو پهنای دریا بدید ؛
که جائیکه دریاست من کیستم ؟
گراوهست حقا که من نیستم ؛
چو خود را بچشم حقارت بدید
صدف در کنارش بجان پرورید ؛
سپهرش بجائی رسانید کار
که شد نامور لؤلؤ شاهوار ؛
بلندی از آن یافت کو پست شد ،
در نیستی کوفت تا هست شد ؛

گاه و بیگاه نوای دلپذیرش را سر می‌دهد

مرواریدی که از دگر مرواریدها زیباتر و اصیلتر بود، بگوهر فروش گفت: «اکنونکه مرا از صدف بدرآورده‌ای، سینه درخشانم را سوراخ مکن و در کنار دیگر خواهران ناچیزم جای مده».

گوهری بدو گفت: «مرا ببخش، زیرا که من اکنون جز در اندیشه سود خویش نتوانم بود. اگر با تو ستم نکنم و سینه سیمینت را شکافم، چسان گردن بندی شایسته سینه‌های سیمتنان توانم ساخت؟»

میان صفحات قرآن پرتاووسی دیدم. بشادی بدو گفتم: «ای بدیعترین شاهکار آفرینش، درین منزلکه پاك خوش آمدی. در جمال تو چون در ناصیه اختران سپهر آیت جلال ازلی هویداست. «او» که کائنات را با همه عظمتش چون ذره‌ای در زیر پای خویش دارد، تو پرسبك را چنان با جمال خود آراسته که حتی پادشاهان جرئت تقلید ازین صفحه پر نقش و نگار را در خود نیافته‌اند.

۱ - در تشبیه روح با «مرغ در قفس» گوته از ادبای شرق پیروی کرده، زیرا چنین تشبیهی در ادبیات اروپائی دیده نمیشود. با احتمال قوی منبع الهام گوته یکی از اشعار حافظ بوده است:

چنین قفس نه سرای چو من خوش الحان است
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمن

یا:

بال بگنا و صغیر از شجر طویی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

یا این شعر مولوی که مخصوصاً با مضمون این قطعه بسیار نزدیک است:

مرغ باغ ملکوتیم نیم از عالم خاک
دو سه روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم

ای آیت جمال ازلی ، درین نیایشگاه پاك كه
پناهگاه تست ، شاد و آرام زی!»^۱

جهانیان از خرد تا بزرگ تارهایی سست از
آرزوهای گران برگرد خویش میتنند و خود عنکبوت وار
میان آنها جای میگیرند . ناگهان ضربت جارویی این
تارهای سست را از هم میگسلد و آنوقت همه فغان
برمیآورند كه كاخی آراسته با دست ستم ویران شده است .

مهتاب شب درباغ بهشت «یهوه» آدم را در خوابی
سنگین یافت و بیصدا حوائی كوچك در كنارش نهاد .
چون اندکی دور شد و آندو را در قالب زمینی خویش
كنارهم خفته دید ، از این دو مظهر بدیع آفرینش بخود
بالید و زیر لب گفت : اینست اشرف مخلوقات !^۲

عجب مدار اگر دیدار زیبا رخان ما را باشتیاق
آرد و روحمان را باستان جمال خداوندی بالا برد ، زیرا
كه چون بدیده ستایش در آنان نگریم ، بحقیقت در دل
شاهكار آفرینش خدا را ستوده ایم .^۳

۱ - از سعدی :

پر طاووس بر اوراق محائف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می بینم پیش !
گفت : خاموش ، كه هر كس كه جمالی دارد
هر كجا پای نهد دست ندارندش پیش !

۲ - «تبارك الله احسن الخالقین» (قرآن ، سورة المومنون ، آیه ۱۴)

۳ - این قطعه را گوته نخستین بار برای دوستش Boisseree خواند
و وی آنرا بقدری زیبا یافت كه در وصفش گفت : «بجز بهترین آثار یونان هیچ
اثری تا كنون مرا چون این قطعه گوته با مفهوم زیبایی واقعی آشنا نكرده بود» .
گوته همیشه چون حافظ معتقد بود كه خدا را باید در روی زیبا رویان
كه عالیتین مظاهر آفرینش اویند نگرست و ستود ، و این نكته در بسیاری از قطعات
دیوان منعكس است .

خدا حافظ^۱

«دیوان» من پایان رسید . شما ای غزل‌های
محبوب ، جایی را که در دل ملت من دارید برای خویش
نگاهدارید و در آن بیارمید .

کاش همچنانکه اصحاب کهف در خواب گران
رفتند و جوان ماندند ، جبرئیل نیز برتن خسته شاعر دم
خدائی دمد و از پس ابرهائی که بوی مشک میدهد بر شاعر
بچشم مرحمت نگرد ، تا وی باری دگر جوانی از سر گیرد
و در دیوار غار تیره زندگی شکافی بروی خورشید عشق
و امید بگشاید .

کاش شاعر همراه برگزیدگان خدا ره بیاغ بهشت
برد که در آن جاودانه درختان شکوفه میدهند و گلها عطر
افشانی میکنند . مگر نه سگ اصحاب کهف نیز پی نیکان
گرفت و همراه آنان بروضه رضوان رفت ؟

—

۱ — "Gute Nacht!" در اصل «دیوان» این قطعه آخرین قطعه «خلدنامه»
و آخرین شعر تمام «دیوان غربی و شرقی» است ، و درواقع گوته سفر خود را بدیار
شرق که با قطعه «هجرت» آغاز کرده بود با این قطعه پایان داده است . ترجمه
حقیقی عنوان قطعه «شب بخیر» است که اشاره بدوران پیری شاعر دارد .

Wir haben nun den guten Rat gesprochen,
Und manchen unsrer Lage dran gewandt;
Mißlönt er etwa in des Menschen Ohr —
Nun, Botenpflicht ist sprechen. Damit gut.

ما نصیحت بجای خود کردیم
وزکاری درین بسر بردیم
گر نیاید بکوش رغبت کس
بر رسولان پیام باشد و بس

تقریباً در همه چاپهای آلمانی «دیوان شرقی» این دو قطعه آلمانی و فارسی بهمان صورت که در اینجا دیده میشود از روی چاپ اصلی دیوان گوته کلیشه و چاپ شده است؛ بنابراین خط فارسی فوق عیناً همان خطی است که در دسترس گوته بوده. گذشته از این قطعه دو قطعه شعر دیگر بنام «درفش» و «پرده» در «شرح و حواشی دیوان» بصورت فارسی کلیشه و در نسخه های آلمانی دیوان چاپ شده است. قطعه «ما نصیحت بجای خود کردیم» چنانکه همه میدانند قطعه ایست که سعدی گلستان خود را با آن پایان رسانده، و گوته نیز برای پایان «دیوان شرقی» خود هیچ چیز مناسبتر از آن نیافته است که این قطعه را عیناً بصورت فارسی آن نقل کند.

بایرن

بهترین اشعار

جرج گردن بایرن
George G. Byron

بهترین اشعار

انتخاب و ترجمه از آثار مختلف بایرن
با مقدمه‌ای درباره بایرون و آثار او

(چاپ اول در سال ۱۳۳۴)

سخنی چند در باره بایرن و آثار او

لرد جرج گردون بایرن L. George Gordon Byron شخصیت درجه اول رمانتیکسم انگلستان و اروپاست. او را در همان سالهای پس از مرگش ، « ناپلئون دنیای شعر » لقب دادند . از سال ۱۸۱۲ ، یعنی از ۲۴ سالگی وی ، تا ۱۸۲۴ یعنی سال مرگش ، بایرن سرشناس‌ترین شاعر انگلستان ، و در آخرین سالهای عمرش سرشناس‌ترین شاعر اروپا بود . از مجموعه کامل آثار او ، تاکنون شش ترجمه مختلف بزبان فرانسه ، دوازده ترجمه بزبان آلمانی ، چهار ترجمه بایتالیائی ، دو ترجمه بدلهستانی ، دو ترجمه به روسی منتشر شده ، و تعداد چاپهای مختلف این ترجمه‌ها شاید از هزار تجاوز کند . از سایر ترجمه‌های آثار او ، باید ترجمه‌های اسپانیائی ، دانمارکی ، سوئدی ، هلندی ، ارمنی ، چک ، مجارستانی ، ایسلندی ، یونانی ، رومانیك ، رومانی ، سرب ، عبری ، حتی اسپرانتو را نام برد . تقریباً ادبیات هیچ‌کشور اروپائی را نمیتوان یافت که از دوره « بحران بایرنی » برکنار مانده باشد . بزرگترین قهرمانان ادب قرن نوزدهم اروپا ، که از آن جمله میتوان لامارتین ، الفرد دووینی ، الفرد دوموسه ، هاینه ، پوشکین ، لرماتتوف ، اسپرونسدا را نام برد ، خود را شاگرد بایرن شمرده‌اند . بطور کلی در ادبیات دو ثلث اول قرن نوزدهم اروپا ، چنان اثر بایرن و نفوذ او پیداست که میتوان گفت بدون بایرن رمانتیکسم اروپا

وجود نمی‌آمد، یا اگر می‌آمد صورتی کاملاً غیر از آن داشت که دارد. طبیعی است هر عملی، عکس‌العملی در دنبال دارد. عکس‌العمل افراط رمانتیک‌ها نهضت ضد رمانتیسم بود، و این نهضت بیش از هر چیز علیه اشتها و مقام معنوی بایرن صورت گرفت. البته در این زمان مدتی بود که بایرن مرده بود، ولی حملات شدیدی که بدو شد تاکنون نیز فرو نشسته است. بقول کارلایل متفکر و نویسنده معروف انگلیسی: «شهرت این مرد آنقدر زیاد بود که قابل ادامه نبود، در صورتیکه او هیچ چیز تازه‌ای برای بشریت نیاورد، و شاید آن چیزهایی هم که گفت باید فراموش شود». بطور کلی میتوان گفت که بایرن، در دوره صد و سی ساله پس از مرگ خود، از لحاظ اخلاقی و فکری مورد حمله بسیار قرار گرفته، ولی از نظر ادبی تقریباً همیشه مقام او را محفوظ نگاه داشته‌اند. و این مقام، در تاریخ ادبیات انگلستان، بلافاصله بعد از شکسپیر قرار دارد. يك حق دیگر او را نیز نباید نادیده انگاشت. و آن تاثیر شگرفی است که بایرن در ادبیات صد و پنجاه ساله اخیر جهان بر جای گذاشته است.

رو به مرگ «بایرن» مظهر کامل يك شاعر رمانتیک است، یعنی نمونه شاعری است که زندگی خودش، باندازه آثارش، «شعر» واقعی است. اکنون سالهای دراز از پایان عمر رمانتیسم می‌گذرد، و هر سالی که می‌گذرد ما را يك قدم دیگر از طرز فکر و احساسات رمانتیک دور می‌کند. با این وصف، و قتی که بر می‌گردیم و به پشت سر مینگریم، قیافه بایرن همچنان برجسته‌ترین قیافه‌ای بنظر ما میرسد که ازین دوره بیادگار مانده است. در زندگی او، شاید هیچ چیز که نشان از صفا و پاکی دهد نتوان یافت، و اگر هم این صفا درجائی از این زندگی وجود داشته باشد، درست در پایان آن است. ولی اثر او، اثری است که در آن «زیبائی» بیکی از عالیتین درجات کمال خود رسیده است. اگر هنر يك شاعر و بطور کلی يك هنرمند، غیر از این هیچ نباشد، وی وظیفه خویش را در جهان انجام داده است.

بایرن در سال ۱۷۸۸، در لندن در يك خانواده اشرافی متولد شد. پدرش سالهای آخر عمر خود را در فرانسه گذرانید و در سال ۱۷۹۱ در آن کشور مرد، یا بقول بایرن خودش را گشت. در سال ۱۷۹۳ پدر بزرگ بایرن، لرد ویلیام، نیز مرد و ارث فراوانی برای نوه‌اش باقی گذاشت. بایرن سالهای تحصیل خود را در يك کالج اشرافی گذراند، ولی در تمام مدت تحصیل شاگرد تنبل و بیهوشی بود، و در عوض شیطننت و بازیگوشی فراوان داشت. نمره او در زبان یونانی همیشه صفر بود و در زبان لاتین هیچوقت به حد قابل قبول نرسید. در ۱۵ سالگی، دوره تعطیل تابستانی را در خانه یکی از دوستان خانواده‌اش گذرانید و در آنجا عاشق «مری آن» دختر صاحب خانه شد، و از همان وقت به شعر گفتن و نامه‌های عاشقانه نوشتن و گردشهای احساساتی در مهتاب پرداخت. اما دختر ك که دو سال از بایرن بزرگتر بود، همان وقتها ازدواج کرد.

چندی بعد وی عاشق دختر دیگری بنام «مارگرت پارکر» شد که بتول خودش، عشق او ویرا شاعر کرد، و بایرن، مثل شاعر شیراز، خطاب بدو گفت: «مرا معلم عشق تو شاعری آموخت». در سال ۱۸۰۷ وی نخستین اثر ادبی خود را بنام خویش منتشر کرد. در این وقت ۱۹ سال بیشتر نداشت و این اثر او هم چندان جلب توجه نکرد. اندکی بعد، به سن بلوغ قانونی رسید و توانست در مجلس لردها شرکت کند. در این وقت بایرن بهوای «سیر آفاق و انفس» افتاد. از راه پرتغال و اسپانیا و جزیره مالت و آلبانی یونان و از آنجا به ازمیر و اسلامبول رفت، و در سال ۱۸۱۱ به انگلستان بازگشت. محصول این سفر دور و دراز او که وی در آن بامشرق زمین آشنا شده بود، اثر معروف وی بنام چایلدهارولد بود که بلافاصله پس از انتشار مورد استقبال فراوان قرار گرفت، بطوریکه بایرون خود در آن باره گفت: «یکروز صبح بیدار شدم و خودم را مشهور یافتم». از آن پس تا دوازده سال، یعنی تا پایان عمر او، این شهرت پیوسته افروتر شد و هر روز موفقیتی تازه به سراغ بایرن آمد.

این سالها سالهای شکفتگی کامل قریحه ادبی بایرن بود. چایلدهارلد در سال ۱۸۱۲ انتشار یافت. «جانور» و «نامزد ایدوس» در ۱۸۱۳ و «راهزن دریائی» و «لارا» در ۱۸۱۴ منتشر شد. موفقیت های پیاپی او در عالم ادب، ویرامورد توجه و علاقه محافل مختلف مخصوصاً زنها قرار داد. هیچ شاعر و نویسنده ای تا کنون «دون ژوان» تر از بایرن نبوده است. بتول «ادمون استو» یکی از نویسندگان شرح حال او، وقتی که وی به يك میهمانی یا شب نشینی میرفت، آفتاب زندهای زیبا دورش جمع میشدند که بیم خفه شدنش میرفت. بایرن عاشق پیشه نیز که بتول حافظ، «شهری پرکرشمه» و خوبان را از شش جهت میدید خریدار هر شش آنها بود؛ تا آخر عمر او، این خوی عاشق پیشگی پر حرارت در وی باقی ماند، چنانکه روزی را بی محبوبه ای زیبا بسر نبرد، و این محبوبه ها غالباً در تغییر بودند. چندین خانم اشرافی سرشناس دل بدو دادند که چون همه کس آنها را میشناخت، ماجرای عشقشان نیز بر سر هر کوی و برزن گفته شد. یکی از این خانمها، «لیدی کارولینا لمب» در سرفراوانی برای بایرن فراهم آورد، زیرا عشق او چنان با حسادت و دیوانگی آمیخته بود که وی روز و شب دنبال بایرن بود و بایرن برای خلاصی از دست این معشوقه مزاحم، دست بدامان ازدواج زد.

ولی ازدواج او با «میس آنا ایزابلا ملبنک» بسیار نامناسب بود، زیرا از اول بایرن سرناسازگاری پیش گرفت. در سال ۱۸۱۵ از اوصاحب دختری شد که قطعه زیبایی شاعر، خطاب بدین دختر، در این کتاب ترجمه شده است. یکسال بعد این زن و شوهر از هم جدا شدند، و هیچکس علت واقعی این جدائی را که باصرار و فشار زن بایرن صورت گرفته بود نفهمید. بدین جهت خیلی ها گناه را بگردن او گذاشتند، و او خود نیز، که تا سال ۱۸۶۱ یعنی ۳۷ سال پس از مرگ بایرن زنده بود سالهای دراز در این باره چیزی نگفت.

فقط در اواخر عمر خویش پرده از رازی برداشت که سروصدای بسیار برپا کرد و کتابها و مقالات متعددی له و علیه آن نوشته شد : این راز این بود که بایرن با خواهر ناتنی خودش « اوگوستا » روابط پنهانی عاشقانه داشتند، ولیدی بایرن ، در طول چند هفته اقامت خواهر بایرن در خانه برادرش ، در سال ۱۸۱۵ ، توانسته است شخصاً ناظر این عشق گناهکارانه باشد. این معما ، هنوز هم کاملاً حل نشده ، زیرا دلائل بسیار برای رد آن آورده اند، ولی بطور کلی چنین بنظر میرسد که کفه طرفداران وجود این عشق گناهکارانه سنگین تر است .

بهر حال این جدائی بایرن و زنش در محافل محافظه کار انگلیسی خیلی بد تلقی شد ، و این بی بند و باری شاعر در امور اجتماعی توأم با نظریات انقلابی عجیبی که وی آشکارا در عالم سیاست ابراز داشته بود، او را مورد بغض و خشم مراکز اشرافی انگلستان قرار داد . در آن سالها ناپلئون با انگلستان در جنگ بود، و تازه واشینگتن، سردار امریکائی ، امریکا را از جنگ استعمار انگلستان بدر آورده و مستقر کرده و خود رئیس جمهوری آن شده بود . بایرن آشکارا جانب این دوسردار را گرفت که قهرمانان مبارزه با استعمار انگلستان بودند ، و از حکومت کشور خود بدگفت. محافل اشرافی انگلستان این گناه او را نبخشیدند و باران تهمت بر سرش باریدن گرفتند ، چنانکه بایرن مطرود همه شد بالاخره وی از کوره در رفت و گفت : « اگر این حرفهائی که برای من میزنند راست باشد ، معنی اینست که من و انگلستان برای هم ساخته نشده ایم ». روز ۲۵ آوریل ۱۸۱۶ خاک انگلیس را ترك گفت و رفت ، دیگر تا آخر عمر خود روی وطن را ندید. تازه دردم مرگ نیز وصیت او این بود که : « استخوانهای مرا بخاک انگلستان برنگردانید . بگذارید اقلاد رگور خود راحت بخوابم ».

در سویس بری مدنی باتفاق شلی و خانم شلی بسر برد . چند روز داوطلبانه خودش را در کاخ «شیون» زندانی کرد تا بتواند قطعه عالی «زندانی شیلن» را بسراید . از آنجا بایتالیا رفت و مدتی در آن سر زمین که صحنه يك دوره بی نظیر فعالیت ادبی و جرارت عاشق پیشگی اوست گذراند . در این دوره ، وی با همه گرفتاریهای عاشقانه خود و با آنکه مدتی دچار بیماری مالاریا بود ، توانست آثار ادبی برجسته ای بوجود آورد که قطعه Beppo و قسمت اول اثر مفصل و معروف او Don Juan از آن جمله است .

اندك اندك بایرون از عشقهای آسان و بقول خودش از «سیاه چشمان و سیاه گیسوان مهربان و نیزی که زود بدست میآمدند» خسته شد و دنبال عشقی سنگین تر رفت ، و در همین موقع بود که در يك میهمانی با کنتس گیجیولی ، خانم اشرافی مودلانی و بسیار زیبایی که تازه در شانزده سالگی ازدواج کرده وزن يك کنت شصت ساله بسیار ثروتمند و خسیس شده بود آشنا شد . پانزده روز نگذشته بود که این خانم در حلقه معشوقگان بایرون درآمد ، ولی در همین موقع کنتس و شوهرش به املاك خود بازگشتند. در

آنجا کنتس چنان از «غم عشق» بیمار شد که بآستانه مرگ رسید، و ناچار بایرون را با شتاب بیالین اوخواستند و او هم خود را بانجا رسانید و با او به ونیز بازگشت و کنتس در کنار او بهبودی یافت. اما کنت، بعد از بهبودی زنش، او را دوباره باملاك خود برد. منتها این بار رضا داد که بایرون نیز در آنجا خانه‌ای از کنت اجاره کند و در همسایگی ایشان باشد. در این موقع بود که بایرن علاوه بر عشق‌بازی سرگرم مبارزات سیاسی نیز شد، و در نهضت انقلابی «کاربوناری» شرکت جست، و در عین حال به اتمام حماسه معروف خود «دون ژوان» پرداخت.

قسمتی از عالیترین آثار دراماتیک بایرن مربوط بدین دوره است. از مرثیه این آثار باید *Sardanapalus*، *Foscari*، *Marino Faliero* و درامهای عجیبی مانند قاییل، آسمان و زمین، مسخ گوشت را نام برد.

اندك اندك، روح هوسباز بایرن که پیوسته در جستجوی ایدآلها و هدفهایی تازه بود برای دیگری افتاد، و آن مبارزه برای آزادی بود که استعداد آن از اول در این «بچه شرور» عالم اشراف انگلستان وجود داشت. درین موقع یونانیها در راه تحصیل استقلال خود علیه ترکان عثمانی دست بطغیان زده بودند. این مبارزه یونانیان در راه آزادی، سرتاب سر اروپا را تکان داد، زیرا اروپا خود را وارث تمدن و فرهنگ درخشان یونان کهن و شاگرد این مکتب میشمرد. بایرن به کمیتته‌ای که در لندن برای کمک به انقلابیون یونان تشکیل شده بود هدایای مادی زیادی داد، ولی بعد تصمیم گرفت که زندگی خودش را نیز بعنوان هدیه‌ای تازه در اختیار استقلال طلبان یونان گذارد. بدین جهت در ژوئن سال ۱۸۲۳ از خلیج «جنوا» درایتالیا با کشتی بطرف یونان برای افتاد و در ژانویه ۱۸۲۴ به «میسولونگی» در یونان رسید. این شهر کوچک یونانی در آن موقع با انواع بلایا دست بگریبان بود. چندی پیش زلزله موحشی آنرا نیمه ویران کرده و هزاران نفر از سکنه‌اش را بدیار نیستی فرستاده بود. از مدتی قبل ناوگان عثمانی آنرا در محاصره گرفته و راه خواربار و کمک را بکلی بروی مردم آن بسته بودند. و در همین موقع، در داخله شهر تیفوس و حصه و مالاریا پیداد میکرد. با این وصف مردم این شهر قهرمانانه پایداری میکردند و این پایداری آنان تا سال ۱۸۲۶ که اهالی شهر تا آخرین نفر جان سپردند ادامه یافت. بایرن در این شهر، یک نیروی ۵۰۰ نفری برای مبارزه ترتیب داد، اما ناگهان دچار بیماری سختی شد که پس از هشت روز او را از پای در انداخت. وقتی که مرد، ۳۶ سال بیشتر نداشت. آخرین گفته او این بود: «حالا دیگر میتوانم راحت بخوابم!»

یونانیان مرگ این قهرمان سرشناس خارجی را که برای کمک بدیشان آمده بود عزای ملی اعلام کردند و او را «شهید راه آزادی یونان» لقب دادند. نظر آنها این بود که جسد ویرا در معبد «تره» در آتن دفن کنند، ولی دوستان شاعر اصرار به بازگرداندن کالبد او به انگلستان کردند. در

انگلستان کلیسای وست مینستر حاضر بقبول جسد این «فاسدالاخلاق متجاهر به فسق» نشد و با او همان رفتاری را کرد که در ایران با حافظ و فردوسی ما کرده بودند. بدین جهت، تابوت بایرن را بدون انجام تشریفات مذهبی به گورستان ک وچک «ترکارو» بردند و در آنجا بخاک سپردند.

اکنون یکصد و سی سال از مرگ بایرن میگذرد، و در این مدت سر و صدائی که وی در دوره زندگی کوتاه خویش درباره خود برپا کرده بود فرو نشسته است. هنوز خیلی ها هواخواه جدی، و خیلی ها مخالف سرسخت او هستند، ولی در این میان خیلی کم کسی هست که با ادبیات مأنوس و نسبت بوی بیطرف و بی اعتنا باشد، و این نشان اینست که این آدم واقعاً در زندگی خود نقش بزرگی بازی کرده است. چیزیکه میتوان بدون حب و بغض درباره او گفت، اینست که وی با اثر خویش نهضت ادبی عظیمی در اروپا پدید آورد که مسلماً بدون وجود او و نفوذ فوق العاده اش بدینصورت که در قرن نوزدهم درآمد، درنیامد.

از فساد اخلاق و «تجاهر بفسق» او نیز بسیار چیزها گفته اند. ولی برای ما که از زبان بزرگترین شاعر غزلسرای خودمان شنیده ایم که:

«عاشق ورنند و نظر بازم و میگویی فاش

تا بدانی که به چندین هنر آراسته ام»

این عاشق پیشگی گناهی نابخشودنی نیست. اگر گناهی نابخشودنی در این میان باشد، از آن جامعه اشرافی است که بایرن را بجرم «نظربازی» طرد میکرد، و خودکشیهای جنگی خویش را بچهار گوشه جهان میفرستاد تا سیاه و سفید و سرخ و زرد را بنده خویش کند و بقیامت سلب آزادی آنان بر شماره سکه های سیم و زر خود بیفزاید. بایرن با این واعظان که در محراب و منبر جلوه داشتند و در خلوت آن کار دیگر میکردند، ستیزه داشت و عاقبت این نوع ستیزه جوئی غالباً جز چماق تکفیر و تبعید و حبس و بدنامی نمیتواند بود. نیم قرن پس از بایرن، اوسکار وایلد مرز همین ستیزه جوئی را در انگلستان چشید، و قرنهای پیش از بایرن، خیام و حافظ همین نکته را در کشور ما آزموده بودند.

مجموعه کوچکی که اکنون تقدیم شما میشود، منتخبی از قطعات شاعرانه مختلف بایرن است که از اشعار کوتاه او، و کتابهای «دون ژوان» و «چایلد هارولد» او ترجمه شده است. البته این مجموعه مختصر نماینده کامل اثر بایرون نیست، ولی مشتی از خرواری است و شاید بتواند يك خواننده فارسی زبان را بطور کلی با اثر شاعرانه مردی که اورا یکی از بزرگترین شخصیت های تاریخ ادب جهان دانسته اند آشنا کند.

تهران - نیرماه ۱۳۳۴

شجاع الدین شفا

جوانی

چرا در غم جوانی از دست رفته بنالم ؟ شاید
هنوز روزهای شیرین در انتظار من باشند ! . حالا که دوران
جوانی گذشته را از برابر دیده میگذرانم ، خاطره ای
دلپذیر برای من تسلائی آسمانی همراه میآورد. ای نسیمها،
این خاطره مرا به آنجا برید که برای نخستین بار دل من
به تپش های دلی دیگر پاسخ گفت .

در طول سالهایی که شماره آنها بسیار نبود ، اما
یاد آن همه اکنون چون گنجی در زوایای دل من پنهان
شده روزهای شگفت گذراندم ، که گاه ابر اشک بر آنها
سایه افکنده و تاریکشان کرده بود ، و گاه فروغی

آسمانی آنها را روشن و تابناک میکرد . اکنون ، هرچند دست تقدیر آینده مرا محکوم بتیرگی و افسردگی کرده ، روح من که مشتاق گذشته است دست علاقه بدامن «دوستی» زده است تا آنرا جای نشین عشق از دست رفته کند .

ای عشق ! من در نخستین نیایش خویش ، روبه محراب فروزان تو آوردم . امید خود، رؤیای خود ، قلب خود را تسلیم تو کردم . اما اکنون از این همه نشانی برجای نمانده ، زیرا بالهای تو حال نسیم گذران را دارند ؛ تو خود نیز چون نسیم میگذری و در پشت سر خویش ، هیچ چیز بجز خاطرمای سوزنده باقی نمیگذاری ... برو ای فریبنده و دروغگو ، برو و دیگر آرامش ساعات زندگی مرا ، پریشان مکن .

ای یاران من ، ای دوستان یکدل ، که دل من شما را از میان جمع مردمان برگزیده است ، من زندگی خود، روح خود ، خاطره خود و امید خود را در اختیار شما میگذارم . پیوند مهر من و شما ، پیوند عشقی پایدار و آزادانه است . پیوند محبتی بیریا و فارغ از آلودگی است . بگذار ، چاپلوسی و مدیحه سرائی ، این فرزند دروغ و ترس ، با نگاه ظاهر فریب و زبان چرب و نرم خویش ، بسراغ پادشاهان و بزرگان رود و در راه جلب آنان دام گستری کند . من و شما ، ای دوستان وفادار ، در نشاط و سرمستی دلپذیر خود ، بهیچ چیز جز احساس این دوستی، احتیاج نداریم .

خیال ورؤیا ، الهام بخش شاعران حماسه سرایند . بگذار دوستی و حقیقت نیز پاداش شاعری چون من باشند ،

برای من تاج افتخاری نیاراسته‌اند ، زیرا اگر بنا باشد ،
افتخار ، و شهرت که تاج این افتخار را برسدارد همیشه
همخانه و همعنان دروغ باشند ، من که از زبان دل نغمه
سرائی می‌کنم و به خیالپردازی کاری ندارم ، این افتخار
دروغزن را برای همیشه از خود دور می‌رانم .



به کار و لاینا

دختر زیبا ، خیال کردی که من ، بدیدن چشمان
شهلاى اشك آلوده تو ، که نگاه آنها به ماندن در کنار توام
میخواند ، خود را اسیر هیجانی شدید نیافتم ؟ خیال کردی
که توانستم آههای سوزان ترا که از هر کلامی گویاتر بود
بشنوم و اسیر رنج و پریشانی نشوم ؟
نه ! خوب حس کردم که اشکهای سوزنده تو از
چه نومیدی تلخ و ملال انگیزی حکایت میکنند . عشق و
امید هر دو را در گور نهاده بودم . اما آن غم عمیق و
کشنده تو ، قلب مرا پاره پاره میکرد .
وقتی که گونه های سوزان ما برهم نهاده شد ،

وقتی که لبان شیرین تو با لبهای من درآمیخت ، آنوقت
اشکهای من نیز باشکهای تو پیوست و یکی شد . شاید تو
نتوانستی به سوزندگی گونه من پیبری زیرا سیل اشک
تو شعله این آتش را خاموش کرده بود . زبانت نیز یارای
سخن گفتن نداشت ، زیرا نام مرا فقط بصورت آههائی
آتشین ادا میکرد .

با این همه ، ای دوست زیبای من ، این گریه ما
بی نتیجه است . این شکوه ما از سرنوشت نیز سودی ندارد .
ازین پس فقط خاطره عشق گذشته است که برای ما باقی
خواهد ماند ، اما این خاطره نیز جز آنکه اشکهای ما را
فزون تر کند ، کاری نمیتواند کرد .

آخرین وداع عشق

گل‌های عشق آرایشگران باغ زندگانی مایند ، هر
چند این گل‌های زیبا ، فقط میان آن علف‌های وحشی می‌رویند
که اندك اندك ، همه باغ را در زیرخود می‌گیرد ، تا آن
روز که داس بیرحم زمانه ، جمله برگ‌ها و شاخه‌ها را درو
کند و برای همیشه ، گل‌ها و سبزه‌ها را باوداع آخرین
عشق ، بسوی فنا بفرستد .

بیهوده می‌کوشیم تا تلخی غم دل را با شیرینی
محبت ، قابل تحمل کنیم ، بیهوده برای یکدیگر سوگند
وفای جاودان می‌خوریم و پیمان عشق ابدی می‌بندیم . گاه
فقط يك ساعت ، کافی است تا ما را از هم جدا کند ، گاه

نیز مرگ یکی از ما دورا همراه با آخرین وداع عشق بدیار خویش میبرد .

امید ، که میکوشد تا مگر بر زخم روح مجروح ما مرهم آرامشی نهد زمزمه کنان در گوشمان میگوید : « شاید ما درجائی دیگر بدیدار هم برسیم » ، و این خیال دروغ آمیز ، نیمی از غم ما را تسکین میدهد ، و از احساس تلخی آخرین وداع عشق باز میدارد .

اوه ! آن دو جوان عاشق را در زیر اشعه خورشید جوانی ببینید که دست در گردن هم دارند و عشق ، گلهای بهشتی خود را که همراه آنها رشد کرده و شکفته ، در پیرامون ایشان رویانده است ؛ اما ، این گلهای ، تنها لحظه ای چند در گلزار صفا و بیگناهی خواهند شکفت و بعد برای همیشه ، بدست تندباد زمستانی که آخرین وداع عشق نام دارد ، پژمرده خواهند شد و برگ برگ فرو خواهند ریخت .

ای دختر زیبا ، چرا این قطره های سوزان اشک را بر گونه های گلگونت که در لطافت از پستانهای مرمرین تو نیز گرو میبرند ، فرو میریزی ؟ چرا در طلب آن از دست رفته ای هستی که دیگر باز نمی آید ، و در این جستجو آرامش و تعقل خویش را با آخرین وداع عشق از دست داده ای ؟

امروز دیگر ، کینه و خشم ، تنها حکمفرمای آن دلی است که پیش ازین ، گرفتار زنجیر های دلپذیر عشق بود و در این اسارت ، از لذات پر تشویش ، هیجان و هوس بهره مند میشد .

نومیدی او را سخت آزار میدهد و خشم و هیجانی
کشنده ، پیوسته آخرین وداع عشق را بیاد او میآورد .
چقدر سرنوشت آنکس شایان غبطه است که روح خود را
با زرهی پولادین پوشانیده است : لذات او بسیار معدود
است . و غمهای او نیز . بدان رنجهای دل که دیگران را
اسیر خود میکنند و او از آنها بیخبر است ، میخندد ، و از
تلخی آخرین وداع عشق نیز نمیهراسد .

جوانی میگذرد و بنای استوار زندگی فرومیریزد ،
حتی امید نیز ما را بحال خود میگذارد و میرود . آنوقت
دیگر عشق نیز در نظر ما از آن صورت مقدس همیشگی ،
بدر میآید . بال میگزاید و همراه نسیم گذران براهی
میرود که دیگر از آن باز نمیگردد .

بما گفته‌اند که هنگام ترك این زندگانی ، برای
آنکه روبه سر منزل سعادت آسمانی بریم ، باید از گناه آن
ساعاتی که در برابر محراب زیبای الهه عشق سرنیایش
فرود آورده بودیم استغفار کنیم . و اما تلخی کدام توبه را
با رنج آخرین بوسه عشق برابر میتوان نهاد ؟

لربیا

لربی زیبای من ، از وقتی که ترا ترك گفته ام ،
دیگر دلهای ما در آتش عشقی دلپذیر نمیسوزند . میگوئی
گناه از من است که تغییر کرده ام ، زیرا توهمان هستی که
بودی . راست است ، و چقدر دلم میخواست که بتوانم
دلیلی برای این تغییر خود پیدا کنم . اما هیچ دلیل قانع
کننده ای ندارم ، زیرا نه درین مدت چین ملال و غمی به
پیشانی تابناك و لطیف تو نشسته ، نه چندان زمانی بر آن
روز ، که من ، لرزان و آشفته ، دل خود را برای نخستین بار
در طبق اخلاص گذاشتم و تقدیم زنی کردم ، یعنی آنرا
همراه با اظهار عشق خویش بدست تو دادم ، گذشته است .
در آن هنگام من و تو ، هیچکدام شانزده سال

بیش نداشتیم . و حالا دو سال تمام از آن تاریخ گذشته است . حالا ، هر کدام از ما اندیشه هائی تازه در سر داریم . لااقل من خود چنینم زیرا من به خوی خویشتن واقفم و میدانم که ثابت قدم و وفادار نمیتوانم بود .

میان ما دو نفر ، تنها منم که شایان سرزنش و ملامتم . تنها منم که به عشق خیانت کرده ام ، و چون دل مهربان تو همچنان بر سر مهر مانده ، ناچار ، علت این بیوفائی مرا جز هوسرانی من نمیتوان شمرد .

لزبی زیبا ، هنوز هم به صمیمیت و یکرنگی تو ایمان دارم . هنوز میدانم که ابر هیچ سوء ظن و حسادتى نسبت بوفاداری تو ، به دل من سایه نیفکنده است . هیجان و شور عشق گذشته من نسبت بتو ، هیجانی واقعی بود ، زیرا در پشت سر خود هیچ اثری از پشیمانی و نومیدی نگذاشت . ترا بخدا خیال مکن که از اظهار عشق خود بتو دروغ میگفتم یا مبالغه میکردم . خیال مکن که ترا با منتهای حرارت دوست نداشتم . اما این حرارت و اشتیاق من ، فقط مال همان وقت بود .

هنوز هم دل من برای تو ارزشی بسیار قائل است . هنوز هم این دل ترا عزیز میدارد ، اما از آن وقتی که من و تو دیگر در يك شهر نیستیم ، از آن وقت که مرغان دل ما بر شاخ يك درخت آشیان ندارند ، من رسم وفاداری را از باد برده ام . دیگر عادت کرده ام که هر روزی بر شاخی نشینم . چکنم ؟ دلهاى که بسیار از دل من سرد و گرم چشیده تر و استوارتر بودند ، مثل من از یکنواختی در عشق گریزان بوده اند .

اما ، ای لژی زیبا ، از چه شکوه میکنی ؟ گونه‌های
لطیف تو هر روز گلگوتتر و شاداب‌تر میشوند ، هر روز
جاذبه‌ای تازه و فریبنده‌گی تازه‌ای پیدا میکنی . هر روز ،
نگاه دو دیده‌شهرای تو که گوئی دو کانون عشق و هوسند ،
برای فتح دلها نیروئی بیشتر پیدا میکنند .

برای تو که هر روز زیباتر و هوس انگیزتر
میشوی ، ازین پس دیدار خیل عشاقی که آرزوی لطف ترا
دارند آسان است . زیبای من ، شاید این عشاق فراوان تو ،
از من با وفاتر و ثابت قدم‌تر باشند ، اما بهر حال ، دردوران
عشق خود ، ترا بیش از آنچه من دوستت داشتم ، دوست
نخواهند داشت .

به خانم ...

کاش در این چشمهای تو ، بجای این نگاه آتشین ،
نگاهی با جاذبه کمتر ولی با آرامش و صفای بیشتر خانه
داشت تا بجای آنکه بر آتش هوسی سوزنده دامن زند ،
عشقی آرام و پایدار پدید میآورد .

تو آنقدر زیبایی ، و در سراپای خویش آنقدر
جاذبه و دلربائی داری ، که با وجود خطری که از جانب
این نگاه عاشق کش چشمان شهلای تو احساس میکنیم ،
ناگزیریم زبان بستایش تو گشائیم ، و دل بمهرت بندیم اما
این دلدادگی ما با نومیدی همراه است ، زیرا سحر نگاه

جادوگر تو ، جائی برای ابراز احترام معنوی نسبت بتو
باقی نمیگذارد .

یقیناً طبیعت ، که ترا آفریده بود ، چنان زیبا و
آراستهات یافت ، و چنان حد کمال جمال را در تو دید ، که
ترسید آسمانیان ترا برای زمین زیاد پندارند و با سمانت
ببرند ، لاجرم برای آنکه بدیعترین محصول هنر خویش
را در روی زمین ، از تظاول فرشتگان آسمان برکنار دارد ،
در دیدگان تو برقی پنهان جای دارد که بجای آن فروغ
آسمانی پیشین ، با سوزندگی جمله هوسهای زمین را همراه
داشت .

حالا ، وقتی که در این دیدگان آسمانی ، این برق
زمین بدرخشندگی درآید ، زمینی ترین فرشتگان آسمان
دچار نگرانی خواهند شد . هیچکدام از ایشان نیست که
مجدوب زیبایی سحرآمیز تو نباشد ، اما با این نگاه آتشین
پر وعده و پر تمنای تو چه کنند ؟

میگویندخدایان یونان گیسوان زنی زیبا را
بصورت اختران آسمان درآوردند و در سقف نیلگون
سپهر جای دادند ، اما یقین دارم که اگر تو بخواهی به
آنجا بروی ، ستارگان راحت نخواهند داد ، زیرا در آنجا ،
زیبائی تو ، هر هفت گنبد گردون را تحت الشعاع خود
خواهد گرفت ، واگر نگاه تورا به ستاره ای دهند ، اختران
دیگر از رونق خواهند افتاد .

سرود عشق

عشق هیچوقت تنها نمی‌آید ، زیرا همیشه همراه با
نگرانیها و آشفته‌گی‌هایی است که دل را اسیر آه و اشک
میکنند و روزروشن را برایش بصورت شب تار درمی‌آورند.
از غم جانکاه درون مینالم و هیچکس نیست که
ناله‌های مرا بشنود . ضربتی چنان سنگین خورده‌ام که از
رنج آن جان میسپارم . میدانستم که عشق تیرهای فراوان
دارد ، اما خبر نداشتم که این تیرها را بازهر آب داده‌اند.
شما پرندگانیکه هنوز آزادید، بالای دریاچه‌هایی
که عشق بر سر راه شما جای داده بی‌پرواز می‌آئید ، و گرنه
دلها و بالهای شما خواهد سوخت ، و دیگر روی امید

نخواهید دید . مرا ببینید که چندین بهار ، بآزادی و فارغ
از رنج و غم بهر سو پرواز کردم . اما ناگهان در تارهای
گسترده و نامرئی عشق افتادم و اکنون روز و شب میسوزم
و دست و پا میزنم .

آنها که هرگز عاشق نشده‌اند ، یا لااقل رنج
شکست عشق و بیوفائی دلدار را ندیده‌اند ، نمیتوانند تلخی
نگاههای سرد یا کلمات خشم آلود یا رد خونسردانه
تقاضاهای پر امید و پر انتظار را ، دریابند یا از آن بابت
شکوه کنند .

من در عالم رؤیا های شیرین خود ، ترا از آن
خویش می‌پنداشتم . اما حالا نه از عمر امید من چیزی باقی
مانده است ، نه از عمر آنکس که امیدوار بود . و اکنون
عشق من و جاذبه تو ، بصورت مومی درآمده‌اند که در آفتاب
آب شود ، یا گلی که در سرما بیژمرد .

ای فروغ زندگانی من ، بمن بگو : چرا دیگر
لبان لعل تو بروی من لبخند نمی‌زنند ؟ چرا دیگر چشمان
تو با نظر لطف در من نمینگرند ؟ کبوتر من ، آیا ممکن
است تو دیگر همان که بودی نباشی ؟ ممکنست براستی
عوض شده باشی ، و نسبت بمن ، با چشم کینه نگاه کنی ؟

دیدگان من غرق اشک های سوزان شده‌اند . گوئی
دوسر چشمه سیلابهای بهاریند . کیست که بتواند خودش را
باندازه من نگون بخت شمارد ؟ ای کبوتر زیبا ، اندکی
از خشم و کین خود بکاه ، زیرا يك کلام شیرین از جانب
تو ، کافی است تا زندگی را بدلداده تو باز گرداند .
بین که چطور خون در رگهای من منجمد شده .

چگونه تبی سوزان مرا بهذیان واداشته است . بین که چسان در خاموشی و تنهائی جان میسپارم ، و با این همه دل تو ، بیاعتنا برنج های جانکاه من ، هر روز شادابتر میشود ، و نیک می بیند که چسان دل من هرروز بیشتر میشکند .

زهر جانگزا را درکام من بریز ... از هیچ چیز مترس ؛ مترس که من از این زهر بمیرم ، زیرا مدتی دراز است که مرا کشته ای . اگر هنوز زنده مانده ام ، بخاطر آن است که به هستی خودم ، و بدین عشقی که دچار آنم ، و مرا چنین اسیر مرگی تدریجی کرده است ، لعنت بفرستم . ای روح افسرده من ، ای قلب خونین من ، آیا هنوز ممکنست آرامشی برای شما وجود داشته باشد ؟ افسوس ! خیلی دیر دانستم که لذت ، جز پیش درآمد رنج نیست .



زیبای یونانی

ای دختر آتن ، پیش از آنکه از هم جدا شویم ،
دل مرا بمن پس بده ، یا دلمرا که ازدرون سینه من ربوده‌ای
بمن بازده ، یا هرچه را دارم همراه آن از من بگیر . ولی
بگذار پیش از رفتن ، یکبار دیگر بتو بگویم : «ای عمر
من خیلی دوستت دارم !» *

به این حلقه های پرچین و شکن زلفان سیاه تو که
هر شامگاهان نسیم عاشق پیشه دریای اثره دست در آنها
میبرد و طره های آنها را پریشان میکند ، بدین مژگان

* ترجمه اصطلاح عاشقانه معروف یونانی *Zoé mou, Sas agapo*
(ای زندگانی من ، ترا خیلی دوست دارم) ، که بقول بایرون شنیدن آن در هرزبانی،
برای زنان زیبا شیرین است ، اما در هیچ زبانی بشیرینی یونانی نیست .

بلند تو که سایه آنها دست نوازش بر گونه‌های لطیفت میکشد،
بدین دیدگان همچون غزال وحشی سوگند که وقتی که
میگویم «خیلی دوستت دارم» ، جز از ته دل سخنی
نمیگویم .

به این لبان لعل تو که دلم میخواد لب بر
آنها نهم و برندارم ، بدین اندام موزون و باریک تو که
در درون کمر بند تنگت زندانی شده ، بدان گلھائی که
زبان حال دلداد گانند و پیامھائی را بعشاق میرسانند که با
هیچ کلماتی گفتنی نیست ، به اشکها و آبھای پیایی عشق
سوگند ، که وقتی میگویم «خیلی دوستت دارم» از صمیم
دل سخن میگویم .

ای دختر زیبای آتن ، من که رفتم ، اما ترا بخدا ،
بعد از رفتن من فوراً فراموشم مکن . من رهسپار اسلامبول
هستم ، اما روح و دلم را در آتن میگذارم ، زیرا تو زیبای
سیاه چشم در آنجا هستی ، که نمیتوانم دل از مهرت برگیرم .
آخر چندبار بگویم که «خیلی دوستت دارم ؟»

طیسم *

بتو گردن بندی هدیه دادم که بسیار زیبا بود ، و
چنگی که آهنگهای دلپذیر و شیرین سرمیداد . بتو دلی
نیز ارمغان دادم که جز بتو نمی‌اندیشید ، و شایسته آن بود
که با او بهتر از آن چه کردی کرده باشی .
ولی این وثیقه های عشق من ، با دست جادوگری
جادو شده بودند تا محکی برای وفاداری تو در دوران
غیبت من باشند . و این هر دو ، وظیفه خود را نیکو انجام
دادند ، فقط تو بودی که وظایف را انجام ندادی .
گردن بند من ، از حلقه های زرین ظریفی ساخته

* - این قطعه از يك ترانه ترکی ترجمه شده است .

شده بود که بسیار استوار بود ، اما در تماس با دستهای بیگانه‌ای از هم فرومیریخت . چنگ من ، آهنگی سر میداد که بسیار دلکش بود ، اما تارهای آن در زیر انگشتان نامحرم از هم می‌گسیخت .

اکنون که از سفر بازآمده‌ام ، حلقه‌های این گردن بند شکسته و تارهای این چنگ گسسته است . اما من دیگر بسراغ آنها نمی‌آیم . بگذار همان کس که این زنجیر را در روی سینه تو شکسته ، حلقه‌های آنرا بهم پیوند دهد ، و آنکس که این چنگ را شکسته ، تارهای آنرا بجای خود باز آورد .

وقتیکه تو عوض شدی ، هم این و هم آن نیز عوض شدند : زنجیر گسست و چنگ شکست . و من نیز ، هم اکنون براه خود می‌روم تا ترا با دل دروغگو و گردن بند گسیخته و چنگ خاموش تنها گذارم .



به "ماریا"

ماریا ترا خوشوقت می بینم ، و احساس میکنم که
خودم نیز باید خوشوقت باشم ، زیرا هنوز هم مثل دوران
گذشته دوستت دارم .

هیچکس در دنیا از شوهر تو خوشبخت تر نیست ..
و این خوشبختی او مرا بی اختیار ناراحت میکند . اما ،
این هردو نکته را فراموش کنیم ... اوه ! اگر او ترا دوست
نداشت ، چقدر نسبت بدو کینه داشتم !

وقتی که بچه ترا دیدم ، ترسیدم که دلم از فرط
حسادت در هم شکند . اما ، این بچه معصوم با لبخند دلپذیر
خود بسوی من آمد ، و من او را در آغوش گرفتم و بعشق
مادرش بوسیدم .

بوسیدم و آهی را که از سیندام برآمده بود در
گلو خاموش کردم : زیرا صورت او را از هر جهت شبیه
صورت پدرش دیدم . فقط چشمان او بود که از چشمان
مادرش نشان داشت ، و همان برای عشق و برای من کافی
بود .

ماریا ، دیگر خدا حافظ . حالا که خوشبخت هستی ،
حرفی نمی‌زنم . اما نمیتوانم در کنار تو بمانم و خاموش
باشم ، زیرا یقین دارم که اگر مدتی نزدیک تو باشم ،
دوباره دلم اسیر زنجیرهای گذشته خواهد شد .
خیال میکردم گذشت زمان و غرور مردانه من ،
آتش حرارت مرا فرو نشانده‌اند . فقط آن روز که بدینجا
باز آمدم و کنار تو نشستم ، دریافتم که در دل من هیچ چیز ،
بجز امید تغییر نکرده است .

آرام ماندم ، و فقط بیاد آن روزگاری افتادم که
نگاه تو دلم را پاره پاره میکرد . اما امروز لرزیدن در برابر
تو ، در حکم گناهی نابخشیدنی است . لاجرم من نیز ترا
دیدم و هیچ هیجان و حرارتی از خود نشان ندادم .
ترا دیدم که نظر بر چهره من دوخته بودی ، اما
نتوانستی در این چهره ، هیچ نشانی از پریشانی و آشفتگی
بینی ، تنها چیزی که ممکن بود در آن بیابی ، آرامش
غم انگیز و نومیدی بود .

خدا حافظ ! خدا حافظ ! زیرا خواه ناخواه باید این
رؤیای جوانی خود را برای همیشه ترك گویم . اوه ! آن چشمه
فراموشی که اینقدر از آن سخن گفته‌اند کجاست ؟ ای دل
خیالپرداز ، آرام باش ، یا بشکن .

ترانه

نه ، دلدار من . تو ریا کار و دروغگو نیستی ، فقط
پیمان شکن و ناپایداری . خودت ، مردی را که دوستداری
با اشتیاق و حرارت بمهر خویش میخوانی ، خودت نیز
بناگهان او را ترك میگوئی . این فکر تلخی اشکهای را که
از دست تو جاری شده است زیادتیر میکند که تو بهتر از
آنکه انتظار میرود عشق میورزی و امید میبخشی ، اما
زودتر از آنکه انتظار میرود دست از عشق برمیداری و
بسراغ عشقی دیگر میروی .

وقتیکه محبوبه دو رو و ریا کار باشد ، دل عاشق
از ترك او رنج نمیرد ، و بعکس میکوشد تا فریبده و

فریب او را از یاد ببرد . اما اگر بداند که دلدار او در عشق خویش واقعاً صمیمی و یکرنگ بوده ، و ناگهان چنین کسی دست ازین عشق برداشته است ، آنوقت دل چنین مردی ، همان رنج و غم جانگدازی را احساس خواهد کرد که اکنون من احساس میکنم .

با رؤیای سعادت بخواب رفتن و با تلخی ورنج بیدار شدن ، این سرنوشت همهٔ کسانی است که زندگی میکنند و عشق میورزند . اما وقتی که بیداری بامدادی دیدگان ما را بروی حقیقت میگشاید ، گذشتن از گناه این خواب دروغگو که ما را اسیر رؤیائی شیرین کرده است تا تحمل تلخی تنهائی را بر ایمان سخت تر کرده باشد ، بسیار دشوار است .

درین صورت ، آنانکه فریب رؤیائی شیرین را نخوردند ، بلکه واقعاً دورانی پر عشق و پرهیجان گذرانیدند و ناگهان پی بردند که این دوران امیدبخش خوابی و خیالی بیش نبوده است ، چه باید بگویند ؟ اوه ؟ ترا بخدا ، بمن بگو که این رنج کشندهٔ من ، زادهٔ خیالپردازی من بیش نبوده ، و بیوفائی و سست عهدی تونیز تنها رؤیائی فریبنده و بی اساس بوده است .

فراموش مکن *

آنکس را که با این سختی تحمل رنج عشق کرد
و دم برنیاورد ، فراموش مکن . آن ساعت پرخطر را
فراموش مکن که من و تو هیچکدام تسلیم آرزوی دل
نشدیم ، در صورتیکه هم من و هم تو خوب میدانستیم که
یکدیگر را عاشقانه دوست داریم .

سینه سیمین تو که بدست انگشتان منش سپرده
بودی ، و دیدگان شهلای تو که در آنها قطره های اشک

* بایرون درباره زنی که این قطعه خطاب باو سروده شده ، هیچ توضیحی
نداده است . بعضی از آنها که درباره آثار او تحقیق کرده اند اظهار داشته اند که
شاعر این قطعه زیبارا برای خواهر خود ، اوگوستا ، سروده است . ولی مضمون
قطعه نشان میدهد که مخاطب اوفقط يك زن شوهردار بوده است .

میدرخشید ، مرا بسوی آنچه آرزو داشتم میخواند . اما تقاضای مایوسانه تو ، آه سوزان تو و حالت التماس آمیز تو از من تقاضا میکرد که آتش هوس را فروشانم و تسلیم این گناه نشوم .

اقلاً بگذار امیدوار باشم که با این خویشنداری ، ترا از تحمل آن بار سنگینی که برو جدانت نهاده شده بود خلاص کرده‌ام . بگذار در تنهایی ، از پشیمانی تلخی که این خویشنداری در من پدید آورده بود شرمنده باشم و چهرهٔ خویش را گلگون بینم .

اما تو خود ، در آنوقت که بدگویان با صدای آهسته نام مرا بر زبان رانند تا آنکس را که دوستت داشت ننگین کرده باشند ، بیاد داشته باش که هرگز آنچه اینان ادعا دارند صورت نپذیرفته است . دیگران هرچه میگویند ، بگویند . ولی تو فراموش مکن که من در آن لحظه‌ای که همه چیز تو در اختیار من بود هرگونه خودخواهی و خودپسندی را از خویش دور کردم .

اوه ! کاش توانسته بودم ترا در روزگاری دیگر ، با وضعی دیگر بینم . کاش ترا روزی دیده بودم که آزاد بودی ، و محبت من و تو ، گناهی و جنایتی نبود .

کاش ازین پس نیز ، مثل دوران گذشته ، زندگی تو دور از لذات آلودهٔ زندگی بگذرد . کاش تلخی این لحظهٔ کوشش و کشش کنونی ، آخرین تلخی پیکاری ازین قبیل در روح تو باشد .

بمن میندیش ، زیرا دیری است که دل من سردر آستان فساد نهاده و با بیگناهی و پاکدامنی وداع گفته

است . بگذار بگویم که حتی باز فرستادن تو بمیان جمع ،
از طرف من با این امید پنهان همراه است که شاید کسی
دیگر مسئولیت نخستین گناه ترا بعهده خود گیرد .

جوانی تو ، جاذبه تو ، لطف و مهربانی تو ،
ارمغانهایی خطرناک هستند که سرنوشت بتو داده است .
روح تو در تنهایی پاک و بی آلایش مانده ، اما باید رنج
گران او درین تنهایی ، بتو بفهماند که درمیان اجتماع
دو رو وریا کار ما چه اندازه رنج و نومیدی درانتظار او
نشسته است .

اوه ! این قطره اشکی را که من در دیدگان تو
آوردم بر من ببخش ، زیرا ازین پس دیگر بخاطر من این
دیدگان زیبا اشک آلوده نخواهند شد . خیال وداع آخرین
ما ، مدتی دراز مرا با رنج و غم قرین خواهد داشت ، با این
وجود من ازین مجازات خود ، شکایتی ندارم ، زیرا ممکن
بود بمجازات گناهی سنگین تر ازین ، محکوم شوم .

اما اگر من ترا کمتر ازین دوست داشته بودم ،
قلب من بچنین فداکاری سنگینی در راه تو رضا نمیداد ،
زیرا این دل در جدائی با تو رنجی کمتر از آن احساس
کرد که در صورت تصاحب گناهکارانه تو احساس میکرد .



وقتیکه لبان دلفریب ترا می بینم ، احساس میکنم
که جاذبه آنها از من بوسه ای سوزان میطلبد . اما هر بار از
سعادت چنین دلپذیر و آسمانی دوری میگزینم ، زیرا
یقین دارم که این سعادت ، سعادت گناهکارانه خواهد بود .
وقتیکه در عالم اندیشه ، به سینه سپید و لطیف تو
میاندیشم ، با خود میگویم که کاش میتوانستم سربراین
بالش مرمرین نهم و در خواب روم . اما هر بار این رؤیای
گستاخانه را از خیال خویش میرانم ، زیرا نمیخواهم
آرامش و صفای درون این سینه مرمرین را برهم زده باشم .
يك نگاه این دیدگان تو ، که درزوایای روح من

رخنه میکند ، کافی است تا امید را در دل من برانگیزد و هر گونه بیم و هراسی را از میان بردارد . اما من عشق خود را از تو پنهان میدارم تا چنین نگاهی را از دیدگان تو به روی خویش ننگرم ، زیرا نمیخواهم در دنبال چنین نگاهی ، قطره تلخ اشکی در این دیدگان بینم .

نه ! من هیچوقت عشق خویش را با تو در میان ننهادم . اما میدانم که تو از همان اول بدان آتشی که درون مرا میسوزاند ، پی بردی . درین صورت چه ضرور بود که سخن بگویم ، و باین پرده دری بهشت دل خویش را تبدیل بدوزخ کنم .

نه ! حالا که تو نمیتوانی از راه خطبه عقدی مشروع مال من شوی پس ای دلدادۀ من ، از هیچ راه دیگری نیز ، مال من نخواهی شد . بگذار آن آتش پنهان که در دل دارم ، مرا بسوزاند و خاکستر کند ، اما بتو ازین بابت خبری نرسد . بگذار من با شوق و شادمانی مرگ خویش را استقبال کنم ، ولی این آتش عشق گناهکارانه‌ای را که در دل دارم فرو نشانم .

دلم نمیخواهد برای تسکین رنج شکنجه دل خویش ، ترا نیز دچار شکنجه دل کنم و آرامش معصومانۀ درون ترا برهم زنم . دلم میخواهد هر گونه امیدی را از خود دور کنم ، اما آن دردی را که در سراپای خویش دارم ، بدست تو نسپارم .

بلی . بگذار کسی دیگر بر این لبهای دلفریب تو بوسه گذارد . بر این لبهائی بوسه گذارد که من حاضرم یک بوسۀ آنها را با هر چه در این دنیا دارم معاوضه کنم . باید

صفا و بیگناهی خودم و ترا ، بهر قیمت هست محفوظ دارم .
 لاجرم درین لحظه با تو وداع آخرین میگویم .
 بلی . بگذار کسی دیگر سربراین سیند مرمرین
 تو گذارد . مرا با نومیدی خودم تنها گذار . ازاین پس
 من دیگر امید آن بوسه های شیرین ترا نخواهم داشت که
 حاضر بودم بخاطر هریک از آنها بارملا متجهانی رابدوش
 کشم ، اما حاضر نبودم آرامش درون ترا برهم زنم .
 بگذار لااقل تو درین میان بیگناه مانده باشی .
 لااقل زنان عاقله و عقیقه ما ترا مورد سرزنش قرار ندهند
 و فاسدت شمارند . بگذار اگر دل من روز و شب از
 پریشانی و نومیدی مینالد و رنج میبرد ، لااقل تو قربانی
 عشق نشده باشی .



خاطرہ

گذشت . تمام شد . مثل این است کہ من او را جز
در عالم رؤیای خویش ندیده‌ام . دیگر فروغ امیدى بر آئندہ
تار من نخواهد تافت .

حالا دیگر روزهای نیکبختی من پایان رسیده‌اند.
سپیده دم زندگانی من ، با دم‌سرد و نومیدی یخ‌زده و تاریک
شده است . خدا حافظ ، ای عشق ، ای امید ، ای شادمانی !
اوه ! کاش میتوانستم بهمین آسانی نیز بگویم :
خدا حافظ ، ای خاطرہ گذشتہ !

ای زن

ای زن ، باید تجربه زندگی بمن آموخته باشد که
هر کس بتو نزدیک شود ، خواه ناخواه سردرپای مهر تو
خواهد نهاد . تجربه زندگی ، این راز را نیز باید بمن
فهمانده باشد که هیچوقت وعده های شیرین تو اساس
ندارد . اما چکنم ؟ هر وقت ترا می بینم که بازیبائی هوش-
ربای خود خرامان خرامان بمن نزدیک میشوی ، هر
چیزی را بجز پرستش تو فراموش میکنم .
ای یاد گذشته ، تو که هر وقت با امید آینده و
شادی حال در میآمیزی چنین دلپذیر و شیرین میشوی ،
چرا در آن هنگام که امید از دست رفته و از شادی نیز

خبری نمانده است ، چنین مورد خشم و عتاب عشاق قرار
میگیری ؟

ای زن ، ای موجود زیبا و لطیف ، اما دروغگو و
ریاکار ، چرا عشاق تازه کار اینقدر در باور کردن گفته های
تو اصرار دارند ؟ راستی برای چه ، هنگام نخستین دیدار
چشمان مست تو که گاه صفای آسمان لاجوردین و گاه
درخشندگی شعله های آتش دارند ، و در هر دو حال در
زیر مژگان و ابروان تو رهن دل و کانون هوسند ، دل
ما بی اختیار بتپش میآید ؟

چرا ما همه میکوشیم تا خود را بباور کردن
سوگند های تو وادار کنیم واز میان دلب لعلت آن سخنان
فریبنده ایرا بشنویم که در آرزوی شنیدن آنهائیم ؟ چرا
میخواهیم باور کنیم که این لطف و صفا همیشه ادامه خواهد
داشت ، در حالیکه فردای آن روز عیان می بینم که آن
وعده های شیرین خوابی و خیالی بیش نبوده است ؟

ای زن ! چقدر عاقلانه گفته اند که : « عهد زنان
بر روی شنهای صحرا نوشته شده است » .

هایده

ای هایده زیبا ، یکبار دیگر بیاغ گل سرخ تو
آمده‌ام . بیاغ تو آمده‌ام که در آن هربامدادان الهه گل
سربربستر خواب میگذارد . اما برای من ، تو خود الهه
گل هستی . ای هایده زیبا ، ترا بهرچه دوست داری ، به
ترانه من گوش کن . بدین ترانه عاشقانه گوش کن که
جرئت زمزمه کردنش را ندارم .

همچنانکه گل و میوه سراز شاخه سبز بر میزند ،
روح هایده زیبا نیز در نگاه چشمان سیاهش نمودار است .
اما ، دلپذیرترین باغها ، هنگامیکه عشق با آن
وداع گفته باشد غم انگیز است . حالا که دلدار من ناسپاس

است ، برای من بجای گل سرخ شو کران بیاورید . زیرا
این گیاه زهر آگین در نظر من ازهر گلی بیشتر عطر دارد.
هرچند زهر آن جام مرا تلخ خواهد کرد ، اما با این فکر
که این زهر را برای فرار از ستمگری تو بربل میبرم ،
شرنگ جانگزا در کامم خوشگوار خواهد بود .

ای سنگدل ، بیهوده از تو تمنا میکنم که مرا از
این رنج جانکاه نجات دهی . راستی ، آیا هرگز تو مال
من نخواهی شد ؟

پس ، برای خدا ، دریچه گور را بروی من
بگشاید !

تو ، همچون دلاوری که با یقین به پیروزی رو
بسوی میدان ستیز آورد ، آمدی و زخمی کشنده بردل من
زدی . آه ! ای هایدۀ زیبای من ، راستی آیا باید در غم
عشق تو جان دهم و در آرزوی يك لبخند تو
بمانم که باید غمهای جهان را یکسره از دلم بیرون برد ؟
کاش یکبار دیگر امیدی که پیش ازاین بمن ارمغان داده
بودی ، در دلم زنده میشد تا جمله رنجهای خود را نادیده
بگیرم !

آه ! باغ گل تو ، ای هایدۀ ، ای هایدۀ زیبا و
ریاکار ، غم انگیز است ! مگر نمی بینی که گلهای آن همه
افسرده اند و همراه من در فراق تو میگریند ؟

به "اگوستا"

وقتیکه همه چیز در پیرامون من تیره و تار شد
و با ترشروئی و تهدید در من نگریست ، وقتیکه نزدیک
شد عقل و اندیشه من مرا ترك و بدست جنونم سپارد ، و
مشعل امید دیگر جز فروغی ناچیز در پیش پای من نپراکند ،
در این شب تاریك روح من ، در آن پیکار پنهانی و سهمگین
دل ، که ضعیفان را به نومیدی میسپارد و مردان قویدل و
خونسرد را بفرار وامیدارد ، وقتیکه اقبال روی از من
برگرداند و یاران از من کناره گرفتند و من خود از هرسو
ناکینه و خشم دشمنان روبرو یافتم ، در همه این احوال ،

○ اوگوستا لای . خواهر بابر

تو تنها ستارهٔ فروزانی بودی که نور خود را بمن تاباندی
و نظر لطف خویش را از من بازنگرفتی .

فروغ تو چون نگاه فرشته‌ای همراه من آمد ، و
نور دلپذیر آن میان من و ظلمت شب حائل شد . وقتی هم
که ابری تیره برای فرونشاندن این فروغ تابان برخاست ،
درخشندگی این شعاع بیشتر شد و سایه های پیرامون را
بهتر از میان برداشت .

کاش روح تو همچنان با روح من درآمیزد ، و
روح مرا نیز ، با رنج بردن و خاموش ماندن آشنا کند .
زیرا هر کلمه‌ای که از دهان تو برآید ، از همهٔ پندهای
بزرگ منشانه نصیحتگویان برای من نیروبخش‌تر و امید
پرورتر است .

تو برای من حکم درختی پرشاخه را داشتی که
شاخ و برگ سرسبز خود را بر روی گوری فرو ریزد و با
لطف و صفا بر سر آن دست نوازش کشد . بادهای درخروش
بودند و آسمانها بارانهای سیل آسا فرو میریختند ، اما تو
در کنار من بودی تا با پوشش برگهای خود مرا از باد و
طوفان نجات بخشی .

در عوض ، تو و کسانت ، از آن بدبختی که سرنوشت
برای من خواسته است درامان خواهید بود . آخر خدا
همیشه نکوکاران را پاداش میدهد ، و ترا ، بی‌یقین بیش از
همهٔ دیگران پاداش خواهد داد .

رشته های عشق های ناپایدار زود می‌گسلند ، اما
رشته های قلب تو هرگز نخواهند گسست ، زیرا دل تو با
عشق و محبت آشنا است ، در این آشنائی نیز ، ثابت قدم و

پایدار است . روح تو مهربان و آرام است ، اما هیچ چیز توانائی تزلزل آنرا ندارد .

وقتی که همه چیز از دست من رفت ، روبسوی تو آوردم و همه را در تو باز یافتم . هنوز هم هر چه را هست در تو می بینم ؛ و با نیروی لطف و صفای تو ، دیگر زمین ، حتی برای کسی چون من ، بیابانی خشک و بی حاصل نیست .



به دخترم در روز تولد او

سلام بر تو ، ای مینیاتور زیبای زندگی ، ای
عروسك جاندارى كه قدم بدین صحنه اشك وجدال نهاده ای!
سلام بر تو ، ای مسافری كه در راه تو ، قدم بقدم ، رنج
و غم در انتظارت نشسته اند ، ای بره معصوم آغل دنیا ،
ای سرچشمه امیدها و تردیدها و هراس ها ، ای آرزوی
شیرین آینده من دلم میخواهد در همین لحظه در برابرت
زانو بر زمین زنم و همچون بتی پرستشت کنم !
ای طفلك عزیز ، پیش از آنكه آلودگیهای خطاها

و گناهان این جهان ترا بیالاید ، پیش از آنکه هیجانها و هوسها آرامش آسمانی چهره ترا برهم زنند و دل ترا از آرزوهائی بیاکنند که جرئت برزبان آوردن آنها را نداشته باشی ، پیش از آنکه اندیشه های تلخ ، رنگ از لبهای تو ببرند و نومیدی جانکاه و کشنده نگاه چشمان معصوم ترا تیره و زهر آگین کند ، پیش از همه اینها ، دلم میخواهد صدای دعای يك پدر ، در گوش تو طنین انداخته باشد .

دخترك من ، نمیدانی که کوره راه زندگی از چقدر خارهای جانگزا پوشیده شده است . نمیدانی قدم بقدم ، چه خطر ها ، چدرنجها ، چه نومیدیها در انتظار تو نشسته اند . اوه . تو هنوز آن میدان تیره زور آزمائی و کشتی گیری را بکه میان ما بادنپائی که از آن آمده ایم و بدان نیز خواهیم رفت فاصله است ، خوب نمیشناسی .

ای نخستین دختر من ، توهنوز خبر نداری که چه ابرهائی ، بهمین زودی بر سپیده دم زندگی توسایه افکن شده اند . هنوز نمیدانی که دشمنان پنهان یا دوستان دوروی تو ، آن ابلیس منشانی که دلها را نخست بدام میافکنند وبعد بدانها خنجر میزنند ، در راه تو چه دامها خواهند گستراند . تو اکنون ازین تیرگیها ، ازین دامها بیخبری ، خدا کند که همیشه نیز همینطور بیخبر بمانی !

اما دیر یا زود ، تو این خواب کوتاه بیخبری را ترك خواهی گفت و بیدار خواهی شد ، بیدار خواهی شد تا بگریستن پردازی ؛ زیرا تو نیز ، ای میهمان دوروزه این کلبه ناچیز وزودشکن همچون من خواهی گریست ،

خواهی گریست ، برای آنکه ما ، جزاشکهای سوزان خود ،
چیزی برای شستن لکه های آلودگیها و خطاهای خویش
نداریم . شاید هم روزی ، خواهی گریست ، برای آنکه
تلخی رنج عشقی يك جانبه را ، احساس خواهی کرد .

طفلك معصوم ، هنوز دست پرنوازش مادر را
برروی پیشانی خود بدرستی احساس نکرده و لب بنخستین
لبخند دلپذیر و ساده خویش نگشوده ای ، که قطره اشکی ،
اثری مرطوب بر گونه تو خواهد گذاشت ، و راه را برای
اشکهایی که باید از آن پس ، روز و شب سرازیر باشند ،
هموار خواهد کرد .

اوه ! کاش يك پدر میتوانست داوطلبانه بارغمها
ورنجهای يك عمر فرزندش را بردوش کشد ، و کاری
کند که تو ، طفلك معصوم ، همیشه با همین آرامش غرق
خواب خوش باشی و تلخی کشنده زندگی را احساس
نکنی . کاش محبت پدری قادر بود سعادت ترا بقیمت
سعادت او خریداری کند و دوباره زخمهای جانکاه خود را
بگشاید تا از آن زخمهایی که باید بردل تو نشیند جلوگیری
کرده باشد .

طفلك من ، بخواب آرام بخواب ، زیرا خیلی زودتر
از آن که میپنداری ، رنج و نومیدی ترا از این خواب خوش
بیدار خواهد کرد . خیلی زودتر از آن که میپنداری ، اشکهای
غم چهره لطیف ترا شستشو خواهند داد ، و آب گرید ، آتشی را
که در نگاه تو جای دارد فرو خواهند نشاند . دل تو
با پریشانیها و آشفته گیها آشنا خواهد شد ، ابرهای
درماندگی و نگرانی آسمان روشن زندگی ترا تاریك

خواهد کرد . و همهٔ اینها ، خیلی زودتر از آن که خیال
میکنی سراغ ترا خواهند گرفت .

و بزودی ، تو رنجهایی تازه و هوسهایی تازه در
دل خودخواهی یافت . باغمها و تلخی‌هایی آشنا خواهی
شد که در تقسیم غیر عادلانهٔ جهان ، فقط به جنس تو ، فقط
به طبقهٔ تو داده‌اند . با نومیدیها ، باشکجه‌ها و عذابهایی
روحی آشنا خواهی شد که تو و همهٔ زنان دیگر ، باید آنها
را در دل نگاهدارید و خاموش شاهد آن باشید که این رنج
درون ، چون زخمی پنهان ، روز بروز بیشتر در روح شما
ریشه می‌دواند .

اوه ! دختر من ، کاش در میان این همه نومیدی
و غم ، میان این همه رنج و پریشانی ، لحظاتی چند نیز از
آرامش و امید انتظار ترا داشته باشد . کاش پدر تو ، در
بستر مرگ ، بتواند ترا ، لااقل در عالم خیال ، خندان و
امیدوار ببیند تا آخرین وداع او با زندگی ، با خیالی
راحت صورت پذیرد .

سلام بر تو ، ای مینیاتور زیبای زندگی ، ای
عروسک جاننداری که قدم بدین صحنهٔ اشک و جدال نهاده‌ای .
سلام بر تو ، ای مسافری که در راه تو ، قدم بقدم رنج و غم
در انتظارت نشسته‌اند . ای بره معصوم آغل دنیا ، ای
سرچشمه امیدها و تردیدها و هراسها ، ای آرزوی شیرین
آینده من که دلم می‌خواهد در همین لحظه ، در برابرت زانو
بر زمین نهم و همچون بتی پرستش کنم !

به زمان

ای پیر کهنسال و هوسباز که ساعتها و روزها را
بر بال های خود نشانده ای و آنها را ، گاه باشتاب و گاه
بآهستگی و کندی میگذرانی ، ما نیز همچون تو خوب
میدانیم که این زمستانهای دراز و این بهارهای کوتاه تو ،
مارا جز بسوی مرگ نمیرند .

نمیخواهم دلی که بامهر و عشق آشنا باشد ، شریک روز
های تلخی شود که تو نصیب من کرده ای . اما از آنوقتی
که همه محبوبان من بادست تورو بوادی آرامش جاودان
بردند ، خطای ترا بخشیده ام .
اگر واقعاً هر آنچه محبوب منست یا از نیکبختی

ویا از آرامش و فراموشی برخوردار شود ، آینده‌ای که برای من خواسته‌ای ، مرا نگران نمیکند . من جز از بابت سالهائی که بمن داده‌ای ، بتو بدهکار نیستم . اما این بدهکاری را با سالهای رنج و غم خود تصفیه کرده‌ام ، و اکنون دیگر حسابی باهم نداریم .

ولی از این غم و درد شکایتی نمیکنم ، زیرا چنان مرا مشغول خود کردند که نیرومندی‌ترا از یاد بردم . رنج میبرد ، اما دیگر ساعات عمر را نمیشمردم . فقط میدیدم که یکایک از پیش چشم میگذرند و ناپدید میشوند . هنگام شادی و لذت ، امیدوار بودم که بزودی این شتابندگی تو پایان خواهد یافت و حال خود را به آرامش و کندی خواهد داد . اما ابرهای تو روز های روشن مرا تاریک کردند و یک شب تاریک مرا روشن‌تر ساختند .

با این همه ، روزی آمد که افق تیره و افسرده ، روح مرا با خود هماهنگ یافت . از آن روز ، برای من فقط يك ستاره در آسمان درخشید که تاریکی تو در برابر فروغ آن کاری نمیتوانست کرد ، زیرا این ستاره «ابدیت» نام داشت .

حالا دیگر تو در نظر من خلائی بیجان بیش نیستی . چیزی زشت و بیمعنی هستی که من همراه سایر بدگویان تو زبان بدشنام تو می‌گشایم و با نیروی تو از در ستیزه جوئی در می‌آیم .

بیجهت بخود مبال : زیرا من مکانی را سراغ دارم که وجود تو در آن هیچ اثر نمیتواند داشت . آنجا کندی و تندی تو یکسان است . و خواب ما در آن آنقدر عمیق و

سنگین است که غرش هیچ رعدی قادر به بیدار کردن این
خفتگان نیست .

از هم اکنون از فکر اینکه جمله کوششهای تو در
این سرزمین بی حاصل خواهند ماند ، لبخند میزنم ، زیرا
میدانم که تمام حس کینه توزی و انتقام تو ، جز تخته سنگی
در برابر خویش نخواهد یافت .



پرومته *

پرومته ، تو رنجهای نوع بشر را بادیدگان فنا –
ناپذیر خود ، با همه تلخی و غم انگیزی واقعی آنها ، دیدی
و برخلاف خدایان ، بدین رنجها با نظر بی اعتنائی ننگریستی .

✽ پرومته یکی از قهرمانان بزرگ افسانه خدایان یونان است . وی یکی از (تیتان)ها ، یعنی نیمه خدایان اولیه بود که جای خود را به خدایان (اولمپ) سپردند که بمقتیده یونانیان دنیا را تحت فرمان خویش دارند . اما پرومته ، برخلاف خدایان ، جانب بشر را گرفت و از رنج و غم نوع آدمی متأثر شد ، و جرقه‌ای از آتش (عقل) را از کوره خدایان دزدید و به بشر داد . از آن پس بشر ، سر از اطاعت بی چون و چرای خدایان باز زد و کوشید تا بانیروی خود ، خوشتن را رو بکمال برد . اما پرومته بجرم این کار ، از طرف خدای خدایان در قله کوه قفقاز زندانی شد ، و محکوم بدان شد که الی الابد شکنجه‌ای را بدست عقابی تحمل کند ، تا وقتی که از گناه خود استغفار کند . ولی وی با همه این شکنجه زبان بتقاضا نگشود و همچنان در نظر خود پای برجاماند تا بالاخره هر کول او را نجات داد .

تو ازین همه رنج و سختی آدمیان برحم آمدی اما پاداش
این ترحم ، بزرگ منشانه توجّه بود ؟ شکنجه‌ای موحش ،
که تو آنرا با خاموشی مردانه تحمل کردی :

صخره‌ای ، و خفاشی ، وزنجیر های گرانی ، و
همه آن زجرها و عذابهایی که مردی بدانها تن درمیدهد
تا در برابر دشمنان سرفرود نیاورد و غرور و مناعت خویش
را زیر پا ننهد. همه آن احساس تلخ و کشنده غم ، که بازبان
خاموشی سخن میگوید تا مبادا آسمان صدای او را بشنود ،
و فقط وقتی بصورت آهی از دهانی بیرون میآید که یقین
بداند صدای این آه بگوش کسی نخواهد رسید .

پرومته ، تو آن پیکار رنج و اراده را در قلب
بشری دیدی و شناختی . پیکاری را که دل را پاره پاره
میکند ، اما بدست مرگ نمیسپارد . تو متوجه ستمگری
خاموش تقدیر و اراده جابرانه آسمان شدی که پیوسته ،
در عالم کینه توزی و هوسرانی خویش ، موجوداتی را
بخاطر سرگرم کردن خود میافزینند تا بهمین سادگی ،
آنها را دوباره بچنگ نیستی سپارند .

اما تو ، ازبشر بدبخت‌تری ، زیرا تقدیر و آسمان ،
سعادت مردن را از تو دریغ داشتند و ترا محکوم پذیرفتن
ارمغان شوم حیات جاودان کردند ... اما تو این رنج
جانکاه را نیز ، مردانه تحمل کردی .

گناه تو که گناهی شایسته یک خدای جاودانی بود ،
این بود که دیده بروی رنج‌های بشر گشودی و کوشیدی
تا بار این بدبختی و بینوائی را سبکتر کنی و روح بشر را
سرچشمه‌ای برای تسکین آلام او قرار دهی . درین راه ،

نیروئی بزرگتر و خشن‌تر ، ترا مغلوب کرد ، اما تو در این شکست خود ، بما درسی چنان بزرگ دادی که هیچ نیروئی در آسمان و زمین توانائی از میان بردن آنرا ندارد . تو بما درس سرسختی و مردانگی ، درس بردباری و پایداری دادی . بما آموختی که چسان روح خویش را شکست‌ناپذیر نگاه داریم .

پرومته ، تو مظهر سرنوشت و نیروی آدمیان هستی : زیرا آدمی نیز ، همچون تو ، جرقه‌ای خدائی در وجود خویش پنهان دارد . جویبار آلوده‌ایست که از سرچشمه‌ای پاک و زلال بیرون آمده است . آدمی نیز ، میداند که آینده او شوم و تلخ و پراز وجودشکنجه است . میداند که به چه تنهائی و خاموشی محکومش کرده‌اند ؛ اما او در برابر این زجرها و سختی‌ها ، روح وشهامت خویش را بمیدان آورده است که نیروی آن با نیروی همه رنجها برابر است . اراده او درین زور آزمائی پشتیبان و نگاهدار اوست ، حتی این شکنجه را مقدمه‌ای برای پیروزی آینده خود می‌بیند ، بشرط آنکه بتواند با مرگ دست و پنجه نرم کند و آنرا بصورت پیروزی برای خود در آورد .

گور چرچیل

کنار گور آن کسی که چون دولت مستعجل
درخشید ایستادم . دیدم که گور او از همه گورها حقیرتر
بود . با این وصف این تخته سنگی را که در میان مشت علفی
خود رو دیده میشد با چشم احترام نگریستم . روی این
سنگ ، خطی نوشته شده بود که چندان از خطوط سایر
سنگها ، که هیچکس برای دیدن و خواندن آنها راه خود
را کج نمیکرد و بدین طرف نمیآمد ، خواناتر نبود . از
باغبان این گورستان غم انگیز پرسیدم که چرا غریبه ها
از راه دور بدینجا می آیند تا بخصوص درباره صاحب این

گور از وی پرسش کنند ، در صورتیکه گورهای زیباتر
و آراسته‌تر از آن درینجاست ؟
بسادگی گفت :

– « راستش را بخواهید ، من خودم هیچ از این
کار سر در نمی‌آورم . بهر حال میدانم که این آدم پیش از
آنکه من درین جا استخدام شوم مرده بود ، و گور او را هم
من نکنم . بنابراین موضوع او بمن ارتباط ندارد . »

در این ضمن ، معمار بزرگ همه این بناهای
زیرزمین ، یعنی گورکن قبرستان بنزد ما آمد . سعی کرد
تا از خاطرات دور و دراز خود چیزی بیرون آورد . اندکی
فکر کرد ، بعد گفت :

– خیال میکنم آدمی که شما از او سخن می‌گوئید ،
و درینجا بخاک سپرده شده ، در دوره خودش نویسنده مهمی
بوده است . بدین جهت است که مردم راه خودشان را کج
میکنند تا گور او را ببینند .

بدو امضائی دادم و رفتم . برای آنکه از من تشکر
کرده باشد ، با احترام گفت :

– هر وقت احتیاج بمن پیدا کنید در خدمتگزاری
حاضرم !

بریکت زیبای عشوه‌گر

ای دختر گیج ، برای چه آن حرفی را که فقط
برای تو گفته شده بود ، بدیگران باز گفتی ؟ برای چه سعی
میکنی آرامش خویش را بابرانگیختن آتش رشك كسان
برهم زنی و سرچشمه اشکهای آینده خود را با دست خویش
حفر کنی ؟

ای دختر بی احتیاط ، تو خواهی گریست و
دشمنان تو ، که بتو رشك میبرند ، در خفا خواهند خندید.
تو خواهی گریست ، زیرا سبکسرانه آن حرفهایی را
بدیگران باز گفتی ، که فقط برای تو بر زبان آورده
بودند .

ای دختر خود خواه و لاف زن ، بهوش باش ، زیرا
روزهای غم فرارسیده اند ، و اگر بنا باشد که همچنان فریب
سخنان دلنشین عشاق یکروزه خویش را بخوری ، این
روزهای غم بتو بسیار نزدیکتر از آن خواهند بود که
پنداشته ای . اوه ! از دام وسوسه بگریز ، بترس از آنکه
طعمه دوروئی آنان شوی که قصد از راه بردن ترا دارند .
عجبا ! تو با این غرور بچگانه ، این کلماتی را که
مردان فقط برای فریفتن زنان میگویند ، برای دیگران
نقل میکنی ؟ اگر حرف مرا باور داری ، از هم اکنون با
آرامش خاطر ، با امید و شادمانی وداع گوی ، زیرا ازین
پس حتی يك لحظه نیز از گزند کسان در امان نخواهی بود .
خاموش شو و این راز را پنهان نگاه دار . نگاههای
کنجکاو مردمان را بسوی خویش مخوان . آخر کدام دختر
محبوبی است که سخنان چاپلوسانه يك جوان عاشق پیشه را
برای دیگران حکایت کند و چهره اش از آزر ، گلگون
نشود ؟

افسوس ، که آن دختری که چنین از فاش کردن
این اظهار عشقهای بیمعنی لذت میبرد ، باور میکند که
واقعاً آنچه مردان بدو میگویند حقیقت دارد .
ای دختر عشوه گر ، اگر میخواهی زیبایی خویش
را همچنان محفوظ نگاه داری ، رفتار خودت را تغییر ده .
من این حرف را از زوی حسادت نمیزنم ، از روی دلسوزی
میگویم ، زیرا حسادت زاده عشق است ، و من آدمی چنین
سبکمغر و کم ظرفیت را دوست نمیتوانم داشت .

بہ آن

اوه ! آنا ، تو مرا خیلی آزردی ورنج دادی ،
آنقدر اذیتم کردی کہ خیال میکردم هیچ مجازاتی ترا از
خشم من مصون نخواهد داشت . اما زن را آفریدند تا ما را
بفریبند و بھر راہی کہ میل اوست ببرد . من ہم ترا نگاہ
کردم ، و تقریباً ترا بخشیدم .

با خود عہد کردہ بودم کہ دیگر ہرگز یاد از تو
نکنم . اما همان اولین روز دوری از تو ، بنظر من سالی
آمد . ناچار بدیدارت آمدم . تصمیم داشتم کہ سوء ظن
پنہان خویش را نسبت بتو ، همچنان در دل نگاہ دارم .
ولی لبخندی کہ بمن زدی ، بمن فہماند کہ این تصمیم را
ناسنجیدہ گرفتہ بودم .

در عالم خشم و مناعت خود، سوگند خورده بودم
 که دیگر بتوجز بادیده بی اعتنائی و کناره گیری ننگرم. اما
 ترا دیدم و خشمم تبدیل به ستایش شد. دیگر در خودم
 آرزوئی و امیدی ندیدم جز آنکه باز تو شکار از دام جسته
 را بچنگ آورم.

چه سود که یا نیروئی چون جاذبه تو از در
 زور آزمائی در آیم؟ بهتر است به شکست خویش گردن نهیم
 و در پایت زانو زنم و پوزش طلبم. اما «آن»، ترا بخدا،
 بار آینده، و قتی که مرا از خودت سیر یافتی، بجای آنکه
 با حرف زننده دلم بیازاری، لبخندی دروغین بمن تحویل
 ده.



جائور ”داستان شقی“

این سوار باد پیما که اسبی بسیاهی آبنوس دارد
و چنین شتابان میتازد ، کیست ؟ صدای سم اسب او ، چون
طنین تندر که در دامن دره پیچد ، به دیوارهای مغاره‌ها
میخورد و منعکس میشود . کفی که اسب برده‌ها آورده ،
از کف امواج خروشان سپیدتر است .

برسراسر دشت پهن‌اور اقیانوس ، آرامش
حکمرمائی میکند . اما دل‌تو، ای جوان «جائور»^۱، بسیار

۱ - جائور ، بزبان ترکی : غیر ملتان ، مسیحی .

از آرامش بدور است . طوفان دست بکار آن شده است که فردا خاموشی امواج را برهم زند. ولی در سینه تو هم اکنون طوفانی بسیار سهمگین تر و تندتر برپاست . من ترا نمیشناسم، و از آن سرزمینی نیز که ترا زاد و پرورش داد متنفرم^۱ . با این همه در چهره تو چیزی می بینم که گذشت زمان یارای از میان بردن آنرا ندارد . با وجود جوانی و رنگ پریدگی تو ، پیشانیت از آشوبها و هیجانهای درون که بدین زودی روح ترا دستخوش پریشانی کرده اند خبر میدهد . هر چند دیده بر زمین دوخته ای و بتندی تیر شهاب میگذری ، من خوب می بینم که تو یکی از آن کافرزادگانی که باید فرزندان محمد قتل عامشان کنند و نامشان را از صفحه گیتی براندازند !

رفت . رفت . اما دیدگان من مدتی دراز او را که چون شیطان شب از نظر محو میشد دنبال کردند ، چندانکه قیافه او همچون خاطره ای مبهم در دل من نقش بست ، و طنین قدمهای اسب باد پیمای او ، دیری در گوشم باقی ماند . وی از نزدیک این صخره که سر بر بالای گرداب امواج خم کرده است گذر کرد ، و وقتی که آنرا دور زد ، دیگر دیدگان من از دیدار او باز ماند . یقیناً او از این بابت شادمان بود ، زیرا وجود يك ناشناس ، برای کسی که قصد فرار دارد و از همه نگاهها دوری میجوید نامطبوع است ، حتی آن کس که در چنین ساعتی پای گریز پیش آورده ، برستارگان آسمان نیز که نور پرده در خود را به او میتابانند نفرین میکند .

۱ - این قسمت از داستان از زبان يك مسلمان نقل شده است .

سوار ناشناس رفته ؛ اما پیش از آنکه در تاریکی
شب پنهان شود ، اسبش را برجای نگاه میدارد و روی
رکاب بلند میشود و لحظه‌ای بادقت به اطراف خویش
مینگرد .

در تاریکی عمیق جنگل زیتون ، سراغ چه میگیرد؟
ماه ، بصورت هلالی برتپه میتابد ، و چراغهای مسجد نیز
هنوز خاموش نشده‌اند . ساعتی پیش ازاین خورشید به
آخرین غروب ماه رمضان تاخته و فرورفته‌است ، و اکنون
هلال نو ، فرارسیدن شامگاهان عید فطر را خبر میدهد .

اما تو درین میان چه میکنی ؟ که هستی و از کجا
میآئی ؟ تو که جامه بیگانگان برتن داری ، چرا باچنین
خشم به پیرامون خویش مینگری ؟ چه علاقه‌ای به مسجد
های ما و جشنهای مذهبی ما داری که اسب خویش را
برجای نگاهداشته‌ای و به چراغهای مسجد و هلال ماه
مینگری ؟ برای لحظه‌ای در چهره تو اثر بیم و هراسی
پیدا شد ، اما خیلی زود این بیم ، جای خود را به کینه و
خشم سپرد . آنچه در صورت تو دیدم ، سرخی ناگهانی
خشمی زودگذر نبود ، رذگ پریدگی مرمر آسائی بود که
سپیدی شوم آن تاریکی غم انگیز گور را بیاد میآورد .
چهره تو بسوی زمین خم شده بود در نگاهت فروغی دیده
نمیشد . پیدا بود که دچار تردیدی فراوان هستی نمیدانی
که باید همچنان براه خود بروی یا از همین جا عنان
بگردانی و باز گردی .

ناگهان اسب «جائور» که رنگی بسیاهی شب

داشت ، از تنگ حوصلگی پا برزین گرفت و شیهه برداشت .
جائور بخود لرزید و چنانکه با این شیهه از خوابی گران
بیدار شده باشد دست بر قبضه خنجر خود برد . گوئی بومی
در تاریکی شب با ناله خود خواب آرام خفته‌ای بر هم زده
و مشوش کرده بود .

جائور مهمیزهای خود را در دوپهلوی اسب فرو
برد . اسب از جای جهید و بتندی نیزه‌ای که بادت نیزه
افکنی چیره دست پرتاب شده باشد براه افتاد . لحظه‌ای
نگذشت که صدای سم اسب از کرانه دریا دور شد و دیگر
از راکب و مرکوب نشانی به جای نماند . سوار مسیحی
ثانیه‌ای چند ، بازایستاد ، و آنگاه ، چنانکه مرگ را در
دنبال خود روان یافته باشد ، چون برق و باد براه خویش
رفت . این يك لحظه تأمل ، کافی بود تا سالها خاطره و
رؤیا را در ذهن او بیدار کند و سراسر يك زندگانی پر
رنج و يك قرن پر جنایت را بیاد او آورد .

برای کسانی که اسیر عشق یا کینه یا وحشتند ،
چنین لحظاتی همه رنجهای گذشته را در خود گرد می‌آورند .
بیچاره جائور که در يك لحظه ، سنگینی بار يك عمر تلخی
و نومیدی را بردوش دل خویش احساس کرد ، و این يك
لحظه ، که در سیاهه زندگی هیچ بشمار می‌آید ، برای او
بدرازی ابدیت جلوه کرد او ! این نیروی درون ما که
میتواند تنها با قدرت خیال رنجهای ناگفتنی و نومیدیهای
بی‌حد و حصر را در بر کشد ، مثل فضای لایتناهی بیکران
و نامحدود است !

حالا دیگر جائور دور شده . دیگر از او اثری

نیست . معلوم نیست توانسته است بگریزد ، یا در تنهائی و تاریکی ، از میان رفته و جان سپرده است .
لعنت بر آن روز باد که آمد ، ولعنت بر آن روز دیگر باد که راه گریز در پیش گرفت . گناه «حسن» زندگی او را تباه کرد ، و کاخ باشکوهش را بصورت گور تاریك در آورد . «جائور» بدینجا آمد و با خود نحوست و مرگ را همراه آورد . گوئی با آمدن او ، باد «سموم» وزید و با نفس کشنده خود حتی سروهای بلند را که همیشه شاخ و برگهای آنها سایه افکن گورهای تاریکند و وفاداران بر سر این آرامگاه خاموشان جاوید سر میگسترنند ، خشك کرد .

اکنون کاخ «حسن» غرق خاموشی است . در اصطبل او ، هیچ ستوری دیده نمیشود . در اطاقهای فراوانش از کنیزکان و غلامان خبری نیست عنکبوتها بر دیوارها تار گسترده ، و خفاشان در آنجا که مسکن پریرویان حرم بود لانه کرده اند . جغدها بر بالای برج حصار ، آشیان ساخته اند و سگان گرسنه ، در پی آب و غذا ، زوزه کشان بکنار استخر خشك و بی آب آمده اند . دیگر آبی در جویبار مرمرین روان نیست . همه جا صحن باغ را خارهای وحشی فرا گرفته اند . یاد آن روزها بخیر ، که آب شفاف ، چون دسته گلی درخشان از فواره بیرون میجهید و چون قطرات ژاله سحری فرو میریخت تا بصورت امواجی سیمگون دست نوازش بر سر چمنهای خندان کشد و با لطافت خود هوای باغ را خنك و روح پرور کند ! یاد آن شبها بخیر که نور نیمرنگ و نقره آسای اختران شامگاهی بر این فواره

میتافت و زمزمه آنرا در خاموشی شب ، دلپذیرتر و رؤیایانگیز تر میکرد .

چه بارها «حسن» در دوران کودکی خویش ، کنار این استخر جست خیز کنان بیازی پرداخته بود ! چه بارها لالائی شیرین آبخار اورا در آغوش مادرش بخواب برده بود ! جوانی حسن چنان با این زمزمه‌ها و این لالائی‌ها در آمیخته بود که گوئی وجود خود را با این امواج و آهنگها عجین کرده بودند .

اما حسن دیگر دوران پیری و سالخوردگی خود را در کنار این فواره و این چمن بسر نخواهد برد . دیگر هنگام غروب ، با این زمزمه شیرین بخواب شامگاهان فرو نخواهد رفت . اکنون دیگر فواره‌ای که امواج نقره گون بسوی استخر میفرستاد خشك شده . دیگر نیز صدای حسن برای ابراز خشم یا تأسف یارضایت در فضای باغ طنین نخواهد افکند .

آخرین صدائی که درین باغ برخاست ، وطنین آن از دهان آبها و درختان و گلبنها تکرار شد ، ناله‌های شکوه آمیز زنی بود . از آن پس دیگر هیچ آوازی جز صدای برهم خوردن پنجره‌ای از باد خزان ، خاموشی مرگبار این باغ متروک را برهم نزده است . از این پس هر قدر طوفان بغرد و هر قدر باران سیل آسا فرو ریزد ، دیگر هیچ دستی برای بستن این درها و پنجره‌ها دراز نخواهد شد . شاید مسافری آواره و سرگردان ، با دیدن این بنای دورافتاده ، خود را باز در دنیای زندگان احساس کند . بدانجا رود و طنین بدبختی تسلی بخش او شود ، زیرا این طنین لااقل

بدو خواهد گفت که در اینجا تنها نیست .
 هنوز بسیاری از تالارهای این کاخ، شکوه گذشته
 خود را حفظ کرده‌اند ، زیرا دست ویرانی جز آرام آرام
 این سقفها را فرونمیریزد . اما وحشت و هراس از هم اکنون
 در آستانه این بنا جای گرفته‌اند . حتی فقیران جرئت پناه جستن
 در آنرا ندارند ، و حتی درویش‌های بیخانمان در کنار این
 آستانه‌ها نمیایستند . زیرا دیگر در این کاخ متروک ، دستی
 نیست که نان و نمک مقدس را بسوی آنان پیش آورد و
 سفره‌ای برایشان بگستراند . دیگر فقیر و غنی ، هیچکدام
 پازین در بدرون نمینهند ، زیرا از وقتی که «حسن» در دل
 کوهستانها جان داد ، این اطاقها و تالارها که روزگاری
 پناهگاه مردمان بودند ، کنام نومیدی و بدبختی شده‌اند .
 آخر ، از آن روز که خنجر کافر زاده‌ای عمامه
 حسن را شکافت و فرق او را بدو نیم کرد ، دیگر این کاخ
 شایسته زیستن نیست .

• • • • •

دسته‌ای از مسلمانان بدین سو می‌آیند . صدای پای
 ایشان را خوب میشنوم . اما هیچ صدائی از جانب آنها
 بگوش من نمیرسد .

با این همه ، اینان لحظه بلحظه نزدیکتر میشوند .
 اکنون دستارهای آنان ، و خنجرهائی را که از کمر
 آویخته‌اند می‌بینم . جامه سبز رئیس ایشان ، نشان میدهد
 که این مرد یکی از امیران است .

میپرسد :

— کیستی ؟

سلام میکنم . میگویم : « این سلام من ، باید بشما
فهمانده باشد که من از امت رسول خدایم . قطعاً این باری
که با این احترام حمل میکنید ، چیزی گرانبها است . اگر
مایل باشید من قایق خود را برای عبور از خلیج در اختیار
شما میگذارم .

— سخنی بسیار پسندیده گفتم . زنجیر از قایق
بگشا و ما را ازین ساحل خاموش دور کن . بادبان را گشوده
بگذار و هر قدر میتوانی تندتر پارو بزن . فقط وقتی بایست
که با بیهای خفته میان این صخره ها رسیده باشی .

• • • • •

بسیار خوب . حالا دیگر دست از پارو زدن بدار ،
زیرا بدانجائی که میخواستیم رسیده ایم . سفر ما دراز نبود ،
اما همراه خود کسی را داریم که بدرازترین سفرها
رفته است .

• • • • •

بار خود را بدل امواج افکندند و این بار آرام
آرام فرو رفت . موجی برخاست و حلقه وار تا کنار ساحل
رفت و باز آمد . پنداشتم که در پهن دشت لاجوردی دریا ،
چیزی را در حال حرکت می بینم ، اما آنچه دیدم فقط
شعاعی از ماه بود که بر امواج تافته بود . تنها وقتی دیده از
دریا باز گرفتم که از آنچه بدرون امواجش افکنده بودند
اثری جز دایره ای از آب که بدور خود میچرخید و اندک
اندک کوچکتر میشد تا بصورت لکه ای سپید درآید باقی
نبود . راز این ماجرای نیمشب را بدست اقیانوس سپردند و
اقیانوس برای همیشه آنرا در سینه خود پنهان کرد . شاید

اشباحی که در دل آبها مسکن دارند برین سرپنهان واقف شدند ، اما همه آنها در درون مغاره های مرجانی خود بخویش لرزیدند و جرئت آنرا که از این راز نهمان سخنی در گوش امواج گویند نیافتند .

• • • • •

در چمنزارهای پهناور کشمیر ، که پروانگان لاجوردین بال آن زیباترین و کمیابترین پروانه های جهانند ، کودکان سر درپی ملکه پروانه های مشرق زمین میگذارند و همه جا دنبال آن میروند ، اما ، هیچوقت دستشان بدان نمیرسد ، زیرا هربار که پروانه بر برگ گلی مینشیند و کودک دست لرزان خویش را برای گرفتن آن دراز میکند ، ناگهان پروانه لاجوردین بال دوباره پرواز میکند و دیدگان کودک را بدست اشک نومیدی میسپارد .

این ماجرای پروانه و کودک ، همان ماجرای بازی زیبایی و هوسها با آدمی است ، همان داستان نوع بشر است که ، با بیم و امید ، راهی را دنبال آرزوها و هوسها می پیماید که با جنون آغاز میشود و با اشک پایان میپذیرد . اما در این کوشش و کشش ، اگر پروانه سبکبال و دختران جوان که بزرگترین مظاهر جمالند ، بدام افتند و اسیر شوند ، چه سرنوشتی جز رنج و غم در انتظار ایشان خواهد بود . هردو بناچار برای همیشه با آرامش و سعادت وداع خواهند گفت ، زیرا یکی بازیچه کودکان خواهد شد ، دیگری از هوسرانیهای مردان خواهد نالید . این شکار دلپذیر که با این حرارت و اشتیاق در طلبش میشتابند ،

بمحض آنکه بدست آمد ، همه ارزش خود را از دست خواهد داد . هر دستی که بر سر اودست نوازشی کشد ، زیباترین رنگهای او را کدر و تار خواهد کرد ، و وقتی که جلوه و درخشندگی او یکسره از میان رفت ، ویرا دوباره بحال خود رها خواهند کرد که یا بگریزد و یا بی پناه و بی یاور ، بر زمین افتد . اما این قربانیان نگون بخت ، در کجا پناهگاهی برای خود میتوانند جست ؟ یکی دیگر بال و پری ندارد ، دیگری دلی دارد که هنوز از آن خون میچکد . چگونه پروانه بی بال میتواند مانند روزگاران گذشته ، از شاخی بشاخی جهد و از شقائقی روی به برگ گل سرخی برد ؟ چگونه دختر جوان شکسته دل و آلوده دامان ، میتواند دوباره لذت و صفای دلپذیر دوران بیگناهی را احساس کند ؟ افسوس ! همچنانکه هیچوقت پروانه ای آزاد ، بال بر سر پروانه نگون بخت بال گسسته نمیگشاید ، زیبا رخان جهان نیز ، که در برابر همه بدبختیها و ناکامیها اشک از دیده فرو میریزند ، هرگز قطره اشکی نثار خواهران آلوده دامان خود نمیکند !

• • • • •

دلی که اسیر پشیمانی گناهان خویش باشد ، بدان کژدمی میماند که خود را از هرسو در میان آتش گرفتار ببیند . وقتی که حلقه های آتش تنگتر و تنگتر میشود ، وزندانی تندخو نخستین سوزندگی های این آتش را احساس میکند ، ناگهان رنج و درد او بصورت خشمی گران درمی آید ، و در این عالم خشم وی دست با آخرین سلاحی که در اختیار خویش دارد میزند : نیش جانگزائی را که با

هرگز ، مرگ و فنا همراه داشته است بسوی خود باز
میگرداند و در يك لحظه بیخودی ، خویشتن را نابود
میکند ، و با این نابودی رنجهای جانکاه خود را پایان
مییخشد . آدمی گناهکار نیز زندگانی خود را با همین
صورت پایان میرساند . آنقدر خود را در آتش پشیمانی و
رنج درون میگذارد ، آنقدر در درون ظلمت مدحش دست
وپا میزند ، آنقدر در پیرامون خود با نومیدی برخورد
میکند که آخر الامر در میان این شعله های آتش ، دل
خود را می بیند که مرگ در آن خانه کرده است .

.

حسن، ترش و تیره ، از حر مسرای خود میگریزد.
دیگر جاذبه زیبا رخان نگاه او را مجذوب نمیکند . هر روز
بشکار میرود ، اما خود را شريك لذت شکار افکنان نمییابد.
اما حسن همیشه چنین نبود . آنروز که لیلا در
حر مسرای او خانه داشت ، وی سراپا شوق و امید بود راستی
مگر اکنون دیگر لیلا در حرم او نیست ؟ .. تنها خود حسن
است که میتواند این راز را برای ما فاش کند ، در شهر
ما شایعات عجیبی دهان بدهان گشت که هیچکس را بر
صحت و سقم آنها یقین نیست . میگفتند که لیلا در آن شب
که آخرین خورشید ماه رمضان غروب کرده بود و نور
هزاران چراغ در بالای مناره های بلند ، حلول شوال
و عید فطر را در سراسر مشرق زمین خبر میداد ، از حر مسرا
گریخته بود . چنین وانموده بود که به حمام میرود ، اما
حسن بی نتیجه انتظار بیرون آمدن او را از حمام کشید ،
زیرا لیلا به لباس يك غلام بچه گرجی درآمده و با این لباس ،

همه پاسداران و خواجه سرایان حرم را فریب داده بود تا بخانه «جائور» کافر کشیش مزور رود و در آغوش او ، اندیشه خشم آقای خویش را از یاد ببرد .

حسن درین باره اندکی بدگمان شده بود ، اما لیلا چنان رام و مهربان بنظر میآمد ، چنان سربزیر و محجوب بود که حسن نخواست در بدگمانی خود نسبت بدو باقی ماند . این زیبای خیانت پیشه را که خیانت او حقاً شایسته مرگ بود ، بحال خویش گذاشت و خود ، همان شب فرار وی ، برای ادای فرائض مذهبی به مسجد رفت و در کنار محراب زانو بر زمین زد .

این داستانی که غلامان حبشی حسن ، در این باره حکایت میکردند جمعی دیگر از خدام حسن ، میگفتند که در همان شب ، در نور نیمرنگ ماه ، «جائور» را دیده اند که براسب سیاه رنگ باد پیمای خود سوار بود و در طول ساحل دریا میتاخته است ، اما هیچکدام بر ترك او ، غلام بچه ای یا دختری ندیده بودند .

چگونه میتوان جاذبه چشمان سیاه لیلا را وصف کرد ؟ از زیبایی چشم غزالان بسیار سخن گفته اند ، اما بیقین دیده هیچ غزالی نه زیباتر از سیاه چشمان لیلاست ، نه سحرآمیز تر و هوس انگیزتر از آن . دیده این زیبای چرکس ، چون گوهر شب چراغ جمشید فروزان بود ، و روح او در هر نگاهش منعکس میشد^۱ . ای محمد ! اگر تو در مورد این پریو نیز ، ادعا میکردی که او را چون سایر

۱- این یاقوت گرانهای جمشید چنان درخشان بود که آنرا شب چراغ ، یعنی چراغ شب یا جام آفتاب نام داده بودند (توضیح بایرون)

آدمیزادگان از مشت خاکی ساخته‌اند که با زندگانی عجیب شده‌است، بخدا سوگند که من، حتی در روی پل صراط نیز^۱ که از بالای دریای آتش میگذرد ادعا می‌کردم که لیلارا چون دیگر آدمیان نیافریده‌اند، و این ادعا را در آن هنگام نیز که در پایان این پل، بهشت را در برابر خود مییافتم و خوریان بهشتی را میدیدم که مرا باطنازی و دلبری بسوی خود میخوانند تکرار می‌کردم. هر کس لیلارا دیده و شناخته باشد، دیگر نمیتواند گفت که زنان جز بازیچه بیرونی برای مردان نیستند و جائی در بهشت جاودان ندارند^۲ از من گذشته مفتیان شرع نیز بدیدار او، ناگزیر فتوی میدادند که شعاعی ملکوتی در زیر مژگان سیاه بلند او میدرخشید. عارض او چون گل انار گلگون بود و خرمن گیسوانش چون ساقه سنبل تا نوک دو پای او که از سپیدی بر برف های کوهستان طعنه میزد، فرو ریخته بود.

همچنانکه قوی سپید بال بازیبائی و جلالی خاص در روی امواج لطیف میخرامد و براه خود میرود، زیبای چرکسی نیز که يك سروگردن از همه کنیزگان و خدمتگزاران خود بلندتر بود، با جلالی غیر از دیگران، میخرامید و همه را از جاذبه جمال خویش خیره میکرد.

۱ - الصراط پای است بیاریکی يك تار عنكبوت که باید مسلمانان در روز قیامت از روی آن بگذرند تا به بهشت برسند این پل بر روی جهنم کشیده شده‌است، گناهکاران با کمترین ناشیگری از روی آن پرتاب میشوند و در میان آتش جای میگیرند. (توضیح بایرون).

۲ - در قرآن ذکر شده که زنان ثوابکار مسلمان نیز مانند مردان به بهشت میروند، اما مردان مسلمان که حاضر نیستند زنهای خود را در بهشت نیز مزاحم خویش ببینند، عقیده دارند که زنهای را به بهشت راهی نیست، زیرا در آنجا حوری های زیبا باندازه کافی هستند (توضیح بایرون).

هرگز پریروئی با چنین کمال و جمال از فرنگستان بدین سرزمین نیامده بود^۱.

قو را دیده‌اید که چسان، هنگام نزدیکی مردمان به مرز قلمرو او، مغرورانه سربلند میکند و بالهای خود را بآب میساید تا صفای آنرا برهم نزنند؟ لیلا نیز، هنگامیکه نگاه پرتمنائی را برگردن مرمرین خود خیره میدید، با همان غرور و آراستگی، سر برمیگرداند و براه خود میرفت. در سراپای او جذابیت و بزرگ‌زادگی هویدا بود. خوشبخت مردی که توانسته بود دل این زیبای مغرور را با خود بر سر لطف آورد و از آن خویشش کند. ای حسن، ای مولای جدی و سخت رفتار لیلا، این مرد خوشبخت که بود؟

بیهوده این راز را مجوی زیرا نمیبایست این نام بگوش تو برسد.

• • • • •

حسن، با بیست تن از خدمتکاران خودش که همه مسلح به تپانچه و خنجر بودند براه افتاد. امیر خود با لباس جنگجویان پیشاپیش این عده در حرکت بود. بر کمر بندش خنجری آویخته بود که سالیان پیش، تیغه آن را با خون شورشیان «ارنائوت» آب داده بود^۲ دو تپانچه همراه داشت که با آنکه ارمغان پاشائی بدو بود و بردسته آن‌طلا و یاقوت میدرخشید، دیدار آن قویدل‌ترین دزدان را از ترس بلرزه میافکند. می‌گفتند که حسن بجستجوی

۱- «فرنگستان» نامی است که ترکان عثمانی به سرزمین چرک‌ها داده‌اند.

زیرا چرکی‌ها مسیحی هستند (توضیح بایرون).

۲- «ارنائوت»، لقب اهالی آلبانی در زبان عثمانی.

زنی وفادارتر از این لیلای حيله گر چركس ميرود كه
جرئت كرده بود از حرمسرای شویش بگريزد و خود را
باغوش يك «جائور» افكند .

• • • • •

آخرین اشعه خورشید ، تپه را زرین کرده اند و
چون ذرات طلا در امواج چشمه ای كه همیشه آبی گوارا
وزلال بساكنان كوهستان ارمغان میدهد میدرخشند . شاید
بازرگان یونانی فقط در چنین نقطه ای بتواند از آرامشی
دلپذیر برخوردار شود ، زیرا شهرهای اوچنان با شهرهای
عثمانیان فرمانروا نزديكند كه در آنها خواب راحت
نمیتوان كرد . در این جا ، لااقل وی میتواند گنجینه خویش
را از چشم غمازان و نامحرمان پنهان نگاه دارد . اگر در
شهر غلام باشد ، در این جا آزاد است ، و میتواند در این
آزادی كام خود را از آن شرابی كه فرزندان محمد حق
نوشیدنش را ندارند شیرین كند .

• • • • •

پیشاپیش خیل حسن و سواران او ، تاتاری در
حرکت است . اکنون تاتار ، بتزدیک گلوگاه كوهستان
رسیده ، اما هنوز از دور بالا پوش زرد رنگ او پیدا است .
امیر و نفرات او ، بدنبال هم در پی او روانند . بالای سر
آنها ، صخره ای عظیم برآبها سایه افكنده ، و برفراز این
صخره ، كركسان و لاشخوران حریصانه منقار گشوده اند ،
گوئی احساس کرده اند كه پیش از آنكه سپیده بامدادی
سربرزند ، سفره ای چرب و نرم برای ایشان گسترده خواهد
شد . اندكی دورتر از این صخره ، بستر سیلابی بهاری ، كه از

تابش آفتاب سوزان خشك شده ، از خودبوته های پراکنده علف وحشی بیادگار گذاشته است . کوره راه همه جا پوشیده از خرده ریزهای سنك خارای تیره رنگی است که گذشت زمان از این کوهسارانی که قله های آنها در دل ابرها پنهان شده اند، فرو ریخته است. کدام آدمیزاده ایست که قله رفیع کوه «لیاکورا» را بچشم دیده باشد ؟

امیر و نفرات او بجنگل کاج رسیده اند . چاووش^۱ فریاد میزند : بسم الله^۲ ! دیگر خطری متوجه ما نیست . دشت پهناور در پیش روی ماست و میتوانیم اسبان خود را بتاخت و تاز در آوریم .

اما هنوز سخن خود را بپایان نرسانیده است که گلوله ای صفیر زنان بر سرش مینشیند و بیجان بر زمینش میافکند . سواران دیگر . بدیدار سرنوشت تاتار اسبهارا بر جای نگاه میدارند و بشتاب پیاده میشوند ولی سه گلوله دیگر ، سه تا از ایشان را چنان بر زمین میدوزد که دیگر هرگز سوار بر اسب نخواهند شد . پیش از مرگ این قربانیان زندگان را بابتقامجوئی میخوانند . اما زندگان نمیدانند که از که میباید انتقام کشید ، زیرا دشمن تیرافکن پیدا نیست . خنجرها را از غلاف بر میکشند و تپانچه ها را آماده میکنند ، اما همه سر بر روی زین مینهند تا از گلوله های دشمن ناپیدا در امان مانند . عده ای از ایشان پشت تخته سنگی پناه میبرند تا خود را بیدفاع و مفت بکشتن نداده باشند . تنها حسن است که پیاده شده است و بی اضطراب و هراس پیش میرود ، اما شلیك چندین تپانچه ، بدو

۱ و ۲ - این هردو کلمه از متن انگلیسی آورده شده است .

میفهماند که تنها گذرگاهی که میتوانستند از آن بیرون روند ، بدست راهزنان اشغال شده است .

سبلتان او از فرط خشم برافراشته میشوند و از دیدگانش غضب ، چون دو آتش سوزان زبانه میکشند . فریاد میزند : «من از این گلوله هائی که از هرطرف روانند نمیترسم ، این ها در برابر آن چه در میدانهای جنگ دیده‌ام ، بازیچه‌هائی بیش نیستند » .

درین هنگام ، دشمن از کمینگاه خود بیرون می‌آید . و به نفرات حسن فرمان میدهد که تسلیم شوند . اما پیشانی پرچین حسن و تهدیدهای او ، نفرات وی را بیش از شمشیرهای راهزنان میترساند ، چنانکه هیچیک از ایشان از بیم حسن تپانچه و خنجر خود را تسلیم دشمنان نمیکند ، هیچکدام از آن فریاد «امان» ضعیفان برنمی‌دارد . راهزنان جملگی از میان انبوه درختان بیرون می‌آیند و بدیشان نزدیک میشوند و آنانکه سوار براسبند ، پیشاپیش دیگران میتازند .

اما ، رئیس این راهزنان که شمشیری درخشان بردست دارد ، کیست ؟

حسن فریاد میزند : «اوست ! خود اوست ! من او را از رنگ پریدگی و بدنظری او که نشان جنایتکاریند میشناسم . اسب سیاه رنگ او را میشناسم . این همان کسی است که لباس آلبانی برتن کرده و از دین خود رو برگردانده و کافر شده است . اما این دین تازه او ، ویرا از مرگ نجات نخواهد داد بدا بحال او ، ای فاسق لیلای مزور ! بدا بحال تو ، ای جائور ! » .

همچنانکه دریای خروشان امواج متلاطم و کوه
پیکر خود را بر روی هم میغلطاند و از غلطیدن این موجها
غریبوی چون غرش تند بر میخیزد و کفی سپید ساحل
پهنار را در زیر خود میپوشاند، دو نیروی رزم آزمای
پیکار جو، غرق کینه توزی و انتقامجوئی، بر سر یکدیگر
میتازند. چاک شمشیرها و خنجرهائی که برهم میخورند
و میشکنند صغیر گلوله های خونبار و دشنامها و تهدیدهای
جنگاوران و ناله های زخمیان و قربانیان، درآرام را که جز
به انعکاس زمزمه های دلپذیر و محجوبانه شبانان عادت
نداشت، بوحشت می افکنند. شماره جنگجویان زیاد نیست،
اما نفرات هر دو دسته، عطش خون آشامی و آدمکشی
دارند. هیچیک از آنها در صدد حفظ جان خود نیست،
هیچیک از ایشان نیز ضربتی را جز بقصد کشتن بحریف
وارد نمیکند. ممکنست دو دلداده یکدیگر را تنگ در
آغوش بفشارند تا بیشتر از لذت نوازشهای شیرین برخوردار
شوند، اما هرگز سوزندگی آلهای عشق بتندی آتش
کینه ای که دو دشمن را برای پیکار مرگ و زندگی در
بازوان هم میافکند نیست. دوستان و دلدادگان، که دست
بدمت هم میدهند، دیر یا زود از هم جدا میشوند، زیرا
عشق از ثبات زنجیرهائی که عشاق را بهم می پیوندد گریزان
است و بدان میخندد. اما زنجیرهای کینه، دشمنان را چنان
بهم متصل میکند که جز مرگ چیزی یارای گسیختن آنرا
ندارد.

• • • • •

شمشیر حسن، که جز دسته ای از آن باقی نمانده،

از خون دشمنان رنگین است . دست او ، هنوز این قبضه آهنین را که نتوانسته است چنانکه باید انتقام او را بستاند میفشارد ، اما این دست دیگر بیدن او پیوسته نیست . عمامه او که با ضربت شمشیر بدو نیم شده ، روی شنها در غلظیده و جامه وی ، که خنجرى آنرا پاره کرده ، برنگ خونین ابرهائی که بامداد يك روز طوفانى در افق نمودار میشوند درآمده است . برهر بوته خاری ، تکه‌ای از شال کمر او جای گرفته . بر سینه‌اش آنقدر زخم گران نشسته که در آن جائی خالی باقی نمانده است . حسن در چنین حالی بر زمین افتاده و نظر بآسمان دوخته است . در نگاه او ، که فروغ زندگی از آن رخت بسته ، هنوز اثر کینه‌ای مرگبار نسبت بدشمن بدنهاد نمایان است .

و این دشمن ، بالای سراو ایستاده است و ویرا نظاره میکند . پیشانی او چنان درهم رفته است که گوئی بر سراو نیز ، مرك و فناسایه افکنده است .

میگوید :

«بلی ! لیلا را بدل موجهای دریا سپردند ، و ناچار میبایست حسن نیز خود برای همیشه در دل این سرزمین خونین خانه گیرد . شب لیلا بود که این تیغه شمشیر را بسوی این قلب مزور راهنمایی کرد . او فریاد برداشت و خدا و رسول را بكمك خود طلبید ، اما نتوانست از تیغ کین من جان بدر برد ، زیرا خدا و رسول باسترحام او بی اعتنا ماندند ، همچنانکه دل سنگ او نیز از آخرین ناله‌ها و تضرعهای لیلا برحم درنیامد من این سربازان شورش را بخویش خواندم تا يك دشمن خائن را سرکوب کنم ، و

اکنون که عطش انتقام را فرو نشانده‌ام ، براه خود می‌روم .
اما افسوس ، که باید این راه را تنه‌ای کنم ، زیرا حالا دیگر ،
لیلا در قعر دریا جای گرفته است .

.

صدای زنگ اشتران بگوش می‌رسد . مادر حسن
از ایوان خانه خود به بیرون می‌نگرد و ژاله‌سحری رامی‌بیند
که بر چمنهای سرسبز نشسته است . اشتران را نیز می‌نگرد
که با نزدیکی سپیده بامدادی پریده‌رنگ شده‌اند . با خود
می‌گوید : « کم کم روز میشود . حالا دیگر حسن هر جا هست
پیدا خواهد شد » .

بی‌اغ می‌رود . اما دلش سخت اسیر اضطراب و
تشویشی است که خود دلایلش را نمی‌فهمد . از فرط نگرانی
بی‌الای بلندترین برج کاخ می‌رود و از آنجا بدورترین
نقاط اطراف می‌نگرد . از خود می‌پرسد : « چرا نمی‌آید ؟
اسبان بادپیمای او هرگز اینقدر تنبل نبودند . گرمای
تابستان نیز هیچوقت او را از حرکت باز نمی‌داشت . در
اینصورت برای چه فرزندم عروس تازه‌اش را بسراغ من
نفرستاد ؟ آیا باید دل او را مقصر شمارم یا تنبلی اسبش
را ؟ اما بیهوده در اضطرابم ، زیرا این تاتار از آن دور
دست در بالای قلّه کوهستان نمودار شده است و در طول
کوره راهی که از میان دره می‌گذرد بدین سو می‌آید . بر
ترك اسبش هیکلی می‌بینم . بیشک عروس تازه‌ایست که
پسرم بدینجا می‌فرستد . اما ، چرا این تاتار اینقدر آهسته
حرکت میکند ؟ مگر نمیداند که من در اینجا آنقدر بدو
انعام خواهم داد که خستگی راه از تنش بدر رود ؟ »

تاتار در آستانه در بزرگ کاخ ، از اسب فرود
 میآید و پا بر زمین مینهد . سرپایش میلرزد و در چهره
 سوخته و تیره رنگش اثر رنج و غمی شدید نمایان است .
 شاید این نیز از فرط خستگی باشد . در جامه‌اش اثر
 قطرات خون نمایان است . اما شاید اینها خونی باشد که
 از جای مهمیز او در پهلوی اسب تراوش کرده است .
 پیش میرود و آنچه را که تاتار در زیر روپوش خود
 پنهان کرده است از نزدیک می‌بیند ، خنجر شکسته حسن ،
 نیمی از عمامه او و زره خون‌آلود اوست .

تاتار میگوید : پسر تو ، بجای دختر باکره ،
 عروس مرگ را در آغوش گرفت : اگر هم مرا زنده
 می‌بینی ، خیال مکن دل دشمنان بر من برحم آمده بود ؟
 نه ! مرا زنده گذاشتند تا این هدیه خون‌آلود را برای
 تو آورم ! خدا روح آن دلیری را که مردانه جان سپرد
 قرین رحمت کند ! خداوند لعنت کند آن جائور را که
 سردهسته راهزنان و قاتل فرزند تو ، و همه کشتگان مابود .

اکنون در دره دورافتاده‌ای که حسن برای
 همیشه در آن خفته است ، روی تخته‌سنگی تصویر عمامه‌ای
 نقش زده شده و در کنار این تصویر ، برستونی کوتاه
 که علفهای خودرو آنرا تقریباً در زیر خود پوشانده‌اند ،
 آیاتی چند از قرآن نوشته شده که باد و باران تقریباً آنها
 را محو کرده است . درین جا يك « عثمانلی » مؤمن ،
 باایمان و اعتقاد به عثمانلی‌هائی که برای زانو زدن در
 خانه خدا به مکه می‌روند و هرگز شراب نمی‌خورند و هر

بار که مؤذن از فراز مناره بانگ « الله اکبر » بر میدارد دیدگان را عاجزانه بسمت قبله میگردانند و زیر لب ادعیه‌ای چند تلاوت میکنند ، بخواب جاودان رفته است. این عثمانلی مؤمن ، با ضربت شمشیر يك بیگانه کافر پیشه ، در خاک اسلام جان سپرد . سلاح در دست مرد و با این وصف کسی انتقام او را نگرفت ، یا لا اقل خون دشمن او ، بر روی گورش فرو نریخت . در عوض دوشیزگان بهشت آغوش برای استقبال او گشودند و نگاههای خندان حوریان جنت ، او را برای همیشه بسوی ایشان خواند . همه بالهای زمردین رنگ خود را بجانب او گسترده و مقدم دلیر تازه وارد را با بوسه‌ای گرم ، گرمی داشتند ، زیرا آن مسلمانی که در جنگ کشته شود سعادت جاودان خواهد داشت .

• • • • •

اما تو ، ای آدمکش کافر که يك مسلمان مؤمن را کشتی ، دیر یا زود گرفتار گرز سنگین نکیر و منکر خواهی شد و آن عذابی را که خاص مریدان ابلیس است خواهی چشید^۱ . همیشه آتشی سوزان در دل تو شعله‌ور خواهد بود ، و هیچ زبانی قدرت توصیف زجر و شکنجه دوزخی ترا نخواهد داشت . پیش از آنکه یکسره بدست آتش جهنم سپرده شوی ، بصورت خفاش خون آشامی درخواهی آمد و هر شامگاهان از گورت بیرون خواهی شد تا درخیم زن و خواهر و فرزندان بشوی . در ظلمت

۱- اصطلاح نکیر و منکر و ابلیس عیناً در اصل قطعه آورده شده ، و بایرون در توضیف و تشریح هر يك از آنها شرحی نوشته است .

شب بسوی آنان روی آوری وبا وحشت ورنج از خون
ایشان تغذیه کنی .

قربانیان تو پیش از مرگ ، جلادخود را خواهند
شناخت و لعنتش خواهند کرد و خود نیز ازین لعنت ،
ملعون خواهند شد . دختران تو همه در بهترین سالیان
زندگانی خود جوانمرگ خواهند شد . اما بار گناه تو
بیش از همه بردوش جواترین آنها که بیشتر از آنهای
دیگر دوستش داری سنگینی خواهد کرد ، زیرا وی با آنکه
تو خونس را آشامیده‌ای ، ترا همچنان « پدر » خواهد
خواند و این خطاب ، دل ترا از فرط رنج و عذاب پاره
پاره خواهد کرد . خواهی کوشید که ویرا از سرنوشتی
که در انتظار اوست دور داری ، اما چهره‌ او را نیز لحظه
بلحظه از کم‌خونی پریده رنگ‌تر خواهی یافت و شاهد
خاموشی آخرین فروغ زندگی در دیدگان او خواهی شد .
خواهی دید که آسمان فروزان او را ابر مرگ خواهد
پوشید . آنوقت با دستی ناپاک ، گیسوان بلند او را خواهی
کند و حلقه‌ای از آن را که پیش از آن وثیقه‌ دلپذیر عشق
بود چون یادگار ستم و کین خود همراه خویش خواهی
برد . از فرط خشم و نومیدی دندان برهم خواهی سائید
و از لبانت قطره‌های خون برون خواهند چکید .

اکنون دیگر بدرون گور تاریک خود باز گرد و
به دیگر ارواح شریری بپیوند که همه از وحشت دیدار تو،
راه گریز خواهند گرفت .

• • • • •

• - تام این « کالویر^۱ » که در این سرزمین دور افتاده زندگی میکند چیست؟ گمان دارم که پیش ازین، در کشوری که زادگاه من بود صورت او را دیده‌ام و با آن آشنا هستم. آن شب که او را دیدم، کنار دریا نشسته بودم، و او سوار بر اسب سیاه بادپیمائی از کنارم گذشت و در تاریکی شب دور شد. یکبار بیشتر، قیافه او را ندیدم، اما در چهره وی چنان اثر پریشانی درون هویدا بود که از آن پس هرگز نتوانستم این صورت را فراموش کنم. امروز بر پیشانی او اثر چنان تیرگی و نومیدی هویدا است که گوئی نشان مرگ را بر آن نقش می‌بینم.

- میپرسی این مرد کیست؟ درست نمیدانم. اکنون نزدیک شش تابستان از آن روزی که وی در جرگه برادران روحانی ما درآمد میگذرد. بیشک او بدینجا آمده است تا در این تنهائی، از دست جنایت بزرگی که ما از آن بیخبریم بدامان فراموشی پناه برد. چیزی که درباره او میتوانم گفت، اینست که وی هرگز برای شرکت در دعای شامگاهان، بحلقه ما نمیآید. هیچوقت نیز تاکنون زانو در برابر صندلی توبه خم نکرده است. به سرودهای مقدس ما و کندری که در محراب مسیح میسوزانیم اهمیت نمیدهد. بجای همه اینها، در گوشه تنهائی مینشیند و باندیشه‌های خویش فرو میرود. چه خاندان و چه مذهبی دارد؟ این هر دو برای ما پوشیده است.

۱ - « کالویر »، لقب کشیشان یونانی (توضیح بایرون).

« وی از سرزمینی بدینجا آمده است که مردمان آن آئین محمدی دارند ، وبا این همه ، در او نشانی از مسلمانی نیست . چهره او بیشتر حاکی از نژاد مسیحی اوست . اگر از آثار متبرکه ما فرار نمیکرد ، اگر از خوردن نان و شراب مقدس ما سرباز نمیزد ، ممکن بود که او از دین برگشته‌ایست که توبه کرده و بحلقه زهاد درآمده است . وی هنگام ورود ، نذورات و هدایای فراوانی به صومعه ما داد ، و همین کار باعث شد که پدر روحانی ما ، ویرا درین صومعه بپذیرد اما اگر من بجای پدر روحانی بودم ، اجازه نمیدادم که مردی چنین عجیب و غریب ، حتی يك روز در جمع برادران ما باقی ماند ، یا لااقل دستور میدادم که او را در حجره‌ای زندانی کنند و بدو اجازه خروج از آنرا ندهند .

« برادران مقدس ، که گاه شب هنگام او را در خواب دیده و گاه شاهد رؤیاهای دور و دراز او در بیداری بوده‌اند ، حکایت میکنند که وی در خواب و در رؤیا ، از دختری جوان که بقعر دریا افکنده شده ، و از زد و خورد و فرار و انتقام ، و نیز از مسلمانی که با ضربت خنجرى انتقامجو جان سپرده ، سخن میگوید . یکبار نیز ، او را دیده‌اند که در بالای تخته سنگی ایستاده ، و در حال هذیان و بیخبری ، از دستی خونین و ناپیدا سخن میگفته است که مکان گور او را بدو نشان میداده و ویرا دعوت بدان میکرده است که خویشان را بدرون امواج خروشان پرتاب کند .

• • • • •

پیشانی پرچین و اندیشناك او زیر روپوشی پنهان شده . برقی که گاه بگاه از دیدهٔ خشمگین او بر میتابد ، فقط خاطرهٔ دوران گذشته را در خویش دارد . با اینکه نگاهش غالباً با رؤیا و خیال درآمیخته است و بدانچه در پیرامونش میگذرد توجهی ندارد ، با این وصف کسی که بدو بنگرد بی‌اختیار بوحشت میافتد ، زیرا در آن جاذبه‌ای پنهان و توصیف ناپذیر نهفته می‌بیند که چون جادوئی ، بیننده را بسوی خود میخواند . همچنانکه پرنده بر مقابل افعی از وحشت میلرزد و باز در برابر نگاه او تاب پایداری نمی‌آورد و خود را بکام‌وی میافکند ، در نگاه این مرد نیز چیزی بود که بیننده را بی‌اختیار هم مجذوب و هم ناراحت میکرد . کشیش محجوبی که از کنار او میگذشت بی‌اختیار قدم‌ها را تند میکرد و دور میشد ، چنانکه گوئی در نگاه تند و در لبخند تلخ او اثری است که هم ترس و هم حس گناه را در خاطر بیننده بیدار میکند . این لبخند جز در موارد بسیار نادر بر لب او دیده نمیشود ، و تازه در آن موارد نیز حالتی دارد که به‌نیشخندی در برابر رنج درون شبیه‌تراست . لبخندی است که نشانی از آرامش روح در آن نیست ، و با این‌همه ، اثری از يك نوع نجابت و بلندنظری صاحب خود در خویش پنهان دارد که با وجود گذشته‌ای پرگناه ، کاملاً از میان نرفته است . مرد عادی در او جز گناهکاری که اسیر پشیمانی و عذاب وجدانی است نمی‌بیند . اما ناظری بلند نظرتر ، در این قیافه بآسانی میتواند دید که صاحب آن مردی از خاندانی اصیل است که روحی بلند

دارد . اما این بزرگی روح واصلت خاندان ، برای این مردی که با گناه آلوده شده و از فرط رنج و درد دیگر قابل شناسائی نیست چه سود کرده است ؟ شك نیست که تقدیر این نعمتها را بدست يك آدم پست و ناشایسته نداده بود ، و با این وصف اکنون دیدار این آدم جز وحشت و نگرانی پدید نمیآورد . بدان کاخ پر جلال میماند که با دست جنگ یا با لطمات طوفان ویران شده و فرو ریخته باشد و از آن جز کلبه‌ای حقیر باقی نمانده باشد . و با این وجود ستونی منزوی ، یا سقفی پوشیده از پیچك ، نشان دهد که در گذشته بجای این کلبه ناچیز ، کاخی رفیع برپا بوده است .

• • • • •

اگر بنا باشد که دوران بدبختی ما با تنهائی پایان یابد ، در آنصورت نمیتوان گفت که واقعاً این بدبختی ما پایان رسیده است . زیرا دلی که دچار رنج تنهائی و خاموشی شده باشد ، آرزوی تیری جانکاه میکند که او را ریش کند ، اما از چنگ تنهائی نجاتش دهد . ما را چنین آفریده‌اند که نمیتوانیم جز از سعادت که قابل تقسیم با دیگران باشد لذت ببریم ، و خوشبختی نیز ، تنها وقتی برای ما صورت خوشبختی دارد که برای بهره‌بردن از آن یکنفر نباشیم ، دونفر باشیم .

دلی که از همه احساسات شیرین کناره گرفته باشد ، بناچار رو بسوی ... کینه میآورد . حال مردگانی را پیدا میکند که حس کنند سنگ گور از روی آن بکنار رفته ، اما قدرت خلاصی از دست کرمهای زمین

را ندارند ، یا حال آن پرنده‌ای را پیدا میکند که زادگان خود را با خون خویش غذا میدهد ، و در آن لحظه که سینه خود را پاره کرده است تا فرزندان خود را بر سر این خوان خونین بخواند ، آنها را در آشیان نیابد .

در برابر این خلاء وحشت‌زا ، همه رنجها و تلخی‌های زندگی لذاتی دلپذیرند ، زیرا هیچ چیز در جهان موخ‌تر از تنهایی و خلاء دلی نیست که همه احساسات از آن رخت بر بسته باشند . کیست که حاضر باشد جاودانه بآسمانی بنگرد که نه ماه و خورشیدی در آن میدرخشند ، نه ابری بر آن دامن میگستراند

.

« پدر روحانی ، تو همه روز را به تسبیح و دعا
 « وانا به گذراندی همه روز را بدرگاه خداوند نالیدی
 « تاوی گناه گناهکاران را ببخشد ، زیرا تو خود گناهی
 « نداشتی که برای خویش طلب بخشایش کنی . از گهواره
 « تا پیری ، اشتغال تو همواره خدمت بدیگران و
 « آمرزاندن آنان بوده است . تو دور از همه رنجها و دردها ،
 « بجز آن دردهای زودگذر که مال همه آدمیزادگانند
 « و کسی را از آنها قدرت اجتناب نیست ، آسمان را
 « سپاس میگوئی که ترا از آن هیجانها و هوسها که
 « آدمیان را چنین اسیر رنج جانکاه دل میکند و از فرط
 « درد و رنج بسوی تو میفرستد تا بلکه از تو اندکی
 « آرامش و صلح درون وام گیرند ، درامان داشته است .
 « اما من ، درست بعکس تو زیستم . سالیان عمرم زیاد

« نیست ، ولی درین عمر کوتاه ، جام لذتها ، ویش از
 « آن جام غمها را تا قطره آخر بسر کشیدم اوه ! لا اقل
 « توانستم بكمك این روزهای غم و شادی ، این لذتها و
 « رنجها ، از چنگ مصیبت يك زندگانی یکنواخت و
 « یکسان بگریزم . همه عمر را گاه در میان دوستان و
 « یاران سرگرم شادی شدم ، گاه با دشمنان به ستیز
 « پرداختم ، و در این هردو حال ، جز آرامش و استراحت ،
 « از هیچ نمیترسیدم . حالا که دیگر چیزی برای دوست
 « داشتن یا برای کینه ورزیدن ، در اختیار من نمانده
 « است ، حالا که دیگر هیچ نمانده است امید یا غرور مرا پیدا
 « کند ، بیشتر آرزو دارم آن حشره ناچیزی باشم که
 « از دیواره مرطوب زندانی بالا میرود ، تا آن کشیشی
 « که باید بازمانده ایام عمر خویش را یکسره در تنهایی
 « و تفکر بسر برد . با این همه در زوایای دل خود عطش
 « شدیدی برای استراحت ، پنهان دارم ، منتها دلم میخواهد
 « این آرامش طوری بسراغ من آید که خود متوجه
 « آن نشوم یقین دارم بهمین زودی این آرزوی نهفته
 « من عملی خواهد شد ، یعنی بخوابی چنان عمیق خواهم
 « رفت که دیگر رؤیای گذشته و کابوس آینده آرامش
 « آنرا برهم نخواهد زد .

« دیگر خاطره من جز گور سعادت از دست رفته
 « نیست . دیگر امیدی نیز برایم نمانده است جز آنکه
 « هرچه زودتر این زندگی را وداع گویم . با آنکه برای
 « من مردن بسیار آرامش بخش تر و مطبوعتر از آن بود
 « که بار يك زندگانی پررنج و درد را بر دوش داشته

« باشم ، با این همه روح من از دیدار آینده‌ای آمیخته با
 « غم و تلخی جاودانی نهراسیده و نخواست از دست آن
 « بدامن مرگ اختیاری پناه برد تا از خردمندان دوره
 « کهن و ضعیفان دوران نو ، پیروی کرده باشد ، اما
 « گمان میبرد که من از خود مرگ ترسیدم . اگر مرگ
 « در میدان جنگی بدیدار من می‌آمد و از این راه دست
 « سرنوشت ، مرا بجای آنکه بسوی خیمه‌گاه عشق برد
 « بجانب سراپرده افتخار میبرد ، با نهایت اشتیاق این
 « خریف ترشو را استقبال میکردم . و استقبال هم کردم .
 « منتها جاذبه افتخارات پر زرق و برق و میان تهی ، چندان
 « نبود که مرا بسوی خویش کشد . در نظر من تاج افتخار
 « و پیروزی جنگی ، هیچ ارزش نداشت ، و زندگی
 « سربازی که از روی وظیفه یا بخاطر حقوق می‌جنگد
 « بجیزی نمی‌آید . میخواستم در مقابل فداکاری من
 « مزدی که شایسته باشد بمن دهند : زیبا روئی را که
 « دوستش داشتم نصیب من کنند ، یا دشمنی را که قصد
 « هلاکش داشتم بدست من سپارند . اگر پای نجات
 « محبوبه زیبائی ، یا پاره کردن قلب دشمن منفوری در
 « کار بود ، من حاضر بودم خود را بمیان دریاها
 « سرنیزه و سیل‌های آتشین افکنم و از کوره راه سرنوشت
 « بسوی کمال مطلوب خویش روم . گمان مبر که سخنی
 « بگراف میگویم ، زیرا من جز از آنچه واقعاً کرده‌ام
 « ذکری بمیان نمی‌آورم . روحی مغرور و بلند ، همیشه
 « رو در رو بستیز برمیخیزد . ضعیفان او را بی‌اعتراض
 « و عصیان می‌پذیرند ، و تیره بختان با تقاضا و زاری

« اورا بنزد خویش میخوانند . و من آشکارا میگویم که
« در آنوقت که هم نیرومند و هم خوشبخت بودم ، از
« خطر نهراسیدم . درین صورت آیا باید امروز که نه
« خوشبختم و نه نیرومند ، از مرگ بترسم ؟ .

« پدر روحانی . من این زن را دوست داشتم ...
« دوستش نداشتم ، پرستش میکردم . امروز ، عشاق
« تهی بجز وسبکسر ، ارزش این کلمات را ازین
« برده اند ... اما در مورد من ، آنچه کردم بهتر از آنچه
« گفتم ، گواه مدعای منست . براین شمشیر من که
« می بینی ، لکه خونی نشسته است که هرگز زدوده
« نخواهد شد . این خون ، در قلب ستمگری جریان
« داشت و بخاطر زنی فرو ریخت که در راه عشق من
« کشته شده بود ... پدرجان ، آرام باش . این وحشت
« ناگهانی را از خود دور کن ، و مگذار زانوان توچنین
« بلرزند . این ماجرا را بحساب تبهکاریهای من منه ، زیرا
« این خونی که ریخت ، خون یکی از دشمنان خدای تو
« و آئین تو بود خون مسلمانی بود که حتی شنیدن نام
« مسیح روح او را ازخشم آکنده میکرد . اما این خشم او
« ناشی از حق ناشناسی وی بود ، زیرا همین شمشیری که
« با دست يك کافر عیسوی در قلب او فرو رفت و او را
« بدنای دیگر فرستاد ، باعث شد که درهای بهشت محمد
« بروی او گشوده شود ، و اگر چنین نبود ، شاید دیر
« زمانی حوریان بهشت مجبور بودند همچنان در انتظار
« او دیده بدر داشته باشند ...

« اما من ، پدرجان ، واقعاً لیلا را دوست داشتم .

« عشق من در آن گوشه و کنارهایی که گرگان نیز جرئت
 « رفتن بدان را در دنبال طعمه ندارند ، رخنه میکند ،
 « و وقتی که عاشق شهامت خواستن در خویش یافت ،
 « دشوار میتوان فکر میکرد که در منظور خود توفیق
 « نیابد . من لیلا را دوست داشتم ، و این عشقم یکطرفی
 « نبود . با اینهمه گاه در دل خود صدائی ملامت آمیز
 « میشنوم که میگوید بهتر بود لیلا بوظیفه‌ای که نسبت
 « بشوهرش داشت وفادار میماند . بهر حال این زن مرده ،
 « و جرئت آن ندارم که بگویم با چه نوع مرگی جان
 « سپرد . تو خود به پیشانی پرچین من بنگر و حدیث
 « مرگ او را در آن بخوان ، زیرا در این لوحه ، داستان
 « يك لعن و نفرین ابدی ، داستان جنایت فاییل را نوشته
 « خواهی دید . اما در محکوم کردن من زیاده از حد
 « شتاب مکن ؛ من باعث اصلی شکنجه او بودم ، ولی
 « خود عامل این شکنجه نبودم . با اینهمه باید اعتراف
 « کنم که اگر من نیز بجای دژخیم او بودم ، و لیلا را
 « میدیدم که رو باغوش دیگری آورده است . همان کاری
 « را میکردم که او کرد . او بشوهرش خیانت کرد ، و
 « شوهرش وی را بی‌اندک ترحمی بدست مرگی پر عذاب
 « سپرد . اما لیلا بخاطر من این کار را کرده بود ،
 « لاجرم من نیز وظیفه داشتم که انتقام او را بستانم ،
 « زیرا هر چند حکم شوهرش عادلانه بود ، ولی این حکم
 « بخاطر آن صادر شده بود که لیلا خواسته بود بمن
 « وفادار ماند . او دلش را بمن داده بود ، و این دل تنها
 « چیزی بود که قدرت مطلقه شوهرش نتوانسته بود از

« دست او بگیرد . من بسیار دیرتر از آن آمدم که
 « بتوانم او را نجات دهم ، اما با این دیری . لااقل
 « توانستم آن چه را که میبایست کرده باشم بکنم ، یعنی
 « دشمن او و خودم را بدست مرگ سپارم . گمان میر
 « که خاطره مرگ اوست که بیشانی مرا چنین پرچین
 « کرده ، زیرا آنچه بر قلب من سنگینی میکند ، یاد
 « شکنجه ایست که آن زن تحمل کرد . با این همه ، لیلا
 « خود از سرنوشت خویش ، پیشاپیش خبر داشت . سالها
 « بیش از آن طاهر ، غیگوی ترشروئی که هرگز در
 « نظر خود خطا نمیکند ، وقتی که لیلا از دیار خود
 « براه افتاده بود تا سوگلی حرمسرای آن مرد مسلمان
 « شود ، بدو گفته بود که در گوش خود صدای گلوله
 « تپانچه شنیده است و یقین دارد که لیلا از این سفر باز
 « نخواهد گشت .

« شوهر لیلا سعادت آنرا داشت که بی تحمل رنج
 « طولانی احتضار جان سپارد . خدا و محمد را به کمک خود
 « طلبید ، اما از تیغه شمشیر من خلاصی نیافت . وقتی
 « که با او روبرو شدم ، مرا شناخت و تیغه های شمشیرهای
 « خویش را برهم نهادیم و وقتی که او ، چون پلنگی
 « که تنش سراسر آماج نیزه های شکارچیان شده باشد بر
 « زمین افتاد و نفس آخرین را از دل برکشید ، من با
 « دقت بچشمان او نگریستم ، اما آن رنجی که او در آن
 « لحظه میکشید ، در مقابل آن عذابی که من خود تحمل
 « میکردم ، بسیار ناچیز بود ، زیرا من تمام حواسم را
 « در دیدگانم تمرکز داده بودم تا در آن لحظه واپسین

« در نگاه او آن اثر ضعف و پشیمانی را که جستجو
 « میکردم بینم . درین نگاه ، در جزء جزء اجزاء این
 « صورت ، اثر خشم و کینه‌ای مرگبار دیدم ؛ و اثر
 « کمترین پشیمانی ندیدم . او ! حاضر بودم در آن
 « لحظه ، هرچه را داشتم بدهم تا دراین نگاه اثری از
 « نومیدی و پشیمانی از توبه دیر وقت کسی بیابم که
 « خود را قربانی گور تیره می‌بیند و هیچ امیدی بنجات
 « و رستگاری ، هیچ تسلیت خاطری که او را درین دم
 « واپسین یاری کند ندارد .

.

« مردم سرزمینهای سرد ، خونی به سردی هوائی
 « که نفس میکشند دارند . برای ایشان عشق ، آن معنائی
 « را که از نظر ما دارد ندارد . اما عشق من سوزندگی
 « شعله‌های آتشی را داشت که از دل آتشفشان آن بدر می‌آید .
 « از زبان شیرین عشاق و زیبارویان خبر نداشتم ، اما
 « اگر تغییر ناگهانی نگاه و رفتار و گرمی خون اسیر
 « در جوشش و غلیان ، تشنج لبها ، هیجان قلبی که
 « درهم میشکند اما ناله‌ای سرنمیدهد حرارت انتقامجوئی
 « و کینه‌توزی ، بطور خلاصه اگر همه آن احساساتی که
 « من در خود یافتم و هنوز می‌یابم ، وثیقه‌های عشق
 « واقعی باشند ، در آنصورت عشق من نیز عشقی حقیقی
 « بود ، زیرا من در راه آن بسیار کوشیدم و بسیار زجر
 « دیدم . هرگز آهی نکشیدم و اشکی نریختم ، اما از همان
 « آغاز تصمیم گرفتم که یا موفق شوم یا بمیرم .
 « اکنون مرگ بسوی من می‌آید . ولی لااقل من

« شادم که طعم سعادت را چشیده‌ام . وحالا ، آیا باید
 « از سحتی طالع کد بارها آنرا بمبارزه خواسته‌ام بترسم؟
 « نه ! روح من اکنون سرکشی شکست‌ناپذیر و رام‌نشدنی
 « است ، زیرا دیگر از آنچه او را بزندگی دلبسته‌میکرد
 « محروم تنده‌است . تنها خاطره لیلایست که میتواند آنرا
 « بتاب و تب افکند . اما اگر بمن امکان لذت و غم
 « دهند و رنج و شادی را نوبه بنوبه بمن بخشند باز
 « حاضرم زندگی کنم و دوست داشته باشم . فقط يك
 « خیال است که مرا سخت آزار میدهد . و این خیال ،
 « مربوط به آنکس نیست که اکنون در آستانه مرگ است ،
 « مربوط بآن زن نگون‌بختی است که دیری است دیده
 « از دیدار جهان برگرفته است . این زن اکنون در زیر
 « امواج سرگردان دریا خفته است . ولی کاش گوری
 « در روی زمین داشت تا دل شکسته و روح بی‌پناه من
 « میتوانست بسراغ آن رود و گوشه‌ای از آنرا پناهگاه ابدی
 « خویش قرار دهد .»

« لایلا وجودی بود که سراسر از نور و زندگی
 « ساخته شده بود . از همان دم که او را دیدیم ، بصورت
 « جزئی از نگاه من درآمد ، زیرا از آن پس بهر جا که
 « نظر دوختم جز چهره او ندیدم . او ستاره قطبی
 « آسمان زندگی من شد ، که همه‌چیز من در گرد او
 « میچرخید .»

« بلی ! عشق فروغی آسمانی است . جرقه‌ای از
 « آن آتش جاودان و خاموش نشدنی است که ما و فرشتگان
 « از آن برخورداریم و آفریدگار جهان بدست مایش

« سپرد تا هوسهای ما را از زمین دور کند . وقتی که
 « عشق بدرون روح ما فرود آید ، آسمان نیز همراه آن
 « در روح ما خانه میگیرد ، زیرا این احساسی است که
 « از سوی ملکوت خدا آمده است تا همه افکار و اندیشه
 « های آلوده و خشونت آمیز ما را از میان ببرد . فروغی
 « است از کانون فروزنده آنکس که همه کس و همه چیز
 « را آفریده هاله ای درخشان است که برگرداگرد روح
 « مینشیند . شاید عشق من هنوز کامل نیست ، زیرا بسیار
 « شبیه به آن چیزی است که آدمیان بدان عشق نام
 « داده اند . ممکن است تو آنرا آلوده شماری ، چه این
 « عشق واقعاً با جنایتی درآمیخت . اما بهر حال ، عشق
 « لیلا را آلوده نمیتوانی شمرد . لیلا فروغ تابان زندگی
 « من بود که خاموش شد . حالا دیگر کیست که بتواند
 « ظلمت گران را از پیرامون من دور کند ؟ ایکاش
 « هنوز این فروغ بر من میتافت تا براهنمائی آن ،
 « میتوانستم راه خویش را بسوی مرگ یا بجانب نومیدی
 « تشخیص دهم ! چگونه میتوان توقع داشت که آنکس
 « که برای همیشه سعادت و امید را از دست داده ، عنان
 « بدست رنج و نومیدی جانکاه سپارد و در عالم خشم
 « خود سرنوشت را به بیدادگری متهم نکند ؟ چنان
 « میتوان انتظار داشت که وی در عالم کینه توزی خود
 « دست بدان کارهایی زنند که نتیجه آنها درآمیختن
 « جنایت با بدبختی است ؟ آخر آنکس که دلی درهم
 « شکسته دارد ، دیگر از مردمان جهان چه ترس میتواند
 « داشت ؟ وقتی که از اوج نیکبختی فرود میافتند از

« کمی یا زیادی عمق پرتگاه چه بیم دارند ؟ ای پیرمرد
 « پارسا ، شك نیست که پس از این اعترافات من ، کارهای
 « مرا در نظر خویش از خشم کرکسان وحشیانه تر خواهی
 « یافت . هم اکنون در چهره تو اثر انزجار و وحشتی را
 « که از گفته های من در دلت پدید آمده است منعکس
 « می بینم . گویا از روز ازل چنین خواسته اند که من
 « بهر جا روم ، با خویش وحشت و هراسی همراه برم .
 « آری ! من چون شاهینی ، همه جا با خویش خون و
 « مرگ ارمغان بردم . اما اکنون که می میرم ، راه ورسم
 « وفاداری به عشق نخستین را از شاهین نیا موختمام . از
 « کبوتر معصوم و پر آرزو آموختمام . این درسی است
 « که آدمی باید از پرندگان که در نظرش ناچیز مینمایند
 « بیاموزد : پرندهای که میان نیزار آواز میخواند قوئی
 « که آرام آرام از روی امواج لطیف دریاچه میگذرد ،
 « در همه عمر يك شريك زندگی بیش ندارد و هرگز این
 « شريك را عوض نمیکند . بگذار دلهایی که پیوسته از
 « شاخی بشاخی میپزند آنها را که در عشق خود ثابت قدمند
 « ریشخند کنند و مغرورانه بر آنان بخندند . من آرزوی
 « لذات بیشمار و گوناگون این گریز پایان را نمیکنم ،
 « و همچنان وفاداری آن قوی سپیدبال را بر ماجراجوئی
 « و هوسبازی این مردی که اسیر هوسهای دل خویش
 « است ترجیح میدهم . هر قدر خود را در برابر عشق
 « حقیر شمارم ، لا اقل دلشادم که شایسته این شرم و
 « خجالت نیستم . ای لیلا . همه اندیشه من ، همچنان
 « وقف تست . هرچه کردم ، هرچه میکنم بخاطر توبود ،

« و بخاطر تو هست . عشق تو سرچشمه همه خویبها ،
 « بدیها ، همه رنجها و همه امیدهای من است . یا در
 « روی زمین جمالی بزیبائی جمال لیلا نیست ، یا چنین
 « جمالی برای من وجود ندارد . اگر همه تاج و تختهای
 « جهان را بمن دهند ، من هرگز به کسی که لاف شباهت
 « با او را زند ، نگه نخواهم کرد ، هرچند زیبائی وی
 « بسیار پائین تر از جمال لیلا باشد ، گناهان جوانی من
 « و خونی که دست بدان آلودم ، و بستر مرگی که
 « اکنون در انتظار منست ، گواه وفاداری منند . دیگر
 « هیچ چیز در این جهان نیست که در من اثری داشته
 « باشد ، زیرا لیلا همه چیز من بود ، و لیلا همه چیز من
 « هست .

« او مرد ، و من هنوز زنده هستم ! اما اگر
 « بعد از او زنده ماندم ، بعد از او دیگر آن هوائی را که
 « سایر آدمیزادگان با آن زنده اند در سینه خود فرو نبردم .
 « از هماندم که او مرد ، گرد دل خویش افعی پر زهری
 « حلقه دیدم که نیش کشنده اش همه لحظات عمر مرا
 « تباہ و مسموم کرد . از زمین وحشت داشتم و از آسمان
 « و طبیعت نیز فراری بودم . همه آن نقاطی که پیش
 « از آن برای من دلپذیر و فرح بخش بودند ، جامه تیره
 « عزای مرا دربر گرفتند . از بقیه ماجرای من نیک
 « آگاهی . اکنون دیگر بر همه جنایات من ، و بر نیمی
 « از رنج و درد پنهانم وقوف داری . اما ترا بخدا ، با
 « من از توبه حرف مزین ، می بینی که آخرین ساعت
 « عمر من نزدیک شده است . بفرض هم که اندر زها و

« موعظه‌های تو دروغ‌آمیز نباشد و حقیقتی در بر داشته
 « باشد، چگونه آن چه را که گذشته‌است بمن بازخواهی
 « داد؟ گمان مدار که من حق ناشناسم و ناسپاسی میکنم،
 « اما بسیار، دردها و غمها هست که کشیشان و مردان
 « خدا، برای تسلی و تسکین آنها کاری نمیتوانند کرد.
 « سعی کن خودت دریابی که لیلای من درچه
 « حالی بود، اما هر قدر کمتر در این باره بامن سخن
 « گوئی، نشان خواهی داد که بیشتر نگون‌بختی مراشایان
 « ترحم دانسته‌ای. آنروز که تو بتوانی زندگانی لایلا
 « را بدو بازپس دهی؛ من بنزدت خواهم آمد و زانو بر
 « زمین خواهم نهاد و از آسمان و خداوند طلب بخشش
 « خواهم کرد، و آنوقت تو نیز خواهی توانست باستاند
 « توبه و پشیمانی من، خداوندی را که دلش بدین آسانی
 « از ادعیه خریداری شده و سفارشی برحم می‌آید، بامن
 « سر لطف آوری. اگر اصرار داری به کنام ماده شیر
 « که دیگر بچگان صید شده خود را در مغاره خویش
 « نمی‌باید برو و سعی کن با پند و اندرز او را آرام کنی
 « و رنج این مادر را فرو نشانی، اما در پی تسلائی من
 « بر میا، زیرا مثل آنست که باین کوشش خود بمن
 « دشنام داده باشی.

« در روزگار جوانی خود، در آن سالیان عمر
 « که دل مشتاقانه جستجوی دلی دیگر میکند تا در عالم
 « صفا با آن دست دوستی دهد، در زیر آسمان صاف و
 « زیبای زاد و بوم خودم، دوستی یکدل داشتم... اما
 « اکنون، مدتی دراز است که از او دور افتاده‌ام. تمنا

« دارم این وثیقه نخستین دوستی ما را برای اوبفرستی؛
 « زیرا میخوام بدانم که من دیگر در دنیای زندگان
 « نیستم .

« با آنکه دلhائی چون دل من چندان بهدوستان
 « غایب نمیاندیشد ، بااین وصف یقین دارم که هنوز او
 « گاه بگاه از دوست نگون بخت خودش یاد میکند . بیاد
 « دارم که او سرنوشت مرا برایم پیشبیلی کرده بود ،
 « اما من در آنوقت بحرف او خندیدم ، زیرا در آن
 « سالیان عمر که آدمی ارزش سخنان خردمندان را در
 « نمییابد ، آسان میتوان خندید . اما امروز ، بعد از
 « گذشت سالها ، کلمه بکلمه در خاطره خود تکرار
 « میکنم . بگذار دریابد که چگونه پیشگوئیهای او تحقق
 « یافته است ، واز وحشت این خبر برخود بلرزد . بدو
 « بگو که در میان پریشانیها و بدبختیهای زندگی ، با
 « آنکه یاد نخستین سالیان عمر جز گاه بگاه بسراغ من
 « نمیآمد ، من نام او را ، حتی در تلخی و نومیدی
 « مرگ ، بسیار بر زبان آوردم و بسیار از او ذکر خیر
 « کردم . اما دعائی برایش نکردم ، زیرا یقین دارم که
 « آسمان دعای گناهکاران را در مورد شریفان نخواهد
 « پذیرفت . از تو تقاضا نمیکنم که معاصی مرا از او
 « پوشیده داری ، چه میدانم که او دلی پر اغماض و
 « بخشنده دارد . وانگهی حالا دیگر نیکنامی و بدنامی
 « برای من چه فرق میکند؟ از او تقاضا نمیکنم که بر من
 « نگرید ، زیرا چنین تقاضائی به اظهار بیاعتنائی شبیه
 « است . آخر چه اشکهای ، گرانبهاتر از اشکهای يك

« دوست بلندنظر و جوانمرد ، بر گور يك نفر ، فرو
 « میتواند ریخت ؟ این حلقه انگشتی را بدو بده ، زیرا
 « پیش از این نیز مال او بود . سپس آنچه را که اکنون
 « می بینی ، این تن نزار و این روح پریشان و نومید !
 « این نشانهای رنج و حرمانهای گذشته ، همه را برای
 « او شرح بده . شرح درختی را بده که شاخهایش خشک
 « شده و برگهایش فرو ریخته بودند و حتی ساقه و
 « ریشه اش نیز با دم سوزان طوفانهای سهمگین ، سیاه
 « شده بود !

• • • • •

« گمان مبر که آنچه بر من گذشت خواب و
 « خیالی بیش نبود : نه ، پدرجان ، آنچه دیدم رؤیا نبود ،
 « زیرا برای خواب دیدن ؛ نخست خفتن لازم است ؛
 « و من بیدار بودم . دلم میخواست گریه کنم ، اما اشکی
 « از دیدگانم فرو نریخت پیشانی من ، مثل حالا سوزان
 « بود . آرزو داشتم لا اقل يك قطره اشك در دیده آورم ،
 « زیرا همین يك قطره مرهمی بود که بر ریش درون
 « من نهاده میشد . آرزوی این قطره اشك را داشتم ،
 « و هنوز هم دارم . اما نومیدی و نگونبختی ، همچنان
 « بر من میخندد . در این صورت ، تو نیز ، پدرجان ، تو
 « نیز دست ازین دعای بیفایده بردار ، زیرا نخواهی
 « توانست قطره اشکی در دیدگان من آوری ، من ، اگر
 « هم امکان سعادت مندی داشتم ، دیگر سراغ چنین
 « سعادت را نمیگرفتم ، زیرا من اکنون در طلب بهشت
 « نیستم ، فقط در جستجوی آرامش .

« در لحظه‌ای چنین دردناک و تیره بود که اورا دیدم . اورا بلطافت ستاره سحری دیدم و در آغوشش فشردم . از جای جستم و همه غمهای خویش را فراموش کردم تا اورا درین بازوان بفشارم . اما چه چیز را در برگرفتم ؟ نمیدانم ، زیرا در میان بازوان خود هیچ جسمی نیافتم . هیچ قلبی ندیدم که تپش آن تپشهای دل مرا پاسخ گوید . وباین همه میدانم که این تو بودی . تو بودی ، لیلای زیبا ، محبوبه ماهروی من . راستی آیا تو اینقدر تغییر کرده‌ای که بتوانم ترا ببینم ، اما نتوانم براندامت دست زنم ! آه . بفرض هم سردی مرگ سراپایت را فرا گرفته باشد ، بیم مدار . بگذار من همچنان ترا در آغوش گیرم تا تنها معبود زندگانی خویش را دربر گرفته باشم .

« دریغا ! این بازوان من جز شبحی را دربر نمیگیرند ، زیرا دوباره بروی سینه من برهم نهاده شده‌اند . بااین همه ، لیلادر برابر من است . خاموش و آرام ، ایستاده و دو دست خودرا بنشان طلب ودعوت بسوی من آورده است . این خرمن زلفان پریشان اوست ، اینهم چشمان سیاه اوست که دل از پیر وجوان میبرد ! چرا باید در مرگ او تردید کنم ؟ اما مگر کشنده او ، خود بدست من جان نسپرد ؟ خودم اورا دیدم که با ضربت من ، برزمین افتاد و برای همیشه در زیر شنهای بیابان خانه گرفت . درین صورت چرا او نیز چون تو بدینجا نمی‌آید ؟ چرا او نیز نمیتواند از گور خویش بگریزد و سراغ ازمن بگیرد ؟ اما تو ،

« لیلا ، تو خود برای چه اینجا آمده‌ای ؟ بمن گفتند
 « که امواج غلطان و بیرحم ، ترا در میان گرفتند و در
 « کام خویش فرو بردند . و باز گفتند که ... اما لبان
 « من طاقت تکرار این داستان را ندارند . اگر این ماجرا
 « حقیقت دارد ، اگر واقعاً تو از دل امواج اقیانوس
 « بدینجا آمده‌ای تا طلب گوری آرامتر و مطبوعتر کنی ،
 « درین صورت انگشتان نمناک خویش را برپیشانی من نه
 « تا شاید سوزندگی آنرا تسکین دهی ، یا بر قلب نومید
 « من نه تا اندکی بدان گرمی بخشی . اما ، ای شب
 « لیلا ، اگرهم تو خود او نیستی ، بر من رحم آور و
 « از کنارم مرو . یا لااقل کاری کن که روح من بتواند
 « دنبال تو بدان پناهگاهی آید که دیگر ناله باده‌ها و
 « موجها ، بگوش نرسد .

.

« اکنون دیگر ، ای راهب گوشه‌نشین پارسا ،
 « توهم نام وهم داستان زندگانی مرا میدانی ، زیرا من
 « برای اولین و آخرین بار ، راز پنهان خویش را باتو
 « در میان نهادم که قول دادی سر مرا همچنان نهفته
 « نگاه‌داری از قطره اشکی که بخاطر من فرو ریختی
 « سپاسگزارم . چه قدر آرزو داشتم که یکی ازین قطره‌های
 « اشک بسراغ دیده من نیز ، که چون چشمه‌ای یخ زده
 « است ، می‌آید ... وقتی که بمیرم ، مرا در میان مردگان
 « ناشناس جای بده و جز يك صلیب حقیر و ساده بر
 « فراز گور من مگذار ، زیرا هیچ نشان دیگری
 « نمیخواهم . کاری کن که هیچ رهگذر کنجکاوی نام

« مرا روی تخته سنگی نخواند ، و هیچ چیز بر فراز
 « گور من ، توجه خاص زائر و مسافری را بخود جلب
 « نکند . »

مرد . اما جز آن مرد مقدس و پرهیزکاری که
 در آخرین لحظه زندگی او بر بالین وی بود ، کسی نام
 و نشان او را ندانست و از تاریخچه زندگانش نیز باخبر
 نشد . همه آنچه من توانستم درباره مرگ محبوبه او و
 مرگ دشمنش بفهمم ، همین قطعات پراکنده بود که درینجا
 نقل کردم .



شرح بایرون برقطعه « جائور »

داستانی را که خواندید ، من در سفر خود به عثمانی ، تصادفاً در يك قهوه‌خانه شنیدم . این حکایت را نقالی ، از آن نقالان که در مشرق‌زمین فراوانند ، نیمی به نظم و نیمی به نثر ، با آب و تاب بسیار نقل میکرد در نقل آن ، من گاه از خیال خودم کمک گرفته‌ام تا آنرا باریزه‌کاریهای شاعرانه بیارایم ، اما این حواشی و اضافات مرا بخوبی میتوان در طول داستان تشخیص داد، زیرا در آن نیروی خیالپردازی و رنگ‌آمیزی را که خاص شرقیان است نمیتوان دید . خیلی متأسفم که حافظه من بیش از آنچه نقل کردم ، ازین داستان نگاه نداشته است ، و گرنه به یقین قصه « جائور » چیزی بهتر از این از کار درمی‌آمد .

دون شون

(قسمتی از سرود چهارم)

گفته‌اند آنکس که جوان میمیرد ، مورد مهر
خدایان است ، زیرا با این مرگ از بسیار مرگها میگریزد:
مرگ دوستان را نمی‌بیند ، و آن مرگهای دیگری را نیز
که از مردن واقعی سخت‌تر است ، یعنی مرگ دوستی ،
مرگ عشق ، مرگ جوانی ، مرگ همه آن چیزهایی را
که اجزاء لایتجزای زندگانی مایند ، و بی‌آنها زندگی
جز دمی بی‌حاصل بیش نیست شاهد نمیشود . و چون
کرانه‌های خاموش و فراموشی پیوسته در انتظار آنانند که
بیاید دیر یا زود با تیر کماندار بزرگ مرگ از پای

درافتند ، شاید این گوری که زودتر از موقع در پیش پای برخی کسان گشوده میشود و دیدار آن اشک از دیدگان ما سرازیر میکند ، بحقیقت بندرگاهی باشد که غرق شدگان برای نجات خود روی بدان میآورند .

« هایده » و « خوان » بمردگان نمیاندیشیدند . چنین می پنداشتند که آسمانها و زمین وهوا ، همه بخاطر ایشان پدید آمده اند . تنها ایرادی که در گردش زمان می یافتند این بود که چرا وقت تندتر از آنکه باید میگذرد در وضع خود ، هیچ چیز که شایان ملامت باشد نمیدیدند . هر کدام از ایشان ، آئینه ای برای آن دیگری بود . در دیدگان یکدیگر برق شادمانی را چون الماسی فروزان می یافتند ، و میدانستند که این همه فروزندگی و درخشندگی ، جز انعکاس نگاههایی که از روی مهر باهم رد و بدل میکردند نمیتوانست بود .

هم آغوشی های گرم و پرنوازش ، لرزش دستهایی که با حرارت بهم حلقه میشوند ، زبان خاموش و پر فصاحت نگاه که همه چیز میگوید و هیچ نمیگوید ، زبانی که بگفتگوی پرندگان شبیه است و تنها عشاق بر آن وقوف دارند یا لااقل فقط ایشان مفهوم آنرا میفهمند ، کلمات و جملاتی که از طرف ما با لبخند استهزاء تلقی میشوند و برای آنانکه دیگر از شنیدن آنها محروم شده اند یا از اول آنها را نشنیده اند ، بیمعنی بنظر میرسند . اینها همه مایه دلبستگی ایشان بود ، زیرا اینان هنوز دو کودک بیش نبودند و اگر وضع بهمین منوال میگذشت همیشه بهمین کودکی میماندند . هیچکدام از این دو ، آفریده

نشده بودند تا در صحنه ملال آور دنیای واقع ، نقش مهمی بازی کنند ، بعکس آفریده شده بودند تا چون یکی از پریان افسانه‌ای یونان کهن و محبوب او ، هر دو ناپیدا مانند و زندگی خویش را میان چشمه‌سارها و گلها بگذرانند بی آنکه سنگینی گذشت ساعات احساس کنند .

شاید اگر آن دو را بحال خویش گذاشته بودند، ماه‌ها از پس ماه‌ها ، و سالها از پس سالها می‌آمدند و میرفتند ، بی آنکه کمترین تغییری در سعادت بیحد و حصر این دو قلب شیفته راه یافته باشد ، زیرا سعادت این دو ، از آن سعادت‌ها نبود که کاسته شود یا فرونشینند. روح خوان و هائیده از آن روح‌ها بود که پیوندشان تنها ، پیوند نزدیکی جسمانی نیست ، لاجرم بزرگترین دشمن عشق ، یعنی وصال ، در مورد ایشان جز آنکه ارزش آنها را در نظر همدیگر بالا ببرد و هر بار شیفته‌تر از بازپیشین باغوش یکدیگر افکند . کاری نمیکرد .

سعادت‌ی بود که هم دلنشین و هم بسیار نادر بود، و آن دو این سعادت خود را مرهون عشقی بودند که از دسیسه‌ها و ماجراهای روزمره و هوسها و مقررات بیمعنی ازدواج عاری بود ، زیرا مشعل زناشوئی هیچوقت جز صحنه فسادى را که فقط شوهر از آن بی‌خبر است روشن نمیکند .

آن حال جذبه و بیخبری که در نزد دیگران مصنوعاً پدید می‌آید و زاده داروهای مخدر یا شور جوانی یا خواندن رمانهای احساساتی است ، با طبیعت آنها وبا

سرنوشتشان سرشته بود . هیچ کتابی داستان غم عشق را بدیشان نیاموخته بود ، زیرا مطالعات هائیده چندان زیاد نبود ، و «خوان» نیز جوانی بود که پارسایانه تربیت یافته بود . بنابراین عشق آنها عشقی ساده و بیدلیل ، از نوع عشقهای بلبلان و پرستوان بیش نبود .

تماشای غروب آفتاب برای آنها بسیار دلپذیر بود ، زیرا این منظره ایست که همه دوستش دارند . اما برای آنها ساعت غروب که عشق را بسوی آنها ارمغان فرستاده بود زیبایی خاصی داشت ، و این هردو چنان مجذوب عشق خویش بودند که هرچه را مایهٔ پدیدآمدن این عشق بود عزیز میداشتند و خاطرهٔ گذشته را باندازهٔ اندیشه حال پاس میداشتند .

نمیدانم چرا چنین شد . بهر حال یکروز غروب وقتیکه هردو دیده بآسمان شامگاهی دوخته بودند ، لرزشی ناگهانی لحظه‌ای مستی را از دلهای آنها بدربرد . گوئی بادی بر سیمهای چنگی وزیده و صدای آنها را عوض کرده بود ، یا نسیمی شعله‌ایرا از صورت عادی خود بدر آورده بود . يك احساس مرموز از آن نوع احساساتی که از نزدیکی خطر خبر میدهد دل هردو را بلرزش افکند . از سینهٔ «خوان» آهی بافسردگی برآمد ، و از دیدهٔ هائیده قطرهٔ اشکی فروچکید که برای او تازگی داشت .

چشم سیاه و کشیدهٔ هائیده ، مدتی دراز با نگاهی پرمعنی و دوربینانه ، بدنبال خورشیدنگریست که روی درپس افق پنهان کرده بود ، و نگاه او چنان بود که گوئی آخرین روز

عشقی را مینگریست که با همین درخشندگی و زیبائی سر فرو میکشید « خوان » چنانکه سرنوشت خود را در نگاه هائیده میجوید بدو نگریست ... خویشتن را افسرده مییافت، اما نمیدانست این افسردگی از کجا مایه گرفته است . شاید بهمین جهت میکوشید تا در نگاه هائیده مفتاحی بیابد که او را درکشف علت این افسردگی نابهنگام و توجیه‌ناپذیر ، کمک کند .

هائیده رو بدو کرد و لبخندی زد ، اما لبخند او از آن تبسم‌ها بود که تبسمی در لبان طرف پدید نمی‌آورد. آنگاه نظر بازگرداند زیرا توانسته بود با نیروی تعقل و غرور ، عنان برده‌هان این احساس تازه و ناخوانده زند و آنرا خاموش کند . وقتیکه خوان (شاید از راه شوخی) با او دربارهٔ این احساس مشترك سخن گفت ، هائیده پاسخ داد « چنین چیزی غیرممکن است و اگر هم روی دهد ، بهر حال من زنده نخواهم ماند تا ناظر جدائی خودمان شوم ... » .

خوان خواست که باز سئوالی کند ، اما هائیده لب بر لب او نهاد و با بوسه‌ای پرمهر خاموشش کرد ، و با این بوسه ، خود نیز جرئت آن یافت که با این احساس تلخ خطر پنجه درافکند و آنرا از دل خود بیرون راند ... راهی که او برگزیده بود مسلماً بهترین طریقه‌ای بود که درین مورد میتوان بکار برد . برخی هستند که دست بدامان شراب میزنند ، و من خود این راه را آزموده‌ام و آنرا چندان ناباب نیافته‌ام . بهر حال بر عهدهٔ خود صاحب دردان است که میان بوسه و شراب یکی را برگزینند ، یعنی سر یا

دل را بدست درد سپارند .

اما چه زن و چه شراب را برگزینید ، بهر صورت از دست آنکه برگزیده‌اید رنج خواهید برد ، زیرا بیماری دل ، بیماری سر ، هر دو باعث آزارند . اما کدامیک ازین دو خطرناک‌ترند ؟ درست نمیدانم . اگر از من نظر میخواستند در محاسن هر کدام ادله و براهین بسیار می‌آوردم (بی آنکه بخاطر ستایش یکی ، از دیگری بد بگویم) و شاید بالاخره چنین نظریه میدادم که بهتر است هم زن باشد و هم شراب .

خوان و هائیده ، با دیدگانی پر از مهر ، از آن مهرهائی که همه انواع محبتها را ، دوستانه ، برادرانه و مادرانه و عاشقانه ، در خود خلاصه میکنند بهم نگریستند . اما چرا ، در آن لحظه که در آغوش هم بودند دل بردل یکدیگر داشتند ، نمردند ؟ ... آخر آنها بیش از آنچه باید زیسته بودند ، زیرا زنگ ساعت جدائی آنان نواخته شده بود . دیگر آینده ، برای ایشان جز نومیدی و رنج ارمغانی نداشت . دنیا و لذات ساختگی آن برای این دلدادگانی که دلشان از شوری چون شور ترانه های «سافو» آکنده بود ساخته نشده بود . عشق همراه آنها زاده شده بود جزء جدائی ناپذیر وجود ایشان بشمار میرفت . برای این دو دل داده ، عشق يك هیجان دلپذیر نبود ، روح و هستی و همه چیز آنان بود .

چه خوب بود اگر میتوانستند مثل بلبلان نغمه‌سرا ، در دل شاخ و برگهای انبوه جنگلها زندگی کنند و از دیده مردمان روی زمین پنهان باشند . آخر اینان برای آن زاده نشده‌اند که اسیر آن تنهائی تلخی شوند که اجتماع

نام دارد، و در آن هرچه هست فشار و کینه‌توزی است. هر موجودی که آزاد بدنیا آمده باشد، برای خود پناهگاهی پنهان می‌آفریند. پرندگان سبکبال و زیبا همیشه بامصاحبی مهربان بسراغ آشیان ساختن می‌روند. اما عقاب، تنها بال می‌گشاید، کلاغان و لاشخوران نیز دسته جمع پیرامون اجساد و مردگان گرد می‌آیند، و ازین لحاظ شباهت بسیار به آدمیان دارند؟

خوان رخ برخ هایده نهاد و با سستی عشق بخواب رفت. هایده نیز چنین کرد، اما خوابشان بسیار سبک بود، زیرا گاه بگاه، خوان از هیجانی ناپیدا میلرزید، و هایده، چون جویباری که زمزمه کنان براه خود رود، کلماتی شیرین ولی نامفهوم در زیر لب می‌گفت. چهره او، در عالم رؤیا، حال گل سرخی را داشت که نسیم گذران بر گلبرگهای آن بوسه نهاده باشد، یا چشمه‌ای در یک دره سرسبز کوهستان آلپ که باد بر آن بلغزد و امواجش را بلرزاند... آخر نیروی رؤیا، همیشه مارا بدست خیال هوسباز می‌سپارد که ما را بهر صورت که مایل است در می‌آورد. مرحله عجیبی از زندگی ماست، زیرا ما در این حالت، هم دور از حواس خویشتم، وهم با دیدگان فرو بسته همه جا را در برابر چشم داریم.

هایده، در عالم رؤیا، خود را تنها در کنار دریائی نشسته یافت که در آن او را به تخته سنگی بسته بودند. درین حال که داشت، قدمی برای گریختن بر نمیتوانست داشت. امواج دریا، خروشان و جوشان، روبسوی او می‌کردند و هربار با صدائی هراس انگیزتر او را تهدید می‌کردند.

اندك اندك موجها بلب او رسیدند و هائیده رطوبت و سنگینی آنها را احساس کرد، سپس آب کف آلود بالا آمد و از سر او گذشت. دیگر جز لحظه‌ای چند باقی نمانده بود که وی در این امواج کف آلود غرقه شود، با این وصف، او هنوز آماده مرگ نبود.

نفهمید که بچه صورت نجات یافت... فقط خود را بناگهان، روی صخره های نوک تیز یافت که برآمدگیهای آن پاهای برهنه او را خون آلود میکردند. در هر قدم به مانعی بر می خورد و تعادل خویش را از کف میداد. در برابر او چیزی چون کفنی سپید گسترده بود که وی با وجود وحشت فراوان خود، بدنبال آن میرفت. چیز سپیدی بود که نمیتوانست بدرستی ماهیت آنرا تشخیص دهد، ولی حس میکرد که پیوسته از دستش میگریزد و دورتر میرود، و او بی نتیجه میکوشد که این فراری گریز پا را بچنگ آورد.

این بار رؤیای او عوض شد. خود را در مغاره‌ای یافت که سقف آن پراز قطعات فرود آویخته یخ بود. در این دیواره هائی که گذر امواج آنها را پست و بلند کرده بود، اثر گذشت زمانه خوب دیده میشد. موجهای دریا بدانها میخوردند و باز میگشتند؛ گیسوان هائیده خیس شده بود و دید گانش بصورت دو چشمه زاینده اشك در آمده بودند. چند قطره اشك خود را دید که بروی سنگهای گوشه دار فرو ریخت، ناگهان دید که سرمای صخره، در این قطرات اشك یخ پاره هائی تازه پدید آورد.

«خوان» را دید که در پای او، یخ زده و بیجان،

برنگ پریدگی موج کف آلودی که برپیشانی بیحس او نشسته بود و او بیهوده میکوشید تا آنرا ازین پیشانی بسترده، برزمین افتاده بود. بسیار کوشید تا او را بیدار کند، اما این کوششها که پیش از آن بسی شیرین و مؤثر بود، نتوانست قلب بی حرکت خوان را دوباره به تپش وادارد. تنها صدای شوم امواج بود که چون آوازیکی از پریان دریائی بگوش او میرسید. این رؤیای کوتاه، بنظر او يك زندگانی کامل آمد که بسیار درازتر از آن بود که بایست باشد.

وقتی که محبوب خود را دید که با دست مرگ بیجان شده بود، ناگهان چنین پنداشت که چهره او بکلی ناپدید شد، یا تغییر شکل داد و بصورت چهره ای دیگر درآمد... گوئی این بار چهره پدر خود را بجای صورت خوان میدید؛ اندك اندك چهره «لامبرو»، پدر او، روشن تر و آشکارتر شد، و هائیده نگاه نافذ و خطوط متناسب و موزون صورت او را خوب احساس کرد... بخود لرزید و بیدار شد، و ناگهان... ناگهان دید که واقعاً نگاه پدر اوست که بروی او و بروی «خوان» دوخته شده است.

از جای جست و فریادی کشید که در آن شادی و رنج و امید و بیم با هم در آمیخته بود، زیرا دیری بود که او پدر خود را خفته گور امواج خروشان دریا میپنداشت. و اکنون این پدر را زنده در برابر خویش میدید که شاید آماده بود تا آن کس دیگر را که باندازه وی محبوب هائیده بود بدست مرگ سپارد هر قدر پدر هائیده برای دخترش

عزیز بود ، باز هائیده لحظه‌ای بسیار دشوار و جانکاه گذرانید ... من خود از این لحظه ها درزندگی خویش دیده‌ام ، اما نمیخواهم از آنها یاد کنم .

بفریاد دردآلوده هائیده ، خوان از جای جست ، و او را که نزدیک بود بر زمین افتد درآغوش گرفت سپس خنجر خود را که بدیوار آویخته بود برگرفت تا از آنکس که باعث وحشت هائیده‌اش می‌پنداشت انتقام گیرد . اما «لامبرو» که تا آنوقت خاموش مانده بود ، با خونسردی لبخندی زد و گفت : ... «جوان ، در صدا رس من ، هزار خنجربرهنه ، آماده اطاعت فرمان منند . خنجرت را همانجا که بود بگذار ، زیرا برای خدمتی انجام نخواهد داد » . هائیده ، خوان را در آغوش خود نگاه داشت . فریاد زد : «خوان ، این مرد ... لامبرو ، پدر من است . تو نیز چون من درپیش روی او بزانو بیفت ... شاید ما هر دو را ببخشد بلی ... خواهد بخشید .. بلی ، آخر پدرجان ، درین لحظه که من با این همه شوق و خلوص بردامن لباس تو بوسه میزنم ، چگونه اجازه میدهی که بیم و تردید با نشاط فرزند تو درآمیزد؟ پدر جان ، با من هرچه میخواهی بکن ، اما باین جوان کاری نداشته باش » .

پیر مرد همچنان خاموش و آرام ایستاده . نگاه و رفتارش حالتی داشت که درك اندیشه پنهان او را ناممکن میکرد . اما این آرامش ظاهری ، نشان آرامش درونی او نبود . به‌هائیده مینگریست ، ولی بدوجوابی نمیداد . ناگهان بسوی «خوان» برگشت که چهره‌اش گاه پریده رنگ و گاه آتشین میشد . پیدا بود که او خود را برای مرگ آماده

کرده است ، اما لااقل این دلخوشی را برای خود نگاه داشته که خنجرش را در دست پیکارجو میفشارد و آماده آنست که با آن سینه نخستین دشمنی را که بفرمان لامبرو روبسوی او آورد بشکافد .

لامبرو ، یکبار دیگر گفت : «جوان خنجرت را زمین بگذار . اما خوان جواب داد : «نه ؛ تاوقتی که بازوی من آزاد باشد ، خنجر خود را نگاه خواهم داشت . رنگ از رخ پیر مرد پرید ، اما این رنگ پریدگی از ترس نبود . تپانچه از کمر کشید و گفت : « بسیار خوب . پس بگذار خونت ، بجای بازو از سرت فروریزد . چخماق تپانچه را بچشم نزدیک کرد تا از حسن عمل آن اطمینان یابد ، زیرا چندان مدتی نبود که این تپانچه بکار رفته بود . وقتی که وی یقین کرد که تپانچه آماده کار است ، با آرامش بسیار فشنگ برآورد تا آنرا درلوله اسلحه گذارد . صدای فشنگ گذاردن دریک تپانچه ، در گوش کسی که میداند تا چند لحظه دیگر سینه او درفاصله ای کوتاه آماج گلوله قرار خواهد گرفت اثری شگفت دارد . لامبرو تپانچه خود را محازات سرگرفت تا زندگانی قهرمان ما را پایان بخشد ، و این سرود عشق را نیز بآخر رساند . اما درین لحظه ناگهان هایده خود را میان پدر و محبوب حائل کرد ، و آن هر دو دریافتند که اراده او درین هنگام از اراده راهزن دریائی سالخورده ناتوان تر نیست ! فریاد زد : «اگر باید کسی کشته شود ، آن کس منم ، زیرا تنها من درین میان گناهکار هستم .

.... این مرد خود بدین کرانه نیامده بود ، فقط

تصادف بود که او را بدینجا آورد . و من آئین او را پذیرفتم و خویشتن را بدو سپردم ، زیرا دوستش داشتم ، و دوستش دارم ، و با او نیز خواهم مرد . پدر ، من خوب میدانستم که حرف شما یکی است . اما شما نیز ، حالا درخواهید یافت که حرف دخترتان نیز یکی است .»

تا يك دقيقه پیش از آن ، وی جز کودکانه اشک ریختن و از پدر طلب محبت کردن کاری نکرده بود ، اما درین لحظه وی نشان داد که قادر است با مرگ و وحشت پنجه در افکند . پریده رنگ و بیحرکت ولی مصمم و تزلزل ناپذیر ، باستقبال مرگ حتمی رفت ، و با اینکه عادتاً از دیگر زنان بلندقدتر بود ، باز قد خود را بیشتر برافراشت تا آماج مناسبتری برای گلوله کشنده باشد . نگاه به پیشانی پدر دوخت ، ولی برای جلوگیری از اجرای تصمیم پدرش ، دست دراز نکرد .

هر دو ، مدتی چشم درچشم بیکدیگر نگریستند ، و شباهت آنها واقعاً عجیب بود . در چهره هر دو ، يك حال سرسختی و ثبات خاص دیده میشد ، با این تفاوت که نگاههای آتشین آن ها اندکی با هم فرق داشت . پیدا بود که اگر این زن را خشمگین کنند ، قادر است او نیز انتقام خویش را بگیرد . آخر این دختر ، اگر هم شیر ماده ای اهلی بود ، بهر حال شیر ماده بود ... گاه بگاه ، خونی که در رگهای پدرش دور میزد ، چهره او را نیز رنگین میکرد و گواهی میداد که او دختر این پدر است .

گفتم که این دو از هر جهت با هم شبیه بودند . واقعاً نیز جز از حیث جنسیت و سن ، تفاوتی میان این دو

نبود ، حتی در ظرافت دستهای هردو ، همان شباهت خاص
 که نمایندهٔ خونی فراوان و سالم است پیدا بود . و این دو ،
 با سرسختی و سماجتی یکسان ، درین لحظه در برابر هم
 ایستاده بودند و همدیگر را بمبارزه میطلبیدند ، در صورتیکه
 قاعدتاً باید بازگشت يك پدر از سفری چنین دور و دراز
 با اشك شادی و خرسندی استقبال شود . چه باید کرد ؟
 هیجانها و احساسات ما همیشه ما را بدیوانگی می کشانند .
 لامبرو لحظه‌ای مردد ماند . سلاح خود را فرود
 آورد ، اما نشانی از تأثر یا ضعف دراو پیدا نشد . مدتی
 بدقت بدخترش نگریست و کوشید تا اندیشهٔ پنهان او را
 دریابد . سپس گفت : « این من نیستم که سعی در نابودی
 این مرد بیگانه کرده‌ام . من نیستم که این صحنهٔ نومیدی
 را پدید آورده‌ام . کم پدرانی پیدا میشوند که مانند من ،
 چنین لطمه‌ای را به حیثیت خود تحمل کنند و باز دست از
 کشتن گناهکار بدارند . اما ، من بهر حال مجبورم بوظیفه
 خود عمل کنم ؛ بگوینم تو با وظیفهٔ خودت چه کردی ؟...
 بهر تقدیر ، بدین جوان بگو که بیدرنك سلاح از
 کف بگذارد ، و گر نه ، بروح پدرم سوگند که سرش مانند
 گوئی در پای تو بر زمین خواهد افتاد . وقتیکه این بگفت ،
 سوتی را که در دست داشت بلند کرد و بر لب نهاد و در آن
 دمید . از بیرون کلبه ، صفیرسوت دیگری یدو پاسخ داد ،
 و اندکی بعد ، بیست تن از نفرات او ، که همه سرتا پا
 مسلح بودند ، بدرون ریختند ، گرداگرد لامبرو ایستادند .
 وی فریاد زد : « این فرنگی را زنده یا مرده اسیر کنید ! »
 و آنوقت ، با حرکتی ناگهانی ، دخترش را از

زمین برداشت و در بازوان خویش گرفت و در همین هنگام، نفرات او میان وی و خوان جای گرفتند. هائیده سخت در میان بازوهای پدر دست و پا زد، اما کوشش او بیفایده بود، زیرا این دو بازو او را چون چنبر افعی چنان در حلقه خود گرفته بودند که رهائی از آنها امکان نداشت. راهزنان، همچو مار خشمگین بسوی طعمه خود جستند تا او را بچنگ آورند. اولین کسی که دست بسوی خوان دراز کرد با ضربت خنجر وی از پای در افتاد، و گونه دومی با این خنجر شکافته شد. اما سومی، که کهنه سربازی جنگ دیده و سرد و گرم چشیده بود، همه ضربت‌های خنجر خوان را با سپر خویش رد کرد و خود چنان بحمله متقابله پرداخت که خوان، در يك چشم برهم زدن، دریای او بر زمین افتاد، و خون چون دوجویبار، از محل دو زخم کاری او که یکی به بازو و دیگری به سرش وارد آمده بود روان شد.

آنگاه خوان را در همان نقطه‌ای که بر زمین افتاده بود بزنجیر کردند و او را از اطاق بیرون بردند. لامبرو به کسان خود اشاره کرد که این اسیر را بدان کشتی از کشتی‌های او که میبایست در ساعت نه براه بیفتد منتقل کنند. خوان را به قایقی نشاندند و پاروها را بکار انداختند و اندکی بعد به کشتی‌های بادبانی که لنگر انداخته بودند رسیدند و خوان را در کشتی اولی بدست نگاهبانانی سپردند که میبایست او را بطبقه پائین برند و در سیاهچال کشتی زندانی کنند.

دنیا پر از زشتیها و فجایع است، و این ماجرا یکی

از نامطبوع‌ترین همه آنها بود ، که نجیب زاده‌ای زیبا و جوان و ثروتمند را که برای کامروائی ساخته شده بود ، در آن لحظه که خود را بیش از هر وقت دیگر قرین شادکامی میدانست ، ناگهان مجروح و اسیر در زنجیر های گران بريك كشتی راهزنان دریائی نشاند و بسوی آینده‌ای نامعلوم برد ، و این همه فقط بخاطر آن صورت گیرد که يك دختر خانم عاشق او شده است .

با این همه رنج جسمانی «خوان» سنگین‌تر از رنجی که هائیده در دل و روح خود داشت نبود . هائیده از آن زنان نبود که در هنگام شکست و نامرادی ، نخست بگریند و دست و پای خود را گم کنند ، سپس خشمگین شوند و دست بداد و فریاد زنند و آخر کار ، چون خود را از هرسو گرفتار می‌بینند سر تسلیم فرود آرند مادر او يك زن عرب مراکشی بود ، و درین سرزمین ، هرجائی یا بهشت است یا صحرای بی‌آب و علف ، وحد وسط ندارد .

در آنجا درخت زیتون شیرۀ معطر خود را بدرون حوضچه های مرمرین فرو میریزد . بوته های گندم و گلها و میوه ها زمین را در زیر خود میپوشانند و پربرکت میکنند . اما درهمین سرزمین هزاران گیاه مسموم نیز میروید . در خاموشی شب . غرش موخش شیران بیشمار بگوش میرسد ، و دربیابانهای پهناور ، شنهای داغ کف پای اشتران بینوا را میسوزاند و ریگ‌های روان کاروانهای تیره روز را بکام خویش فرو میبرند .. در چنین سرزمینی ، دل مردمان نیز ، طبیعت خاك و آب و هوا را دارد .

افریقا ، سراسر ، قلمرو خورشید است ، و مردم

آن نیز چون کرانه های قاره ، گرم طبیعت و آتشین خویند.
زاده نواحی شمالی این سرزمین ، هم درنیکی هم دربدی
پر حرارت و سختگیر است . از بدو کودکی با آتش و خور ،
خوی میگیرد و عنان سرنوشت خویش را بدست آن اختر
فروزانی میسپارد که بر همه جا حکمفرمائی دارد .

هایده زیبائی و عشق را از مادر خود به ارث
برده بود ، و درنگاه چشمان شهلای سیاهش ، يك دنیا هیجان
آتشین و سوزنده دیده میشد که چون شیری خفته در کنار
چشمه‌سار ، بخواب رفته بودند . روح هایده حال ابرهای
سیمگون متناسبی را داشت که بآرامی از کوره راههای
لاجوردین آسمان بگذرند ، تا آن وقت که ناگهان بار
برق و صاعقه بردوش گیرند و زمین و آسمان را در تهدید
طوفان قرار دهند . پس از بلائی که بر سر خوان آمد ،
شور عشق و تلخی نومیدی ، آتش درون هایده را از زیر
خاکستر بدر آورد و همچنانکه طوفان سهمگین «مسموم»
دشت پهناوری را جولانگاه خود قرار دهد ، ناگهان شعله
خشم او سر بر کشید .

آخرین منظره‌ای که در برابر چشم یافت ، تن
خونین و زخم‌خورده و نیمه‌جان خوان بود که بر زمین
افتاده بود . خون او کف اطاقی را که پیش از آن
خلوتگه عشق او و هایده بود ، رنگین کرده بود . این
منظره را دید ... و ناله‌ای از دل بر کشید و بیجان و بی حرکت
بر روی بازوی پدرش که لحظه‌ای پیش بسختی میتوانست
دختر را از حرکت باز دارد فرود افتاد ؛ گوئی درخت
سدی بود که باتبر هیزم‌شکنی واژگون شده بود .

رگی در سینه او از فرط هیجان و خشم ، پاره شده بود ، و خونی سیاه از لبان لعل او بدر میآمد . سرش چون سوسنی که در زیر باران خم شده باشد فرود افتاده بود . زنان و مردان همه ، اشک در دیده ، او را بروی بسترش خواباندند و همه گیاهان مقوی و داروهائی را که در دسترس بود بدو خوراندند . اما این همه کوشش بیفایده بود ، زیرا دیه زندگی قادر بنگاهداری او در میان زندگان نبود .

چند روز در همین حال باقی ماند . بدنش سرد شده بود ، اما قیافه اش همچنان زیبا و جذاب بود . قلب او دیگر نمی تپید ، ولی مرگ هم سراغ وی نیامده بود . دیدار چهره دلپذیر او بیننده را امیدوار میکرد ، زیرا شعله معنوی روح او ، در سراپای وی احساس میشد . در او هنوز چیزی وجود داشت که نمیگذاشت زمین سرد ، یکسره این شکار زیبای خود را مطالبه کند .

آتش شوق دل ، همچنان در سراپای او شعله‌ور بود . اما این حالت ، با آن بیجانی و یکنواختی آمیخته بود که دست يك مجسمه ساز هنرمند بمحصول هنر او میبخشد : مثل مجسمه « ونوس » بود که همیشه زیباست اما روح ندارد ، یا همچون مجسمه معروف گلا دیاتور رومی که نیروئی شبیه نیروی زندگان در او پیداست . ولی جان ندارد ، زیرا حرکتی نمی کند .

آخر الامر بخود آمد ، اما نه مثل خفته ای که بیدار شده باشد . بیشتر به مرده ای میماند که بدنیشی زندگان بازگشته باشد ، زیرا زندگی بنظر او چیزی کاملاً

تازه آمد . احساسی آمد که برایش شگفت آور بود ، و در عین حال برای او صورت یکنوع تحمیل و اجبار داشت . همه چیز را میدید و هیچ چیز را بیاد نمیآورد ، و با این وصف ، از همان نخستین تپش دل ، درد و رنج شدیدی که علت آن براو پوشیده بود درین دل احساس کرد و آنرا درزیر باری سنگین خمیده یافت .

نگاهی سطحی به عده‌ای از کسانی که پیرامون او بودند افکند و هیچکدام را شناخت . اما حس کرد که همه بدقت مراقب حرکات او هستند . حتی از خود نپرسید که چرا این کسان با چنین دقت بدو مینگرند ، بدان کسان دیگر نیز که بر بالینش نشسته بودند توجهی نکرد . دیگر حرفی نمیزد ، اما توانائی سخن گفتن را از دست نداده بود . هیچ آهی نکشید تا سنگینی باری را که بردلش نهاده شده بود سبک کند . زنانی که به خدمت او پرداخته بودند گاه خاموش ماندند و گاه پرسش‌های پیایی پیش آوردند ، اما او حرفی نزد . تنها نشان زندگی که دروی پیدا بود نفسی بود که از سینه‌اش برمیخاست ، میان او و گور تیره ، حائل میشد . زنان کوشیدند تا در خدمتگزاری نسبت بدو بیکدیگر پیشی جویند ، ولی او بهیچکدام از ایشان توجهی نکرد . پدرش بدقت دراو نگریست . او نگاه پدر را دید و نظر برنگرداند ، اما آشنائی هم نداد . نه کسی را شناخت . نه محلی را که پیش از آن اینقدر برای او عزیز بود . از یک اطاق باطاق دیگرش بردند ، و او همچنان در حال بیخبری و فراموشی باقی ماند . همه چیز را از یاد برده بود ، و هر کاری را که از او میخواستند

با مهربانی و ملایمت اطاعت میکرد. اما دیگر حافظه او وی را ترك گفته بود. بالاخره دیدگان او، که اطرافیان سعی داشتند خاطرات گذشته را در آن بیدار بینند، از تلخی شومی آکنده شد.

آنوقت؛ کنیز کی عودی باطاق آورد و عودزنی بنواختن آن پرداخت. از نخستین آهنگهایی که نامنظم و زیری که از عود برخاست، هائیده نگاه سوزان خود را بروی عودزن دوخت و بعد آنرا بسمت فرشی که در کف اطاق گسترده بود افکند، چنانکه گوئی میخواست اندیشه‌های دردناک و جانگداز را از دل خود دور کند. عودزن نغمه‌ای آرام و پر جلال ساز کرد که در روزگاران گذشته، پیش از آنکه سایه ستمگری عثمانیان بر سر یونان زمین گسترده شود ساخته شده بود.

هائیده این آهنگ را شنید و ناگهان انگشتان پریده رنگ و ناتوان او در روی دیوار بتکرار این آهنگ پرداختند، عودزن که این بدید آهنگ را تغییر داد و این بار نغمه عشق ساز کرد. کلمه «عشق» در گوش دل هائیده، طنینی سخت افکند و خاطره او را تکانی شدید داد. دريك لحظه هشیاری، وی خود را بدانصورت که در گذشته بود دید، بعد بحال خود نظر افکند. اشک چون دو سیلاب بهاری از دیدگان او سرازیر شد. گوئی قطعات ابری مدتی بر سر کوهساری ایستاده بودند و ناگهان بصورت باران فرو میریختند.

از آن پس وی دیگر بخواب نرفت. دوازده روز و دوازده شب بهمین حال، در نیمه راه مرگ و زندگی

باقی ماند . و آخر بی‌آهی ، بی‌نگاهی که از واپسین اضطراب او خبر دهد ، دیده فرو بست و روحش راه آسمانها را در پیش گرفت . حتی کسانی که بر بالین او بودند نتوانستند لحظه مرگش را بدرستی تشخیص دهند . تا آن وقت که مرگ با سایه تیره و سنگینی که بر سراو گسترده بود ، فروغ از دیدگانش برگرفت و آن چشمان سیاه شهلا را که تا ساعتی پیش برق زندگی در آنها میدرخشید بیجان کرد . اوه ! چه تغییر غم‌انگیزی ! طنین درخشندگی و جلالتی داشتن و چنین خاموش شدن...

هایده مرد . اما فقط او نمرد . يك زندگانی دیگر ، يك جنین معصوم که میبایست روزی فرزند بیگناه مادری گناهکار بشمار آید ، همراه او سردر خاک کشید . اما این جنین بیگناه ، دوران زندگانی کوتاه خود را پیش از آنکه دیده بروی جهان گشوده باشد پایان‌رسانید و هنوز زاده نشده ، روی به گوری برد که در آن گلبن و گل در کنار هم بخاک پیوستند . ژاله آسمانی بارها بر این گلبن خونین و بر این ثمره تیره‌بخت عشق نشست ، اما نتوانست هستی از دست رفته را بدان‌ها بازگرداند .

چنین بود داستان زندگی و مرگ هایده ، اکنون دیگر او از دست رنج و از دست ننگ و شرمساری جسته است . او را نیافریده بودند تا سالیان دراز بار سنگین نومیدیها و تلخی‌هایی را که فقط پیری میتواند آنها را از میان بردارد ، بدوش دل کشد . دوران سعادت او و دوران زندگانش ، هردو کوتاه ، اما هردو شیرین بود . بدین جهت نمیتوانست طولانی باشد . اما اکنون ، وی

فارغ از همهٔ اینها ، جاودانه در ساحل جزیرمای که او چنین دوستش داشت بخواب رفته است .

امروز این جزیره ، خشك و نامسكون است . خانه‌هایش ویران وساكنان پیشینش پراكنده و آواره شده‌اند . دیگر بجز گورهایده و پدر او ، اثری از عبور آنهمیان درین جزیره باقی نمانده است . حتی نمیتوان فهمید که آرامگاه واقعی این دختر زیبا کجاست ، زیرا هیچ نوشته‌ای از او سخن نمیگوید . هیچ صدای آوازی نیز ، جز صدای دریا ، بر فراز گور او بر نمیخیزد .

در عوض نام وی در سراسر یونان بر سر زبانها است . همه‌جا خاطرهٔ او با نغمه‌ها و ترانه‌های عاشقانه درآمیخته است . وقتی که زمستان میشود ، در هزاران خانه ، شبهای دراز را با نقل داستان‌هایده کوتاه میکنند . دلاوری پدر او و زیبائی خودش را میستایند . میگویند که اگر هایده در عشق بی‌احتیاط و گناهکار بود ، جای خرده‌گیری نیست ، زیرا وی قیمت این بی‌پروائی را با زندگانی خود پرداخت : و کاش همهٔ گناهکاران عشق ، چنین سربلند از میدان تصفیه حساب بدر آیند .

چایلد لا رولد

(قطعه زندانی شیلن)

ای آزادی . تو آن روح جاودان هستی که هرگز
در زنجیر نمیافتد و در تاریکی سیاهچالها نیز همچنان
درخشنده میماند ، زیرا جایگاه تو قلب ماست . قلبی است
که تنها برای تو میتپد . وقتی هم که نصیب فرزندان
تو قلاده و ظلمت و سیاهچال تیره شود ، از شهادت آنها
نیروئی پدید میآید که کشورشان را پیروز میکند و نام آزادی
را باهر نسیمی باطراف جهان میپراکند .

شیلن ! زندان تو مکانی مقدس است . زمین تو
حکم پلکان کلیسائی دارد که از فرط عبور پارسایان ، جای

قدمهای ایشان در آن مانده باشد . بجان بونیوارد قسم که
گوئی کف هر سیاهچال تو محرابی است . خدا کند
هیچیک از این نشانها محو نشود ، زیرا اینها از دست ظلم
به پیشگاه خداوند پناه برده اند .

- ۱ -

موهای سر من، خاکستری شده . اما این تغییر
رنگ زاده گذشت سالیان عمر یا ترسهای از آنگونه که
موهای مردمان را در یک شب موحدش تنهایی سپید میکند
نیست . استخوانهای من خمیده اند ، اما این خمیدگی
از رنج کار و کوشش نیست ، از آرامشی غم انگیز و تلخ
است ، زیرا روزگاری دراز بود که من اسیر زندان بودم
و سرنوشت همه آنها را داشتم که زمین زیبا و هوای
روحپرور را چون غذا از ایشان دریغ داشته اند . این
گرفتاری من نتیجه ایمانی بود که بآئین پدری خویش
داشتم . بخاطر این ایمان با جان خود بازی کردم و
مرگ را سرسری گرفتم . پدرم نیز ، چون تن بترك
ایمان خویش نداد زنده زنده در شعله های آتش سوخت .
پس از او فرزندان دنیالو همان ایمان را گرفتند و بهمین
جرم بزدان تاريك رفتند .

ما هفت تن بودیم ، و اکنون بجز من کسی از این
جمع باقی نمانده است . شش نفر از مادر جوانی جان
برسر عقیده خویش گذاشتند و همواره از دشمنان متعصب ،
آزار و شکنجه دیدند . یکی از برادران در آتش سوخت
و دوتای دیگر سند ایمان خویش را در میدان جنگ با
خون خود امضاء کردند و همچون پدر خویش در راه

خداوندی که مورد انکار دشمنان ایشان بود جان سپردند. سه برادر دیگر را در سیاهچال افکندند و اکنون جز من افسرده دل، کسی از ایشان نمانده است.

- ۲ -

دریاچه لمان دیوارهای شیلن را از هرسو در میان گرفته. هزار قدم پائین تر از آن، آبهای دریاچه بهم می پیوندند و طنابی که از فراز پاروی چون برف سپید شیلن پائین افکنده شود تا این عمق فرو میرود. آب و دیوار برج دو زندان جدا ساخته اند که هریک گور زندگانند. ما اسیران زندان، روز و شب صدای آبهای دریاچه را میشنیدیم که بالای سرما به صخره میخورد و بصورت غریوی موحش درمی آید. در زمستان گاه احساس میکردم که ذرات آب چون غباری لطیف از پشت میله های زندان بدرون آن پرتاب میشدند. درین هنگام درمی یافتم که بادهای در پیش روی آسمان خوشبخت، به پایکوبی پرداخته اند. گاه نیز حس میکردم که بنیان صخره با سیلی امواج بلرزه افتاده است. اما این لرزش مرا هراسناک نمیکرد، بلکه لبانم را بالبخندی ملایم میگشود، زیرا بمن میفهماند که بهمرگ و آزادی نزدیک شده ام.

- ۳ -

وقتی که هردو برادر من در این زندان تیره مردند، آخرین نیروی زندگی از من سلب شد. دیگر یارای کوشش یا حرکتی نداشتم، اما احساس میکردم که هنوز زنده ام، و چنین حسی، در آن هنگام که ما بفراق جاودان از محبوبان خود یقین میکنیم، عادتاً مارا بسوی

جنون میکشاند . در آن لحظه دیگر هیچ امیدی در روی زمین برای باقی نمانده بود و اما نمیتوانستم بمیرم ، زیرا ایمان داشتم ، و این ایمان مرا از خودکشی باز میداشت .

-۴-

خوب نمیدانم پس از آن بر من چه روی داد . آنروز نفهمیدم و هرگز نیز ندانستم . اول نور و هوا در نظرم از میان رفت . سپس تاریکی نیز مرا ترك گفت . هیچ حسی ، هیچ فکری نداشتم . هیچ قوه ادراکی برای من نمانده بود . در میان سنگها ، من نیز سنگی بیجان بودم . میان مه تیره ، حال صخره ای چون صخره های برهنه اطراف را داشتم . نمیدانستم کجا هستم و چه می بینم ، زیرا همه چیز در نظر من بیروح و سرد و غمناک بود .

شب نبود . روز هم نبود . حتی روشنائی کمرنگ سیاهچال نیز که پیش از آن اینهمه از آن نفرت داشتم ، از میان رفته بود . سراسر فضا را خلاء فرا گرفته بود . همه جا سکون محض بود و درین سکون هیچ وجود نداشت: نه ستاره ای بود ، نه زمین ، نه زمان ، نه وقفه ، نه حرکت ، نه خوبی و نه بدی . فقط فقط خاموشی بود . نفسی بود بیروح که نه نشانی از زندگی داشت و نه اثری از مرگ ، دریائی بود خاموش و بیجان ، که نه کرانه ای ، نه صدائی ، نه حرکتی ، نه رخنه ای ، نه گریزی داشت .

-۵-

ناگهان نوری بردلم تایید . پرنده ای بود که آواز میخواند . ترانه لحظه ای قطع شد و دوباره باز آمد .

دلپذیرترین آهنگی بود که تاکنون بگوشی رسیده است .
چندان شکر گزار شدم که از این سعادت نابهنگام اشك در
چشمانم درخشید و لحظه‌ای دیدگانم را از دیدار بدبختی
من بازداشت . اما اندك اندك حواسم بحال خود بازگشتند .
دیوارهای زندان آهسته آهسته بهم برآمدند و بشکل
نخستین بازگشتند . پرتو نیم‌رنگ خورشید را دیدم که
مانند روزهای پیش در کف زندان می‌خزید ، اما این بار
در آن روزنه‌ای که همیشه از آن نور بدرون میتافت
پرندۀ نم‌گر نشسته بود ، و دیدار او چون دیدار آن پرتو
خورشید دلپذیر بود . پرندۀ ای بود زیبا ، با پرو بال
لاجوردین ، که در ترانۀ خود هزاران نکته ناگفته میگفت
و حالتی داشت که گوئی این را تنها بخاطر من میگوید .
پیش از آن هرگز این پرندۀ را ندیده بودم ، ازین پس
نیز هرگز او را نخواهم دید . چنین بنظرم رسید که پرندۀ
همچو من گمشده‌ای داشت ، اما بیگمان غم او باندازۀ
يك نیمۀ غم پنهان من نبود . پرندۀ آمده بود تا در آن
هنگام که دیگر هیچکس از یاران من زنده نبود ، مرا
دوست بدارد و در زندان تاریك ، باشنیدن آواز فرح بخش
و دیدار پروبال زیبایش ، دوباره به حس کردن و
اندیشیدن وادارم کند . نمیدانم آیا پیش از آن آزاد بود
یا میله‌های قفس خود را درهم شکسته بود تا پرواز کند
و کنار قفس تیرۀ من نشیند ؟ اما از آنجا که رنج زندان
را خوب می‌شناسم ، آرزو کردم که وی هرگز رنگ قفس
ندیده باشد ... شاید هم اساساً این میهمان ناخواندۀ من
پرندۀ نبود ، روحی بهشتی بود که در قالب پرندۀ بدیدار

من آمده بود . يك لحظه گمان بردم (و خداوند مرا از این خیال کفرآمیز که برایم هم گریه وهم خنده آورد بیخشاید) که ممکن است روح برادر من باشد که از آسمان فرود آمده است تا کنار من نشیند . اما آخر کار این پرنده پرواز گرفت و رفت . آنوقت بود که دریافتم او نیز مثل ما فناپذیر است ، زیرا اگر براستی روح برادر من بود از کنارم نمیرفت و مرا باردیگر درغم هجران خود نمینشاند . پرنده رفت و من دوباره تنها ماندم . چون کالبدی درکفنی . یاابر پاره‌ای در آسمانی آفتابی ، تنها ماندم . حالت ابری را پیدا کردم که در آن هنگام که سراسر آسمان درخشان است ، چون چینی برابر وی فضا نمودار شود و نداند که وجودش باصفای آسمان لاجوردی و شادمانی زمین سازگار نیست .

-۶-

جای پائی در دیوار برای خود ساختم . اما قصد فرار نداشتم ، زیرا همه آن چیزها و آن کسالت را که دوست داشتم بـخاک سپرده بودم ، و دور از آنان سراسر زمین برایم زندانی پهناور بیش نبود . نه فرزندی داشتم ، نه پدری ، نه خویشاوندی ، نه یاری که شریک تیره‌بختیم باشد .

بدین نکته اندیشیدم و شادمان شدم ، زیرا اگر کسانی در روی زمین داشتم غم ایشان مرا دیوانه میکرد . اما دلم میخواست از دیوار زندان بالا روم و از پشت میله‌های پنجره ، بار دیگر با نگاهی پرمهر برقله‌های کوهستان نظر کنم .

-۷-

کوهها را دیدم که همچنان برجای خود استوار بودند و بخلاف من تغییر شکل نداده بودند . برفهای هزارساله قله‌های آنها را دیدم و بدریاچه پهن‌اور که در پیش پای ایشان گسترده بود و رود رون که امواج آبی‌رنگ خود را بسوی دریاچه می‌فرستاد نگرستم . سیلابها را دیدم که جست‌وخیزکنان از روی صخره‌ها و بوته‌های خردشده پیش می‌آمدند . از دور ، نهر سپید ، دیوار و بادبانهای سپیدتر قایقها را که شتابان دور میشدند تماشا کردم . جزیره کوچکی را نیز دیدم که گوئی بچهره من مینگریست و لبخند میزد . این تنها جزیره‌ای بود که در آن حدود بچشم میرسید . جزیره‌ای کوچک و سرسبز بود که گوئی از سیاهچال من بزرگتر نبود ، اما سه درخت بلند در این جزیره روئیده بودند . بر بالای جزیره نسیم کوهستانی میوزید و گرداگرد آن آبها جریان داشتند و در زمین آن همه جا نوگل‌های خوش بوی و خوشرنگ شگفته بودند . در پای دیوار دژ ، ماهیها شنا میکردند و همه شادمان و خرسند بنظر می‌آمدند . عقابی بادپیما بر پشت بادی نیرومند که تازه برخاسته سوار بود و با سرعتی پرواز میکرد که هرگز نظیر آنرا بچشم ندیده بودم .

ناگهان خاطرم پریشان شد و اشک در دیده آوردم ، زیرا دلم نمیخواست زنجیرهای خود را برای دیدار این همه آزادی ترك گفته باشم . فرود آمدم و دوباره تاریکی زندان چون باری سنگین بردوش روحم نهاده شد . گوئی

گوری تازه بود که ما را در کام خود فرو برد . باین همه دیدگان من بدین تاریکی احتیاج داشتند ، زیرا بیش از اندازه خیره شده بودند .



شاید ماهها و سالها شاید هم فقط روزها : درین زندان ماندم ، زیرا شماره ایام را نگاه نداشتم و جائی نیز یادداشتی نکردم . آخر امید آن نداشتم که باردیگر دیده بروی یاری باز کنم تا غبار غم را از چشمان خویش بردایم .

یکروز رسید که کسانی آمدند تا مرا آزاد کنند . نپرسیدم که چرا بدین خیال افتاده اند و از کجا می آیند ، زیرا دیگر زندگانی با زنجیر و بی زنجیر برایم یکسان بود . دیری بود که به نومیدی خو گرفته بودم . حتی هنگامیکه ایشان بزندان من آمدند و بنداز دستم برداشتند . هنگامیکه ایشان بزندان من آمدند و بنداز دستم برداشتند ، ناراضی شدم ، زیرا اندك اندك این دیوارهای تنومند و سنگین برای من بصورت خلوتکده زاهدان درآمده بودند که سراسر آن مال من و در اختیار من بود . گوئی این کسان آمده بودند تا مرا بزور از خانه ثائوی خودم جدا کنند . از خانه ای جدا کنند که در آن با عنکبوت های سفید خو گرفته و مدت های دراز شاهد کوشش های یکنواخت و آرام ایشان شده بودم ، همچنانکه در نور ماه ، موشها را دیده بودم که سرگرم بلزی و نشاط بودند و دلیلی نداشتم که خود را از ایشان کمتر شمارم . ماهمه ساکنان يك سرزمین بودیم و من که شاه آنان بودم قدرت آنها را داشتم

که ایشانرا بکشم . اما ، عجباً که ما باهم پیمان صلح و صفا
بسته بودیم و درین پیمان حتی زنجیرهای من که با من
خو گرفته بودند نیز شرکت داشتند ، زیرا همیشه انس و
تردیکی متمادی ما را با هر محیطی که در آن هستیم
موافق میکند .

چنان با زندان خو گرفته بودم که وقتی که
فرمان خلاصه خود را شنیدم ، آه حسرت از دل برکشیدم
و بادلی پرغم بسوی آزادی رفتم .



لاماتین

بہترین اشعار

آلفونس دولامارتین
Alphonse de Lamartine

بهترین اشعار

انتخاب و ترجمه از آثار مختلف لامارتین
با مقدمه‌ای درباره شرح حال و آثار شاعر

(چاپ اول در سال ۱۳۱۲)

شرح حال و آثار لامارتین

آلفونس لوئی دو لامارتین ۱ فرزند شوالیه پیردو لامارتین و آلکسیس دوریس (که هردو از خاندان‌های کهن فرانسه بودند) در ۲۱ اکتبر ۱۷۰۰ در شهر ماکون ۲ دنیا آمد . دوران کودکی در میلی ۳ ملک خانوادگی وی در ۱۴ کیلومتری ماکون که از طرف یکی از اجدادش خریداری و از همانوقت اقامتگاه خانوادگی شده بود بسر رسید ، و تا سال ۱۸۰۱ یعنی ده سال تمام لامارتین یک زندگانی روستائی که او را تا پایان عمر فریفته زیباییهای طبیعت کرد گذرانید . بعدها یعنی تا آخرین روز زندگی نیز این دوره را که بهترین ادوار حیات خویش میدانست فراموش نکرد و پیوسته بردهانش دوکامه « کودکی » و « میلی » جای داشت . در ماه مارس ۱۸۰۱ آلفونس جوان که تازه پا بسن یازده گذاشته بود برای تحصیل بشهر لیون رفت . دو سال بعد یعنی در اکتبر ۱۸۰۳ ، از آنجا به آموزشگاه شبانه روزی « بلی » ۴ که توسط ژزوئیت‌ها اداره میشد

۱ — Alphonse de Lamartine

۲ — Macon

۳ — Milly تلفظ صحیح این کلمه « میلی » است ، ولی بنا بر آنچه

مشهور است در این کتاب همه جا « میلی » نامبرده شده است .

۴ — Bellay

رفت و تا ۱۸۰۸ در آنجا بتحصیل پرداخت. تحصیلات او در ایندوره چندساله وسیع و درخشان بود، و درین ضمن وی علوم ادبی عصر خود را فراگرفت و توانست با آثار بزرگان گذشته ادب آشنا شود. شوق و ذوقی که در ایندوره بخواندن آثار نویسندگان معروف دراو پیدا شده بود، بتدری بود که خود نیز از آن تعجب میکرد. بعدها در این باره نوشت:

«یکروز آموزگار ما یکی از آثار جدید شاتوبریان را بنام «جلال مسیحیت» بمدرسه آورده بود. در آنوقت ما عموماً مشتاق خواندن آثار ادبی بودیم. قرار شد هر کدام شبی چند آنرا ببریم و بخوانیم. وقتیکه نوبت بمن رسید باطاق خود رفته در بروی خویش بستم و کتاب را گشودم. تمام شب چراغ روشن بود و هنگامیکه سراز خواندن برداشتم آفتاب روز بعد آهسته غروب میکرد. در مدتیکه این کتاب نزد من بود چندین بار داستان «رنه» را خوانده بودم.»

در سال ۱۸۰۸ لامارتین بمیلی بازگشت و تا سپتامبر ۱۸۱۱ در آنجا بسربرد. این دوره سه ساله نیز همچون سنین کودکی آلفونس جوان از بهترین ادوار زندگی او محسوب میشود، مخصوصاً چون او درین هنگام پابمرحله جوانی گذاشته بود خیلی بیش از دوره پیشین توانست زیبایی طبیعت را دریابد و در برابر عظمت خداوندی که برای خود میشناخت سراجترام فرود آورد. بعدها بیاد این دوره قطعه معروف «خاطرات کودکی» یا میلی را سرود. در همین سال لامارتین داخل انجمن ادبی شهر ماکون شد و از آن پس گاه بگاه در آنجا اشعاری را که بر حسب تصادف سرود بود قرائت میکرد پیش از ورود بدین انجمن، لامارتین يك سلسله قطعات دیگر نیز ساخته بود که در حقیقت پایه «تفکرات شاعرانه» او را تشکیل میداد، ولی وی نسخه این قطعات را در ۱۸۱۰ سوزانید و از آن پس شروع بسرودن قطعاتی جدید کرد. در سال ۱۸۱۶ لامارتین دارای چهار کتاب شعر بود که میخواست آنها را بیایی بچاپ برساند ۲.

درین هنگام بهترین سنین عمر لامارتین یعنی دوران بیست سالگی او فرا رسیده بود. اما طبع حساس او و حزن طبیعی که از آغاز حیات در نهادش سرشته شده بود نمیکذاشت ایندوره را با شور و حرارتی که از خصائص آنست بسر برد و همانگونه که لازمه مردان بزرگ است، لامارتین نیز همچون معارف معاصر خود: ناپلئون، شاتوبریان، گوته، ویکتور هوگو و غیره سنین جوانی را با سردی و تفکر گذارنید. بعدها در یکی از قطعات «تفکرات» خطاب به— آلفرد موسه چنین نوشت:

«من نیز مانند تو در جوانی پیر بودم و در بیست سالگی سردی و

۱ — René

۲ — بطوریکه بعد خواهیم دید لامارتین تاریخ حقیقی شروع دوران شاعری خود را ۲۰ ژانویه ۱۸۲۵ یعنی روز آغاز ژولن میداند (رجوع صفحات ۱۴ و ۱۵)

افسردگی مردان سالخورده را داشتم. من نیز چون توشبها را دریای چراغ
بروز می‌آوردم و روزها در میان جنگلها بشام میرسانیدم ...» ۱
در سپتامبر ۱۸۱۱ لامارتین مأموریتی در ایتالیا یافت و بدان سوغازم
گردید و تا مه ۱۸۱۲ در آنجا بود. درین سال در سفری که بناپل کرد با دختر
جوانی بنام «گرازیلا» ۲ آشنا شد که یکباره ملک دلش را تصاحب کرد
و با مرگ خود احساسات لطیف شاعر جوان را که مستعد تحریک بود بشدت
برانگیخت. بعدها هرگز یاد گرازیلا از دل لامارتین بیرون نرفت و همین
باعث شد که در سال ۱۸۴۴ وی اثر ادبی زیبا و جذاب خود «گرازیلا» را
بیاد او انتشار دهد.

در مه ۱۸۱۲ بفرانسه بازگشت و تا آوریل ۱۸۱۴ در میانی بسربرد.
پس از ۳۰ آوریل این سال که ناپلئون بناپارت شکست خورده بجزیره الب
تبعید شد و لوئی هیجدهم بفرانسه بازگشت، لامارتین نیز شغل نسبتاً مهمی
یافت و در پادگان شهر «بووه» بخدمت مشغول شد. یکسال بعد یعنی در
فوریه ۱۸۱۵ که امپراطور بار دیگر بفرانسه آمد لامارتین نیز دست از کار
کشیده و بسویس رفت.

بازگشت ناپلئون، گذشته از لامارتین خیلی شعرا و نویسندگان
معروف را که در رأس آنها شاتوبریان مخالف مشهور او جای داشت از
پاریس و فرانسه دور ساخت و یکسورهای دیگر فراری کرد.
پس از جنگ واترلو که در آن سرنوشت قطعی «هیزم شکن بزرگ»
اروپا ۳ معلوم شد، شاتوبریان و لامارتین وعده زیادی از دیگر مردان ادب
و سیاست بهمراه لوئی هیجدهم بازگشتند.

در اکتبر سال ۱۸۱۶ لامارتین که تازه پا به بیست و هفتمین سال عمر
نهاده بود بدرد کبدی سخت دچار شد، چنانکه عموم اطرافیان همچون خود او
از حیاتش مأیوس گشتند. در این هنگام لامارتین بخیال سرودن عظمه «مرگ»
شاعر افتاد، ولی قبل ازا تمام آن پزشکان او را برای بهبودی برفتن در محل
آبهای معدنی اکسله بن دعوت کردند و او بدانجا عازم گردیده کمی بعد
درمان یافت.

چند روز پس از ورود بدانجا، شاعر جوان بازنی طناز و زیبا
موسوم به «مادام ژولی شارل» ۴ که او نیز برای درمان خود به اکسله بن
آمده بود ملاقات کرد و در همین دیدار بود که بزرگترین عشق دوران حیات
لامارتین پدید آمد و شاعر جوان که در دیدار نخستین دل و دین باخته بود،
دست از همه چیز بشت و یکسره بدو پرداخت.

۱- تفکرات جدید شاعرانه، «پاسخ اشعار مسیودوموسه»، سال ۱۸۳۰

۲- Graziella - تلفظ صحیح این کلمه «گرازیلا» است، ولی
در این کتاب چنانکه مصطلح است گرازیلا گفته شده است.

۳- اصطلاح ویکتور هوگو.

۴- Madame Julie Charles

بعدها بهترین ایام زندگانی خود را از همان روزهای معدودی دانست که در اکس له بن با این زن زیبا گذرانیده بود. در همین موقع بود که لقب «الویر» ۱ را که نمونه منتهای علاقه او بر زن بود بر روی او نهاد.

چند روز بعد لامارتین با چشمی اشکبار بترك دلداری گفت، لیکن دوران هجران کوتاه بود و یکسال بعد در پاریس باردیگر بدیدارش ناآلای گشت (۱۸۱۷). افسوس که این بار سخت ترین مصائب در کمینش نشسته بود. و از آنجا که هرگز نمیایست این شاعر حساس روزی چند بخوشی بگذراند، یکماه پس از آن یعنی در ۱۸ دسامبر ۱۸۱۷ معشوقه طناز و مهربانش بر اثر بیماری سل روی از جهان بپوشید و همچون گلی که سر باز نکرده پژمرده شود در بهترین ایام جوانی در آغوش خاک جای گرفت و لامارتین را تا آخر عمر بفراق خویشتن مبتلا ساخت.

ضربتی که ازین واقعه بر روح حساس شاعر جوان وارد آمد بدین زودبها درمان پذیر نبود، حتی در روزهای نخستین چنان روح او آشفته و مشوش بود که هر لحظه بیم مرگش میرفت.

بعدها که بشهر خویش بازگشت، بر اثر حزن و غمی که بر دلش حکومت میکرد نخستین اثر خویش را بنام تراژدی «شاعول» ۲ که در سراسر آن یأس و اندوه بمنتهای درجه نمودار بود و آشفته گی درونی نویسنده را مجسم مینمود انتشار داد (۱۶ آوریل ۱۸۱۸)، و این یأس او را وادار کرد که نوشتن چندین تراژدی دیگر را آغاز کند.

در همان وقت ب فکر سرودن يك سلسله داستانهای منظوم رزمی نیز افتاد که نخستین آنها قطعه «کلوویس» ۳ بود و لامارتین از نوامبر ۱۸۱۸ تا فوریه ۱۸۱۹ بدین منظومه مشغول بود، لیکن پس از اتمام آن فکر سابق خود را که سرودن منظومات رزمی و مذهبی بود ترك گفت و بنگارش دو داستان دیگر ازین قبیل اکتفا کرد.

در بهار سال ۱۸۱۹ در شهر شامبری ۴ با يك خانم انگلیسی جوان و ثروتمند بنام «ماریا آنا الیزا برچ» ۵ ملاقات کرد و این بار قلب حساس خود را که میبایست هرگز بی عشق و بی یأس نماند بدو پیوست او را «سومین-الویر» لقب داد.

بعدها که بر اثر همین عشق ازدواج کرد (۶ ژوئن ۱۸۲۰) حسن اخلاق و لطافت طبع این خانم زیبا که از هر حیث با روح حساس و شاعرانه لامارتین

۱ — Elvire

۲ — Saul، پیمبر یهود.

۳ — Clovis سردار و جنگجوی بزرگ «کل» و مؤسس حکومت فرانک در قرن پنجم میلادی.

۴ — Chambéry، شهر کوچک فرانسه در کنار دریاچه بورژ.

۵ — Maria Anna Eliza Birch

هم آهنگی داشت از مؤثر افتاد و زندگانی سعادتمندی برایش فراهم ساخت ، اگر بتوان برای او زندگانی سعادتمندی قائل شد .

ماه مارس ۱۸۲۰ تاریخی بود که میبایست بزرگترین اثر ادبی لامارتین و یکی از بزرگترین شاهکارهای شعر فرانسه پا بوجود گذارد و از آن پس لامارتین در عداد مهمترین شعرا و شاید سرسلسله سخنسرایان فرانسه قرار گیرد ، زیرا در همین ماه بود که کتاب مشهور او بنام «تفکرات شاعرانه» ۱ انتشار یافت و بدست مردم رسید . انتشار تفکرات شاعرانه در حقیقت صلابت انقلاب ادبی جریندی در فرانسه و حتی در ادبیات اروپائی بود .

فردای روز انتشار آن که این منظومه بدست ویکتور هوگورسیدوی یکروزه تمام آنرا خواند و فریاد زد : «بالاخره فرانسه توانست بداشتن يك ديوان شعر حقیقی افتخار کند .»

چندروز پس از انتشار این منظومه از هر گوشه و کنار توده مردم برای خواندن آن هجوم آوردند و تا مدتی صحبت آن نقل کلیه مجالس گردید آلتون شه درین باره مینویسد :

«این کتاب عجیب کمی پس از انتشار مردم را در روسیه بجان هم انداخت ؟ کلیه اعیان و رجال برای ربودن چند نسخه از آن که بدانجا رسیده بود با هم گیر و دار داشتند ، و هر کس حاضر بود صدها برابر بهای آنرا خرج کند تا يك کپی از روی آن بردارد . مخصوصاً خانمهای روسیه داشتن آن را بالاترین افتخار خویش میشمردند . خوشبخت کسی که يك جلد تفکرات شاعرانه در اختیار داشت . زیرا از همان وقت راه اشتهار و موفقیت بروی او گشوده بود .

چنین استقبالی از تفکرات شاعرانه بی علت نبود .
تالیران که در تمام عمر بمخالفت با شعر و شعرا مشهور بود در نامه ای که به پرنس دو تالمون مینویسد در این باره چنین میگوید :
«پرنس ، پیش از اینکه با طاق خواب روم کتاب کوچکی را که دیروز بمن امانت داده بودید برایتان پس میفرستم . اگر میخواهید بدانید این کتاب چه اثری در من کرده است ، کافی است بشما بگویم که من سراسر شب را در پای چراغ بیدار بودم تا بتوانم زودتر آنرا تمام کنم و یکبار دیگر بخوانم . من پیغمبر نیستم و بنابراین نمیتوانم اثر این شاهکار را در میان عامه برایتان پیش بیتی کنم ، لیکن در مورد خودم که قضاوت می توانم کرد ، باید بگویم که تاکنون هیچ اثری مرا چنین منقلب نساخته بود . این کتاب يك شاهکار ساده نیست ، معجزه است ! در این باره باز هم صحبت خواهیم کرد .»

چنانکه گفته شد لامارتین تا سال ۱۸۱۰ يك سلسله قطعات منظوم ساخته بود که در این وقت آنها را سوزانید و سپس دوباره آغاز نگارش کرد و اینکار را تا ۱۸۱۶ ادامه داد . گرچه این قطعات در تفکرات شاعرانه او نیست ، لیکن همانها را میتوان نخستین افکار این کتاب بشمار آورد . از سال

۱۸۱۶ بعد روح حساس لامارتین پیوسته درجنب وجوش بود و تنها محرکی لازم داشت که این احساسات سوزنده را یکباره برانگیزد و بدان صورت خارجی بخشد.

این محرك در سال ۱۸۱۷ بدست او افتاد. کدام چیز بیش از مرگ زنی که لامارتین در زندگانی بالاتر از همه دوستش داشت و در مرگ او نیز سخت تر از همه اشك ریخته بود می توانست او را تحريك کند؟ مرك مادام ژولی شارل در جوانی و در او ان طغیان احساسات لامارتین، ضربتی که بنای افکار او را یکباره درهم ریخت و بنیاد احساساتش را متزلزل کرد. هفته ها و ماه های متوالی شاعر جوان در فراق محبوبه مهربان اشك ریخت و نالید. این اشکها و آه ها اندك اندك با هم در آمیخت و بصورت «تفکرات شاعرانه» درآمد. از این قرار تنها مرگ يك زن جوان باعث شد که کشور فرانسه صاحب یکی از بزرگترین شاهکارهای نظم جهان گردد.

«تفکرات شاعرانه» در حقیقت شعر نیست، ناله هاییست که از يك قلب شکسته و ستم دیده بیرون می آید، شکوه هایی است که يك دل پر شور و حساس از جور طبیعت میکند. هیچکس بجز الویر لامارتین نمی توانست غم انگیزترین احساسات بشری را چنین در درونش برانگیزد، و هیچکس بجز لامارتین قادر نبود این احساسات را بدینسان بر صفحه کاغذ آورد. در حقیقت سراینده اشعار تفکرات شاعرانه لامارتین نیست، زنی است که در فصل جوانی روی از جهان گردانید و در آغوش خاک جای گرفت تا دلی حساس را بشور افکند و اشعاری را که جز در چنین مورد سروده نمی توانست شد بیافریند.

عده معدودی از قطعات تفکرات نیز پیش از فوت مادام شارل سروده شد، لیکن در آن عده آن لطافت و حزنی که در قطعات سالهای ۱۸۱۸ و ۱۸۱۹ دیده میشود، نیست.

چطور شد که لامارتین برای این قطعات نام تفکرات را اختیار کرد؟ باید گفت که درین انتخاب وی مرهون چند کتاب بود که در رأس آنها «تفکرات فلسفی» ۱ دکارت و «تفکرات مذهبی» ۲ مالبرانش و بوسوئه را نام میتوان برد. شاید هم بیش از هر دوی اینها در تحت نفوذ کتاب معروف «ویرانه ها» یا «تفکر در اساس انقلابات» ۳ و لنی قرار گرفته بود. شاید نیز در اختیار این نام کتاب «تفکرات» جیمز هروی انگلیسی (۱۷۷۰) تأثیری داشت، لیکن در طرح اصل کتاب چنانکه خود او میگوید يك کتاب بیش از همه موثر بود و آن «رنه» شاتوبریان بود. لامارتین که خود نمونه مجسم رنه و از تیپ روسو، گوته و شاتوبریان بود که از این کتاب بیش از همه استفاده برد، و بعد همان افکار را

— ۱ Méditations Philosophiques

— ۲ Méditations Religieuses

— ۳ Les Ruines, ou Méditations sur les Bases
des Révolutions

بصورتی زیباتر در «تفکرات» خویش که به‌تجدید برخی اسمش هم اقتباس از کتاب رنه است جای داد. لامارتین برای انتخاب نام این کتاب مدتی مابین دو کلمه *Coutemptions* و *Méditations* مردد بود. لیکن بالاخره اولی را انتخاب کرد و بعدها ویکتور هوگو اسم دومی را بر روی یکی از کتابهای خود نهاد. تفکرات شاعرانه بگفته خود لامارتین در ۱۳ مارس ۱۸۲۰ انتشار یافت، لیکن عده‌ای از محققین منجمله مسیولانسون استاد ادبیات دانشگاه پاریس تاریخی بین ۴ و ۱۱ مارس برای نشر آن تعیین کرده‌اند، و بهترین سندشان نامه‌ای هفتگی است که در همانوقت توسط کتابفروشی معروفی بنام «مجموعه کتب فرانسه» انتشار می‌یافت و در روز ۱۱ مارس نشر آنرا خبر داده بود. اساساً این نکته مسلم است که لامارتین همیشه در تعیین تواریخ اشتباه کرده. شاید نخواسته است هرگز خود را متعبد بحفظ کردن تاریخ صحیح نماید. چند روز پس از انتشار این کتاب لوئی هیجدهم نیز آنرا خواند و فریفته‌اش شد. لامارتین خود در این باره در نامه ۲۳ مارس ۱۸۲۰ خویش بدوستش ویریو ۱ مینویسد: «اعلیحضرت لوئی هیجدهم نیز این اثر را خوانده و پسندیده‌اند. تمام رجالیکه پیش از این با شعر مخالفت داشتند منجمله مسیوتالیران، مسیوموله، مسیومونیه، مسیوپاسکیه و غیره اکنون آنرا میخوانند و تمجید میکنند».

چند روز بعد از طرف وزارت کشور يك كليسيون كامل آثار ادبی فرانسه تالیف دید. و ۲ بدو هدیه شد و لامارتین برای نخستین دفعه مجبور شد هدیه‌ای را بپذیرد.

در اوایل آوریل همانسال، یعنی ۱۵ روز پس از انتشار طبع اول، طبع دوم و یکماه بعد طبع سوم این کتاب منتشر گردید.

در اول سال ۱۸۲۲ هشتمین طبع، و در ۱۸۲۳ نهمین طبع آن بدست مردم رسید و در ضمن این تجدید طبع‌ها لامارتین ۷ قطعه دیگر بر کتاب افزود. در طبع ۱۸۴۹ مجدداً ۱۰ قطعه تازه اضافه کرد و رویهم تفکرات شامل ۴۱ قطعه شد.

در اواخر مارس ۱۸۲۰ لامارتین که شهرتی فراوان یافته بود بسمت دبیری سفارت فرانسه در ایتالیا منصوب گردید و به ناپل روانه شد، و در

۱ — Virieu صمیمی‌ترین دوست لامارتین بود که نامه‌های بسیار از آن دو در دست است. لامارتین کتب خود را قبل از همه کس برای ویریو میفرستاد تا پیش از طبع نظریات او را نیز در آنها رعایت کرده باشد.

۲ — Firmin Didot دانشمند بزرگ فرانسوی (۱۷۹۰ — ۱۸۷۶) صاحب کتابفروشی معروفی بود که در قرن نوزدهم شهرتی بسزا داشت. فیزمن دید و نخستین کسی بود که تفکرات لامارتین را طبع کرد، لیکن خود قبلاً پیش بینی کرده بود که این کتاب را حتی يك نفر نیز نخواهد خرید. معروف است که وی نخستین باری که کتاب لامارتین را برای چاپ خوانده بود فریاد زده بود: «عجب! این هیچ چیز شباهت ندارد».

ششم ژوئن همان سال چنانکه گفتیم با مادموازل برچ عروسی کرد .

درفوریه ۱۸۲۱ در رم پسری یافت و بدو دلبستگی بسیار ابراز داشت، افسوس که عمر او چون دوران سعادت شاعر کوتاه بود ، و چون مقدر بود هرگز زنگ غم از دل این شاعر حساس زدوده نشود ، کودک محبوبش در دسامبر ۱۸۲۲ بمرد و مصیبتی تازه بر مصائب پدرش بیفزود . لیکن غصه این مرگ پیش از آن با تولد دختری زیبا تاحدی جبران شده بود و لامارتین این دختر را که میبایست بعدها با مرگ خویش پدر را تا آخر عمر دلشکسته سازد بیاد دومین الویر خود (مادام ژولی) ژولیا ۱ نهاد .

درفوریه ۱۸۲۱ لامارتین بفرانسه بازگشت و در هنگام ورود خبر مرگ امپراتور بزرگ فرانسه را در جزیره سنت هلن بشنید . فوت این مرد بزرگ با آنکه لامارتین در دوره حیاتش او را دوست نمیداشت، در او بسیار اثر کرد ، و در پی همین تأثر وی قطعه بنایارت یا گوریک جنگجو ۲ را که از بهترین قطعات مفصل تفکرات جدید اوست سرود . تاریخ سرودن این قطعه را خود لامارتین بهار سال ۱۸۲۱ میداند، لیکن در حقیقت آن را در ژوئن ۱۸۲۳ در سن پوان شروع کرد و در اوت ۱۸۲۳ در اکس لهن بیان رسانید .

در سال ۱۸۲۲ از فرانسه بانگلستان رفت و چندی بعد بازگردید . از ۱۸۲۳ تا ۱۸۲۵ گاه در پاریس و گاه در ملک شخصی خود در سن پوان بسربرد و در این مدت مشغول سرودن و تکمیل تفکرات جدید و مرگ سقراط بود که هر دو از آثار بزرگ او محسوبند .

در ۱۹ سپتامبر ۱۸۳۲ منظومه طویل و معروف مرگ سقراط ۳ که لامارتین بگفته خود شش سال در باره آن اندیشیده بود انتشار یافت و هشت روز بعد یعنی در ۲۷ سپتامبر کتاب تازه ای بنام تفکرات جدید شاعرانه ۴ بطبع رسید که متمم تفکرات نخستین گردید و لامارتین حق طبق آنرا به ۱۶۰۰۰ فرانک فروخته بود . این کتاب شامل ۱۶ قطعه بود که بعضی از آنها عشقی و خطاب بمادام دولامارتین ، برخی مدح و ستایش ، قسمتی مربوط به الویرهای او « گرازیلا و مادام ژولی شارل » و بالاخره عده زیادی نیز متعلق بخاطرات جوانی او بود .

کتاب تفکرات جدید با آنکه نسبتاً اهمیت اثر پیشین را نیافت ، باز با حرارتی سرشار استقبال گردید و چندین بار چاپ آن تکرار شد .

۱ — Julia

۲ — Bonaparte, ou Le Tombeau d'un Guerrier

۳ — La mort de Socrate

۴ — Les Nouvelles Méditations poétiques

در آوریل ۱۸۲۴ لرد بایرون ۱ شاعر بزرگ انگلیسی که مارتین در تمام عمر از ستایش کنندگان او بود در جوانی بمرد و لامارتین را دچار حزن و غمی کرد که بی شباهت باندوه گوته پس از مرگ شیلر نبود. در این ماه وی بیاد او منظمه «آخرین سرود زیارتگاه هارولد» ۲ را که مربوط بیکمی از قطعات بایرون بنام جایلدهارولد بود انتشار داد. این قطعه معروف که از قطعات خوب لامارتین است در عین حال هم ادبی، هم فلسفی و هم تاریخی است و در آن لامارتین قدرت ادبی خود را بار دیگر بشبوت رسانده است. در اوت آوریل سال ۱۸۳۰ لامارتین رسماً عضویت آکادمی فرانسه پذیرفته شد و این انتصاب افتخار جدیدی بر افتخارات سابقش بیفزود. در آن موقع آکادمی فرانسه دارای عضو مشهوری مانند شاتوبریان بود، و عضویت لامارتین در آن انجمن استادان نظم و نثر فرانسه را تکمیل کرد. بعدها در نتیجه مساعی لامارتین و شاتوبریان و مخالفت آنها با دیگر اعضای آکادمی، ویکتور هوگو نیز توانست داخل فرهنگستان گردد. خود او در این باره مینویسد: «در حین مشاجرات فرهنگستان، پیوسته افسوس میخوردم که چرا آراء را همواره از روی تعداد میسنجند و بارزش رأی دهندگان کاری ندارند، زیرا اگر چنین نبود ارزش يك رأی لامارتین در مقابل کلیه آراء مخالف برای تصویب ورود من کافی بود.»

در ژوئن همان سال، یعنی قریب سه ماه بعد از ورود با آکادمی، لامارتین دومین اثر مهم خود «آهنگهای شاعرانه و مذهبی» ۳ را انتشار داد که یکبار دیگر شهرتی نظیر آنچه پس از طبع تفکرات شاعرانه یافته بود برایش فراهم کرد.

دقایق و ظرائف فراوان ادبی، شیرینی احساسات و افکار، لطافت بی نظیر آهنگها و جملات این کتاب، بلافاصله آنرا شایسته استقبال پرشور مردم قرار داد.

کتاب «آهنگهای شاعرانه و مذهبی» بچهار جلد تقسیم میشود که بی نظم و ترتیب سروده شده و بهمین شکل نیز بطبع رسیده است. از هنگام انتشار تا کنون این کتاب صدها بار باشکال و قطعات مختلف انتشار یافته و

۱ — Byron شاعر معروف و متجدد انگلیسی، دارای آثاری بسیار

مشهور از قبیل Don Juan و Child Harold's pilgrimage و لامارتین در چندین جا علاقه تامی را که بدین شاعر داشته بصورت مختلف نشان میدهد، و حتی از ملاقات با او در سفر لندن گفتگو میکند، لیکن این امر کمی مشکوک بنظر میآید. بایرون در جنگی که یونانها در فاصله سال های ۱۸۲۳ و ۱۸۲۵ با عثمانیها کردند شرکت جست و در نزدیک شهر میسولونگی مرد و در موقع مرگ فقط ۳۶ سال داشت. لامارتین قطعه «امداد برای یونانیها» را به یاد او سروده است.

۲ — Le dernier chant du pèlerinage d'Harold.

۳ — Les Harmonies Poétiques et Religieuses

سالی نیست که طبع آن با وضعی بهتر و کاملتر تکرار نگردد .
 پس از انتشار « آهنگهای شاعرانه و مذهبی » لامارتین تامدتی سرگرم امور سیاسی بود ، زیرا اوضاع فرانسه از هرسو درهم شده بود و هرآن بیم انقلاب و شورش تازه میرفت . بالاخره پیشبینیها صورت وقوع یافت و در سوم ژوئیه ۱۸۲۹ از طرف دولت دوپولینیاك ۱ حکومت لوئی فیلیپ که بحکومت ژویه موسوم شد اعلام گردید .

در نتیجه این واقعه ، عده زیادی از بزرگان فرانسه ، منجمله مردان ادب آن از قبیل شاتوبریان و لامارتین از کار کناره کردند و شاتوبریان در همین موقع کتابی نیز در این باره انتشار داد که مایه مناقشات مطولی گردید .

سال بعد در همین وقت لامارتین داوطلب وکالت در پارلمان فرانسه شد لیکن در قصد خویش توفیق نیافت ، و در همین ماه دو کتاب « پاسخ به نمزیس » ۲ و « حکومت عقلی » را منتشر کرد .

پس از مدتی بخیال مسافرت بکشورهای شرق و تحقیق در روحیات ملل مختلف آنجا افتاد و بالاخره در ژوئن ۱۸۳۲ با تفاق زن و دختر محبوبش ژولیا که ده سال داشت در بندر مازسی پابکشتی نهاد و بسوی عثمانی و فلسطین روان گردید . در مدت چند ماهی که مشغول سفر بود ، همواره با احترام شایانی از طرف دول مختلف استقبال شد ، و در این مدت خاطرات خوبی از میهمان نوازی شرقیها و آداب مسلمین پیدا کرد .

بالاخره در نوامبر سال ۱۸۳۳ به بیروت رفت و در آنجا بقصد اقامتی چند ماهه سکنی گزید . افسوس که طبیعت یکبار دیگر ضربت موحش خود را بر روح حساس لامارتین که از چندی باینطرف اندکی از درد و غم کناره جسته بود وارد آورد و در ششم دسامبر همین سال دخترک زیبایش ژولیا را از چنگش در ربود و در آغوش خاک جای داد .

مرگ ژولیا که نوگل امید پدر و مادر و از سالیان دراز فصل مشترك سعادت آندو محسوب میشد ، چنان در روح لامارتین و زن جوانش اثر کرد که تامدتی هردو آرزو داشتند خود نیز چشم از جهان ببوشند و بژولیا پیوندند . بر اثر این واقعه لامارتین تامدتی نسبت بهمه چیز حتی نسبت بوجود خداوند بدبین شد و این بدبینی و تأثر از قطعاتی که در این مدت سروده است بخوبی هویدا است .

در سپتامبر ۱۸۳۲ شاعر ستمدیده بقصد فرانسه بیروت را ترك گفت و در آخر این سال که برای او سالی شوم بود باردیگر بکشور

۱ - Duc de Polignac پسر دوشس دوپولینیا مرد سیاسی معروف فرانسه در زمان شارل دهم ، واضع قوانینی بنام Ordonnance که مسبب حکومت ۳۰ ژوئیه گردید .

۲ - Répose à Némésis

خوش پا نهاد . هنگام ورود فهمید که در غیبت خوش از طرف اهالی شهر برك ینمایندگی مجلس انتخاب شده است ، لذا در ژانویه ۱۸۳۴ وارد پارلمان شد و از آن بعد بگفتگوها و مناقشات پارلمانی پرداخت .

از ۱۸۳۵ تا ۱۸۴۷ دوران آسایش و نویسندگی لامارتین است . در این ۱۲ سال آثار خیلی معروفی از این شاعر بزرگ پی‌درپی انتشار یافته و بدست مردم رسیده‌است که هریک بنوبه خود زیبا و دلنشین است . مهمترین آنها بترتیب انتشار چنینند :

سفر مشرقی که مجموعه مشاهدات و خاطرات او در کشورهای شرقی است (۱۸۳۶) ، ژوسلن ۴ (فوریه ۱۸۳۶) ، سقوط يك فرشته ۳ (۱۷۳۸) منتخبات شاعرانه ۴ (۱۸۳۹) ، مارسيز صلح ۵ (۱۸۴۱) گرازیلا (۱۸۴۳) و تاریخ ژیروندین‌ها ۶ (۱۸۴۷) .

معروفترین کتاب‌های این دسته « ژوسلن » و « سقوط يك فرشته » است .

کتاب ژوسلن ازهر حیث در ردیف شاهکارهای ادبی بزرگ فرانسه قرار دارد و کمتر اثری از لامارتین است که تا این اندازه بطبع رسیده و انتشار یافته باشد . ژوسلن یا « خاطرات يك روحانی » در حقیقت داستان طولی است که بصورت نظم درآمده و بیک مقدمه ، نه فصل ، دوتیجه و يك ضمیمه قسمت گردیده است . لامارتین این کتاب را در سال ۱۸۲۶ یعنی ده سال پیش از انتشار آن آغاز کرده و خود روز شروع آنرا روز آغاز حقیقی دوران شاعری خودمیداند . در نامه‌ای که بعدها بدوستش وریو نوشته‌است چنین میگوید :

« شنبه بیستم ژانویه ۱۸۱۶ ، شعاعی نافذ که از آسمان تابیده بود مستقیماً بقلب من فرود آمد و آنرا روشن ساخت ، بلافاصله حس کردم که يك شاعر بزرگ شده‌ام ... » و يك هفته بعد دوباره چنین می‌نویسد : « اکنون هشت روز است که خوشتن را بانقلابی عجیب دچار می‌بینم ، می‌خواهم دائماً بگویم و بنویسم . در این مدت به‌نگارش شرح حیات خوش شروع کرده‌ام ، اگر حقیقتاً حیاتی داشته باشم !

۱ — Le voyage en Orient

۲ — Jocelyn

۳ — La Chute d'un Ange

۴ — Les Recueils poétiques

۵ — La Marseillaise de la Paix

۶ — Histoire des Girondins ژیروندین‌ها و موتانیارها و دسته

مشهور انقلاب کبیر فرانسه بودند که بعدها افراد دسته اول در زیر ساطور انقلاب جان سپردند ، و لامارتین ماجرای آنانرا بالحنی ماهرانه و مؤثر بنگارش درآورده است .

این کتاب قطعه‌ایست به‌وسعت طبیعت، باطافت قلب بشرویلندی آسمان...»
و این داستان همانست که بعدها ژوسلن نام گرفت.

ژوسلن در حقیقت شرح حیات خود لامارتین است که بلباس عاریت درآمده است. سنت‌بوو منتقد معروف درین باره میگوید: « برای آنانکه صمیمانه بدانستن داستان حیات لامارتین علاقمندند ژوسلن کتاب پس سودمندی است. ژوسلن درحقیقت لامارتینی است که اندکی تغییر محیط داده و کمی نیز برخاطرات خود افزوده است. »

در فوریه سال ۱۹۳۶ که مصادف با صدقین سال انتشار ژوسلن بود در یکی از مجالس ادبی که بیادبود این واقعه برپا شد ژوسلن را بهترین اثر نظم‌ی فرانسه در قرن نوزدهم محسوب داشتند. یکی از ادبای معاصر دکتر سیمون‌رش، در یکی از جلسات اظهار کرد: « اگر هرقرنی بتواند چنین اثری بجامعه بشری تقدیم دارد، جامعه حق دارد ازین سرمایه بی‌همتا برخود افتخار کند. »

بهرتر است عقیده خود لامارتین را نیز در اینخصوص ضبط کنیم. او خود در نامه‌ایکه در سال ۱۸۳۱ بدوست صمیمیش ویریو مینویسد چنین میگوید: « اکنون من بنگارش خاطرات يك کشیش مشغولم. این کتاب تنها شاهکار حیات من خواهد بود. میتوانم بگویم که تا با امروز چنین کتابی نوشته نشده است، زیرا اینداستان متظومه‌ایست که میتوان آنرا حماسه روحی بشر نام نهاد. »

ژوسلن در هفدهم نوامبر ۱۸۳۵ پایان رسید و در فوریه ۱۸۳۶ انتشار یافت. این کتاب رویهم‌رفته شامل هشت‌هزار شعراست سقوط يك فرشته نیز از آثار مهم لامارتین است که چندان پای‌کم از ژوسلن نمی‌آورد، ولی البته ارزش ادبی آنها تفاوت دارد. این کتاب بر ۱۵ فصل، يك نتیجه و يك مقدمه تقسیم شده‌است. داستان « گرازِیلا » که شرح نخستین معاشقات لامارتین است، متعلق بایامی است او بانخستین الویر خود در شهر ناپل گذرانیده‌است. فرانسویها در وصف این کتاب با آنکه قهرمان آن يك دختر ایتالیائی است می‌گویند: « گرازِیلا از خود لامارتین فرانسوی‌تر است! » و این میرساند که لامارتین این کتاب را به فرانسه‌ای بسیار زیبا و روان به‌نگارش درآورده است.

بالاخره تاریخ مفصل ژیروندن‌ها که بشش جلد تقسیم میشود آخرین نشریه دوره دوازده‌ساله فوق‌الذکر است. پس از این دوره لامارتین یکبار تغییر روش داد، بدینمعنی که در سال ۱۸۵۸ وجهه سیاسی خود را که از ۱۸۳۴ احراز کرده بود تقویت بخشید و رسماً وارد درگیرودار انقلابی شد. یکی از بزرگترین نطقهای او در ایندوره نطقی است که در ۲۵ فوریه ۱۸۴۸ برضد پرچم سرخ سوسیالیستها ایراد کرد و نتیجه آن هیجان عامه بر ضد آیندسته بود که منجر بفروغ آمدن پرچم سرخ گردید.

در مارس همین سال باتفاق لدرورون حکومتی بنام حکومت موقتی تشکیل داد که اوضاع فرانسه را سروسو رتی بخشید ، و بدین ترتیب معناً ریاست کشور را در دست گرفت .

در آوریل و مه این سال در انتخاباتی که بعمل آمد لامارتین از طرف ده ایالت مهم نامزد و کالت گردید و در پارلمان فرانسه برترین اکثریت را بدست آورد و پس از آن پی در پی پیشرفتهای سیاسی تازه نائل شد و مقام او بیش از پیش استوار گردید . هنگام انتخابات رئیس جمهوری تقریباً برای هیچکس شکی در موفقیت او باقی نمانده بود . لیکن در دسامبر ۱۸۴۸ که موقع شروع این انتخابات بود ، ناگهان رقیبی تازه قد علم کرد که نامش سرعت در دهانها افتاد و در اندک مدتی کلیه دلها بسوی او گرائید . این رقیب جدید شارل لوئی ناپلئون بناپارت، برادرزاده ناپلئون بزرگ بود که بعدها لقب ناپلئون سوم گرفت و بالاترین حربه او سابقه و نفوذ بزرگترین فرد خاندانش بود .

بالاخره روز ده دسامبر ۱۸۵۸ که نتیجه انتخابات معلوم شد لامارتین در مقابل میلیون ها رأی ناپلئون سوم ۱۸۰۰۰ رأی بیشتر نداشت ، و این شکست انکارناپذیر بزرگترین شکست سیاسی او در دوران حیاتش بود .

در دوم دسامبر ۱۸۵۱ که ناپلئون سوم با کودتای معروف خویش عمر جمهوری دوم فرانسه را پایان داد ، لامارتین نیز دست از کلیه کارهای دولتی برداشت و از مقام خویش کناره گرفت .
اراین بعد دوران پرمشقت و حزن آمیز پیری او آغاز میشود . در این دوره شاعر بزرگ فرانسوی که ثروتی چندان نداشت ، ناگزیر بود برای امر معاش شب و روز چیز بنویسد و « از راه قلم زندگی کند » ، و هر چند از آن پس حیات لامارتین چیزی بجز رنج و اندوه دائمی نبود ، معیناً همین درد و غم بود که فرانسه را دارای بهترین آثار ادبی خویش کرد .

کتابهایی که از سال ۱۸۴۹ تا هنگام مرگ او انتشار یافته اند ، عبارتند از :

رفائل ۱ « ۱۸۴۹ » ، رازها ۲ « ۱۸۴۹ » ، رازهای جدید ۳ « ۱۸۵۱ » (که هر سه شرح زندگانی خود او است) ، سنگتراش سن یوان ۴ « ۱۸۵۱ » ، تاریخ ارتجاع ۵ « ۱۸۵۰ - ۱۸۵۲ » ، تاریخ مجالس مقننه ۶

۱ - Raphaël

۲ - Les Confidences

۳ - Les Nouvelles Confidences

۴ - Le Tailleur de pierres de Saint - Point

۵ - Histoire de la Restauration

۶ - Histoire des Constituants

« ۱۸۵۴ » ، ترکیه و روسیه ۱ « ۱۸۵۵ » و مجله سیویلیزاتور ۲ که از ۱۸۵۲ تا ۱۸۵۵ انتشار یافت .

بعلاوه از سال ۱۸۴۶ شروع بنگارش و انتشار ادبیات فرانسه بصورت سلسله کتبی بنام « دوره خانگی ادبیات » ۳ کرد و این کار تا پایان حیاتش ادامه یافت .

درینموقع لامارتین خیلی پیر شده و از هر حیث محتاج باسراحت بود ، لکن در چنین وقتی ناگزیر بود بعکس قوائی بیش از حد دوره جوانی صرف کند ، و اگر نیروی مخصوص مردان بزرگ بکمکش نمیرسید ، بیقین نمیتوانست در برابر اینهمه رنج و سختی مقاومت کند و از پای درنیفتد .

گوئی روزگار هنوز هم نمیخواست از مخالفت با این شاعرستمدیده دست بردارد ، زیرا او را در این دوران پیری در نتیجه استیصال و احتیاج بیول مجبور بفروش مقدس ترین یادگارهای دوران کودکش سرزمین میلی کرد ، و از این فروش لامارتین چنان دچار اندوه و حسرت شد که شاید در مرگ دخترش اینقدر متأثر نشده بود . گوئی قبلا وی از این پیش آمد خبر داشت که در قسمتی از قطعه خاطرات کودکی بیاد چنین روزی قطرات اشک از دیده فرو ریخته بود .

در سال ۱۸۲۸ وی در ۶۷ سالگی آخرین قطعه خویش را بنام « خانه و تالک » ۵ یا « ناله های روح » بسرود و از آن پس دوران پرافتخار شاعری خود را ترک گفت و دفتری را که از ۵۰ سال پیش گشوده بود فرو بست .

در سال ۱۸۶۰ حکومت پاریس کاخ کوچکی در پاسی بدو واگذار کرد و شاعر سالخورده برای گذرانیدن آخرین سالهای عمر خویش بدانجا رفت . تنها مونس او در این سالهای تنهایی و گوشه نشینی ، زن محبوب و مهربانش بود که حیات خود را سراسر وقف سعادت و آرامش و کاستن دردهای روحی شوهرش کرده بود . بالاخره در سال ۱۸۵۳ این همسر و غمخوار سالیان دراز نیز از دستش بدر رفت و برای ابد در آغوش خاک جای گرفت ، لیکن شاعر شکسته دل بقدری در دوران حیات خویش رنج و مشقت دیده بود که دیگر هیچ چیز ناله هایش را سوزنده تر نمیتوانست کرد . بدین طریق آخرین بندی که مایه اتصال او بدنیا بشمار میرفت نیز بگسست و این روح بزرگ در عین زندگانی ، زندگانی را طلاق گفت و برای همیشه بگوشه خلوت پناه برد .

۱ — De la Turquie et de la Russie

۲ — Civilisateur

۳ — Cour familial de Littérature

۴ — رجوع شود بشرح لامارتین بر قطعه خاطرات کودکی .

۵ — La Maison et la Vigne

در سال ۱۸۶۷ در نتیجه استیصال و پریشانی ناگزیر ۵۰۰۰۰ فرانک هدیه‌ای را که دولت فرانسه بنام قدرشناسی ملت بدو تقدیم می‌داشت پذیرفت (۱۵ آوریل) و این سومین و آخرین هدیه‌ای بود که در تمام عمر خویش از دولت دریافت می‌داشت .
 بالاخره مرگی که لامارتین مشتاقانه درانتظارش بود فرارسید و در روز ۲۸ فوریه ۱۸۶۹ شاعر بزرگ فرانسوی پس از ۷۹ سال عمر پرافتخار برای ابد دیده برهم نهاد .

پس از مرگ او مجالس متعدد تذکر و عزا پیادش منعقد گردید و نطق‌های شورانگیز از طرف علاقمندانش ایراد شد . از آن روز تاکنون تقریظها و تهجیدهای فراوانی درباره او و آثار او از طرف دانشمندان و ادبای بزرگ در مجله و کتب مختلف انتشار یافته که قسمتی از آنها در صفحات بعد نقل شده است .

بنابروصیت خود لامارتین پس از مرگ در گورستان سن پوان در محلی که خود معین کرده بود بخاکش سپردند ، و در آنروز کشور پرافتخار فرانسه یکی از بزرگترین شعرا ، بزرگترین نویسندگان و بزرگترین سیاستمداران خود را از دست داد .

لامارتین تنها يك شاعر ساده نیست ، داستانرایی است که از عالم مرموز دیگر برای مردمان خاکی خبر می‌آورد .
 شاید نتوان کلمه‌ای یافت که بدرستی شخصیت و مقام ادبی او را توصیف کند . لامارتین کسی است که قیود و قواعد شعری زمان قدیم را یکبار کنار گذاشته و جز روح خود هیچ چیز را مورد اعتماد نشمردنه است . نغماتی که از سینه او بیرون می‌آید بهیچوجه صورت شعری را که برای « شعر بودن » سروده شده است ندارد ، فقط ناله‌هایی است که وی در شرح آلام و مشقات روحی از دل برمی‌آورد . هیچکس نمی‌تواند در سرتاسر قطعات او يك شعر بیابد که از روی تصنع و قید سروده شده باشد و همین وجه امتیاز لامارتین از غالب شعراء قبل و بعد ازاوست . بهمین جهت است که در تاریخ ادبیات فرانسه مینویسد ، « لامارتین شاعر نیست ، خود شعراست ! »

تاریخچه زندگی این شاعر بزرگ درد و کلمه خلاصه میشود : عشق و غم و تخصص حقیقی او نیز در تجسم این دو حال است .
 خودش میگوید : « تار و پود وجود مرا از عشق بهم بافته‌اند . برای من عشق چون آتشی است که کانون قلبم را حرارت میبخشد ، و هر زمان که این آتش مقدس فرو نشیند دیگر از وجود من اثری نخواهد بود » .
 در جای دیگر میگوید : « عشق زنجیر زرینی است که آسمان را بازمین پیوند میدهد » .

لامارتین شاعری است که دیوانه‌وار سراغ درك رموز طبیعت و فهم اسرار خلقت میگیرد : در درون بیابانها و کنار جویبارها ، در ظلمت

شب و روشنی روز ، در صحنه آسمان و پهنای زمین ، در کنار آبارها و زیر درختها ، در زوایای روح بشری و در خلال عقاید پیشینیان ، همهجا در پی این حقیقت مرموز میگردد . حجاج مجهولات را پاره میکند و با مجهولی تازه مواجه میشود ، همهجا میگردد و هیچ چیز جدید نمی یابد ، نه در زمین و نه در درون آسمان ، نه در عقاید متقدمین و نه در افکار معاصرین . آنگاه صدا بناله بلند میکند و ارتعاشات قلب حساس و زودرنج خود را بصورت اشعاری جانسوز بر صفحه کاغذ نقش میزند ، همه چیز را مایه درد و غم می شمارد و همهجا را غمکدهای مظلم و تاریک می بیند ، شبها و روزهای دراز را بتفکر میگذراند و عاقبت بجز افزایش حزن و غم نتیجه نمیببرد . اینست آنچه زندگانی حساس ترین شعرای فرانسه را تشکیل داده است .

کمتر ممکن است کسی یکمرتبه قطعه ای از او را نخوانده و تکرارش نکرده باشد . سالهاست در ادبیات فرانسه طریقه ای با سم طریقه لامارتینی پدید آمده که تنها سرمشق نویسندگی پیروان آن نوشته ها و آثار جاودانی این شاعر بزرگ است .

از روزیکه من برای نخستین باریکی از قطعات لامارتین را بنام « خاطرات کودکی » خواندم چنان شیفته لطف کلام او شدم که بجمع آوری آثارش پرداختم ، و امروز خوشوقتم که میتوانم هرچند هم مختصر باشد ، ترجمه قسمتی از قطعات او را که خود از زمره بهترین آنها پنداشتم بخوانندگان عزیز تقدیم دارم .

چیزیکه ناگزیر باید تذکر دهم اینست که با وجود دقتیکه در نقل موضوع بزبان فارسی شده ، این کتاب را ترجمه مستقیمی از گفته های لامارتین نمیتوان شمرد . آنانیکه بزبان خارجی آشنا هستند میدانند که نقل اشعاری از زبانی بزبان دیگر ، مخصوصاً در صورتیکه اشعار از شخصی مانند لامارتین باشد کاری تقریباً ممتنع است ، تنها میتوان گفت که در شرح این قطعات اصل فکر متعلق به لامارتین است ولی در قالب زبان فارسی پروزانیده شده است .

در ضمن باید اضافه کنم که من در اینجا سعی کردم تمام قسمتی از زیباترین قطعات این شاعر بزرگ را ترجمه کنم ، و چون بهترین قطعات او آنهایی است که بیشتر اثر غم در آن نمودار است ، در صورتی که این کتاب بنظر خوانندگان از حد لزوم غم فراتر آید تقصیری برعهده من نیست . گذشته از این از کجا معلوم است که قسمت اعظم از خوانندگان بمقتضای روح ایرانی بیشتر خواهان قطعات حزن انگیز نباشند ؟

دی ماه ۱۳۱۶ - شجاع الدین شفا

نظریات بزرگان درباره لامارتین

لامارتین قطعاً مشغول بسیاری از آشفتگی‌های روحی ما است^۱، زیرا هرزنی پس از خواندن اشعار او مایل است بجای «الویر» او باشد. چه ب اشخاص بعد از خواندن اشعار سحرانگیز او خود را ناچار دیده‌اند در شبهای سرد زمستان برای دیدن ماه بکنار دریاچه‌ها شتایند و یا بقصد شنیدن زمزمه جویبارها زیر درختان جنگل روند. از اینقرار مسئولیت قسمتی از سرما خوردگیهای ما نیز با مسیودولامارتین است.

مسیودولامارتین ولردیایرون بهرچار گوشه دنیای ادب است انداخته اند؛ برفرض هم نخواهیم این گفته را قبول کنیم، باید اعتراف کنیم که خواندن آثار آنها نوع فکر زنهایی را که پس از ایشان پا بوجود گذاشته‌اند بکلی عوض کرده است.

گنتس داش ۲ «خاطرات، جلد دوم»

۱ — نظریاتی که در اینجا ذکر شده فقط آنهایی است که صاحبانشان اشتها جهانی دارند، و حتی المقدور از عقاید سایر نویسندگان و مورخین ذکر نشده است.

۲ — Comtesse Dash خانم نویسنده فرانسوی (۱۸۰۴ — ۱۸۷۲) که کتاب «خاطرات» او مشهور است.

هرچه که در زبان فرانسه دارای جنبه شاعرانه است، پس از ظهور او تغییر و تحولی کاملی یافته است. جملات خوش آهنگ او هر يك زاده شديدهاين ارتعاشات روح بشری هستند. بالاخره دريك كلمه ميتوان گفت كه او بزرگترين نوايغ عالم شعر است.

سولي پرودم ۱ «اقتباس از نطق اودر پای مجسمه لامارتین، هفتم ژوئيه ۱۸۸۶».

قوت تجسم منار زيبا در ترّد ويكتور هوگو، بلاغت و فصاحتی انكار ناپذير در ترّد آلفرد موسه، باريك بينی و دقتی فراوان در ترّد آلفرد وینیی، از بدیهیات دنیای ادب است، لیکن در وجود لامارتین چیزی است که از هر مئه اینها بالاتر است. باید گفت که او اساساً فرد و واحد است.

پول بورژه ۲ «تحقیقات در اخلاق بزرگان»

برای ما لامارتین نمونه عالی شرافت و مظهر بزرگ نوعپرستی و بالاخره يك قهرمان عالیقدر ملی است. در میان کلیه شعرائی که خواسته اند احصایات بشری را توصیف کنند، تنها یکنفر بحقیقت موفق شده و او لامارتین است.

میگویند ويكتور هوگو نیز شاعر بزرگی است. آری! ويكتور هوگو بتمام معنی یکنفر شاعر است، زیرا توانسته است بهترین اشعار فرانسه را بوجود آورد؛ لیکن لامارتین اساساً شاعر نیست، روحی است که مستقیماً با خداوند سروکار دارد، پیکي از دنیای دیگر است که از عالم اسرار پناخبر میدهد، خطیبی است که هر زمان که سخن میگوید اطراف سر او را هاله ای خیره کننده فرا میگیرد که هیچکس را قدرت نگرستن آن نیست.

دوهر دیا ۳ «اقتباس از نطق او در جشن سال ۱۹۰۵ فرهنگستان فرانسه»

هر کلمه لامارتین بنحو خاصی در روح اثر میبخشد، لیکن همینکه این کلمه در جمله مربوط بعشق جای میگیرد بعد اعلای لطافت خود میرسد.

۱-Sully Prudhomme شاعر بزرگ فرانسوی (۱۸۳۹-۱۹۰۲)

۲-Paul Bourget ادیب معروف فرانسوی صاحب کتاب «تحقیقات در اخلاق بزرگان معاصر» که از کتب موثق دوره جدید است.

۳-De Heredia شاعر بزرگ فرانسوی، مصنف قطعات معروف «فتوحات» (۱۸۵۶-۱۹۰۵)

لامارتین مرد فلسفه نیست . فقط روحی است که اختیار خویش را بدست یأس و اندوهی عمیق و بی پایان سپرده است .
ستاندال ۱ «نامه ها ، جلد دوم»

لامارتین شاتویرانی است که بلباس نظم درآمده است .
امیل فاگه ۲ «قرن نوزدهم»

چه قدرت و جلالی ساحزانه در این آهنگها نهفته است ! هنگامی که تفکرات شاعرانه انتشار یافت هزارها روح بشری بهیجان آمد . تاکنون هر زمان که بسوی شعر میآمدیم با چیزی خشک ، بی روح ، و نامؤثر مواجه میشدیم ، لیکن اکنون توانسته ایم با حقیقت شعر ، حقیقتی وسیع و عالی و بزرگ ، حقیقتی که مستقیماً بر روح ما دست اندازی میکند و تارهای قلبمان را بارتعاش در میآورد مواجه گردیم .

سنت بوو ۳ «از نامه او به ورلن ، ۱۹ نوامبر ۱۸۵۵ ،

لامارتین هنگامی ظهور کرد که بحران روحی سختی بر همه حکمفرما شده بود . نامالایمات پی در پی و خستگی هائی که نتیجه جنگها و انقلابات فراوان بود ، روح توده را اسیر رنج و غم ساخته بود . همه منتظر بودند که کسی پیدا شود و این غم دوران را برایشان توصیف کند تا بتواند آزادانه قطرات اشک از دیدگان فروریزد . لامارتین ظهور کرد و ماهرانه تارهای روحشان را بارتعاش درآورد ، صداهاى تحسین از اطراف بلند شد و آغوش ها برایش گشوده گردید .

لوکنت دولیل ۴ «زرد پوست کوتاه»

آیا این رؤیای مبهم که گوئی در پس پرده آسمان جای گرفته بود و بدست لامارتین چهره ای روشن و مشخص بخود گرفت ، بهمین زیبایی و درخشندگی باقی خواهد ماند ؟

آیا بهتر نیست که يك موجود فوق بشری وقتی توجه عموم را بخود جلب کرد کمتر بدقایق مادی توجه کند ؟

سنت بوو «محاورات دوشنبه»

۱- Stendhal نویسنده مشهور فرانسوی (۱۷۸۲-۱۸۴۲) مصنف

کتاب عشق ، قرمز و سیاه ، مکاتیب ، صومعه پارم و غیره .

۲- E. Faguet پروفیسور و نقاد فرانسوی (۱۸۴۷-۱۹۱۶)

مؤلف کتاب مهم «قرن نوزدهم» .

۳- Sainte-Beuve بزرگترین نقاد فرانسه ، صاحب آثار انتقادی

مشهور تصاویر ادبی ، یوروایال ، محاورات دوشنبه و غیره

۴- Leconte de Lille شاعر بزرگ فرانسوی (۱۸۱۸-۱۸۹۴)

کتاب معروف «اشعار باستانی» و «اشعار وحشی»

در تابلوهای لامارتین همیشه مناظری از فضا و آسمان بنظر میرسد. چنین محیطی برای او لازمست تا بتواند آزادانه مرغ روح خود را در آن بجولان درآورد. این مرغ بلند پرواز پیوسته در فضا پیش میرود، گاه در زیر ابری نازک و لطیف وزمانی در پس توده‌ای تره و تارینهان میگردد، همیشه پرواز میکند و هیچوقت بر روی زمین باز نمیآید؛ اگر هم زمانی بناچار لحظه‌ای در این فضای تنگ فرودآید با نخستین وزش نسیمی که بر بالهایش بگذرد دوباره پر باز خواهد کرد.

توفیل گوتیه ۱ «ژرنال اوفیسیل»

اشعار لامارتین دارای آهنگهایی است که حتی راسین هم با تمام نبوغ خود نتوانسته است نظیر آنها را بسازد. پس از لامارتین زبان فرانسه بتمام معنی، يك «زبان موسیقی» شده است. هرگز کسی جز او نمیتوانست چنین اثری عمیق آنهم در چنین زبانی بر جای گذارد.

نیزار ۲ «تاریخ ادبیات فرانسه، جلد چهارم»

اگر لامارتین از هر حیث عظمت احساساتی که در هر قطعه از آثار او نهفته است بالاتر از «راسین» نباشد، لااقل هم تراز اوست. گفته‌های او مانند روحیه بشر امروز از اضطراب و یاسی عمیق آکنده است، لیکن علاوه بر این حزن و غم يك صفت بزرگ دیگر نیز دارد، و آن دلربایی و ظرافتی انکارناپذیر است.

ژان ده کنیه «حیات لامارتین»

لامارتین برای ما مردم روی زمین اشعار زیبایی بیادگار گذاشته، لیکن افسوس که او خود همیشه بر روی کره دیگری غیر از کره ما زندگی کرده است. لامارتین کسی است که دنیای شعرا را با انقلاب افکنده است. بهترین وصف اشعار او اینست که مردم را بخواندن خود آنها راهنمایی کنیم.

مینرولیتزر «جلد ۲ صفحه ۲۴۵»

لامارتین «بایرونی» است که ملایم تر شده و یا «رنه» ایست که جواناتر و اجتماعی تر گشته است.

دومازاد «مجله دودنیا — اول آوریل ۱۸۷۰»

۱ — Théophile Gauthier شاعر و نقاد معروف فرانسوی

(۱۸۱۱—۱۸۱۴) نویسنده «کاپیتن فرکاس»، «داستان مومیائی» و غیره

۲ — Nizard مورخ و نویسنده بزرگ فرانسه (۱۸۱۶—۱۸۸۸)

مؤلف کتاب «تاریخ ادبیات فرانسه» که از کامل ترین تواریخ نوع خویش است.

تا کسی قریحه‌ای بزرگ و قلبی بی‌آلایش و روحی نجیب و شرافتمند
نداشته باشد هرگز نمیتوان او را شاعر حقیقی خواند . اینها صفاته ، است که
بیش از همه کس در نزد لامارتین جمع شده است .
اگر « شنبه » در میان کلاسیکها یکنفر روماتیک است ، لامارتین هم در
میان روماتیکها یکنفر کلاسیک بشمار میرود کنسرواتور لیترر (۱۵ آوریل)

هر قطعه لامارتین مخلوط است از روح « اوسیان » ، « ورتر » ،
« پترارک » ، « روسو » ، « شاتوبریان » و خود لامارتین . کیست که آنرا
بخواند و سوزنده ترین احساسات بشری را در قلب خویش احساس نکند ؟
هانری موژی

لامارتین مرد جاهای است که جز روح خود هیچ نمیشناسد .
جمله معروف سنت بوو

لامارتین حس تسلیم به احساسات و فرار از تعقل را بقدری توسعه بخشیده
است که خیلی عجیب است اگر ستارگان آسمان را نیز دچار انقلاب نکرده باشد !
ژول لومتر



عقاید لامارتین درباره شعر

شعر هرگز آنقدر که میتواند درد و غم بوجود آورد نمیتواند ایجاد شادمانی کند ، قطعاً برای اینکه سعادت رمزی است که خداوند فقط در آسمان قرار داده است .

شعر یعنی زبان کامل ؛ شرح حقیقی شخصیت خواننده را اسیر خود میکند ، قوت تعقل را از ذهن او دور میسازد ، روح او را از جنبه آسمانی آن تصرف میکند ، گوش او را چون آهنگ موسیقی نوازش میدهد و قوه تخیل او را بمنتها درجه آزاد میگذارد .

من طرفداری دودسته را برای همیشه از بهر خود فراهم کرده ام . این دودسته عبارتند از جوانان و زنان ، یعنی آنهایی که بیش از دیگران به «زبانی» علاقه دارند . محققاً هر يك از این دو پس از خواندن يك قطعه از آثار من ، طرفدار صمیمی من خواهند شد !

در اطراف ما مناظر و فصول و امکنة ایست که همواره با احساسات قلبی ما تطابق دارند . این هم آهنگی بقدری است که گوئی طبیعت از روح بشری و روح بشری قسمتی از طبیعت است !
سواحل زیبای برتانی را از رنه ، جنگلهای خرم لوئیزیان را از آتالا ، دشتهای مه آلود سواب را از ورتن و انوار سوزنده خورشید را از بل و ویرژینی بیرید ، دیگر نه شاتوبریان ، نه گوته ، نه برناردن دوسن پیر ، هیچیک را نخواهید یافت .

مجموعه آثار لامارتین

- * تفکرات شاعرانه (طبع اول بدون نام مصنف، سال ۱۸۲۰ - طبع دوم، سوم، چهارم، پنجم، بانام مصنف، ۱۸۲۰ - طبع نهم ۱۸۲۳ - طبع هیجدهم ۱۸۲۹)
- * مرگ سترگ (طبع اول ۱۸۲۳)
- * آخرین سرود زیارتگاه هارولد (۱۸۲۵)
- اشعار و قطعات مختلف (۱۸۲۵)
- سرودهای مذهبی برای سن ژوزف و سن نیکلا (۱۸۲۹)
- * آهنگهای شاعرانه و مذهبی (طبع اول ۱۸۳۰؛ طبع دوم، سوم، چهارم ۱۸۳۰)
- برضد خوف مرگ، قطعه ادبی خطاب به تمام کشور (۱۰ اکتبر ۱۸۳۰)
- حکومت عقلی (۱۸۳۱)
- نامه و دافع با آکادمی علوم و ادبیات و صنایع مستطرفه مارسو (۲۶ ژوئن ۱۸۳۲)
- سرنوشت شعر (۱۸۳۴)
- خاطرات یک مسافر کشورهای شرق
- * ژوسلین (طبع اول ۱۸۳۶، طبع دوم، سوم، چهارم ۱۸۳۶)
- مجموعه خطابه‌های سیاسی در مجلس نمایندگان (۱۸۳۶)
- * سقوط یک فرشته (طبع اول ۱۸۳۸، طبع دوم تا پنجم ۱۸۳۹)

- * محصولات شاعرانه (۱۸۳۹)
 مخلوط قطعات منظوم و خطابه‌های سیاسی (۱۸۴۰)
 نطقها و مقالات در باب مسئله شرق (۱۸۴۰)
 تاریخ ژیروندون‌ها (۱۸۴۷)
 * مردان بزرگ انقلاب فرانسه «اقتباس از کتاب تاریخ ژیروندوها»
 (۱۸۶۵)
 نتیجه تاریخ ژیروندون‌ها (۱۸۴۷)
 سه ماه قدرت (۱۸۴۸)
 پاسخ رئیس آکادمی ماری «درباره دعوت لامارتین بماری»
 (۱۸۴۸)
 تاریخ انقلاب سال (۱۸۴۹)
 تحقیقات اجتماعی و سیاسی (۱۸۴۹)
 * رازها (طبع اول ۱۸۴۹؛ طبع ششم ۱۹۱۹؛ طبع صد و بیستم ۱۹۳۶)
 * رافائل (طبع اول ۱۸۴۹)
 روزنامه «راین ملت» (۱۸۴۹ و ۱۸۵۰)
 * ژنوبو (طبع اول ۱۸۵۰)
 گذشته و حال و آینده جمهوریت (۱۸۵۰)
 کانونهای ادبی کشور، روزنامه ادبی (تأسیس ۱۸۵۱)
 * رازهای جدید بانضمام اشعار طبع نشده‌ای بنام مشاهدات (طبع اول ۱۸۵۱)
 * سنگتراش سن‌یوان (طبع اول ۱۸۵۱)
 فرانسه پارلمانی «خطابه‌ها و مقالات سیاسی از ۱۸۳۴ تا ۱۸۵۱ در شش جلد» (۱۸۵۲-۱۸۵۲)
 تاریخ اصلاح (۱۸۵۱-۱۸۵۲)
 کتاب جدید مسافرت بمشرق (۱۸۵۱-۱۸۵۳)
 مجله سیویلیزاتور (۱۸۵۲-۱۸۵۴)
 تاریخ موجدین (۱۸۵۴)
 تاریخ ترکیه (۱۸۵۴-۱۸۵۵)
 تاریخ روسیه (۱۸۵۵)
 * دوره خانگی ادبیات «۲۸ جلد» (۱۸۵۶-۱۸۶۹)
 زندگانی اسکندر کبیر (۱۸۵۹)
 انتقاد بر تاریخ ژیروندون‌ها (۱۸۶۰)
 زندگانی میکال آنژ (۱۸۶۲)
 فیوردالیزا (۱۹۶۴)
 مردان بزرگ مشرق (۱۸۶۵)
 شکسپیر و آثار او (۱۸۶۵)
 آنتونیا (۱۸۶۷)

آثاری که بعد از وفات لامارتین بطبع رسیده

خاطرات طبع نشده لامارتین از ۱۷۹۰ تا ۱۸۱۵ (با مقدمه و روشود
سال ۱۸۷۰)
اشعار طبع نشده (جمع آوری و چاپ توسط مادام والانتین دولامارتین،
۱۸۷۱)
یادداشت های مادرم (با مقدمه و حواشی خود لامارتین ۱۸۷۱)
نامه های لامارتین از ۱۸۰۷ تا ۱۸۵۹ (توسط مادام والانتین
دولامارتین در ۶ جلد؛ طبع اول از سال ۱۸۷۳ تا ۱۸۷۵؛ طبع دوم ۶ جلد
در سال ۱۸۸۲)
مکاتیب و مقالات طبع نشده (از طرف مجله دودنیا، سالهای ۱۹۰۵،
۱۹۰۷، ۱۹۰۸)
نامه هایی که بلامارتین نوشته شده (توسط مادام والانتین دولامارتین
در سال ۱۹۲۲)
نامه های الویر بلامارتین (توسط رنه دومیک در سال ۱۹۰۰)

منتخبات آثار لامارتین

منتخب آثار لامارتین (توسط خود او، در سال ۱۸۵۴)
منتخب آثار لامارتین (توسط روبرته، طبع چهارم سال ۱۹۰۳)
منتخب آثار لامارتین (توسط ر. والتر، طبع چهارم سال ۱۹۲۲)
شاهکارهای ادبی (توسط ر. والتر، طبع چهارم سال ۱۹۱۸)
بهترین آثار رمانتیسیم (توسط لوون، سال ۱۹۱۶)
اشعار منتخبه لامارتین (توسط آندره باریه، منچستر سال ۱۹۲۱)

بیاد لامارتین

ای استاد بزرگ سخن ، ای آنکه هر کس بتواند به بزرگی روح
بی آلاشت پی برد همچون بت پرستان در برابر آستانت بزانو درمی آید ، ای
کسیکه وفاداران تو هر روز زیارت آرامگاهت می آیند تا روح توانای تو با
هریک بزبانی سخن گوید و هر کدام را بطرزی آرامش دهد ، ای تسلی بخش
آسمانی ! برای چه دست از این جهان شستی و مشتاقان دیدارت را تا ابد
بر آتش انتظار باقی گذاشتی ؟

هنوز هر زمان که آهنگ جاودانی و مقدس تو بیاد « الویر » و
خاطرات عزیزش در فضای گیتی طنین می اندازد ، سراسر عالم بهمراهی تو
زمزمه آغاز میکند. هنوز هر گاه که روح خسته بشر از مصائب گردون فرسوده
و ناتوان می گردد ، همچو تشنه ای که رو بچشمه ای گوارا برده باشد مشتاقانه خود
را در دل امواج آرامش بخش « دریاچه »^۲ تومی افکند و لباس رنج و غم مادی
را یکباره از تن بدر میکند .

هنوز آهنگ سرود روحانی تو در قلب ما طنین می اندازد و روح
ما را بسوی آسمانهای دوردست پرواز میدهد ، هنوز هر لحظه که میخواستیم
ساعتی با آزادی در آسمان تخیل بال و پر نگشاییم ؟ بی تابانه دست بسوی تو
می آوریم و از روح با عظمت تو کمک میجوییم .
ای کشور عزیز لامارتین ! گوش فرا دار تا صدای پر مهری را که هر
لحظه از اعماق گور او بر تو بانگ میزند بشنوی :
« زندگانی بسی زیبا و فرحبخش است ، بشرط آنکه همواره در دست
خویش مشعلی از عشق و امید داشته باشی ! این مشعل مقدس را برافروز و با
نور آن زیبایی های این جهان دلپذیر نظر انداز » .

هانری موژی

۱ - اقتباس از قطعه شعری در کتاب « فرانسه از نظر شعری بزرگ
آن » تألیف هانری موژی پروفیسور لیسه ژانسون دوسای پاریس .
۲ - مقصود قطعه دریاچه لامارتین است .

خاطرات کودکی ۱

چگونه میتوانم دیگر باره نام وطن را بر زبان
رانم ؟

هنوز این نام دل آشفته مرا که سالهاست از وطن
دوری گزیده است به تپش می افکند و روح اندوهگین مرا
که دیرگاهی است با زاد و بوم خود وداع گفته است
مرتعش میسازد . هنوز خاطره آن همچون صدای قدمهای
آشنائی که بگوش منتظری برخورد ، سراپای وجود مرا
بلرزه می آورد .

1- Souvenirs d'enfance, Milly ou la terre natale

تفکرات شاعرانه ، کتاب سوم ، قطعه دوم .

بسی اوقات در ظلمت عمیق شبانگاهی بدین گنبد
اسرار آمیز لاجوردین که آسمانش مینامند نظر دوخته و تا
بامدادان چهره زیبای اختران شب را که در گردش
پایان ناپذیر خویش بر روی ساکنین این زمین سالخورده
لبخند میزدند نگران بوده ام .

بسی شبها در زیر این قبه بلورین بی انتهی که
هیچ چیزش قدرت تیره کردن ندارد نشسته و آفاق بیکران
طبیعت را با بالهای تندروخیال در نور دیده ام .

بسی روزها در دامن کوهسارانی که بر آنها
درختان خرم لیمو و زیتون سایه افکنده بودند بسر برده
و بشاخه های سبز گیاهی که باوزش نسیم بهاری سربهرسو
خم میگردند نظر دوخته ام .

بسی ساعات در سواحل دریا ، که امواج پرتلاطم
آن هنگام برخورد بسنگهای ساحلی رام شده و خروشیدن
فراموش می کنند ، نشسته و توده های انبوه شن را که
پیوسته در زیر آبهای کف آلود از نظر پنهان میشدند
نظاره کرده ام .

بسی لحظات ، هنگام غروب بر جزائر کوچکی
که در زیر انوار طلائی رنگ آفتاب بسترهائی زرین جلوه
میگردند نظر دوخته و در پیش دیدگان خویش ، در
آنجائی که افق زیبا با همه شکوه خود جلوه گری میکند ،
قرص آتشین خورشید را که با هستگی ، چون گوی عظیمی
که چوگان تقدیرش بسوی وادی ناشناسی رانده باشد
ناپدید می شد ، نگرسته ام .

بسی اوقات در کنار آرامگاه باشکوهی که جسد

ویرژیل برای همیشه در آن آرمیده است ، در دشتهائی که سیبیل آنها را درنور دیده بود کنجکاوانه گردش کرده‌ام و از کوم والیزه بسوی مقابر بزرگان عهد کهن شتافته‌ام .

بسی ایام از دور بقله‌های رفیع کوهساران که همچون اهرامی عظیم در فضای بیکران جا داشتند و دست تابستان پیراهن سیمین برفهای زمستانی را از تن آنان بدر آورده بود نظر افکنده و بغرش آب در میان دره‌های وسیع آنها گوش فرا داده‌ام .

هنوز منظره دلپذیر این صحنه زیبا را در برابر خویش مجسم می‌بینم : موج کف آلوده با خروشی فراوان از قلل بلند سرازیر میشد ، طبقه‌ای را درمی‌نوردید و آهنگ طبقه دیگر میکرد ، قریه‌ها و چمنزارهای خرم را پشت سر میگذاشت ، از روی صخره‌های بزرگ بیابان میجست و بلاقیدی فرش زمردین چمن را پایمال میکرد . چون دیوی خشمگین از نشیب و فراز میگذشت تا باردیگر آهنگ رفتن کند و بسیر جنون آمیز خویش ادامه دهد . سرانجام در واپسین دم سفر راهی از میان درختان کاج و بلوط باز کرده بدزون دریاچه‌ای زیبا که از نیمی از آن در زیر سایه درختان پنهان شده بود فرومیریخت و یک لحظه صفای روح افزای آنرا بدل بتیرگی و کدورتی غم‌انگیز میکرد ، آنگاه برای همیشه آرام میشد و باردیگر صحنه لاجوردین دریاچه آرامش خود باز میگرفت .

امروز خاطره همه این مناظر دلفریب ، همه این مشاهدات فرحبخش ، همه این شاهکارهای پر آب و رنگ

طبیعت در روح من باقی است ، لیکن هیچیک از این
خاطرات نتوانسته است ذره‌ای از خرمن محبتی را که
در مزرع قلب من جا دارد بخود تخصیص دهد ، زیرا
دل من پیش از این در جای دیگر بگرو رفته‌است .

دریك گوشه از زمین ، کوهسار بیحاصلی است
که نه زمزمه جویباری در دره‌های آن برمیخیزد و نه
شاخه سبز درختی برتخته سنگهای آن سایه می‌افکند .
کوهستانی است که دامنه آن باگردش ایام ، همچو
پیشانی مردان سالخورده پرچین شده و تخته‌سنگهای آن
چون آشیان پرندگان مهاجر ازهم جداگشته است .

دریکطرف ، کنار تخته سنگی که سیل‌های بهاری
خاك اطرافش را درهم شسته‌اند ، گیاه خشکی که هنوز
در ریشه‌های آن آثار جوانه‌های ایام جوانی هویداست
سربرافراشته و در پیرامون آن توده‌ای ازشن که گوسپندی
هنگام گذشتن بر جای نهاده انباشته شده‌است .

درمیان این گیاهان خشك کوهستانی ، جابجا
مزارع کوچکی که باخون دل نیاکان ما عجین شده و
با عرق پیشانی آنان آب خورده ، جای گرفته و گاه در
بین آنها بوته‌هایی که بر روی شن‌های اطراف گسترده
شده و اندك اندك روی بزرودی نهاده‌اند خودنمایی میکند .

نه زمزمه ملایم جویبارها در فصل تابستان ، نه
صدای برهم خوردن شاخه‌های درختان درموسم بهار ،
نه نوای فرحبخش بلبلی که صبحدم سراز خواب دوشین
برمیدارد و نه ناله جانسوز مرغ حقی که همیشه بر فراز

درختان آوازه خوانی میکند ، هیچیک قادر نیست که
تارهای قلب مرا بارتعاش آورد ، لیکن هرزمان که
آهنگ یکنواخت حشره کوچکی از زیر خاک خاموشی
این کوهستان وسیع را برهم میزند ناگهان سراپایم بلرزه
میافتد و دل اندوهگینم یاد وطن میکند .

در دامنه این کوهسار بیحاصل ، کلبه روستائی
کوچک و تاریکی است که تخته سنگ بزرگی بر آن سایه
افکنده و انبوه خزه های سبز و درهم از سال هائیکه بر عمر
آن گذشته است حکایت میکند .

در آن گوشه ، از سالها پیش دست تصادف دریای
سه پله سنگی بوته عشقه ای بر زمین نشانیده است . اکنون
این بوته باوفا شاخه های باریک خویش را بر اطراف گسترده
و سراسر ایوانی را که تنها زینت این کلبه روستائی است
در زیر شاخ و برگ خود پنهان کرده است .

در کنار آن باغی است که در دامنه ای وسیع و
کوتاه جای گرفته و هنگام غروب انعکاس اشعه سرخ
فام خورشید بر ریگهای مرطوب آن منظره سراپرده
فرشتگان را بنظر میآورد .

در یک سمت باغ ، خرمنگاهی است که من هر سال
هنگام درو بسوی آن میشتافتم و با نشاطی کودکانه چوب
گندمکوبی را که با آهنگی یکنواخت زیر و بالا میرفت و
دانه های گندم را خرد میکرد مینگریستم .

در چنین موسمی هر ساله درین خرمن میان
کبوتران زیبا و گنجشگان گرسنه برشاخه گندمی که از
زیر داس دروگر سلامت جسته بود ، کشمکش سخت آغاز

میشد تا سرانجام هر کدام یکی از دانه‌های آنرا بردارد و
باشیان خود شتابد .

در گوشه این باغ مشتی از آلات گوناگون
برزگری ، اربه‌های کهنه و زنگزده ، مهاری‌های پاره و
درهم رفته و چرخهائی که میله آنها در برخورد با تخته
سنگهای راه درهم شکسته بود ، زیر سقف ایوان محقری
گردآوری میشد تا موسم زمستان بگذرد و بار دیگر فصل
نشاط بخش تابستان فرا رسد .

هیچ چیز در این مکان دیده را از دیدار این بساط
محقر باز نمیدارد . نه بامهای طلائی رنگ شهری پر شکوه
و جلا ، نه جاده‌های غبار آلوده سرزمینی پر آمد و رفت ،
نه امواج لرزنده جویباری زیبا و نه انعکاس اشعه سیمین
سپیده بامدادی بر روی سقفی بلورین . تنها گاهی در طول
راه‌های تنگ و باریک روستائی ، بامهای پر علف و دیوارهای
دودزده کلبه‌ای محقر که از روز نخست پرنده فقر و
بینوائی در آن آشیان گرفته است نگاه‌های رهگذر را
بسوی خود میخواند . در آستان هریک از کلبه‌های حقیر ،
پیرمردی روستائی با موهای سپید و چهره پرچین که
گردش زمانه یارای خلل در آرامش آن نیاورده است ،
دیده بسوی افق دوردست دوخته و با دست لرزان کودک
گریان خود را در درون گاهواره‌ای از نی‌های نازک
کلبه خویش تکان میدهد ، و خود همچون مادری
مهربان بر بالای سر او آواز خوانی میکند تا طفلک محبوبش
دینته برهم گذارد و در خواب ناز رود .

درین وادی بیخاصل همه چیز ساده و غمانگیر
 است : نه آوای پرندهای در فضای آن طنین میافکند و
 نه سرخی شفقی در آسمان آن خودنمایی میکند ، نه
 فرش سایه‌ای زمین گرم و سوزان آنرا می پوشاند و نه
 زمزمه جویباری در دره‌های خشک آن بگوش میرسد ،
 معینا همینجاست که قلب من پیوسته بیاد آن میتپد و روح
 من همیشه در هوای آن ناله میکند همینجاست که هر یک
 از یادگارها و خاطرات شیرین آن از نخستین روز چون
 نقشی فنا ناپذیر بر صفحه دل من جای گرفته است .

همینجاست که هر زمان در دل شب ، دیدگان
 خسته من بر چهره فروزان اختران گردنده دوخته میشود ،
 خاطره سالیان شیرینی که در آن گذرانیده‌ام دردم بیدار
 میشود و قلب حزینم را تسلی می بخشد .

در این وادی تاریک ، هر ساعتی که از عمر روز
 میگذرد ، هر گیاهی که با ورزش نسیم بهاری میلرزد ، هر
 شاخه درختی که هنگام گذشتن باد ناله سرمیدهد ، هر
 صدائی که شامگاهان خاموشی دهکده را برهم میزند و
 هر فصلی که برای سبز کردن یا پژمردن جنگلها و چمنها
 فرامیرسد ، با من بزبان خود سخن میگویند و با لحن
 خویش راز و نیاز میکنند .

قرص درخشان ماه که با هستگی در پس پرده
 ابری تیره نهان میشود ، اختر فروزانی که شامگاهان بر
 فراز کوهستان آغاز تابش میکند ، گله گوسفندی که با
 رسیدن فصل خزان چراگاههای خود را با نگاهی حسرت

بار وداع میگوید ، بوته سفید خاری که گلی کوچک بر فراز آن میشکفت ، شاخه سبز علفی که با گذشت زمان روی یزردی مینهد ، آهن تیزی که سینه زمین را آرامی میشکافت و پیش میرود ، توده خرم گیاهی که باورزش نسیم بهاری بهرسو خم می گردد ، همه با زبانی که برای هر کس غیر از من ناشناس است بامن سخن میگویند و راز و نیاز میکنند ، زبانی که هر کلام آن از دنیائی مرموز سرچشمه می گیرد و مستقیماً بر روح من می نشیند ، زبانی که آهنگهای آن ترکیبی است از زمزمه جویبار ، غرش رعد ، خروش صاعقه ، ناله باد ، نعره طوفان ، غریو سیل و خاطرات تلخ و شیرینی که از دوران کودکی در اعماق دل هر بشری پنهان شده ، و همچون پرنده سرگردانی که باشیان خود رسیده باشد جاودانه در آن مسکن گزیده اند .

در نهاد هر يك از آفاق بیکران حقیقتی است که تنها دیدگان من آنرا میبیند و تنها دل من با آن گفت و شنود میکند . در اینجا قلب من بهرسو که نظرمیافکند خود را با همه آشنا می بیند . همه بامن سخن میگویند و همه بامن راز و نیاز میکنند ، همه مرا میشناسند و همه دوستم میدارند .

در اینجا هر درختی بامن داستانی میگوید و هر تخته سنگی در گوش من ماجرائی فرو میخواند . چه باك اگر این داستان از حیات قهرمانی سخن نگوید یا از ریزش سیل خونی برای تامین منافع بشری حکایت نکند ؟

آنجا ، نیمکت بزرگ روستائی است که پدرم
هنگام بیکاری بر روی آن می نشست و کمی دورتر از آن
اطاقی است که هر شامگاهان در درون آن برزگران
پیرامون او گرد آمده کارهای روزانه خود را برایش
دیشمردند و آنگاه منتظر میشدند تا صدای مردانه وی
برخیزد و تکلیف فردایشان را تعیین کند .

آنجا ، میدانگاه وسیع و خلوتی است که هر
بامدادان مادرم بدانسو میشتافت تا برای ما شیر و نان
فراهم آورد و با دست پر مهر خویش در دهان کوچکمان
لقمه گذارد .

آنجا ، انبارها و اطاقهای تاریکی است که
هر زمان که از خارهای درختان برتن ما زخمی می نشست ،
او در درون آنها پادست خود بر روی آن عسل یا زیتون
می گذاشت ، بر بالین پیرمردانیکه آخرین دقایق عمر
خویش را در آستان حیات جاودان می گذراندند حاضر
میشد و در پیش دیدگان بی فروغشان کتابی را که هریک
از جملات آن از امید و اعتماد ترکیب شده است میگشود ،
در آن هنگام که آخرین آه های سرد آنها از دل گرمشان
بدر می آمد آهسته نام خدا را در گوششان فرو می خواند و
قلوبشان را بشنیدن این نام پر جلال بتپش میافکند ،
آنگاه دشتهای ما را در دست می گرفت و روی به بیوه زنان
و کودکانی که در آنجا بزانو در افتاده بودند میکرد ،
با آرامی قطرات اشک از دیدگان شان میسترد و بدانان میگفت :
« برای او دعا کنید ، من مزدتان را خواهم داد . »

۱- مقصود انجیل است .

آنجا ، جاده باریکی است که هر زمان که
نخستین انوار بامدادی کوچه های دهکده را روشن
میکرد و امواج هوا صدای ناقوس کلیسا را بگوش ها
میرساند ، به همراه او مشتاقانه بسوی این خانه مقدس
میشتافتیم تادر آنجا دلهای خود را بخداوند بزرگ متوجه
سازیم و در آستان با عظمتش زانو بر زمین زفیم .

در اینجا بود که پیوسته صدای آرامش بخش
آسمانی او برای ما از خداوندی که دید گلنمان بیدارش
قادر نبود سخن میگفت و همه چیز را در نظر مانشانی از قدرت
بی پایان او جلوه میداد .

دانه گندمیکه از دست باد و یاران یغما گر بدرون
خوشه خود پناه میبرد ،

خوشه انگوری که از میان شاخه ها سر بدر کرده
بود و بآرامی عطری مطبوع در فضا میپراکند ،

تخته سنگ کهن سالی که از کنار آن چشمه ای
بیرون آمده بود و در آن آب گوارا قطره قطره فرو میچکید .
گوسفند کوچکی که پشمهای انبوهش هنگام
بهاران فرش آشیان پرندگان زیبا میشد ،

خورشید فروزنده که مراحل دوازده گانه مسیر
خود را بآرامی طی میکرد و همه را برایگان از فصول
سال بهره میبخشید ،

اختران بیشمار آسمان که تنها قدرت خداوندی
توانائی تعداد آنها را دارد ، و دنیا های بی پایان که فقط
نیروی اندیشه میتواند بکنه آنها راه یابد ،

اینها همه برای او وسیله ای بود که ایمان ما را

بدین آفریننده بزرگ تقویت بخشد و حس حقشناسی و احترام ما را بمواهب این قادر مطلق افزون کند تا بما نشان دهد که چگونه ستاره و حشره‌ای که در نظر ما نامرئی هستند نیز همچو ما آفریدگار خود را در صحنه آسمانها پرستش میکنند!

این زمینهای پرخس و خاشاک ، این مزارع وسیع و خرم ، این تاکها و چمنزارهای انبوه ، همه عزیزترین خاطرات مرا باخویش دارند .

در آنجا ، خواهران من پیوسته چون پرندگان سرمست بهرسو میجستند و نسیم تند بهاران هر دم دست بزیر گیسوان خرمائی رنگشان برده گستاخانه تارهای آنها را بیغما میداد .

در آنجا ، هر روز عصر من بهمراهی شبانان برفراز تپه‌ها شتافته توده‌ای از چوب‌های خشک آتش میزد و دیدگان مبهوت خود را بشعله‌های فروزنده آتش که وزش باد بهاری پیوسته بر آن دامن میزد میدوختم .

در آنجا ، هر زمان که تندباد زمستانی وزیدن آغاز میکرد درخت بید میان تهی که اکنون سر بسوی زمین خم کرده است ما را در دل خود پناه میداد و من از خلال شاخ و برگهای آن ناله‌هایی میشنیدم که هنوز هم هر زمان که آنها را بیاد میآورم ، قلبم بتپش میافتد و روحم مرتعش میشود .

در آنجا ، درخت کاجی است که همچو پیران سالخورده سر بسوی زمین خم کرده و برگردابی کوچک

سایه افکنده است . هر زمان که مرغان بهاری برفراز آن آشیان میساختند ما نیز با خوشحالی و بیخیالی کودکانه خویش بر بالای آن میجستیم و همچون بلبلان نغمه سرائی آغاز میکردیم .

جویباری که از میان چمنها بآرامی میگذشت و قایق های کوچک ما را بدین سو و آنسو میبرد ، درخت بلوط کهن سال و تخته سنگ سالخورده ، آسیای بادی که پیوسته با صدائی یکنواخت بگردش مشغول بود و تپه کوچکی که من در روزهای تیره خزان به همراهی پیران دهکده برفراز آن میرفتم تا آخرین اشعه خورشید را که بآرامی در پس پرده افق ناپدید میشد بنگرم .

همه اکنون در جای خویشند و بصورت پیشین جلوه گری میکنند .

هنوز اثر قدمهای کوچک ما بر روی شن های انبوه باغ نمایانست . از این مجموع هیچ کم نیست بجز دلی که در برابر اینهمه لطف و زیبائی بتپش درآید . لیکن افسوس ! آفتابی که روزی در کانون این سینه میدرخشید اندك اندك روی خاموشی نهاده و جای خویش را بتاریکی سپرده است . چیزی نمانده است که آخرین شعاع آن نیز بآرامی ناپدید گردد و همه جا را تیرگی و آرامشی مرگبار فراگیرد .

گذشت زمان مادر و کودکانرا همچون خوشه گندمی که دستخوش طوفان گردد دوراز کلبه پدری هریك بگوشه ای پرتاب کرده است ! اکنون این کانون عزیز همچون آشیانی است که پرستوی کوچک رخت از

آن بر بسته و گردش زمستانهای متوالیش درهم شکستد
باشد!

حالا جاده‌های كوچك باغ زیر علف خودروئی
که از کنار تخته سنگها سر برون کرده‌اند پوشیده شده ،
و بوته سبز عشقه‌ای که در برابر باد خزان چون پیراهن
عزائی موج میزند نیمی از دیوار را پنهان داشته و بر روی
دیگر خزیده است .

شاید بزودی ... (خدای من ، هرگز این
گمانرا بحقیقت مپیوند) بزودی يك بیگانه ناشناس فرا
رسد وبا مستی پول این مکانرا که هنوز برای ما مسکن
اشباح نیاکان است بچنگ آورد ، خانه امید ما را ویران
کند و همچون آشیان کبوتری که اره باغبانش باشاخه‌های
درخت بر زمین افکنده باشد درهم ریزد .

ای خدا بزرگ ! روا مدار که این پیش‌بینی شوم
حقیقت پذیرد و این مصیبت جانکاه وقوع یابد . مگذار
که این سرزمین مقدس که بارث از نیاکان بما رسیده
است ببهای مستی پول ، همچون خانه گناهکاران یا
مسکن دورافتادگان دست بدست گردد و بدست نامحرمان
افتد .

مگذار يك بیگانه آزمند فرا رسد وبا پای خود
شیار ظریفی را که یادگار حرکت گهواره‌های مادر روی
علفهای باغ است نابود کند ، اطاقهای كوچك ما را که
زمانی آشیان محبت بود درهم نوردد و در آنجائی که
روزگاری در قلمرو صفا و بیگناهی بود بشمارش پولهای
خویش مشغول گردد!

مگذار يك ناشناس توانگر كودكان يتيم را از اين
سرزمين براند و خود بي قيدانه در زير سقف‌هائي كه
وقتي مادري مهربان در پناه آنها بما تعليم سروده‌اي
مقدس ميداد ، نام ترا يشنود و از روي تمسخر لبخند
زند !

آه ! چه بارها پس از اين ، كه باده‌ها خواهند
وزيد و سقف‌هاي چوبين اين خانه‌هاي روستائي را فرو
خواهند ريخت !

چه بارها كه گلها بر روي گورما خواهند شكفت
وعلفها از خاك ما سر برون خواهند كرد !

چه بارها كه بوته‌هاي خار در درون اين خرابه
هاي دور افتاده جوانه خواهند زد و بومها در كنار آنها ناله
ساز خواهند نمود !

چه بارها كه سوسمارهاي بينوا بر آرامگاه ما
خواهند آرميد و در نور آفتاب گرم خواهند شد !

چه بارها كه پرستوهاي كوچك بر فراز گور ما
بال و پر خواهند گشود و در ساعتی كه همه كس بخواب
رفته است نغمه مستانه سر خواهند داد !

چه بارها كه پرندگان تيز پر از سرزمينهاي
دور دست بدینجا فرود خواهند آمد و در اين نقاط كه
روزي گهواره بي گناهی بشمار ميرفت مسكن خواهند
گريد !

چه بارها كه گنجشگان ضعيف يا كبوترهاي
معصوم در كنار مسكن ابدی ما آشيان خواهند گرفت و

جوجه‌های کوچکشان را در زیر بالهای خود خواهند پرورد!

... درحالی‌که این بناها، این زمینها و کهسارها همچنان در جای خود استوار خواهند بود و برناپایداری این جهان بی‌بقا لبخند خواهند زد.

راستی اگر دست تقدیر سالیان عمر مرا آنقدر قلم زده باشد که روزی موهای من سپید گردد، با دوران پیری خود چه خواهم کرد؟ آیا خواهم توانست ایام سالخوردگی را در درون تالارهای این سرزمین مقدس بسر برم و واپسین روزهای خویش را در زیر سقف‌های این بنای محبوب بشام آورم؟

آیا خواهم توانست هنگامیکه این اطاقهای تاریک برای من جز اشباح عزیزان دربر نداشته باشند، لااقل با دیدار آنها خاطره‌ی این رفتگان گرامی را برای همیشه از برابر دیدگان اشکبار من بکنار رفته‌اند دردل خویش زنده کنم؟

اگر چنین شود چه پیری پر سعادتی خواهم داشت! شما که از این پس بر فراز خاک سرد من بآرامی گذر خواهید کرد، اگر می‌خواهید آخرین لحظات عمر مرا با آرامش و صفا بیایان رسانید، بمن اطمینان دهید که پس از مرگ در همین سرزمین مقدس که خانه‌ی امید منست بخاکم خواهید سپرد گور عمیق مرا که نخستین جوانه‌ی نهال حیات جاودان از درون آن سربر می‌زنند در کنار این شیارها خواهید کند!

درجائی مکانم خواهید داد که بر فراز سرم بستری
از علفهای وحشی گسترده باشد و هر بهاران گوسفندی
گرسنه شتابان از پی خوردن آنها بیالین من آید .

در جائی بخاکم خواهید سپرد که پرنده‌ای که
خواهران من از هنگام خردی در اینجا پرورش داده‌اند،
شامگاهان بر روی گورم آغاز خواندن کند و شبهای تنهائی
مرا باناله‌های جانشوز خویش بصبح رساند .

اگر در انتخاب مکانی که استراحتگاه ابدی من
خواهد بود مردد مانید ، تخته سنگی از بالای کوهستان
بغلطانید و هرجا را که در آن آرام گرفت آرامگاهم
سازید ، بجای نامی که بر روی سنگ نقش میزنند بونه
وحشی گلی بکارید و با آب باران آتش دهید .

مگذارید هیچ تیشه‌ای پست و بلندیهای سنگ
آنها هموار کند و هیچ دستی خزه‌هائی را که با گذشت
زمان بر آن میروید از میان بردارد .

هرگز رقم قرن و سالی بر روی آن منویسید ،
هرگز اسم و لقبی بر آن نقش مزینید ، زیرا کلیه این
قرون در نزد کسی که بایک اشاره‌اش جهان مرده زندگی
از سر میگیرد یکسانند و این خالق بزرگ با فقدان يك
تاریخ موهوم یا يك اسم بی‌مسمی آنکس را که در دل خاک
آرمیده است فراموش نخواهد کرد .

در آنجا ، زیر این آسمان پهناور لاجوردین ، در
کنار این تپه‌های وسیع و تاریک ، در دامان کوهسارانی
که زمانی سایه افکن گهوارهٔ کودکی من بودند، برتردیک
این سرزمین مقدس خانوادگی ، در آغوش انوار فروزنده

خورشید بامدادی و امواج ملایم نسیم شبانگاهی آرامگاه
ابدی مرا برپا کنند تابآسودگی در درون آن بخواب
روم و انتظار فرمانی را برم که دیگر باره به بیدار شدن
بمأمورم سازد و از پی زندگانی جاودانیم برانگیزد .

بیری نخواهد گذشت که خاک سرد من با خاکهای
سرزمین محبوبم در آمیخته است ، پیش از آنکه حتی روح
من در دنیای دیگر بخواهد آید ، زندگی از سر خواهد
گرفت ، در میان چمنزارها ریشه خواهد کرد و در آغوش
شکوفه‌های بهاران خواهد شکفت ، در شبهای گرم
تابستان عطر گلها را خواهید بوئید و در لحظات آرام
غروب قطره‌های اشکی را که از دیده شکسته دلان فرو
میریزد در خود جای خواهد داد .

هنگامیکه نخستین لحظه روزی که دیگر تاریکی
شب در پی ندارد دیدگان مرا بر روی بامدادان پایان‌ناپذیر
بگشاید ، در نخستین نگاه باردیگر سرزمینهای محبوب
خویش را خواهم نگرست و بر تخته سنگهای درهم شکسته
کوهستان نظر خواهم دوخت ، زنگ بزرگ معبد و
کوهسار عظیم دهکده را از پیش چشم خواهم گذرانید و
بستر خشک سیل را با درختانی که در کنار آن جای دارند
خواهم دید .

آنگاه با دیدگان کنجکاو خود ، موجودات
عزیزی را که یاد آنها با من در دل این آرامگاه تیره
بخاک رفته است یکایک باز خواهم یافت و در آغوش
یدری بزرگوار و مادری مهربان و خواهرانی محبوب
مسکن خواهم گزید ، سپس بهمراهی این موجودات

گرامی ، همچون مسافری که پس از گذشته از امواج
خروشان دریا بار دیگر سر بگرداند و با حقیقت‌سناسی بروی
کشتی حامل خویش بنگرد ، نظری بدین سرزمین‌ها که
آکنده از خاطرات شیرین گذشته‌اند خواهیم افکند و
یکصدا با آنها وداع خواهیم گفت ، تنها وداعی که در پی آن
قطرات سوزان اشک فرو نخواهد چکید .



شرح لامارتین بر قطعه خاطرات کودکی

آچه در اینجا ذکر شد، در کتاب «رازها» بصورتی کامل تر و مفصل تر تشریح گردیده است، فقط در آن جا ذکر يك موضوع را فراموش کرده ام که آن هم تنها از لحاظ خاطرات خانوادگی اهمیت دارد. این نکته از این قرار است :

موقعیکه این قطعه را سرودم در ایتالیا بودم، و تئیکه تمام شد آنرا برای مادرم بفراسه فرستادم. در این قطعه از بوته عشته ای سخن رفته بود که درست شمال دیوار نمناك و سردخانه را در زیر خود می پوشانید، لیکن این گفته اشتباه بود و در آنجا بجز توده ای خزه و تالك وحشی چیزی وجود نداشت. مادرم که صداقت را بحداعلا رسانیده بود از خواندن این اغراق كوچك شاعرانه بسیار رنج برد، زیرا نمیخواست پرسش حتی برای آب و رنگ دادن بیک منظره خیالی دروغ گفته باشد، بدین جهت همانروز بادستهای خود بوته كوچك عشته ای در محلی که معین کرده بودم بر زمین نشانید. قطعاً خداوند نیز میخواست که این گیاه كوچك هر چه زودتر مایه تسلای قلب مادری شکسته دل گردد، زیرا در ظرف چند سال این بوته بحدی رشد کرد که سراسر دیوارخانه را زیر شاخ و برگ خود گرفت.

اکنون این بوته كوچك چنان بزرگ و پر شاخه و انبوه شده است که پرفراز بام خانه روپوشی سبز و امواج پدید آورده و ازسوی دیگر پنجره های آهنین سمت شمال را نیز فرا گرفته است.

راهگذران و روستائیانی که از آنجا میگذرند ، بنیاد مادرمن شاخه‌ای از آنرا بریده و به‌مراه خود میبرند ، لیکن زشد آن بقدری سریع است که بزودی جای آنها را پرمیکند و دوباره این سرزمین عزیزان از دست رفته‌را در زیر میگیرد .

در موقع نگارش این شرح ، نمیتوانم از افکار دور و درازی که در سرم پدید می‌آیند جلوگیری کنم: بوته عشته بعاتت دیرینه شاخ و برگ خواهد داد و بزرگ خواهد شد . لیکن کودکان بر اثر حوادث زمانه آنرا برای همیشه وداع خواهند گفت و دست روزگار هر يك از آنها را همچون پرندگان بی‌آشیان بگوشه‌ای پرتاب خواهد کرد . میلی نیز بی‌شك تا چندی دیگر فروخته خواهد شد .

چه تصادف عجیبی ! وقتی که این سطور را مینوشتم (۲۴ اکتبر ۱۸۴۹) يك روزنامه‌گشودم و این مطلب را در آنجا خواندم : « مات عثمانی بیادبود آشنائی خود با مسیودولامارتین مقدار نامحدودی زمین بدو واگذار میکند تا اگر مایل باشد در آنجا سکنی گزیند و بزراعت مشغول گردد » اگر این خبر راست باشد، محققاً بدانجا خواهم رفت. خانه محقری بناخواهم کرد و آنرا میلی نام خواهم گذاشت ، شاخه‌ای از این بوته عشته را بدانجا خواهم برد و درخاک خواهم نشانید تا پرورش یابد و بر دیوار خانه شاخ و برگ بگستراند ، آنگاه روزها دریای آن خواهم نشست و از خلال برگهای سبز آن قطرات اشکی را که زمانی در کنار آن از چشمان مادرمن سرازیر شده و آبش داده است مجسم خواهم دید ...

آسمان شب^۱

قرص فروزان ماه با زیبایی سحرآمیز خود را در آسمان نیلگون میدرخشد و همچون چراغ دریائی که از کنار امواج خروشان، دریای تاریک را با نور خود روشن روشن سازد، از دور ستارگان را در وادی بی پایان افلاک راهنمائی میکند.

ای اختر فروزنده آسمان! آیا میدانی هنگامیکه در گردش پایان ناپذیر خود بر فراز کوهها میگذری و در بالای دریاها راه میپیمائی، زمانی که بر علفهای سبز بیابان نورپاشی میکنی و با انوار سپید خویش بر شاخه های

1- Le paysage dans le golfe de Gène آهنگهای شاعرانه و مذهبی، کتاب اول. قطعه ۱۰ - این قطعه خیلی مفصل است و فقط قسمتی از آن در اینجا نقل شده است.

درختان قبابی سیمین میپوشانی ، چه عظمت و شکوهی
آسمانی درخود نهفته داری و تا چه اندازه از ابهت و جلال
خالق خویش حکایت میکنی ؟

ولی بگذار از تو بپرسم : برای چه زمانی سراز
خواب برمیداری که موجودات جهان جمله سر بر بستر
خواب نهاده و دیدگان خویش فرو بسته‌اند ؟ برای چه
هنگامی گردش آغاز میکنی که ساکنین زمین همه از
حرکت خسته شده و باغوش استراحت پناه برده‌اند ؟

ای ستاره درخشان آسمان که دیدگان کوتاه‌بین
بشر ترا جز بچشم اختری بیحاصل نمی‌بینند ، تو بالاترین
معمای جهان آفرینش هستی ! برای چه چنین دیوانه‌وار
در این راه مرموز پیش میروی و لحظه‌ای در سیر دوار
انگیز خویش برجای نمیایستی ؟

هنگامیکه زمین گردنده دوری دیگر از گردش
یکنواخت خود را پایان میرساند و قرص خورشید باردیگر
در پس پرده افق پنهان میگردد ، تو بعادت دیرین جاده
بی‌پایانی را که در پیش زو داری از سر میگیری و باهمان
آرامش جاودانی بسیر خستگی‌ناپذیر خویش ادامه میدهی ،
ولی افسوس که درین ساعت تمام دیده‌ها در برابر اشعه
آسمانی تو بسته شده و همه گیتی چون گورستانی وسیع و
آرام در مقابل انوار ملکوتیت بخواب رفته‌است !

تنها گاهی از درون ویرانه‌ای که دلی ستم‌دیده
در آن بنومیدی می‌تپد ، چشمی بر روی تو خیره میشود و
قطره اشکی باهستگی فرو می‌چکد ، یادگر کرانه دریائی
که در آنجا ماهیگیری بینوا در انتظار صید شب‌زنده‌داری

میکند ، دیداری بر چهره تو. نظر میدوزد و دلی دردمند
از تو درخواست میکند که يك لحظه انوار سیمین خویش
از او دریغ مداری و امواج کف آلوده دریا را در پیش
نظرش روشن نمائی ، زیرا در فاصله ای دور از آنجا
در درون کلبه ای محقر کودکانی گرسنه در انتظار دیدار
پدر ماهیگیرشان شب زنده داری میکنند !

زمانی نیز در گوشه ای دور افتاده ، دیدگان
کنجکاو ی بروی تو دوخته میشود و بینوائی چون من
متفکرانه میکوشد که با تماشای چهره مرموز تو رموز
عالم هستی را دریابد و ره بسرچشمه اسرار ابدیت برد .

ای ستاره درخشان آسمان ! ای مایه غم انگیزترین
تخیلات بشری ! ای همدم آسایش و سکوت ! اگر بتوانم
بندای شور انگیز قلب خویش ایمان آورم و بحقیقتی که
جلال آنرا احساس میکنم تسلیم شوم ، باید بگویم که
تو تنها برای لذت دیدگان خواب آلوده ما پای بهستی
نگذاشته ای ، تو مشعل فروزانی هستی که باراده خداوندی
در ظلمت کده این جهان افروخته شده ای تا هنگامی که
الهه خواب زمین خسته را در فرمان خود میگیرد و فرشته
شب تن های فرسوده را بآرامش و سکوت دعوت میکند ،
در این وادی تیره بدرخشی و گمشدگان دنیای فکرت را
بسوی حقیقت جاودانی رهبری کنی !

زمانی که قرص خورشید در پس پرده افق پنهان
میشود و غوغای دورانگیز زمین جای خود را بآرامش
و سکوتی عمیق میسپارد ، نیروئی مرموز از عالم بالا
شب زنده اران را بسیر در دنیای اسرار بر میانگیزد . در

آن هنگام که جسم خسته با بی‌تابی و فرسودگی بسوی استراحت می‌گراید ، روح مشتاق بدعوت فرشتگان عالم بالا سراز بستر خواب برمیدارد و از پی پرواز در فضای بیکران خلقت بال‌وپر می‌گشاید .

آنگاه تو ، ای الهه شب ، در میان این اقیانوس بی‌پایان لاجوردین وادی با عظمتی را که جایگاه نخستین و آرامگاه ابدی اوست بدونشان می‌دهی و همچون چراغی مقدس راهی که میان او باخدای خودش فاصله است روشن مینمائی ، مانند آتشی که پیوسته در پی اسرائیل روان بود دنیاها را به‌مراه او در می‌نوردی تا سرانجام باستان درخشنده سرافرده خدائی رسی و او را بنزد وجودی بی‌نام و نشان که کعبه آمال اوست هدایت کنی ، وجودیکه نام با عظمتش با حروف آتشین بر چهره اختران فلک نقش بسته و شعله توانائیش با جلال خیره‌کننده برپیشانی جمله موجودات پرتو افکنده است ، وجودیکه قدرت بی‌پایانش در پس سرافرده او آسمان پهناور لاجوردین را بگسترانیده و چراغهای ستارگان را برای روشن کردن این گنبد نیلگون بدرخشش درآورده است .

پس ای ستاره مقدس ، در پیش روی آفریدگار خویش بجلوه درآی و بر چهره زمین سالخورده نور پاشی کن ، در سیر بی‌پایان خود لحظه‌ای تعلل موز و مشتاقانه بسوی این حقیقت مطلق پیشرو ، و اگر توانستی در پایان این گردش پایان‌ناپذیر منبع نور و فروز خویش دریابی ، بدو بگوی که در یکی از کرات بی‌مقداری که

بارادهٔ مقدس تو پدید آمده است ذره‌ای پست و ناچیز ،
در حالیکه در دریای بی‌پایان قدرتت مستغرق شده بود ،
دیده بسوی تو داشت و در روشنائی اختران فروزان شب
نام مقدست را آهسته بر زبان میراند .

درینجا اقلان جهان^۱ با شگفتی از من میپرسند :
آخر خدای تو کجاست ؟

خدای من کجاست ؟ در همه جا و با همه چیز ، در
سراسر وادی پراسرار کائنات ، در درون امواج دریاها ،
در آغوش ابرهای آسمان ، در دل سپهر پهناور ، در میان
سایه‌های تیرهٔ شامگاهی و انوار درخشندهٔ بامدادی در
عرصهٔ بیکران خلقت و صحنهٔ بی‌پایان طبیعت که از حد
فکر وسیع‌تر و از دامنهٔ نگاه دورترند .

جملهٔ موجودات و عناصر طبیعت را زبانی است
که همه با آن سخن میگویند و راز و نیاز میکنند .

هنگامیکه باد از فراز بیابانهای خاموش میگذرد
و نالهٔ غم‌انگیز خویش را در کوه و دشت سرمیدهد ،

هنگامیکه برق سوزنده آتش بخرمن ابر میزند و
سینهٔ تاریک آنرا از هم میشکافد ،

هنگامیکه امواج کوه پیکر آب چون دیوی
خشمگین در میان دریا بغرش می‌آیند ،

هنگامیکه ستارهٔ درخشان بامدادی سراز گوشهٔ
آسمان نیلگون بدر میکند ،

۱ - مقصود طرفداران فلسفه مادی (Matérialistes) است.

هنگامیکه آواز ملایم ملاحان از عرشه کشتی
سکوت عمیق شب را برهم میزنند ،
هنگامیکه قرص خورشید در پس کوهساران فرو
میروند وافق دور دست در ظلمت شب باآهستگی ناپدید
میگردد ،

هنگامیکه اختران گردنده با حرکتی یکنواخت
در دل آسمان لاجوردین پیش میروند وباشتابی دوارانگیز
بسوی مقصدی مرموز میشتابند ،
همه بااین زبان رازدل میگویند !

زمانیکه نخستین انوار بامدادی امواج کف آلوده
دریا را روشن میکند ،
زمانیکه آخرین دقایق روز جای خود را بنخستین
لحظات غم انگیز شب می سپارد ،
زمانیکه انوار زرین خورشید برروی برف های
درخشان بستری زرین میگستراند ،
زمانیکه غرش رعد سکوت مرموز بیابان را درهم
میکشند ودر کوه ودشت طنین میافکند ،
زمانیکه پرنده ای بینوا شاخه های درخت را درهم
میساید ومستانه آهنگی دلپذیر سر میدهد ،
زمانیکه مرغابی کوچکی درمیان آب سر بزیر
بالهای خویش میبرد و آواز میخواند ،
زمانیکه دریچه های معابد کهن ازفراز تپه های
بلند بسوی آسمان گشوده میشود .
زمانیکه در درون ویرانه های دورافتاده قطره

اشکی بیاد روز گاران گذشته از دیدگان یك بینوای تنگدل
فرو میچکد ،
زمانیکه در سکوت جنگلها ، ناله جانسوز حشره
شب زنده داری برمیخیزد ،
همه با این زبان راز و نیاز میکنند !

وقتیکه سایه های بلند کوهساران هنگام غروب
بردشت و دمن دامن میگستراند ،
وقتیکه اختر درخشنده با طلوع صبح در پس پرده
افق غروب میکند ،
وقتیکه هیاهوی ساکنین شهرها چون فریاد
غم انگیز تیره بختان بسوی آسمانها برمیخیزد ،
وقتیکه اشعه لرزان ستارگان بملایمت برچهره
يك بینوای شکسته دل میتابد ،
وقتیکه باد از درون دره ها عمیق میگذرد و سکوت
صحرا را درهم میشکند ،
وقتیکه صاعقه سوزنده آتش به تار و پود وجود
موجودات میزند ،
وقتیکه نقاب تیره شب بآهستگی پرده بر روی
فجایع گیتی میکشد .
وقتیکه باران بهاران سیل آسای بر شاخهای
درختان پرشکوفه فرو میریزد ،
وقتیکه در دل دشتهای وحشی ، آه جانگدازی
از سینه بیخانمانی بدر میآید و قطره اشکی از چشم بی پناهی
فرو میچکد ،

همه با این زبان ، زبان بستایش می‌کشایند !

این زبان مرموز و با عظمت ، این زبان ناشناس
و اسرار آمیز که هر کدام آن از صدها دفتر وزین پر معنی تر
است . تنها از نام تو ترکیب شده است !

از نام تو ، ای خداوند بزرگ ، ای حقیقت
حقایق ، ای روح جاودانی ، ای آفریدگار حیات ، ای
منبع فروزنده عشق ، ای قبله پر جلال آرزو ، ای فرمانروای
جهان خلقت ، ای مفتاح رموز کائنات !
از تو که روز در جستجوییت بهر طرف دیده
میدوزد ،

از تو که شب در پی دیدارت بهر کوی و برزن
نظر میافکند .
از تو که هر صدا هنگام برآمدن بیادت زمزمه
میکند ،

از تو که طبیعت با همه بزرگی خود پیوسته از
توانائیت داستان میگوید و با این همه جز خوشه‌ای از خرمن
بیکران وجودت را وصف نمیکند ،
از تو که تسلسل دوار انگیز وجود و عدم ، هر
لحظه نامت را با حروف آتشین بر پیشانی کائنات نقش
میزند .

از تو ، ای منبع وجود موجودات ، ای مرکز
با عظمت حیات ، ای محور عالم هستی ، ای حقیقتی که
همه چیز هستی و هیچ چیز حقیقت را توصیف نمیکند ،
ای روح قادری که هر نامی نماینده بزرگی بی پایان تست

و هیچ نامی قدرت بیکرانت را مشخص ننماید !
از تو ، ای آفریده توانا که هیچ صفتی بجز
« لایتناهی » عظمت و جلالت را وصف نمیکند !

ای خداوند ، تو خود بمن آن قدرت دادی که
بادلی آکنده از احترام نام با عظمتت را بر زبان رانم و در
پیش آستانت بزانو درآیم !
از آن هنگام که این اسم مقدس بگوش دلم رسید ،
روح من با همه کس در میآمیزد و با همه چیز سخن میگوید ،
با امواج خروشان دریا راز و نیاز میکند و با پرندگان سبک
روح آسمان نغمه عشق میسراید ، با بالهای تندرو طوفان
بهرسو بال و پر میگشاید و با عظمت مرموز شب در هر جا
فرود میآید !

از آن پس برای او هر اشاره وصفی از قدرت
بی پایان تست و هر کلام رازی از عظمت بی منتهای تو ،
هر صدا سرود است که توانائی پایان ناپذیرت را توصیف
میکند ، و هر ناله آهنگیست که اقتدار لایتناهی را
تذکر میدهد .

ای زمین ، ای دریا ، ای شب ، چه عظمت و
صفاتی در خود نهفته دارید !
ای مظاهر گوناگون آفرینش که آئینه جلال
جاودانی اوئید ، برای چه دیدگان من بیدار شما از پرده
اشک پوشیده میشود ؟
ای یهوه ، ای حقیقت مطلق ، برای چه بیدار

این آسمان پهناور و این دریا‌های بیکران که همه مصنوع
حقیر تواند ، روح من هر لحظه می‌گیرید و ناله ساز
می‌کند ؟

چرا ؟ برای اینکه خواسته است از این دنیای
ظاهری گامی فراتر نهد و بآستان حقیقت نزدیکتر گردد.
برای اینکه خواسته است مظاهر گوناگون طبیعت
را که با تمام عظمت خود تنها نخستین پلهٔ این نردبان
بی‌انتها‌یند در پشت سر گذارد و قدمی بسوی تو پیشتر آید.
لیکن افسوس که در هر گامی که فراتر می‌رود بیشتر
بعظمت گردابی که میان انسان و طبیعت باوجود تو فاصله
است پی می‌برد .

اکنون که چنین است ، ای دیدهٔ گریان من ، برای
همیشه در پس امواج سرشک سوزان خویش پنهان شو ، و
تو ای دل آشفتهٔ من در زیر بار سنگین غم جاودانه تحمل
بیار و دم بر مزن .

تو نیز ای روح غمین من ، از این کالبد تنگ قدمی
فراتر گزار ، از زشت و زیبای این جهان سست بنیاد
بدور شو و بسوی دنیای پرآرامش و صفای دیگر آهنگ
سفر کن ، از فرشتهٔ مرگ بخواه تا لحظه‌ای چند بال و
پرش را بتو بخشد و ترا از این وادی تیره بسرچشمهٔ نور
و صفا رهبری کند ، آنگاه نظر بمظاهر قدرت بی‌پایان او
دوز و هر لحظه براوبانگ زن :

« باز هم ای خداوند ، باز هم ! »

ابدیت

آفتاب زندگانی ما هنوز سر برترده غروب میکند
و تاریکی مرگ باهنگی نزدیک میشود . اکنون از این
خورشید فروزان برپیشانی سوزان ما بجز شعاعی لرزان
و پریده‌رنگ که همچون واپسین دم محتضری سرد و
غم‌انگیز است نمی‌تابد ، گوئی این شعاع حقیر میخواهد
با این شب تار بجنگد و آنرا از میان بردارد !

۱ - L'Immortalité تفکرات شاعرانه ، قطعه چهارم ، این قطعه
فلسفی ونسبتا طویل را لامارتین بخاطر مادام ژولی شارل سروده است .
تاریخ سرودن آن ماه اکتبر یا نوامبر ۱۸۱۷ ، یعنی موقعی است که هم
لامارتین وهم مادام شارل که آخرین روزهای حیات خود را طی میکرد
سخت بیمار بودند و لامارتین در این قطعه او را با امیدواری بحیات ابدی
آینده تلی میدهد . قطعه ابدیت چند روز قبل از مرگ مادام شارل بدو
رسید و در این وقت لامارتین آنرا «تقدیم پژوهی» نام نهاده بود .

ولی افسوس ! شب فرا میرسد و روز پایان
میپذیرد : چیزی نمانده است که این آخرین شعله امید
نیز خاموش گردد و همه جا را تیرگی و آرامشی مرگبار
فراگیرد .

کیست که از دور براین غروب غم افزا نظر کند و
دلش به تپش درآید ؟
کیست که این سرنوشت دردناک را بنگرد و
خویشتن را از پرتگاه موحشی که در پیش روی اوست
دور دارد ؟

کیست که سرود حزن انگیز مرگ را از لبان آنانی
که جاده زندگی را با آرامی پایان رسانیده و بسوی دروازه
ابدیت در حرکتند بشنود ، آه های سرد معشوقه ای زیبا
با برادری شکسته دل را^۱ که بر بسترشان در انتظار مرگ
نشسته اند شاهد باشد و با هنگ مأمور تقدیر که پایان عمر
تیره بختانی را ابلاغ میکند گوش فرادهد ؟

سلام بر تو ای مرگ ، ای نجات بخش آسمانی ،
ای پاسبان دروازه ابدیت !...
هرگز بازوان تو باتیغ قهر و کین مسلح نگشته ،
هرگز در دیدگان تو برق خونخواری و ستیزه گری
ندرخشیده ، هرگز پیشانی تو نشان ستم و خیانت در خود
نداشته است .

۱- شاید مقصود از کلمه برادر این باشد که لامارتین میخواهد
خود را برادر ویریهو محسوب دارد (به مقدمه رجوع شود) .

تو پیکی هستی که خدای مهربانت برای ابلاغ
پیام مهر و امید بسوی جهانیان فرستاده ! تو راهنمایی
هستی که موجودات جهان را از جادهٔ ظلمانی زندگی
دور میکنی و بسوی سرچشمهٔ نور و صفای ابدی پیش
میبری . هرگز وظیفهٔ تو نابود کردن نیست ، تو آزادی
بخش نوع بشر هستی !

هنگامیکه دیدگان خستهٔ من از دیدار روشنائی
فرو میماند ، قدرت بیکران تو فرا میرسد و آنها را بر
روی آفتابی درخشنده تر و با عظمت تر میگشاید ، فرشتهٔ
امید بال و پر زنان دستم را میگیرد و از تنگنای تیرهٔ گور
بدنیائی سحرآمیز و مرموز رهبری میکند .

پس بیا ! بیا و بندهائی را که مرا با این تن ناتوان
پیوند میدهد بگسلان ! بیا و دریچه‌ای برای زندان تاریک
که ازهر سویم در بر گرفته است بگشای ! بیا و بالهای
سبکت را بمن بخش تا بسوی سرچشمهٔ نور و صفا پرباز
کنم !

برای چه دیر میکنی ؟ پیش آ و درنگ مکن !
میخواهم هرچه زودتر از این وادی تیره که دنیایش
می‌نامند بدر روم و بسوی عالمی مجهول ، بدانجائی که
سرآغاز و سرانجام من است بشتابم .

که هستم و از کجا آمده‌ام ؟ برای چه در این
زندان تنگ بیند افتاده‌ام ؟ که باید باشم و بکجا باید بروم ؟
افسوس ! می‌میرم و هنوز معنی تولد را ندانسته‌ام !

نیست می‌شوم و هنوز بحقیقت هستی ره نبرده‌ام .
 ای روح مرموز ، ای میزبان ناشناس ، ای آنکه
 در عین شناسائی هنوز نام و حقیقت را ندانسته‌ام ، پرده
 از این معما بردار و بمن بگو : پیش از آنکه بدین
 منزلگه تیره فرود آئی و در تن من مسکن گزینی ، کجا
 بودی ؟ چه میکردی و بفرمان که میزیستی ؟ کدام اراده‌ای
 بتو فرمان داد که بر روی این زمین بی‌ثبات فرود آئی
 چه نیروئی از سرای ملکوتی خود بدور کرد تادرین کالبد
 خاکی خانه گزینی ؟

کدام رشته مرموز است که ترا چنین با این تن
 خاکی پیوند میدهد ، و چه روزی خواهد رسید که تو
 از بند ماده دوری گزینی و این کالبد تنگ را وداع
 گوئی ؟

پس از این جدائی منزلگه تازه تو کجا خواهد
 بود ؟ هنگامی که از کره زمین شتابان دور میشوی ، بکدام
 سو روی میآوری و در کدام وادی قدم میگذاری ؟

آیا همه چیز فراموش میکنی و برای همیشه از
 قید تن آزاد میشوی ، یا باز در زندانی تازه مسکن
 میگزینی و حیاتی دیگر آغاز میکنی ؟ آیا کالبد جاننداری
 را بیحرکت میکنی تا قالب بیجان دیگری را بحرکت
 درآری ؟ یا اینکه با پناه بردن باغوش خداوندی ، بدانجا
 که مسکن و ملجأ جاودانی تست ، برای همیشه پیوند از
 این زندگانی ناپایدار میگسلی و با بی‌اعتنائی بر این گردش
 و تسلسل دوار انگیز مینگری و لبخند میزنی ؟
 آخر بگو وظیفه تو چیست ؟ چه باید بکنی و

کاری را که اراده قادر مطلق بعهده تو نهاده است چسان باید بانجام رسانی؟

ای نیمه زندگانی من^۱ ! این همه فصلی مختصر از دفتر افکار مشوش منست !

همین افکار است که روح پرایمان مرا قادر ساخته است تا گلهای شاداب حیات ترا که پیش از پایان بهار پژمرده شده اند بنگرم و دم برنیاورم . همین اندیشه هاست که بمن نیروی آن داده است که هیولای مرگ را بالای سرتو در پرواز بینم و لب بشکوه نگشایم .

روح من از اعتماد و امید آکنده است ، بدین جهت است که اکنون که در آغاز جوانی ، بادل آکنده از درد و غم ، با یاسی عمیق و اندوهی بی پایان سر بر بستر مرگ میگذارم ، هنوز لبخند میزنم . میمیرم و باشادمانی بر چهره زندگی تبسم میکنم ، در توك مرگان من قطره اشکی که یادگار آخرین وداع ماست میدرخشد و با این همه از خرسندی همچون کودکان میگیریم . برای چه نگیریم؟ زیرا اندکی بیش بحضور من در آستان با عظمت خداوندی باقی نمانده است .

صدای گوسفندان اپیکور را^۲ می شنوم که بر من بانگ میزنند : « چه خیال موهومی ! چه اندیشه باطلی ! »

۱- جمله معروف هوراس : "Animae dimidium meae"

۲- مقصود پیروان اپیکور ، یا طرفداران فلسفه مادی است . اصطلاح «گله اپیکور» اولین مرتبه توسط هوراس عنوان شده است : "Epicuri de grege Porcum" (منشآت ، کتاب اول ، بند چهارم)

و آنانی که پس از دقت فراوان در دقایق طبیعت و کاوش بی پایان در اعماق وجود، بجز مستی ماده و جسم نیافته‌اند، فریاد بر می‌آورند.

« ای کوتاه فکر خام طبع! بین غرور و تکبر چسان ترا از جاده حقیقت بدور انداخته است. »
 « چیست که ترا واداشته است تا چنین بزرگی خود ایمان داشته باشی؟ »

« برگرد خویش بنگر: هیچ چیز خلاف قوانین طبیعت نخواهی دید. همه جا هر آغازی با انجامی همراه است. همه چیز از مبدائی مجهول سرچشمه میگیرد و بسوی منتتهائی نامعلوم می‌شتابد. همه چیز روزی پای بوجود میگذارد و روز دیگر راه عدم می‌پوید! »

« بچمن نگاه کن: علفها اندك اندك روی بزردي نهاده‌اند، گله‌ها بآرامی پژمرده میشوند و فرومیریزند، درخت کهن سالی نیز که در آن گوشه سر برافراشته است هر لحظه بیشتر زیر بار عمر کمر خم میکند و بسوی نیستی می‌گراید، تا روزی که یکباره از پای درآید و بر روی توده‌های گیاه اطراف خود فرو افتد. بین: دریاها دم بدم تبخیر می‌شوند و از میان می‌روند. حتی آسمانها نیز با همه عظمت خود هر لحظه بسوی دیار عدم می‌شتابند.

« این اختر فروزان صحنه گردون که دور زمان تاریخ پیدایش آنرا از بشر پنهان داشته است، این خورشید رخشنده که در دل چرخ پیش میرود و سراسر آفاق را بنور خویش منور می‌سازد، نیز با ماه راه فنا می‌پیماید. دیری نخواهد گذشت که اختران فناپذیر

دیگر در پهن دشت آسمان در جستجوی آن بهر سو خواهند نگرست و اثری از آن نخواهند یافت .

« باز هم نظری بر گرد خویش افکن : این توده‌های ویران که در هر گوشه و کنار رویهم انباشته شده‌اند چیستند ؟ فراموش کرده‌ای که روزی بجای آنها کاخهای باشکوه خیره‌کننده سر برافراشته بودند و در درون این کاخها خانه خدایانی پر عز و تمکین مسکن داشتند ؟ فراموش کرده‌ای که دور زمان چگونه تومار قرنهای پیایی را درهم نوردید و از این همه کاخ رفیع جز توده‌ای خاک تیره برجای نهاد ؟ نشیده‌ای که چگونه دست طبیعت دوران جلالشان را سپری ساخت و خداوندانشان را از قصور پر حشمت خویش بجز گودال‌هایی تاریک و خموشی که برای ابد در آن خفته‌اند نبخشید ؟

« و با این همه ، انسان خام طبع و مغرور گمان دارد که در دل گور تیره او حیاتی تازه انتظارش را میبرد گمان میکند که در گیرودار موحش خلقت و سیر دوار انگیز عالم وجود بسوی عدم ، برای او زندگانی جاودان نهفته‌اند ! چه خیال کود کانه‌ای ! ... »

شما ای عاقلان روی زمین ! پاسخ این گفته را از من نخواهید بگذارید من در این اشتباه خود باقی مانم . من عاشقم ، باید امیدوار باشم . مرا با این خطای خویش بگذارید و بگذرید .

از من نخواهید که بدین سؤال شما پاسخ گویم ، زیرا هر قدر برای جواب شما دست بدامان عقل میزنم ،

عقل بآرامی پای پس میکشد و میگریزد .
 « آری ! در اینجا منطق سکوت میکند ، لیکن
 دل این گفته را نمی‌پذیرد ، زیرا دربالای مرحله عقل
 و ادراک حقیقی جای دارد که از این هردو کاملتر و
 بزرگتر است ، و آن الهام روحی است . احساسی که بر
 ملك دل حکومت میکند و برخلاف عقل هرگز براه خطا
 نمی‌رود .

همین حس مرموز درونی است که بمن میگوید ،
 « در بالای آسمانها و زمین‌ها ، در وزای عالم خلقت و
 قلمرو طبیعت ، حقیقتی هست که جمله کائنات تحت الشعاع
 آنند . يك لحظه دیدگان خویش فروبند تا این حقیقت
 خیره‌کننده را بنگری ! »

هنگامی که سربلند میکنم و در پهن دشت آسمان
 هزاران اختر فروزنده می‌بینم که جمله در مسیر جاودانی
 خود پیش می‌روند و لحظه‌ای درین گردش جنون‌آمیز
 برپای نمی‌ایستند .

هنگامی که فضای لایتناهی را با کراتی که باهمه
 عظمت خود چون پر کاهی در درون آن در گردشند
 مینگرم .

هنگامی که کره زمین را سرگردان و منزوی ،
 دور از هزاران خورشید رخشان مشاهده میکنم که بر
 سرنوشت ساکنین خویش می‌گیرید و در میان اثیر بیکران ،
 در دل ظلمتی عظیم و جاودانی پیش می‌رود و بدانسو که
 خود نیز نمیداند می‌شتابد .

هنگامی که خود را در میان این همه انقلابات

شگفت آور ، این نشیب و فرازهای سحرانگیز ، این خاموشی و ظلمت مرگبار يك تنه بر سر پا می بینم و خویشتن با همه ضعف خود تنها شاهد این مناظر بهت آور می نگرم ، چگونه ممکن است که در ورای این عالم بیکران خلقت حقیقتی عالیت و پرشکوه تر از کلیه حقایق مادی نبینم و بوجود قادری مطلق ایمان نیاورم ؟

چگونه ممکن است که پس از این شب تیره در انتظار طلوع صبحی درخشنده و زیبا ننشینم و پس از این دوران دراز هجران ، بیایافتن گوهری که دست مرگ از منش ربوده است امیدوار نباشم ؟

ای نیمه زندگانی من ! در آن هنگام که این سیر دوار آوز پایان پذیرد و این گردش بهت انگیز خاتمه یابد ، در آن زمان که روز درخشان عالم خلقت بدل بشام تیره شود و بنای استوار کائنات سراپا فرو ریزد ، من یکه و تنها ، بر فراز توده های ویران عالم هستی ، بار دیگر در انتظار تو به رسو نظر خواهم افکند .

آیا هنوز دیدار دلپذیر و زود گذری را که در آن عشق جاودانی ما با نگاهی پا بهستی گذاشت بخاطر داری ؟ بیاد داری اوقاتی را که من و تو ، زمانی بر فراز تخته سنگهای کهن و وقتی در کنار دزیایچه های زیبا ، دور از انبوه خلائق می نشستیم و با بالهای امید و آرزو در آسمان وجود پرواز میکردیم ؟

سایه های دراز کوهساران ، هنگام غروب با هستگی دامن بر زمین می کشید و يك لحظه دهکده خرم را از

دیدگانمان پنهان میداشت ، لیکن بزودی چهره زیبا و مرموز اختران شب که خرامان و عشوه گر قدم در صحنه آسمان می نهادند هویدا میشد و همه جا را پیرامون ما از نوری لطیف و شاعرانه میپوشانید . در همین موقع در هر يك از معابد مقدس که مهر درخشان بآرامی روی از آنها برتافته بود ، چراغی بهمچشمی ستارگان آسمان افروخته میشد و سراسر معبد را با فروغ ملایم خود روشن میکرد . آنگاه تو ، با سادگی ملکوتی خویش دیدگان مرا از آسمان بزمین و از زمین به آسمان میدوختی و بالحنی پراحترام و خلوص میگفتی

« ای خدای پنهان ! سراسر عالم خلقت معبد و خانه تست^۲ و جمله مظاهر طبیعت تصویری از عظمت بی پایان تو !

هنگامی که بر صحنه گیتی نظر افکنی مهر رخشنده آغاز تابش میکند و زمانیکه بچهره کائنات تبسم میکنی « زیبایی » پای بوجود میگذارد و قتیکه با قدرت بی پایانت فرمان میدهی ، همه دلها از حس تعظیم و احترامت آکنده میشود و در پیشگاه با عظمتت بزانو میافتد .

تو وجودی جاودانی و بی منتهی و قادری مطلق و توانائی^۳ ، لیکن هیچ يك از این صفات نمیتواند ذره ای از حقیقت وجودت را توصیف کند ، و روح بشری نیز که

۱- اصطلاح معروف دینی "Deus absconditus"

۲- جمله مشهور افلاطون

۳- لانسون در تاریخ ادبیات فرانسه این چهار صفت را اقتباس از شش صفتی میداند که روسو برای توصیف خداوند بکار میبرد (دو صفت دیگر عبارتند از عقل و عدالت «امیل ، کتاب چهارم»)

در زیر بار جلال و عظمت کمرخم کرده است ، برای
وصف قدرت بی‌منتهايت بجز خموشی چاره‌ای نمی‌یابد .
معهدا ، ای خداوند بزرگ ، این روح آسمانی
که بمقتضای قانون ابدی تو پیوسته سراغ عشق میگیرد ،
در عشق شناسائی تو میسوزد و ره بسر منزل مقصود
نمی‌برد !»

این همه را میگفتی و سپس هردو درد رو بدین
نیروی مرموز که وجودمان سراسر از احترام او آکنده
بود میگردیم و خاموش میماندیم .

آنگاه درپیشگاه او بزانو درمیافتادیم و انوار
بامدادی یا سایه‌های شبانگاهی احساسات ما را بدرگاه او
میبرد دیدگان مبهوت ما نوبه بنوبه بزمین که تبعیدگاه
موقتی ما است^۱ ، و به آسمان که اقامتگاه با عظمت اوست
خیره میشد و دل‌هایمان به آرامی بیاد او تپیدن آغاز
میکرد .

آه ! چه خوب بود اگر در این لحظاتی که روح
پرهیجان میخواست برای رسیدن بدرگاه او این کالبد
تنگ را درهم شکند و بگریزد ، خدای بزرگ از فراز
آسمانها آرزوی ما را میپذیرفت و فرمان آزادیمان را از بند
زندگی میداد ، آنگاه روح ما دريك لحظه ملك وجود
را ترك میگفت و دیوانه وار بسوی سرچشمه خویش
میشتافت ، دنیاها را در پشت سر میگذاشت و عالم بیکران

۱ - اصطلاح تبعیدگاه موقتی از کتاب جمهوری سیرون اقتباس
شده است . "Quid morror in terris"

خلقت را چون برق درمی‌نوردید، با بالهای تندرو عشق
همچون انوار لطیف بامدادی پرواز میکرد و بسمت
منزلگه معبود خویش میرفت تا او را بیابد و در آغوشش
جای گیرد.

آیا این افکار هیچیک نشان حقیقتی نیست؟
آیا در این گیرودار حیات تنها برای نیستی است که ما
پای بهستی میگذاریم و بر چهره زندگی لبخند می‌زنیم؟
«هرگز»، زیرا یقین این قادر بزرگ چرخ
آفرینش را برای ساختن و شکستن بیهوده بگردش در نیاورده
است، و با این همه مخلوق ناتوان که در دنیای ظلمت
و اسرار پای بهستی نهاده و «انسان» نام دارد برای
درک حقیقت هیچ راهی در پیش ندارد.

یکی سراغ نور میگیرد و دیگری در پی سعادت
راه میپوید. یکی در گرد خود جستجوی روشنائی
میکند و جز ظلمتی که هر دم فزون میشود نمی‌بیند،
دیگری با روحی پر عشق ودلی پرامید بسوی نقطه‌ای
مجهول می‌شتابد، لیکن هرگز بدان ره نمیرد و هردو
بینوا پس از دوران دراز یأس و حرمان بناچار روزی بر
زمین می‌افتند و دیدگان خویش را برای همیشه فرو
می‌بندند.

بدین ترتیب انسان، از گهواره تا گور، در میان

۱ - از این قسمت تا آخر قسمتی که در گیومه است ترجمه اشعاری
است که فقط در نسخه خطی لامارتین یافت شده و در نسخه های چاپ شده
زمان او موجود نیست و ما برای اینکه از لطافت قطعه چیزی کم نشود
ترجمه آنرا نیز ضمیمه کردیم.

امواج دریای یأس و بیخبری دست و پا میزند و عاقبت از پای درمیافتد و هنگامیکه قدم در منزلگه گور مینهد مبهوتانه از خویش میپرسد : « پس برای چه بوجود آمده‌ام ؟ »

بزای چه ؟ برای مردن ، برای نابود شدن ، ولی اکنون که پای بهستی نهاده‌ای ، باید یقین بداری که وجودت لازم بوده است .

هنگامیکه دوران زندگی بسر میرسد و جسمی که زمانی در حرکت بوده است جاودانه در گوری تنگ مسکن میگزیند ، آیا روح نیز همچون غباری تیره بر زمین می‌نشیند و محو میشود یا آنکه مانند امواج صدا بسوی سرچشمه‌ای بزرگ و درخشان می‌شتابد ؟

ای انسان ! پس از آنکه آخرین آه تواز سینه تنگت بدر آمد و با چشمی اشگبار با آنانکه یکزمان دوست میداشتی وداع جاودان گفتی و دیدگان خویش برای همیشه برهم نهادی ، آیا میتوانی باز مهر کسی را در دل داشته باشی ؟

افسوس که در این باره از هیچکس بجز آن‌که دیگر سخنی بر زبان نمیراند سئوالی نمیتوان کرد .

لیکن تو ای الویر من ، اکنون که من نیز جزئی از تو هستم ، بنگر که چگونه جان میسپارم ، آنگاه پاسخ ده تا آرامی دیدگان خویش فرو بندم و در آستان ابدیت قدم گذارم .

قسمتی از شرح لامار تین بر قطعهٔ ابدیت (سال ۱۸۴۹)

« ... این قطعه بنام زنی جوان ، بیمار و مأیوس از زندگی که امید به ابدیت و حیات جاودان آینده ، در دل او در زیر پردهٔ تیره‌ای از حزن و غم پنهان گشته بودم ، سروده شده . من خود نیز در آن اوقات در ظلمت روحی عمیقی دست و پا می‌زدم ، لیکن هیچکدام از رنج‌ها و تردیدها و ناامیدیهایی نتوانست مرا از مخالفت با افکار ضد روحانی و از امیدواری و علاقه بخداوند بزرگ باز دارد . »

روح افسرده ۱

ای روح غمین من ! برای چه چنین پیایی
مینالی ؟ این بار سنگین غم که امروز بر پشت تو فشار
میآورد از کجاست و ناله‌های جانسوزی که هر دم از دل
برمیآوری برای چیست ؟

هنوز آخرین دوستان تو بر بالینت زنده و بیدارند،
هنوز دست مرگ که زندگان را یکایک از بستر گرم حیات
باغوش سرد گور میسپارد این یاران موافق را بر تو نر
بونده است .

۱- Pourquoi mon âme est-elle triste? آهنگ‌های شاعرانه
و مذهبی کتاب سوم، قطعه دوازدهم . این قطعه بدیع را بسیاری از نویسندگان
فرانسوی «شاهکار ادبیات مذهبی فرانسه» نام نهاده‌اند .

هنوز ستاره زندگانت در آسمان زمان جلوه گری
 میکند برای چه مینالی؟ سر بردار و بر گرد خویش نظر
 کن تا زیباترین مناظر عالم را در برابر خویش مجسم بینی:
 هنوز زمین دارای چمنزارهای زیباست، هنوز
 آسمان خورشیدی رخشنده در دل دارد، هنوز افتخار
 چون سرابی فریبنده آماده جلوه گری است، هنوز دل از
 باده عشق سرمست است، هنوز کتاب طبیعت در پیش تو
 باز است تا حقایقی را که هرگز اندیشه بشر بدان ره نیافته
 بر تو پیاموزد، هنوز در مزرع امید که همه چیزش پژمرده
 شده گلی مهای چیدن تست برای چه شکوه میکنی؟

زمین چیست؟ زندانی متحرك، منزلگاهی تنگ،
 کشتی بی بادبان، سراپرده ای حقیر که دست آفریننده اش
 یکروزه در بیابان بی پایان فضا برافراشت و دور زمان
 در سه قدم سراسر آنرا در نور دید.
 این ذره حقیر در دستگاه عظیم خلقت چه مقامی
 دارد، همان مقامی که برای يك دور گردش عقربك ساعت در
 برابر ابدیت و يك قطره آب در پیش اقیانوس لایتناهی
 متصور تواند بود.

همه چیز در روی این کره خاکی ویران میگردد
 و ناپدید میشود، از سراسر این قصور عظیم و کاخهای
 پر رفعت هیچ نمیماند بجز توده گل و لائی که در آن همه
 چیز یکنواخت است و در عین حال همه چیز سرعت
 تغییر میکند.

زندگی چیست؟ بیداریئی که تنها يك لحظه طول میکشد

و دوباره به خواب میپیوندند ، فاصله کوتاهی که تولد و مرگ را ازهم جدا میکند ، جامه‌ای که يك لحظه روح جاودانی با حقارت برتن میپوشد ، نامی که منشی تقدیر با بی‌اعتنائی رقم میزند ، پرسشی که در پی آن پاسخی گفته نمیشود ، اندیشه‌ای که آغاز ناگشته انجام میپذیرد و هرگز بمرحله حل معما نمیرسد ، جرقه‌ای که در تاریکی شب میدرخشد و ناپدید میگردد برقی که از میان ظلمت خارج میشود و در آغوش ظلمت فرو میرود ، سرمایه ناچیزی که دور زمان بيشر امانت میدهد و باز میگیرد ، اسمی که شایستگی احترامی را که بدان میگذارند ندارد.

شهرت چیست ؟ کلام مبهمیکه بیهوده تکرار میشود ، خیالی واهی که برغرور بشری لبخند میزند ، رؤیای بی‌اصلی که موجودات فناپذیر را دلخوش میکند ، نامیکه گاه پرهیا هو و گاه آرام و خاموش از دهانی بدهان دیگر میرسد و آخر در فراموشی جاودان فرو میرود ، شهد زهرآلودی که روح ما یکباره بر سرمیکشد و از پای در می‌افتد ، باده زهرآگینی که نوشنده خود را بجای حیات جاودان مرگ مضاعف میبخشد !

اما محبت چیست ؟ در اینجا قلم میکشند و دفتر بسته میشود ، و دهان من که برای انکار گشوده شده بود از ترس کفر گوئی خاموش میگردد !

برای توصیف این کلمه نامی در دست نیست ، باید از خودش کمک خواست تا خوشتن را با سمی بستاید .
عشق چیست ؟ برقیکه خرمن وجود بشر را آتش میزند ، نیروئیکه ارا به روح مارا بحرکت می‌آورد .

جرقه‌ای که از کانون عظیم آسمانها در قلب ناچیز انسان
 فرود می‌آید ، گردونه آتشی که ما را بمنزلگه خدایان
 رهبری میکند ، صاعقه‌ای که تاروپود وجود را درهم
 میریزد ، نوریکه صحنه تیره حیات را روشنی میبخشد ،
 شعله خاموشی ناپذیری که دو قلب فناشدنی را درهم می‌آمیزد
 و از آن میان جز یک روح بیرون نمی‌آورد .

اگر این روح خود نیز محکوم بفنا نبود ، اگر
 مانند آتشی که از روز ازل نشان آن قرار دادند شعله
 آن هنگام برافروختن خودش را نمیسوخت ، میتوانست
 همه چیز را فراگیرد ، همه چیز را جان بخشد و همه چیز را
 جاودانی و ابدی سازد .

لیکن هنگامی که این آرزوها و امیدها صورت
 حقیقت یافت و پس از یک عمر رنج و مرارت شاهد مقصود
 پرده از رخ برافکند ، ناگهان نوبت مرگ فرا میرسد و
 یکبار دیگر بتمسخر بر غرور بشری لبخند میزند ستاره
 فروزان امید را بر فنا میپوشاند و شمع درخشنده آرزو را
 تندباد اجل خاموش میکند !

موج زمان که ما را بسرعت بهمراه خود میبرد ،
 هرگز منتظر نمیشود که درخت شادمانی بشری لحظه‌ای
 چند بر روی مسیر آن ریشه دواند و گل دهد .

ای نسل ناپایدار ، آیا بازهم انتظار داری که
 برکنار امواج مهیب این سیل خروشان تخمی بکاری و
 حاصلی بدروی ؟

افسوس ؟ چقدر دامنه اختیارات بشری در مقابل
 قوای طبیعت کوتاه و ناچیز است ! چقدر افکار و نقشه‌های

او در چنگ خلقت فانی و نارسا است ! چقدر خیالات
و آرزوهای او در برابر اراده خداوند حقیر و بی اساس
است !

سیل خروشان زمان بتندی میرود ، و هنگامی
که من از روی آن بقفا خم میشوم تا دمی چند مسیر
گذشته را بنگرم ، امواج پر گل ولای آن تمسخرکنان
بمن میگویند : « افسوس که دیر شده است ! »

آری ! این سیل تند گذر پیش میرود و پیوسته
مرا بگودال تاریکی که گورش مینامند نزدیکتر میکند .
هر شادمانی و امیدی در جریان دوارانگیز این
سیل تندرو ، چون قطعات چوبی است که ملاحان بر مسیر
کشتی میافکنند تا فاصله شیارهای پی در پی را که در دامنه
امواج پدید میآید اندازه بگیرند : نه دور میشود و نه زیر
ورو میآید ، لیکن چند لحظه بعد کشتی تندرو هزاران
از این نشانه ها را در پشت سر میگذارد و باز هم پیش میرود
بی آنکه نگاهی بعقب افکند و بار دیگر از سرنوشت آنها
خبر گیرد .

کجا هستم ؟ چه میکنم ؟ بچه چیز مشغولم ؟ در
عالمی سیر میکردم که همه چیزش مرموز و ناشناس بود !
آینده مجهول با همه جلوه و فریبندگی خود در نظرم
هویدا بود ، لیکن پس از گذشتن هر لحظه از آن هیچ اثری
از جلوه و رخسندگی پیشین نمیدیدم !

روزگاری من نیز جوان بودم ، امید و آرزو
داشتم ، صفحه درخشان آتیه با همه زیبائی خود در پیش

چشم گسترده بود . لیکن افسوس ! نهال‌های ایام جوانی
من یکایک پژمرده شدند و بـخاک افتادند ، و هرگز دگر باره
گل نخواهند داد !

وقتی فضای دل از عشق و امید آکنده بود ،
اما اکنون همچون گورستانی وسیع ، آرام و خالی است؟
موقع مزرع سینه من از سبزه محبت سبز و خرم
بود ولی امروز این مزرع جز بیابانی خشک و بیحاصل
نیست !

زمانی من هم دوست میداشتم ... کجا رفتند آنهایی
که روزی روح من بدیشان پیوسته بود و روزگاری دل
من بیادشان می‌تپید ؟

روزها پیاپی عمر من که ابر نومیدی بررویشان
سایه افکنده است پیش از آنکه بشمارش در آیند، میگریزند
و نابود میشوند ، و از آنها در تاریخچه دل بجز خاطراتی
غم‌افزا باقی نمیماند !

افسوس ! هنوز دل من بیاد آخرین آرزوهای
خویش می‌تپد ، هنوز دیدگان من بر روی خاک موجوداتی
عزیز اشک میریزد و آه‌های سوزان من از فراز گور آنها
بر آسمان می‌رود !

• • • • •

ای عشق ، آیا ممکن است شعله سوزان تو پیش از
پایان عمر زیبایی خاموش گردد ؟

افسوس ! دریک زندگانی دراز بعد از گذاشتن
ایام عشق چه میماند ؟ تنها همان خاطره‌ای که یک روز

درخشان پس از سپری شدن خویش در دل ما برجای
میگذارد و با يك بادبان کشتی بعد از گذشتن تندبادی
سهمگین برای کشتی باقی مینهد !

معهدا باید با این زندگانی سرد و طاقت فرسا خو
گرفت و زیست . باید خفت و بیدار شد ، و از هر صبح
تا صبح دیگر بار کمرشکنی را که روز و شب مینامند
بدوش کشید و پیش رفت .

آه ! چه خوب است که هنگامی که جام کف آلود
زندگانی را تا آخرین قطره برسر کشیدیم ، بر زمین اندازیم
و در همش شکنیم تا دیگران از این باده زهر آگین سهمی
نداشته باشند !

امید و انتظار : این است معنای زندگی ! باید
بهمین دو رؤیای فریبنده تکیه داشت و زندگانی کرد .
شمردن و نوشتن وقایع روزهاییکه هیچ چیز تازه ای به همراه
ندارند بچه درد میخورد ؟

برای اینهاست که روح من خسته است ! برای
اینهاست که جان من از دیدار ظلمت موحشیکه آن را فرا
گرفته است رنج میبرد و دل من همچون بیماری که
بی تابانه در بستر خویش بغلتد مینالد و بهر دست آویزی چنگ
میزند !

برای اینهاست که فکر سرگردان من مانند
کبوتری مجروح هیچ جا آرام نمیگیرد و پی در پی بال زنان
در دامن فضا پیش میرود !
برای اینهاست که من دینه را از دیدار این

زمین بی حاصل و خشک فرو بسته و از همه چیز آن بجز يك
كلام ، يك كلام ساده و اسرار انگیز ، يك كلام با عظمت
و پرشكوه بر زبان راه نداده ام :

« خدای من ! »

همچنانکه وزش تند باد بهاری ، گنجشگ بینوا
را از آشیانی که گهواره دوران کودکی اوست دور
می کند و بی اراده بر بالای ابرهای تیره پرواز میدهد ،
همچنانکه در میان گیرودار توفان پرندۀ ضعیف بناچار
سر بزیر بال خویش میکشد در انتظار فرمان تقدیر
می نشیند ، فکر آشفته من نیز روح خسته ام را از کالبد
من بدور میبرد و بسرچشمه نور و صفا رهبری می کند . در
آنجا اسرار حیات درپیش چشمان من هویدا میشود و از
آنجا اسرار حیات درپیش چشمان من هویدا میشود و راز
خلقت برای من فاش میگردد .

با خود میگویم : این اراده خداوندی است که
مرا هر دم بالاتر می برد و جهان بی پایان خلقت را بیشتر در
نظرم جلوه گر میسازد .

آنگاه جسورانه نظر بعرصه طبیعت افکنده پیش
خود زمزمه میکنم : بالهائی که تازه برسینه من رسته اند
قوی و زورمندند ، برای چه بكمك آنها بالا نروم و به
فراخنای آسمانها دست نیندازم ؟

میروم ، میروم تا روح تشنه خود را در گردابی
که هرگز خشك نخواهد شد سیراب سازم ، میروم تا عطش

خویش را در سرچشمه ابدیتش فرو نشانم و بدریای مواجی
که در پی آنم برسم !

بارها خداوندی را که معبود من است در هر جا که
غریزه نهائی رهبریم کرده است جستجو نموده ام .
هنگامیکه عروس بامدادی خرامان خرامان از
حجله شب آهنگ بیرون میکند و مهر درخشان پرده زرین
بر کوه و دشت میگذراند ، دیدگان کنجکاو من نیز در
پی او به رسو نظر میدوزد .

زمانی که ظلمت عمیق شب سراسر آفاق را فرا
میگیرد و چهره زیبای ستارگان در گنبد نیلگون آسمان
درخشیدن آغاز میکند ، کبوتر بلندپرواز فکر من نیز در
پی او به ربال و پر میگشاید .

آسمان سقفی ندارد که چشم فکرت من صدها بار
در آن رخنه نکرده باشد . آتشها و بادها را مسیری
نیست که گامهای اندیشه من بارها سرتاسرش را نپیموده
باشد .

همیشه و در هر نقطه‌ای که دست توانای او
شاهکاری تازه پدید آورده بود ، آوای شوق آمیز من که
در برابر عظمتش بزانو در افتاده بودم برمیخاست و شعاعی
تازه بر تاریکخانه دلم میتافت .

در میان خاموشی نیمه شب ، در دل بیابانهای
وسیع و آرام ، در کنار کوره‌ها و دره‌های خلوت و ساکت ،
همه جا روح کنجکاو من بدنبال او میگشت .

ظلمت بی پایان شب باراده با عظمت او چون پرده

بی‌ثباتی از برابر دیدگانم برکنار میرفت و روح بلندپرواز
من بسرعت آهنگ بالا میکرد.

خوشه پژمرده‌ای که در کنار من بر زمین افتاده
بود، شاخه افسرده علفی که با وزش باد سربهر سو خم
میکرد، حشره شب‌زنده‌داری که در سکوت پراسرار شب
ناله غم‌انگیز خود را سرمیداد، همه بمن می‌گفتند:

« ستایش کن و پرستش نمای! ما همه مصنوع
اوئیم. تنها قدرت بیکران اوست که ما را پدید آورده
است، و هم اوست که هر لحظه اراده کند ما را ناپدید
خواهد کرد! » صفحات تاریخ بشر نیز که بر هر یک از
آنها قلم ماجراجوئی رنگ خون زده است، با صدائی
بلندتر بر من بانگ می‌زدند: « آفجاست، آفجاست،
نگاه کن! »

هر لحظه که بحقیقتی تازه ازین معمای نهان
راه می‌بردم و شعاعی جدید در این ظلمت‌کده بی‌پایان می‌یافتم.
گمان می‌کردم که حجابی که تاکنون چهره پر جلال
خداوندی را از پیش دیدگان من پنهان داشته است بآرامی
برداشته میشود و پرده اسرار درهم می‌درد، ولی آوخ که
در پس هر راز نهان مجهولی دیگر جای گرفته بود!
با اندکی دلتنگی روح خویش می‌گفتم:

« باز هم ...! » واو بالبخندی صبورانه پاسخ
میداد: « این نیز خواهد گشت! »

افسوس که با این همه، همیشه چند حرف اصلی
از نام خداوند محو شده بود! ای روح افسرده و محزون،

آیا روزی خواهی توانست با همه حقارت خود راه
بسرچشمه اسرار ابدیت بری و دریچه رموز خلقت را
بگشائی؟...

کودکی سربلند میکند وبا ناتوانی در آغوش
مادر خویش این نام بزرگ را بر زبان می آورد ، بی آنکه
از حقیقت آن اطلاعی داشته باشد .

افسوس که من نیز با همه فهم و توانائی خود هیچ
چیز بیش از این کودک ناتوان از حقیقت این نام پر عظمت
نمیدانم ، هیچ چیز بیش از انوار زرین آفتاب که بفرمان
او آغاز تابش میکند و تمام روز را بیهوده در جستجوی
او بسر میبرد از این راز نهان آگاه نیستم ، هیچ چیز بیش
از طبیعت مرموز که پیوسته بنام اوزمزمه می کند و بیادش
داستان میگوید و معهذا همیشه از خود می پرسد : « پس
خدای من کجاست ؟ » دریافته ام .

هیچ ! وبا اینهمه هنوز در تکاپوی او به رسو نظر
می افکنم ! .

برای اینهاست که روح من محزون است ، و
مانند امواج خروشان دریا که هنگام برخورد به تخته
سنگهای ساحلی رام و خموش گردد ، مانند عودی که
بربالین مرده ای نغمه غم ساز کند ، مانند کوه سینا که
در زیر ابری تیره و تار از نظر پنهان شود ، مانند آسمانی
که ستاره ای در آن ندرخشد یا روزی که شعاعی در آن
بنظر نرسد ، یا مانند پیرمرد شریفی که بادل آکنده
از درد و غم ، بر روی تخته سنگی نشسته بود و قادر

نبود که ناله‌های جانسوزش را برلبان خویش خاموش کند ، و معه‌ذا پیوسته فریاد می‌زد : « بگذارید حرف بزنم ! بگذارید شما را بسوی خداوند دعوت کنم ! »^۱ در دریای غم فرو رفته است .

لیکن چه می‌گوییم ؟ آفتابی که تاکنون با همه عظمت خویش جلوه گر بود ، اندك اندك در برابر دیدگان من غروب میکند . ای حقیقت درخشنده ای آفتاب فروزان ، آیا این تو هستی که بزیر ابر جلال و شوکت خویش پنهان میشوی یا چشم من است که در پس پرده تیره خودپرستی و غرور از دیدار باز می‌ایستد ؟

این کودکان مسکین که در پای پله‌های معبد تو سر بخاك میسایند ، این زنان بینوا و مردان شرمنده که دیده برای دیدار عظمت تو فرو بسته و دریچه قلبشان را بروی تو گشوده‌اند ، چه کرده‌اند که برق بزرگی و قدرت تو در دیدگان‌شان میدرخشد و من که سالها در پی شناسائی حقیقت کوچکترین زوایای طبیعت را کاوش کرده‌ام ، هنوز نتوانسته‌ام بکمترین نکته از اسرار بی‌پایان وجودت راه یابم ؟! آیا آن دیده‌ای که در برابر تو بآرامی بسته میشود ، بیش از چشمی که ترا با بی‌قراری در گوشه و کنار جستجو میکند ترد تو ارزش دارد ؟..

ای خدای روشنائی ! دعا‌های مرا بشنو و ناله‌های

۱- مقصود ایوب پیغمبر است که چنانکه در دوایات مذهبی نقل شده در راه آزمایش خداوند همه چیز خود را از دست داد و حتی مریض و نزدیک بمرگ گردید و معه‌ذا همیشه بدرگاه او شاکر بود (کتاب ایوب ، تورات ، بند ۲۱) .

جانسوز مرا خاموش کن ، فرمان ده که اشك در چشمان
من بخشكد و روز برای من پایان رسد ، زیرا روح من
از جستجو خسته و دلم شكسته شده است . اختری كه يك
عمر جستجویش کرده ام در صحنه آسمان نیست ! آفتابی
كه سالها در تكاپویش بوده ام در فضای بیكران طبیعت
نمیدرخشد . این حقیقت عالی و قدرت بی پایان ، تنها در
نهاد خودما مكان دارد .

آنجائیکه خداوند را با عظمت بی منتهای او
میتوان یافت صحنه آسمان و پهنای زمین نیست ، تنها زوایای
روح بشری است !



یک قطره اشک^۱

فرو ریزید ، ای اشکهای سوزان ! با آرامش
همیشگی خود فرو ریزید و در این ریزش لحظه‌ای درنگ
نکنید .

زمانی خانه شما دلی پر شور و سینه‌ای پرهیجان
بود ، افسوس که اکنون مسکنتان بجز گونه‌ای زرد و
چهره‌ای پژمرده نیست !

شما همچون قطره‌های شفاف بارانید که پیایی بر
تخته‌های سنگی فر میریزد و بر اطراف پراکنده میشود ،

۱ - Une Larme, ou Consolation آهنگهای شاعرانه و مذهبی،
کتاب سوم ، قطعه نهم .

نه خورشیدی در آسمان میدرخشد که بخارش کند و نه
نسیمی در فضا میوزد که ذراتش را باخود ببرد .

برای سعادتمندان ، شنیدن ناله‌هایی که از دل
شکسته تیره‌روزان بدر می‌آید چه اهمیت دارد ؟ دیدار
قطرات سوزان اشکی که با هستگی بر گونه بینوایان جاری
میشود چه تأثیر میکند ؟

در آسمان دل آنها خورشید امید با زیبایی فراوان
میدرخشد . برای چه صفا و تابش آنرا با یاد بیچاره‌ای
که در دل او بجز ظلمتی عمیق وجود ندارد ، برهم زنند ؟
افسوس که از غم بیچارگان تا شادی نیکبختان راهی بس
دراز است !

هرگز اشک نومیدی و محنتی لبخند نشاطشان را
برهم نمیزند ، هرگز ابر یأس و بی‌پناهی آسمان سعادیشان
را تاریک نمیکند ، هرگز ناله فقر و تنهایی در خاموشی
دلشان طنین نمیافکند !

دنایای زیبای آینده با همه شکوه خویش در برابرشان
جلوه میکند و خورشید فروزان سعادت با تمام نور و فروغ
خود بالای سرشان میدرخشد . باده شهد آگین حیات تا
قطره آخر در کامشان فرو میریزد بی آنکه تلخی شرنگی
مذاقشان را آزار دهد . درینصورت برای چه رخ بگردانند
تا قطره‌های اشکی را که با آرامی از دیدگان تیره‌روزی
سرازیر میشود بنگرند و بناله‌هایی که از دلی ستم‌دیده بدر
می‌آید گوش فرا دارند ؟

هیچکس از این مردمی که بالبان پر خنده از پیش
او می‌گذرند نیست که لحظه‌ای بایستد و از او احوالی

پرسد . هیچکس بخود آن زحمت نمیدهد که دهان بگشاید
و برای تسلی او بگوید : « من نیز با تو می‌گیرم ! »

ای دل غمدیده ، اکنون که چنین است برای چه
انتظار همدردی از دیگران داری ؟ برای چه می‌پنداری
که روزی ناله‌های جانسوزت در دل‌های آنان طنین خواهد
افکند و آنها را افسرده خواهد ساخت ؟

بیایید تا بادرد و غم جاودانی خود خو گیریم و
دم برنیاوریم ، آتش غم را که در کانون دلمان شعله‌ور
است با خاکستر صبر بپوشانیم و لب بشکوه نگشائیم ، با
رنج والم بسازیم و مصائب را آنگونه که باید استقبال
کنیم .

هنگامیکه روح محزون از پس پردهٔ نومیدی بر
چهرهٔ گردون‌نظر می‌افکند و چیزی بجز آرزوهای درخاک
رفته خویش نمی‌بیند ،

زمانی که رشته استوار محبت چون تار سستی
درهم می‌گسلد و بندی که آخرین پیوند اوبا روی زمین
است پاره میشود ،

موقعی که انبوه مصائب روح ما را از هرسو در
میگیرد و پنجه زورمند غم گلویمان را میفشارد ،
وقتی که در آسمان ظلمانی آینده کمترین نور
امیدی نمیدرخشد و در جام عمر بجز شرنگ جانگزا فرو
نمیریزد ،

ای خداوند ! در آن وقت است که نام پرجلال
تو در خاموشی دل من طنین می‌افکند و دست توانای تو

با قدرت بی پایان خویش بار کمر شکنی را که بر پشت من جای دارد بر میدارد .

ای خدای بزرگ ! چگونه میتوان ندای پر نوازش ترا با گفته های سرود و ریاکارانه دیگران برابر نهاد ؟ اینان همه هنگامی سخن میگویند که دریچه های دل از هر سو بر روی شادمانی و خرمی گشوده است ، لیکن تو وقتی تسلی آغاز میکنی که از هیچ روزنه بر فضای ظلمانی قلب بشر فروغی نمیتابد !.

اراده مقدس تو ما را از دنیای تیره یأس و محنت بدر میبرد و دریچه آسمان امید را برویمان میگشاید ، پرده تاریک غم را از پیش چشمان برکنار میزند و ما را سرچشمه نور و صفا رهبری میکند . آنانکه پیوسته ما را افسرده دیده بودند بدین شادمانی بی جهت مینگرد و لبخند ما را میبینند ، آنگاه باشگفتی از خویش میپرسند :
« این شادی از کجا آمده است ؟ »

گور مادر^۱

بادیده‌ای اشکبار روی بر آسمان کردم و گفتم :
« ای آفتاب رخشنده ، خاموش شو ، وای چرخ گردنده ،
از حرکت بایست . ای آسمان پهناور ، لختی بروی زمین
نظر افکن و از این خونخواری و سنگدلی دست بردار . آیا
این ابر سرخ فام که هر صبح دم در کنارۀ افق پدید می‌آوری ،
خون عزیزانی نیست که شامگاهان از کنار حبیبانشان جدا
ساخته و بچنگ دژخیم عدم انداخته‌ای ؟ »

« همه چیز راست است و هیچ چیز راست نیست .
عالم سراسر وهم و پنداری است که باتناقص و ابهام

۱ - Le Tombeau d'une mère آهنگهای شاعرانه و مذهبی ،
کتاب سوم ، قطعه نهم .

در آمیخته است . چه اشتباه شگفت انگیزی ! کاش نام امید
جاودانه از روی زمین محو میشد و ما را بحال خویش
آسوده میگذاشت !

« میگویند : آنچه احساس میکنم حقیقتی دارد .
چه خطای بزرگی ! تنها يك حقیقت در روی زمین هست
و آن غمها و آلام جانگداز ماست ! برقی در فضای ظلمانی
عدم میدرخشد و نام « وجود » برخود میگیرد ، يك لحظه
دیدگان خواب آلوده ما را از هم میگشاید و روح آرامان
را مشوش میکند ، آنگاه دوباره خاموش میشود و ما را
در ظلمتی موحش باقی میگذارد !

« دیده میگشائیم ، لیکن بجز شبی تاریك و
وحشت زانمی بینیم . دل بمبدئی خوش میکنیم و بحقیقت
مطلق ایمان می آوریم . افسوس که « خدا » نیز بجز نام
بی مسمائی نیست که بشر برای حل معمای وجود پدید آورده
و دل بدان خوش کرده است !

« ای خداوند ! مرا ببخش ! آیا با این مصیبت
جانکاه حق آن ندارم که حتی زبان بانکار تو نیز
بگشایم ؟

« میخواهم اسرار وجود را از پرده برون افکنم !
چه اندیشه کود کانه ای ! وجودی که تصور میکنم از همه
چیز بی اصل تر و مبهم تر است .

« دنیا گردابی است تیره ، و ما ذرات حقیری که
در آن شناوریم . آیا در این گرداب سهمگین میباید
بحقیقتی مطلق ایمان آورد یا پیوند از همه چیز بگست ؟
افسوس ! ای کاش حقیقتی سراغ داشتم .

« کودکی پای بر زمین میگذارد و گردوغباری بر هوا بلند میکند، آیا بشر نیز بجز غبار ناچیزی است که از صحرای عدم برخاسته و لختی در فضای وجود بگردش درآمده است؟ »

این همه را گفتم و بر اطراف خویش نظر دوختم همه جا آرام و خاموش بود. با خود اندیشیدم: « چه سعادت‌مندند این اشیاء بی‌جان که از ازل روح نیافته و از خواب عمیق عدم با کابوس پریشان زندگی بیدار نشده‌اند! »

آنگاه بی‌اختیار نگاهم بروی زمین افتاد و چون دریانوردی که از عرشه گشتی راه خویش را در دل امواج خروشان جستجو کند، از سنگی بسنگی گذشتن گرفت و ناگهان در نقطه‌ای ایستاد، زیرا در آنجا گوری بروی زمین دیده میشد.

آری! گوری تیره، مدفن عشق و امید و خانه یأس و فراق! آنجا که دیگر جز مرگ و فنا چیزی در خود نداشت، تنها سبزه‌ای در کنار آن رسته بود و با قطرات اشکی که آسمان بر آن نثار میکرد آبیاری میشد. آیا این سبزه نماینده آرزوهائی نبود اکنون در دل این خاک سیه بخاک پیوسته بود؟

اینجا، فرشته‌ای خفته است که پس از دوران دراز هجران بال و پر زنان بر منزل جاودانی خود شتافت، رخت از این خاکدان تیره بدربرد و بیارگاه جلال خداوندی پرواز کرد. مگر مرگ مقدمه وصل این حقیقت مطلق

نیست ؟ ... ندیده ای که هنگام طلوع آفتاب چسان شمع
حقیر را خاموش میکنند ؟

اینجا مادری آرمیده است که واپسین دم خویش
را در میان بازوان من بر آورد و با دست من در منزلگه
تازه خود جای گرفت . درختی در صحن کلیسا سر بر زده
و از روی دیوار بر فراز خاک سایه افکنده بود . در زیر
شکوفه های آن با دست خویش گودالی کندم و او را در
آن گذاشتم تا روی از این جهان برتابد و به آستان جلال
خداوندی قدم گذارد .

اینجا زنی سر در خاک برده است که روزگاری مرا
از وادی عدم بسر منزل وجود آورد ، دیده ام را بروی جهان
بگشود و دستم را از پی رفتن بگرفت . هنگامیکه چشمان
خسته من بر روی هم افتاد دیده بر صورتم دوخت ، و وقتی
که دهانم از پی گفتار گشوده شد لبخند زنان سخن گفتم
آموخت .

در این خاک تیره اکنون دلی از حرکت ایستاده
است که روز های دراز در کنار قلب من می تپید و بازوئی
در خاک سرد رفته است که شبهای بلند گهواره خواب من
ای رهگذر ، آهسته برو ! مگر نمی بینی که در
اینجا يك جهان عشق و فداکاری سر بر زمین نهاده است ؟
اینجا شصت سال نکوکاری و مهربانی در خاک
رفته و شصت سال عشق و امید بوادی عدم شتافته است !
اینجا شصت سال تقوی و فضیلت روی بسر منزل نیستی برده
است تا روحی جاودانی بآستان عظمت و جلال خداوندی
پرواز کند !

چه شبها که این فرشته مهربان دیده برهم فنها تا
 طفل کوچکش را در خواب نگهدارد و شکار خوبی برای
 رنج و غم پرورش دهد!

چه اشکها بر رخسار پرمهر فرو ریخت تا اشک از
 دیدگان فرزند ناتوانش بستر و دهان او را از پی لبخند
 بگشاید!

چه آه ها از دل سوزان بر آورد تا سوز دل کودک
 خرد سالش را فرو نشاند و او را با تحمل غمهای جهان
 خو دهد!

چه راز و نیازها با خداوند بزرگ کرد تا حیاتی
 را که برای او بجز باری طاقت فرسا نبود با آرامی بگذراند
 و دم بر نیاورد!

ولی این همه برای چه؟ برای اینکه گودالی در
 زمین گشوده شود و برای همیشه او را در کام خویش فرو
 برد! برای اینکه سنگی بر روی زمین نصب شود و نام
 بی‌مسمائی بر آن نقش بندد! برای اینکه سبزه‌ای سر از خاک
 بدر کند و با خاک او پرورش یابد!

ای خداوند، آیا بهتر نبود که این کار را بامشتی
 خاک انجام میدادی و این فرشته رحمت را بدینگونه از برم
 نمیربودی؟

نه! هرگز خداوند بزرگ چنین آسان این منبع
 فروزان عشق و مهربانی را پدید نمی‌آورد تا روزی بغفلت
 جانشین خاک سردش کند. هرگز دستی که کائنات را
 میگرداند، بدین بی‌خبری موجودی را از بر عزیزانش
 نمیرباید.

ای رهگذر ، بیهوده برین سنگ حقیر نظر میفکن،
زیرا چیزی در زیر آن نخواهی یافت ! آنکه جستجویش
میکنی ، اکنون در فراخنای آسمانها در پرواز است تا از
این جهان ناچیز بسر منزل حشمت و صفا قدم گذارد و در
سراپرده با عظمت ابدیت مسکن گیرند .

ای تقوی ! وجود تو از هزاران یادگار فنا ناپذیر
بزرگتر و از هزاران نیستی و نابودی مادی پایدارتر است .

شاخه بادام^۱

این شاخه سبز بادام که پای تا سر در پیراهنی از
شکوفه سپید پنهان شده چه زیباست و چه عطر دل‌انگیزی
دارد!

ولی آیا پایان عمر او نیز چنین خواهد بود؟
افسوس! چه آنرا بر جای گذارند و چه شکوفه-
های زیبایش را بچینند، چه بر سر زلف دلبری جایش دهند
و چه در روی قلب دلداده‌ای استوارش سازند، پیش از
آنکه روزی چند بر آن بگذرد همچون گل امید ما برگ
ببرگ فرو خواهد ریخت و از این زیبائی و دلربائی جز یأس
و حسرت چیزی بر جای نخواهد ماند!

۱ - La Branche d'amandier تفکرات جدید شاعرانه، قطعه ۲۹

ای گل زیبا ، چقدر ماجرای زندگانی ما بتو شبیه است .

گل زندگی ما نیز چون تو روزی سرازخاک بدر میکند و روزی بآرامی گلبرگهای آن میشکند ، روزی بر اطراف خویش عطربیزی میکند و روزی نیز پیش از آنکه موسم تابستان فرارسد میپژمرد و باز در دلخاک تیره مکان میگیرد !

اکنون که این شکوفه خوش آب و رنگ چنین ناپایدار است ، بیا تا فرصتی باقی است دست از آن برنداریم و از عطر دلاویزش مشام جان را لذت بخشیم ، از درون گلبرگهای خندان آن شیرۀ روح پرورش را بمیکم و پیش از آنکه باد صا بوی جانفزایش را بغارت برد و چهره دلربایش را آسیب رساند از آن تمتعی برگیریم .

تاریخچه زندگی این گل بیوفا بسی ساده است : زمانی سراز خاک بدر کرد و روزی در سینه خاک رفت ، وقتی نسیم بهاری گلبرگهای لطیفش را از هم بشکفت و روزگاری باد خزانی هر برگ آنرا بگوشه‌ای پرتاب کرد . گوش فرادار تا بشنوی که هر گلی که دستخوش این تند باد یغماگر میشود پیش از آنکه قدم دروادی نیستی گذارد چه میگوید :

« بکوشید تا این چند روزه عمر را با شادمانی بسر برید ، زیرا دیری نخواهد گذشت که دوران شوم پیری فرا خواهد رسید و خاک تیره برای همیشه شما را در دل خویش مکان خواهد داد ! »

اکنون که مقدر است این شکوفه های زیبا روزی

نابود گردند پس هرچه زودتر بیژم‌رند و در خاک روند !
اکنون که بنا است این گل‌های محبوب زمانی
بوادی نیستی رهسپار شوند ، پس هم امروز رخت از جهان
بربندند و نام عشق را با خود از روی زمین بردارند !



شرح لامارتنین بر قطعه شاخه بادام

يك روز، هنگام بازگشت از تراچینو برم ، دقیقه‌ای
چند در آلبانو توقف کردم .

ماه فوریه بود و سراسر تپه ها در زیر پرده‌ای از
شکوفه های سرخ رنگ هلو و بادام. از انظار پنهان گشته
بود .

در همین وقت يك دختر جوان از اهالی لاریچیا ،
دهکده نزدیک آلبانو ، از کنار من عبور کرد و وقتی که
مرا دید لحظه‌ای بایستاد ، سپس از روی زلفهای موج خود
تاجی از گل‌های شاداب که دقیقه‌ای پیش همراهانش بر سر
او نهاده بودند جدا کرد و در حالیکه برای من دعای
شادمانی و سعادت میخواند بسمت من پیش آورد . -
چهره او از بهار سبز زیباتر ، و گونه هایش از

شکوفه های بادام سرخ تر بود . شاخه گل را با تبسمی ملایم گرفتم و بکنار کالسکه آویختم . همان شب با حالی پرهیجان این چند شعر را که نمونه احساسات یکروز من بود نگاشتم و دیگر هم بدان مراجعه نکردم .

وقتیکه بیاریس برگشتم برای نخستین مرتبه آنها را برای يك زن جوان و زیبا خواندم و احساس کردم که این پیش بینی شوم قلب او را بسختی درهم فشرد . این زن زیبا که در همان سال مرد ، مادام دوژنود بود .^۱

۱- مادام دوژنود زن آبه آنتوان دوژنود روحانی معروف فرانسه خود از زنان نامی عصر خویش بوده است .

سرود عشق^۱

ای چنگ خوشنوا! اگر تو قادر بودی که زمزمه
نسیم بهاری را در میان شاخ و برگ درختان بگوش من
رسانی و آوای برخورد امواج دریا را بتخته سنگهای ساحلی
تکرار کنی، اگر میتوانستی صدای برهم خوردن بالهای
کبوتران سپید را بر فراز صحرای خاموش منعکس سازی
و همچون شاخه نی سبزی که بر اثر باد سحر گاهان میلرزد،
زبان مرموزی را که فرشتگان عاشق با آن راز دل میگویند
بگوش مشتاقان رسانی، اگر آن قدرت داشتی که با نغمات
روح پرورت روحی را که آماج تیر الهه عشق شده است
بخود آری و رویاهای شیرین گذشته را همچون ابرمواجی

۱ - Chant d'amour، تفکرات جدید شاعرانه، قطعه ۳۴. این قطعه
بنام «برج» زن لامارتین سروده شده است.

که شامگاهان در افق سرخ فام پدیدمی آید در فضای خاطرش
جولان دهی .

من میتوانستم که در همراهی تو ، هنگامیکه
محبوبه‌ام بر بستری از گل‌های سرخ آرمیده است بگوشش
سرود عشق فرو گویم و نغمه محبت ساز کنم ، همچون ژاله
سحری قطرات اشک بر گلبرگ عارضش فرو چکانم و همچون
باد صبا پیام دل‌باختگی بر روح لطیفش فرو خوانم . بر روی
رخساره دلفریبش خم شوم و آهسته در کوشش بگویم :
« دلبر خورشید روی من ، دیده بگشا و برگرد خویش بنگر
تا دمی از چشمان فتنه‌انگیزت سرنوشت خویش دریابم .
چشم بردار و لختی بر من نظاره کن ، زیرا نگاه جانفزای
تو برای روح خسته من از نخستین شعاع خورشید در نظر
شب زنده‌داران گرامی تر است » .

سخن بگو ، چقدر آهنگ جانفزایت در دل تأثیر
میکند ! گوئی هر کلامی که از میان دو لب تو بیرون می -
آید آوای فرشته‌ایست که مرا ازین عالم بدر میبرد و در
آسمانها پرواز میدهد .

هنگامیکه آواز دلربای تو در گوش من طنین
می‌افکند روح شیفته من همچون معبدی که ناقوسهای خود
را بنوازش درآورد بخویش می‌آید و نغمه‌سرائی آغاز
میکند !

کلامی بگو و خاموش شو ، همین برای من کافی
است ! وقتی که از تو تنها آهنگی بگوش من رسد ، روح
من همه اندیشه ترا درمی‌یابد . آیا ندیده‌ای که چگونه

هنگامیکه جویبار كوچك زمزمه كنان از میان فرش چمن
میگذرد شاخهٔ علفی كوچکترین صدای آنرا در خود نگاه
میدارد ؟

چرا میخواهی با نگاههای آتشین خود روح مرا
شعله‌ور سازی ؟
برای خدا دیدگان دلربای خویش را فروبند ،
و گرنه مرا خواهی کشت !
از جای برخیز و دست در دست من نه ، از روی
سبزه های خرم گذر کن و بر فراز گل‌های زیبا قدم گذار ،
زیرا چند روز دیگر این سبزهٔ لطیف خاك خواهد شد و این
گل روح پرور فرو خواهد ریخت .

در كنار يك دریاچه لاجوردین تپه‌ای است كه سر
بر فراز آبها خم کرده و پیشانی پرچینش بر امواج سیمگون
سایه افکنده است . هنگام روز بوسه پر مهر خورشید تخته
سنگهای آنرا نوازش میدهد و شبانگاه دست نسیم شاخه‌های
علف آنرا بلرزش می‌آورد .

در پای يك تاك وحشی ، دست طبیعت پناهگاهی
كوچك در كنار سنگی بزرگ پدید آورده و كبوتری سفید
را در میان آن آشیان داده است . بوته های بنفشه كوهی
دهانه آنرا در زیر خود پوشیده و درختان انجیر خودرو
بر گهای خویش را بر كف آن گسترانیده‌اند . در آنجا روز
تا شب امواج دریا زمزمه میکند و شام تا صبح كبوتر عاشق
آواز میخواند . نسیم شبانگاهی عطر بنفشه را در درون آن

میپراکند و سایه درختان چهره گلها را از تطاول نور
خورشید درامان میدارد؟ دریای گلبنی زیبا چشمه‌ای
کوچک از زمین بیرون می‌آید و همچون عشاق پریشان
قطرات اشک از دیده فرومیریزد.

در پای این منزلگه خرم امواج سیمگون دریاچه
میخروشد و در کنار آن جویبار کوچک زمزمه میکند، در
درون آن نسیم بامدادی عطر میافشاند و در بالای آن آهنگ
دلاویز بلبل طنین میاندازد، و گاه بگاه نیز از خلال تخته
سنگهای درهم آن آه عمیقی با آه‌های سوزنده ما در می‌آمیزد
و بسوی آسمان می‌رود.

بیا! بیا تا بایکدیگر بدانجا شتاییم و در این آشیان
زیبا خانه گیریم، در کنار امواج دریا اقامت افکنیم
و روزیکه انوار جفاکار خورشید گلبرگهای بنفشه را
بیژمرد در آنجا بسربریم.

ای دختر! آسمان تو اینجاست، بیا و در آن مکان
گیر و شبهای تاریک مرا با اشعه خویش منور ساز!
ای پرنده من! اینجا لانه تست! پر باز کن و در آن
فرود آی و آنگاه سخن بگوی، ناله سرده، لبخند زن و
نغمه‌سرائی کن، بگذار لختی چند بشنیدن آهنگ دلربای
تو غم عالم فراموش کنم و در آسمان اندیشه بال و پر بگشایم.

افسوس! روزی خواهد رسید که روزگار حسود
با دم سرد خود سینه گرم‌تر از حرکت باز خواهد داشت و
گل شاداب جوانیت را پژمرده خواهد کرد!

زمانی خواهد شد که دست یغماگر ایام اثر بوسه
هائی را که هنگام سرسبزی نهال زندگانی بمن داده‌ای از
روی لبان تو خواهد ربود و درجای آنها جز خاطره
دوران جوانی چیزی نخواهد گذاشت !

روزگاری خواهد آمد که دیدگان شهلای تو
بیاد دوران گذشته اشک خونین فروخواهد ریخت و لبان
غنچه آسایت بخاطره ایام پیشین آه سوزان برخواهد آورد!
در آن هنگام اگر خواستی از پس پرده خاطرات
گذشته دوران دلپذیر جوانی رامجسم بینی وازورای حجاب
آه و اشک مناظر ایام شباب را معاینه بنگری ، سربردار و در
قلب من نگاه کن : در آنجا هنوز نهال زیبایی تو شاخ و
برگ می گستراند و گل جوانی تو عطر افشانی میکند .

هنگامیکه نسیم مرگ بوزد و شمع حیات ما را
خاموش کند روح ما بارسفر خواهد بست و بسوی دنیائی
زیباتر و پرشکوه تر روی خواهد آورد . در آنجا من برای
همیشه در کنار تو خواهم آرמיד و تا ابد ترا تنگ در آغوش
خواهم داشت .

مگر ندیده‌ای که چون فصل خزان فرارسد ،
پرستوهای عاشق دودوآشیان پیشین خود را ترك میگویند
و بسوی مناطق دور دست بال و پر میکشایند ؟

شرح لامارتین بر قطعه سرود عشق

این قطعه در تابستان سال ۱۸۲۰، در ایسکیا سروده شده . می‌توان این سرود كوچك را نیز آوازی از آواها نام نهاد ، لیکن آوازی که تأثیرش کمتر و رنگ آمیزیش غربی‌تر از «آواز آواهای» سلیمان است .

در این قطعه من بحقیقت شعر خیانت کرده‌ام ، زیرا شعر هرگز نمیتواند آنطوری که درد و غم را نمایان می‌سازد خوشبختی را توصیف کند ، قطعاً برای اینکه سعادت رمزی است که خداوند فقط در آسمان قرار داده و در عوض روی زمین را مخصوص رنج و مشقت ساخته است !

رُویای عشق^۱

روزها از پی هم میگذرند و فراموش میشوند ،
اما ای آخرین رؤیای عشق ، هیچ چیز ترا از یاد من بیرون
نمیبرد .

ببین ، باردیگر سال نو فرارسیده و برتن همه
درختان جامه زمردین پیراسته است بجز بر درخت زندگی
من ، که هرروز برگی از آن فرومیافتد و هرگز برگی تازه
بدان نمیروید .

اکنون پیشانی من بدست زمانه پرچین شده ، ولی
در میان این ظلمت و خاموشی ، چهره زیبا و آسمانی تو
هرروز در چشم دل من زیباتر و آسمانی تر جلوه میکند و

۱ - Souvenir تفکرات شاعرانه ، کتاب اول ، قطعه پنجم .

هرگز دست غارتگر ایام بصفا و زیبائی آن گزندی نمی-
رساند، زیرا یادترا چون روح من با گذشت زمانه ارتباطی
نیست .

نه ، ای زیبا روی من ! هرگز چهره تو از برابر
دیدگان من برکنار نرفته است ، زیرا از آن هنگام که دیگر
ترا در روی زمین ندیدم ، آسمانی تر از همیشه در آسمانت
یافتم . آنروز تو چون پرنده سبکرو حی بر بالهای نسیم سحر
نشستی و بسوی بالا شتافتی ، ولی شاید ندانی که از آن پس
حتی يك لحظه نیز دلم بی یاد تو تنیده است .

درین سفر آسمانی زیبائی و صفای سحرآمیز تو
نیز با تو همراه آمد و در دیدگان فتنه انگیزت شعاع زندگی
جای خود را بنور ابدیت سپرد . هنوز هر لحظه که با چشم
دل بسوی تو مینگرم نفس عاشقانه باد صبا را می بینم که
گیسوان پر شکنت را پریشان میکند و سینه مرمرینت را در
زیر امواج زلفان مشکبیزت میپوشاند. نمیدانی چهره تابناک
تو در پس این حجاب تیره ، چون نخستین جلوه سپیده دم
که پرده ظلمت سحرگاهان را پاره کند چه زیبا ورؤیا
انگیز است .

دلبر من ، خورشید با همه درخشندگی و جلالش
در پایان هرروز ناپدید میشود و جای خویش را بتاریکی
شب میسپارد ، ولی آفتاب عشق تو جاودانه در آسمان دل من
میدرخشد و جان میبخشد . این روزی است که شبی بدنبال
ندارد .

در هر صدا که بگوשמ میرسد جز داستان تو نمی-
شنوم ، و بهر جا که نظر میکنم جز چهره تو نمیبینم . صحرای

خاموش و دریای موج ، ابرهای گذران و نسیم سبکروح
همه با من حدیث از روی زیبای تو می گویند .

هرشب ، هنگامیکه دنیای خسته در خواب میرود
و فرشته خاموشی بر جهان دامن میگستراند ، من بانسیم نیمه
شب رازها در میان میگذارم و از روی زیبای تو داستانها
میگویم . همراه امواج نسیم به آسمان زیبای شب نگاه
میکنم و برچهره ستارگان فروزان که عاشقانه بهم چشمک
میزنند خیره میشوم ، ولی ای دلدار من ، بگذار بگویم
که درد دل هیچ ستاره ای بجز ماه روی تونمیبینم و درچشمک
اختران جز نشان چشمان عاشق کش تو نمی یابم .

اکنون باردیگر بهار فرارسیده و درختان غرق
شکوفه شده اند ، ولی هرزمان که نسیم بهاری مرا از عطر
گلها سرمست میکند بیاد می آورم که از دیرباز مست باده
عشق توام ، و بوی گلهای چمن برایم جز نشانی از نفس
عطر آگین سرمست کننده تو نیست .

بارها ، افسرده و تنها برای اینکه غم دل جز با
محرم راز نگویم روی بصحرامیکنم و غنان دل بدست اشک
میسپارم ، تا آن هنگام که دست لطف تو سیل سرشکم را
خشک کند و گونه های سوزانم را نوازش دهد .

هرشب هنگام خفتن ترا با چشم دل می بینم که
بر روی بستر خم شده ای و هنگامیکه در خواب میروم بالهای
حمایت را بر سرم میگسترانی و مرا نگهبانی میکنی : ولی
شاید که ندانی که در آن وقت که من در خواب هستم ،
همیشه با تو نزدیکترم ، زیرا تنها در دنیای خواب میتوانم
پرده جدائی را برکنار زنم و بی حائل و حجابی با تو سخن

گویم و چیزی جز روی زیبای تو نبینم و هیچ صدائی بجز
آهنگ سحرآمیز تو نشنوم .

کاش این خوابی که با یک جهان بیداری برابر
است یکباره بخواب جاودان پیوندد و شیرینی دیدار ما
بی آنکه تلخی هجران بیداری در پی داشته باشد در جهان
ابدی عشق و صفا و جاودانه ادامه یابد .

دلدار من ، دیرگاهی است که در روح ما چون
دو شعاع سپیده دم یا دو آه عاشقان بهم پیوسته‌اند ، و با این
همه من هنوز دور از تو نفس میکشم و سالهای عمر را بیاد
تو میگذرانم ، بیاد آخرین رؤیای عشق که هیچ چیز آنرا
از خاطر من محو نمیکند .

دریاچه

مقدمه

قطعه کوچکی که بنام « دریاچه » موسوم است بقدری در ادبیات فرانسه مشهور است که تصور نمیرود کسی، هر قدر از لامارتین و آثار او بی اطلاع باشد، نام آنرا نشنیده باشد. این قطعه بعقیده همه جذابترین و شیرین ترین اشعار لامارتین و بعقیده بسیاری از نویسندگان بهترین شعر زبان فرانسه است. امروزه در فرانسه کمتر کسی است که از همان دورگن تحصیل این قطعه زیبا را نخوانده و بخاطر نسپرده باشد، بهمین جهت باوجود اینکه صدها قطعات دیگر در ابتدا شهرت زیاد یافته ولی اندك اندك در بوته فراموشی رفته اند، قطعه « دریاچه » لامارتین بهمان شهرت پیشین باقی مانده است.

قطعه دریاچه را لامارتین در سال ۱۸۱۷ بیاد مادام ژولی شارل سروده و در چاپ اول نام « سرود دریاچه بورژ » بدان داد و نام مشهور « دریاچه » از طبع دوم بعد بر آن نهاده شد. خود لامارتین تاریخ سرودن آنرا در دفتر یادداشت خویش چنین ضبط میکند: « پس از اینکه تمام روز بیست و نهم را (مقصود ۲۹ اوت ۱۸۱۷ است) در جنگلهای هوتکمب گذرانیدم ساعتی بتماشای دریاچه بورژ شتافتم. در آنجا بیاد گردش ماه سپتامبر خود (در حقیقت اکتبر بوده و لامارتین اشتباه کرده است) با او بروی همین دریاچه این قطعه را در کنار آبها سرودم ».

قطعه دریاچه بهر حال زیباترین شعر عشقی فرانسه است، لیکن برای اینکه لطف و ملاحظت آن کاملاً محسوس گردد، باید اصل آنرا خواند، زیرا بقول یکی از نویسندگان معاصر: « تصویر شخص هر قدر هم که شبیه او باشد فقط نمونه بیجانی از يك هیكل جاندار است » گذشته از آن چون در این قطعه سعی شده است که بیش از سایر قطعات رعایت ترجمه تحت اللفظ گردد این قسمت نیز تا حد محسوسی از لطافت ترجمه فارسی آن کاسته است.

پس از انتشار این قطعه تا مدتی قریب یکسال مابین بسیاری از موزیسین های فرانسوی و خارجی برای ساختن موزیک آن مسابقه ای آغاز شد و بالاخره کسی که از این مسابقه فاتح بیرون آمد لوئی فیلدمر ری رئیس « مدرسه موسیقی کلاسیک » پاریس بود که خود لامارتین موفقیت او را تصدیق کرد و از همینجا بر شهرت موسیقی دان مذکور افزوده شد.

قطعه دریاچه تقریباً بکلیه زبانهای عالم ترجمه شده و در ایران نیز قبل از این هم بنظم و هم تر فارسی انتشار یافته است.

دریاچه ۱

از اینقرار ، ما که در میان این ظلمت جاودانی ،
بی آنکه قدمی باز پس گذاریم پیوسته بسوی سواحل تازه‌ای
در حرکتیم ، آیا هرگز نخواهیم توانست در روی این
اقیانوس بیکران زمان حتی یکروز لنگر اندازیم و توقف
کنیم ؟

ای دریاچه ! هنوز سال گردش خود را پایان
نرسانیده است ، و اکنون مرا بنگر که آمده‌ام تا بتنهایی
در تردیکی امواج عزیزی که او آرزوی بازدید آنها را
بدنیای دیگر برد ، بر روی تخته سنگی که بارها بر روی آن
نشسته‌اش دیده‌ای جای گیرم !

آنروز نیز تو همینگونه در زیر تخته سنگهای
عظیم میخروشیدی آتزمان نیز بهمینسان امواج خود را
برسینه آنان میسائیدی . آنوقت نیز چون امروز موجهای
کف آلوده خویش را برپاهای نازنین او نثار میکردی !

بیاد داری ؟ يك شب من واو بآرامی در روی
آبهای تو پارومیزدیم . درزیر آسمان وروی آب هیچ
صدائی بجز زمزمه پاروی قایق رانان که امواج دلپذیرت
را برهم میزند شنیده نمیشد .

ناگهان انعکاس آهنگی که از نزدیک ساحل
برمیخاست امواج ترا بسوی خویش متوجه ساخت ، وآوائی
که ترد من بسی عزیز است چنین گفت :

«ای زمان ، ازگردش بایست ، وای ساعات وصال ،
ازگذشت بمانید بگذارید لختی چند باسودگی لذات
شیرین ترین روزهای عمر خویش را بچشیم .

بیچارگانی که پیوسته آرزوی مرگ میبرند
فراوانند ، بروید و برآنان بگذرید وایام محنتشان رازودتر
بپایان رسانید . بروید ودمی نیکبختان را فراموش کنید !
ولی افسوس که بیهوده از عمر فرصت میطلبم ،
زیرا دور زمان از دست من فرار میکند و میگریزد . شب
میگویم : « اندکی آهسته تر بگذر » ، وسپیده بامدادی برای
محو آن سرازشت افق بدر میکند .

پس بیایید یکدیگر را دوست بداریم و شادمان
باشیم ، زیرا نه برای دریای زمان کناره ایست و نه برای

انسان مغروق پناهگاهی؛ همه چیز می‌گذرد و ما را بسرعت
بسمت وادی عدم میکشاند!^۱

ای روزگار حسود! آیا ممکن است که دقایق
مستی و خرمی که در آنها فرشته عشق ما بادهٔ سعادت
فرو میریزد، با همان آرامش روزهای تیره بختی از چنگ
ما بگریزند؟ آیا هرگز نخواهیم توانست از این ایام پر
سعادت لااقل اثری در نزد خود نگاهداریم؟ آیا این روزگار
خوشی برای همیشه ناپدید می‌گردد و این دوران شادمانی
برای ابد نابود می‌شود؟ آیا این زمانه‌ای که روزی اینهمه
را بماداد و روزی نیز بازپس گرفت، دیگر باره آنها را
بما عطا نخواهد کرد؟

۱ - در اینجا دو بند دیگر بوده که لامارتین آنها را در طبع
نخستین حذف کرده است و فقط پس از مرگ او این دو بند را در نسخه
خطی یافته‌اند. ترجمهٔ این بندها که ما از يك نسخهٔ قدیمی اقتباس کردیم
بدین قرار است:

«... آنگاه سکوت کرد و نگاههای آتشین ما بر چهرهٔ
یکدیگر دوخته شد. کلماتی از دهانمان بدر آمد که بجز خداوند کسی
نشنید. نسیمی وزید و ارواح مشتاق ما را باستان صلح خداوندی بالابد.
دیگر زیباترین یارای سخن گفتن نداشت، زیرا روح هر يك از ما در زیر بار
سنگین قدس و صفائی که بر آن فشار می‌آورد سر خم کرده بود. تنها
دل‌هایمان در کنار هم میتپید و لب‌هایمان که بر روی هم نهاده شده بود
با آهنگی که مخصوص فرشتگان عالم بالا است بانك میزد: ابدیت!»

مسیو شارل آلکساندر، آخرین محرم شاعر، در کتاب «خاطرات
من از لامارتین» در اطراف این دو بند مینویسد: لامارتین این شعار را
حذف کرد، زیرا جرئت اعتراف بدین گناه دلپذیر عشاق را نداشت.
تاکنون تصور میرفت که آتش این عشق سوزنده با آب بوسه‌ای تسکین
نیافته بود، لیکن شاعر در يك لحظهٔ بیخودی، در قطعهٔ دریاچه راز نهان
را از پرده برون افکند، بدبختانه طولی نکشید که ژولی، زیبا سر در خاک
برد و این چند شعر بر حرارت و شاعرانه نیز برای همیشه فراموش شد.
تأثری که از آن باقی ماند نسخهٔ خطی کهنه‌ای بود که با کمال دقت در
کتابخانهٔ شاعر پنهان شده بود و تاریخ «سال ۱۸۱۷ در کنار آبهای معدنی
اکس‌له‌بن» را داشت.

ای ابدیت ! ای نیستی ! ای گذشته ! ای گردابه‌های
بی پایان ! با این روزهای پیاپی که در کام خود فرومیرید
چه میکنید ؟ آخر سخنی بگوئید ! آیا این لذت بیمانند را
که بدین بیرحمی از برما میربائید روزی بما پس خواهید
داد ؟

ای دریاچه ! ای صخره‌های خاموش ! ای غارها !
ای جنگلهای تاریک که روزگار با شما سرمهر دارد و پس
از گذشتن ایام پیری دیگر باره شما را جوانی میبخشد !
ای طبیعت زیبا ! از این شب لااقل یادگاری در دل
نگاهدارید .

ای دریاچه ! بگذار که در آرامش و درخشم تو ،
در تپه های خندان سواحل تو و در میان شاخ و برگ
کاجهای سیاه تو ، و در دل تخته سنگهای دره‌می که بر روی
امواج خروشان سایه افکنده اند این خاطره محبوب باقی
ماند .

بگذار که در دل نسیم فرح بخشی که می‌لرزد و
می‌گذرد ، در میان زمزمه امواج لاجوردین تو که بساحل
برمیخورد و باز می‌گردد ، در نور سیمین ماه که سطح ترا
تقره گون میکند ، این یادگار زیبا جای داشته باشد .

بگذار تا ناله باد ، زمزمه نی ، عطر دلاویز هوای
تو ، و هر آنچه که میتوان شنید و دید و بوئید ، بگویند :
« آن دو همدیگر را دوست داشتند » !

شرح لامارتن بر قطعه دریاچه

شرح کامل این قطعه در حقیقت عبارتست از کتاب «رافائل» که پیش ازین توسط من بچاپ رسیده است .

این قطعه یکی از قطعاتی است که میان اشعار من بیش از همه در روح خوانندگان تأثیر کرده ، همچنانکه روح خودمرا نیز بیش از سایر قطعات مرتعش ساخته است ، و این نشان میدهد که حقیقت همیشه جذابتر و لطیفتر از فکر شاعر است ، زیرا بزرگترین شاعر خود طبیعت است .

بارها کوشیده‌اند تا آهنگ غم انگیز موسیقی را با ناله های سوزنده این اشعار درآمیزند ، لیکن فقط یکمرتبه توانسته‌اند موفق شوند و آن در مورد موزیک نیدر می‌یر است که از روی این سرود آهنگ مؤثری تهیه کرده است . من خود بدفعات در هنگام نواختن این موزیک حضور داشتم و هر بار قطرات اشکی را که بشنیدن آن از دیدگان حاضرین سرازیر شده است نگریسته‌ام ، معهذا من همیشه معتقد بوده‌ام که اجتماع موسیقی و شعر با یکدیگر زیان بخش خواهد بود ، زیرا که هر یک از این دو درحد خود صنعتی کامل و غیر قابل تکمیل است . موسیقی همیشه در خویش احساسات سوزنده و لطیف را ذخیره دارد و اشعار زیبا در هر موقع آهنگ خوش آیند خود را دارا هستند ، بنابراین هیچکدام نمیتوانند چیزی را از خود کم کنند تا دیگری را در جای آن مکان دهند .

انزوا^۱

غالباً هنگام غروب، افسرده و تنها، در سایهٔ بلوطی
کهنسال بر روی تپه مینشینم و بدشت زیر پای خویش و مناظر
گوناگون آن مینگرم.

اینجا رودخانه‌ای با امواج کف‌آلودهٔ خود، چون
ماری پرپیچ و تاب بسوی نقطه دور دست و تاریک می‌رود.
آنجا، دریاچهٔ خاموش آبهای خفتهٔ خود را که گوئی اختر
شامگاهان از دل آنها در آسمان پهناور سر برآورد،
بر اطراف میگستراند.

غروب آفتاب، هنوز بر قلّهٔ این کوهها که از جنگل-
هائی تاریک پوشیده شده اندشعاعی آخرین میافکند، ولی

۱ - L'Isolement تفکرات شاعرانه، قطعهٔ اول.

ارابهٔ سبکپای ملکهٔ ظلمت آرام آرام بالا می‌آید و کناره‌های
افق را سپید میکند .

از پس آستانهٔ کلیسای کهنسال ، آهنگی روحانی
در فضا پراکنده میشود رهگذر بی‌اختیار برجای میایستد
و ناقوس روستائی ندای مقدس خود را با آخرین صداها
روز می‌آورد .

اما روح بی‌اعتنای من ، در برابر این مناظر دلپذیر
نه لذتی و نه هیجانی احساس میکند . بزمین چون بسایهٔ
سرگردانی مینگرم زیرا خورشید زندگان برای مردگان
حرارتی همراه نمی‌آورد .

بیهوده از تپه‌ای به تپه‌ای نگاه میکنم ؛ از جنوب
به شمال و از شرق تا غرب را زیر نظر میگذارم ؛ بیهوده
همهٔ نقاط آسمان و زمین پهناور را در مینوردم ، زیرا همیشه
آخر کار بخویش میگویم هیچ‌جا خوشبختی در انتظار من
نیست !

همهٔ این دوره‌ها و این کاخها ، همهٔ این چیزهای
بی‌حاصلی که دیگر هیچ‌کدام برای من جاذبه‌ای همراه
ندارند بچه کار من می‌آیند ای رودها ، ای صخره‌ها ،
ای جنگلها ، ای گوشه‌های عزیز تکانی بدهید که چطور
همه‌شما برای من خاموش و تهی شده‌اید زیرا اکنون دیگر
آن یکنفر که باید در میان شما باشد ، نیست .

خواه خورشید گردش روزانهٔ خود را آغاز کند
خواه آنرا پایان رساند ، خواه در آسمان ابر آلود و خواه
در فضائی تابناک ، غروب یا طلوع کند ، این همه برای من
یکسان است ، زیرا اکنون دیگر وجود خورشید و گردش

ایام برای من مهم نیست . اگر هم بتوانم دنبال خورشید
بهمه جهان پهناور سفر کنم ، دیدگان من هیچ جا بجز خلاء
و خاموشی نخواهند دید ، زیرا دیگر نه از آنچه بانور
خورشید روشن میشود چیزی دلبسته‌ام و نه از دنیای بیکران
توقعی دارم . اما شاید اگر میتوانستم کالبد خاکی خویش
را در زمین نهم و خود ، در آن سوی قلمرو این خورشید ،
بدان سرزمینهایی که در آنها خورشید حقیقی آسمانهائی
دیگر را روشن میکند قدم گذارم ، آنچه‌هماره در آرزویش
بوده‌ام ، در نظرم بهتر جلوه گر میشد !

شاید آنجا ، میتوانستم از سرچشمه‌ای که دلم مشتاق
آنست بنوشم و سرمست شوم . میتوانستم امید و عشق ، و آن
مطلوب رؤیائی دیگر را که هر روحی در تمنای آنست ولی
در این جهان خاکی نامی بر آن ننهاده‌اند . بازیابم .
کاش توانائی آن داشتم که برگردونه سپیده دم
نشینم و بسوی تو ، ای جلوه‌گاه پنهان آرزوی من روی
آورم .

برای چه هنوز در این تبعیدگاه ناچیز مانده‌ام ؟
آخر میان من و جهان خاک که وجه اشتراکی باقی نمانده
است !

وقتی که برگهای درختان در چمنزار فرو می‌افتد ،
نسیم شامگاهی برمیخیزد و آنها را همراه میبرد . من نیز
به برگی پژمرده میمانم ، برای خدا ، ای باد شمال برخیز
و مرا همچون برگ برگ خزان با خویش ببر !

قسمتی از شرح لامارتین بر قطعه «انزوا»

این قطعه را در یکی از روزهای ماه سپتامبر ۱۸۱۹، هنگامی که آفتاب غروب می‌کرد، در بالای کوهستانی که خانه پدر من، در «میلی» در دامنه آن ساخته شده است، سرودم. چندماه بود که در حال تنهائی بسر می‌بردم. وقت من یا بخواندن یا به فکر کردن صرف می‌شد؛ گاه نیز چیز مینوشتم، اما هیچوقت بنوشتن آنچه که واقعاً دلم میخواست و باروحم سازگار بود موفق نمی‌شدم بدین جهت هر دفعه اوراق اشعاری را که نوشته بودم پاره می‌کردم و بدست باد می‌سپردم.

سال پیش از آن، کسی که تا آن موقع بیش از هر کس در دنیا دوستش داشته بودم، برای همیشه، بادست مرگی نابهنگام، از من دوری گرفته بود و هنوز زخمی که از این راه بر قلب من نشسته بود التیام نیافته بود، هر چند که بعد از آن نیز هرگز التیام نیافت.

آن روز، من يك جلد از كتاب «پترارك» را که گاه گاه نغمه‌ای چندان آن را می‌خواندم با خودم بیالای کوه برده بودم. نخستین اشعار این نغمه‌ها، برای مدتی مرا از عالمی که در آن بودم بدر بردند. اما نغمه‌های آخرین که بگوش زیباتر می‌آمدند، نتوانستند قلب مرا مرتعش کنند، زیرا این نغمه‌های آخرین با حساب و منطق سروده شده‌اند، و من همیشه عقیده داشتم که حساب بادل جور در نمی‌آید.

مدتها بعد بود که يك روز، وقتی که پترارك را باز کردم، اشعار این قطعه را که من آنوقت فقط عنوان *Méditation* بدان داده بودم در آن یافتم، و بدین جهت آنرا اولین قطعه این مجموعه قرار دادم. زیرا هنگام سرودن این قطعه من نمی‌خواستم در حاشیه پترارك شعری بنویسم، فقط می‌خواستم گریه کنم.

شامگاهان

شامگاهان فرا رسیده و خاموشی را نیز همراه
خود آورده است ؛ از روی این تخته سنگهای دور افتاده‌ای
که بر آنها نشسته‌ام ، گردونه شب را که آرام آرام پیش
می‌آید در دل فضای پهناور نظاره میکنم .

زهره زیبا سراز افق برآورده و فروغ مرموز این
ستاره عاشق ، فرش چمن را زیر پای من سپید کرده است .
شاخه های انبوه و پربرگ درختی که رگبار من است بزمزمه
پرداخته‌اند .

ناگهان شعاعی از آخر شب ، از آسمانها جدا
میشود و برپیشانی خاموش من میلغزد تا بیکروح و آرام

۱ - Le Soir تفکرات شاعرانه ، قطعه سوم .

پا بخانه دیدگان من گذارد .

ای پرتو لطیف که از گوئی آتشین فرود آمده‌ای،
ای شعاع دلپذیر ، از من چه میخواهی ؟ آیا آمده‌ای تا در
درون سینه خسته من جای کنی و فروغی برروح من
بتابانی ؟ آیا فرود آمده‌ای تاراز خدائی افلاک را برمن
آشکار کنی و اسرار پنهان آن دنیای مرموزی را که باسر
زدن روز بدانجا فرا خوانده میشوی ، برایم بگوئی ؟

آیا شعوری نهانی ، ترا بسوی تیره روزان فرستاده
است ؟ آمده‌ای تا در ظلمت شب چون شعاع امیدی برآنان
بتابی ؟ آمده‌ای تا از رخ آینده در برابر دلی خسته و مشتاق ،
نقاب برکشی ؟ ای شعاع آسمانی ، آیا براستی تو سپیده دم
آن روزی هستی که پایانی در دنبال ندارد ؟

دل من از فروغ تو غرق اشتیاق شده . در خود
هیجانی بیسابقه احساس میکنم . بیاد آنان افتاده‌ام که دیگر
دراین جهان نیستند . ای شعاع دلپذیر ، آیا تو روح
آنهائی ؟

شاید این ارواح خوشبخت نیز مثل تو اکنون در
روی پیشه‌ها میلغزند . حالا که در خیال آنها فرو رفته‌ام ،
خود را بدانان نزدیکتر احساس میکنم !

ای اشباح عزیز ، اگر واقعاً این شمائید که بدانجا
آمده‌اید ، دور از مردمان و دور از سرو صدا ، هرشب باز
گردیده با رؤیاهای دراز من درآمیزید . بیائید و چون
ژاله‌ای که پس از گرمای روز بر گلبرگها نشینند ، برای
روح فرسوده من آرامش و عشق همراه آرید .

بیائید ! ... اما درینا ! بهمین زودی از کناره افق

ابره‌ای شوم براه افتاده‌اند و این شعاع دلپذیر را فرو
میپوشند ... و دوباره همه‌چیز بدل ظلمت باز میگردد .

قسمتی از شرح لامارتین بر قطعه «شامگاهان»

چند ماه بود که مرگ ، عزیزترین محبوبه دوران جوانی مرا از
من گرفته بود ، و من نزد یکی از عموهای خود ، «آبه دولارماتین» ،
در قصر قدیمی «اورسی» در کوهستانهای پر جنگل و وحشی بورگونی
پناه برده بودم تا در آنجا باغم دل تنها بمانم . این اشعار را يك روز در
جنگل انبوهی که در پیرامون این کاخ قدیمی است سرودم .



درّه^۱

دل من که از همه چیز ، حتی از امید خسته شده ،
دیگر با آرزوهای دراز خود سرنوشت را آزار نخواهد
داد . ای درّه سرسبز دوران کودکی من ، فقط پناهگاهی
یکروزه بمن بده تا روی بدان کنم و در انتظار مرگ نشینم .
این جا ، کوره راه باریکی است که از دامنه
تپه‌های دوسوی آن درختان انبوه سربرآورده و سایه‌های
درهم رفته خود را برپیشانی من افکنده‌اند تا برسرپای من
جامه‌ای از سکوت و آرامش پیوشانند .

آنجا ، دو جویبار زیر دو پل از درختان سرسبز
بیرون آمده‌اند و پیچ و تاب خوران پیرامون دره میچرخند .
لحظه‌ای موجه‌ها و زمزمه‌های خود را باهم در می‌آمیزند و

۱ - Le Vallon ، تفکرات شاعرانه ، قطعه پنجم .

سپس ، در اندك فاصله‌ای سرچشمه های خود ، بی آنکه نامی از یکدیگر بخاطر سپرده باشند برای همیشه از هم جدا میشوند .

جویبار زندگانی من نیز مثل آنها گذشت . بیصدا و گمنام گذشت و امید بازگشتی نیز همراه نبرد اما آنها امواجی شفاف دارند و من روحی آشفته داشتم که هرگز فروغ روزی روشن در آن منعکس نشد .

تروتازگی بستر آنها ، وسایه‌ای که زینت بخششان است ، مرا همد روزه مقیم کناره های جویباران میکند و روح من چون کودکی که بشنیدن آوازی یکنواخت دیده برهم گذارد باززمه امواج بخواب میرود .

دلم میخواهد اینجا ، میان دیواره های سرسبز ، در این فضای کوچکی که افق محدود آن برای راضی کردن من کافی است ، بنشینم و یکهوتنها با طبیعت همداستانی کنم . جز صدای امواج آب نشنوم و جز آسمان نبینم . در زندگانی خود بیش از آنچه باید ، دیدم و حس کردم و دوست داشتم . حالا آمده‌ام تاسراغ «رودخانه فراموشی» را گیرم . ای نقاط زیبا ، برای من بصورت کناره های این رودخانه در آئید ، زیرا ازاین پس فقط فراموشکاری است که میتواند برای من خوشبختی آورد . دل من بگوشه استراحت و روحم به خاموشی پناه برده است . سروصداهای دوردست دنیا ، هنگامی که بمن

۱- این نامی است که در میتولوژی یونان قدیم بریکی از رودخانه های دوزخ ، که آنرا Léthé مینامند گذاشته بودند . عقیده یونانیان این بود که سایه ها ازاین رودخانه آب مینوشند و همه چیز را فراموش میکنند و بدین جهت هرچیزی در قلمرو آنها بيشکل و بی تفاوت میشود .

میرسد ، چون آهنگی که با بعد مسافت ضعیف شود و همراه باد بگوشی ناشنوا رسد ، خاموش میشود .

ازینجا که هستم زندگی را می بینم که در پس ابری در تاریکی گذشته از نظرم محو میشود . فقط عشق است که برای من چون تنها خاطره ای که پس از بیداری از خوابی فراموش شده باقی ماند ، از رؤیای زندگی برجای مانده است .

ای روح من ، دراین پناهگاه آخرین خویش آرام گیر . همچون مسافری باش که پیش از ورود بشهر ، بادلای پرامید کنار دروازه مینشینند تا لحظه ای در فضای معطر شامگاهان نفس تازه کند .

مثل این مسافر ، گردوغبار راه را باتکانی ازپای خود بزدایم ، زیرا آدمی هرگز از آن راهی که در پشت سر گذاشته نمیگذرد . مثل این مسافر ، در پایان سفر خود نفسی آسوده برآوریم ؛ زیرا آخر بدان آرامشی که پیش در آمد صلح جاودانی است رسیده ایم .

روز های عمر تو ، بتاریکی و کوتاهی روزهای خزان ، چون سایه ای در دامنه تپه هارو بزوالند . دوستی دست از تو برداشته و ترحم ترک گفته است ، و اکنون ، یکهوتنها ، در کوره راهی که بسوی گور میرود راه میسپری .

اما طبیعت که دوستت دارد و بسوی خویش دعوت میکند ، آنجاست . باغوش او که همیشه برویت گشوده است روکن زیرا در آن هنگام که همه چیز برای تو در تغییر است ، طبیعت همیشه همان است که بود ، و همیشه

نیز همان آفتاب پیشین بر روزهای عمر تو میتابد .
هنوز طبیعت نورها و سایه‌های فراوان پیرامون
تو گسترده است . دیده مهر از علائق دروغین که دیر یا
زودشان از دست خواهی داد برگیر ، و جز به‌نواهای آسمانی
گوش مده .

سراغ روز را در آسمان و سراغ ظلمت را در زمین
بگیر . همراه باد شمال در دشتهای آسمان پرواز کن ..
با اشعه دلپذیر ستاره اسرار^۱ از میان شاخ و برگ درختان
بگذرم و آرام و لغزان پا بدره تاریک بگذار .
خدا خرد را آفرید تا کسان ره بادراك آن برند .
با طبیعت تردید شود تا آفریننده خرد را بیایی . در
خاموشی طبیعت ، صدائی باروح آدمی سخن میگوید .
کیست که این صدا را با گوش دل خود نشنیده باشد ؟

۱ - این اصطلاحی است که لامارتین چندین جا در مورد ماه بکار
برده است .

نومیدی^۱

وقتی که آفریدگار ، در ساعتی نامیمون ، فرمان
« باش » داد و بفرمان او ا ز دل پریشانی ازلی فرزندی بنام
جهان وجود زاده شد ، خدا از دیدار محصول ناقص خلقت
خویش ناراضی شد و روی از آن برتافت . بانوك پائی
حقارت آمیز آنرا در دل فضای بیکران پرتاب کرد خود
استراحت خویش از سر گرفت .
گفت :

« برو . ترا بدست بدبختی خودت میسپارم . تو در
نظر من نه تنها شایسته محبت ، بلکه سزاوار خشم نیز نیستی ،
زیرا هیچ نیستی . هر طور که تصادف رهبریت کند ، درپهن

۱ - Le Désespoir ، تفکرات شاعرانه ، قطعه ششم ،

دشتهای تهی عالم غلطان باش . از این پس همواره ، دور
از من ، تقدیر رهنمای تو و تیره روزی پادشاه تو باد !
خدا این بگفت ، و با شنیدن سخن او ، « بدبختی »
چون کرکسی که بسوی طعمه خود فرود آید ، فریادی از
شادمانی و رضایت از دل بر آورد ، و از آن پس جهان را در
منگنه ستم خود گرفت و برای همیشه این خوراك جاودانی
را قربانی گرسنگی جاودانی خود کرد .

از آن روز ، زشتی و شر ، در قلمرو پهناور جهان
حکومت مطلق یافتند ، و همه آنها که نفس میکشند و آنها
که فکر میکنند . برنج کشیدن پرداختند . زمین و آسمان ،
روح و ماده ، همه نالیدند ؛ از سراسر طبیعت نیز دیگر
صدائی جز ناله درد بر نخاست .

ای تیره روزان ، اگر درمانی برای درد خویش
میخواهید ، بدشتهای آسمان رو کنید ، خدا را در خلال
محصول آفرینش او بجوئید و غمهای خود را با این تسلی
بخش بزرگ در میان گذارید ، زیرا در این مصنوع او که
زمین نام دارد اثری از نکوئی او نیست . سراغ تکیه گاهی
برای خویش بگیرید ، اما این جهان ، جز ستم بشما عرضه
نمیدارد .

ای نیروی شوم ، ترا بچه نامی باید خواند ؟ خواه
تقدیرت خوانند و خواه طبیعت و مشیت آسمانی ، خواه
در زیر دستت بلرزند و خواه نفرینت کنند خواه طبیعت
باشند و خواه بر تو عصیان ورزنده ، خواه از تو بترسند و
خواه دوستت داشته باشند ، بهر حال ، ای قانون دك ناپذیر ،
همیشه ، همیشه تو « خودت » هستی .

افسوس ! من نیز مانند شما دست بدامان «امید»
 زدم ، و روح خسته‌ام باشوق فراوان ازاین باده زهر آگین
 نوشید . این امید همان فریبکاری است که برسر قربانیان
 خود تاج گل مینهد تا آنها را با بزم طرب سرگرم کند ،
 و در همان هنگام دستشان را میگیرد و قدم بقدم بسوی
 گردابی تیره میبرد تا تسلیم تیره روزیشان کند .

کاش لااقل مردمان را تنها از روی تصادف قربانی
 خویش میکرد . کاش دست او بر روی سرهای ما ، باقوانینی
 یکسان فرود میآمد . افسوس که حتی چنین نیز نیست ،
 زیرا در طول قرون دراز ، همیشه روح های بزرگتر
 بوده‌اند ، همیشه زیبایی و نبوغ و کمال بوده‌اند که قربانی
 اوشده‌اند ، همچنانکه ، در روزگاران کهن وقتی کدخدایان
 خون آشام قربانی میطلبیدند ، همیشه از جمع چارپایان
 شکار های زبده برای سربریدن برمی گزیدند و همیشه
 زیباترین غزال و سپیدترین کبوتر را برای رنگین کردن
 این بزم خونین به معبد میآوردند .

ای آفریدگار توانا ، ای مایه هستی همه آفریدگان
 ای پادشاه قلمرو ابدیت که برایت عالم امکان پیش از زاده
 شدن وجود داشته ، آخر تو که میتوانستی بجای چنین
 جهانی ، با اراده خویش دنیائی دیگر پدید آوری که در آن
 فرزندان تو از خوشبختی و زندگی برخوردار باشند ، تو
 که میتوانستی ، بی آنکه چیزی از نیروی لایزالات کاسته
 شود ، جاودانه امواج بی‌پند و حساب نیکبختی مطلق را
 بسوی همه زادگاه طبیعت فرستی ، تو که میتوانستی دنیائی
 بهتر بیافرینی ، چرا با ما چنین کرد ؟

آخر ما چه جرم کرده بودیم که مستوجب عقاب
زادن شدیم؟ آیا «عدم» از تو خواسته بود که او را به
«وجود» آوری، یا اصلاً چنین وجودی را پذیرفته بود؟
ای تصادف، آیا ما فقط محصول هوس نابجای توایم، یا
آنکه رنج و شکنجه ما، ای خدای سنگدل، برای لذت
بردن تو لازم بود؟

حالا که چنین است، شما زادگان بدبختی که چنین
مطلوب اوئید، شما: آهها، ناله‌ها، اشکها، گریه‌ها، کفر
گوئی‌ها، هوس‌ها، شما فریاد‌های جنگ و خون، شما
صداهای مردگان، شما شکوه‌های سیر ناشدنی و تسکین
نایافتنی، همه بسوی بالا روید، همه بسوی آسمان روید
وانگشت بر آستانه سرای تقدیر زنید!

ای زمین، فریاد بردار. ای آسمانها. بدین فریاد
پاسخ دهید. ای گردابهای ظلمت که مرگ قربانیان خود
را در دل شما رویهم انباشته میکند، همه باهم بصورت يك
آه و يك ناله در آئید. همه باهم در آمیزید تا از سراسر جهان
يك فریادی ابدی طبیعت را متهم کند، در آمیزید تا رنج
و غم به هر آفریده‌ای، صدائی برای نالیدن بدهد!

ای خدا، از آن روز که طبیعت از دنیای عدم
جدائی گرفت و چون مسوده ناقص کارهنرمندی، از
دست تو بدور افکنده شد، چه دیدی؟ مگر نه همه جا ماده
را اسیر هرج و مرجی اهریمنی دیدی؟ مگر نه هر جانداری
را نالان و هر زننده‌ای را مشتاق فنا یافتی؟

مگر نه همه جا عناصر مخالف را سرگرم کشمکش
و جدال دیدی؟ مگر نه زمان را که دشمن هر چیز تازه

و نواست ، بر روی ویرانه هائی که پیوسته بادست او رویهم
انباشته میشوند بتماشای محصولات ناپایدار آفرینش خودت
نشسته یافتی؟ مگر نه مرگ را دیدی. که جنین آدمیزادگان
را در بطن مادرانشان بدست فنا میسپرد؟

همه جا پاکدامنی مغلوب میشود. همه جا گستاخی
ودروغزنی سربلند و حقیقت مطرود است. همه جا آزادی
سرگردان را قربانی بیزم خدایان روی زمین میبرند. همه
جazor و خشونت حکومت مطلقه بیدادگری را بنیاد
افکنده است!

همه جا سرنوشت جنگها ، بجای حق و عدالت ،
تابع درجه قلدری قلدرانست. کاتن بخاطر ایمان خویش
به افلاطون ، خود را بچنگ مرگ میسازد. بروتوس که
برای حفظ آزادی محبوب خود میمیرد ، در دم آخرین
حتی در وجود این معبود خویش شك میکند ، و میگوید :
« تو نامی بیش نیستی ! ... »

همه جا اقبال جانب جنایتهای بزرگ را میگیرد .
همه جا تبهکاری تاج افتخار بر سر مینهد و قانونی و مشروع
میشود . همه جا افتخار بقیمت خونریزی بدست میآید .
همه جا فرزندان بیگناه وارث بیدادگری های پدران
میشود ، و همه جا قرنی که میمیرد داستان بدبختی ها و
تلخکامیهای خود را برای قرنی که در حال زاده شدن است
حکایت میکند!

عجبا! آیا اینهمه رنج و پریشانی ، این همه تبهکاری ،
اینهمه شکنجه ، عطش قربانی طلبی ترا در معابد شوم و
مرگبار فرو ننشاند است؟ آیا این خورشیدی که شاهد

کهنسال تیره روزیهای این جهان است ، حتی يك روز
هم بردنیائی که از نومیدی و اضطراب آدمیزادگان آکنده
نباشد ، نخواهد تافت ؟

نه ، نه ! ای وارثان رنجها و غمها ، ای قربانیان
زندگانی ، امیدوار باشید که روزی خشم او فرو نشیند
و اهریمن شرو تهکاری را بخواب برد ، مگر آن روز که
«مرگ» بالهای عظیم خود را بگشاید و برای همیشه ،
این رنج جاودانی را بسوی سرزمین خاموشی جاودانی
برد !



خزان^۱

سلام بر شما ، ای درختانی که هنوز تاجی از بقایای
سرسبزی تابستان بر سردارید . سلام بر شما ، برگهائی که رو
به زردی دارید و آرام آرام بر روی چمن های خشك فرو
می افتید . سلام بر شما ، ای آخرین روزهای زیبای سال
که با همه زیبائیتان عزای طبیعت در نظر من دلپذیرتر از
شما جلوه میکند ، زیرا غم طبیعت با رنج درون من
سازگارتر است .

اندیشناك و تنها از كوره راه باریك میگذرم .
دلم میخواهد برای آخرین بار این خورشید نیم رنگ را که
نور ضعیفش بسختی در تاریکی جنگل رخنه میکند ، بازیمنم .
آری ! من در این روزهای خزانی که طبیعت
آهسته آهسته جان میسپارد در نگاه آشفته او جاذبه ای بیشتر

۱ - L'Automne ، تفکرات شاعرانه ، قطعه یست و پنجم

احساس میکنم ، زیرا این نگاه او ، خداحافظی آخرین دوستی عزیز است . آخرین لبخند آن لبهائی است که بزودی مرگ برای همیشه آنها را فرو خواهد بست .

من نیز ، مثل او ، در این هنگام که آماده ترک جهان زندگان هستم و برامیدهای در خاک رفته روزهای دراز خویش میگیرم ، یکبار دیگر به پشت سر مینگرم و بانگاه حسرت به زیباییهای این جهان که از آنها بی نصیب مانده‌ام ، نظر میدوزم .

ای زمین، ای آفتاب، ای دره‌های خرم، ای طبیعت زیبا و دلپذیر ، در آستان گور ، من قطره اشکه بشما مدیونم .
چقدر هوا عطر آگین و چقدر روشنائی لطیف و تابناک است ! خورشید در دیده يك محتضر چه اندازه زیبا است !
دلم میخواهد این جام اکسیر و حنظل را تا درد آن بر سر کشم ، شاید در ته این ساغری که من باده زندگی را در آن نوشیدم ، هنوز قطره شهدی باقی مانده باشد .

شاید هنوز طبیعت برای من بازگشتی را بسوی آن نیکبختی که اکنون برای همیشه امیدش را از دست داده‌ام ، در نظر گرفته باشد . شاید ممکن باشد در میان جمع ، روحی که از وجودش بی‌خبرم ، زبان روح مرا بفهمد و بمن پاسخ گوید ! ...

گل ، هنگامی که از گلبن فرو می‌افتد ، عطر خود را بدست نسیم گذران می‌سپارد و بازندگی و خورشید وداع میگوید . من نیز میمیرم ، و در لحظه مرگ و روح من چون آهنگی غم انگیز و موزون ، رو بسوی آسمان میکند .

شرح لامارتین بر قطعه «خزان»

غالباً گفته‌اند که غمهای بزرگ صدا ندارند . این حرف کاملاً صحیح است . و من خودم صحت آنرا ، بعد از احساس بزرگترین غم‌زندگانی خود آزمودم . شش یا هشت ماه ، مثل آدمی که درون تابوتی خفته باشد ، با خاطره آن محبوبی که از دست من رفته بود تنها ماندم و هیچ نگفتم . سپس ، وقتی که باغم خود خو گرفتم ، طبیعت پرده‌ای از حزن و تأثر روی من افکند و فقط در آن هنگام بود که توانستم گاه با زبان شوق و جذبه ، گاه با دعا و گاهی هم با شعر ، از خاطره گذشته سخن بگویم .

این قطعه یکی از آن قطعاتی است که من برای خودم می‌سرودم ، و در آن وقت بهیچوجه خیال آنرا که روزی با انتشار آنها پیردازم نداشتم . قطعه خاطره‌را در غروب یکی از روزهای تابستان سال ۱۹۱۸ ، در جنگل نزدیک قصر قدیمی عموی خودم در اورسنی کنار چشمه ساری سرودم ، که زمزمه های آن بسیاری از ناله‌های درون مرا فرو نشاند .

ایسکیا^۱

خورشید ، نور و فروغ خویش را آرام آرام برای
سرزمینهای دیگر بارمغان میبرد ، و جای خود را به ماه
فروزان میسپارد که بیصدا و آهسته از افق خاموش سر
برمیزند و از درون تاریکی ، برپیشانی شب نقابی لطیف
می افکند .

ببینید که امواج سیمین آن چگونه از بالای
کوهساران ، چون جوئی از نقره ، تپه ها را فرا میگیرد .
گاه در دره ها میخسبد و گاه در سرایشی ها میلغزد ، و گاه

۱- Ischia ، تفکرات جدید شاعرانه ، قطعه نهم . ایسکیا
ام جزیره ای در خلیج ناپل ، کنار جزیره کاپری است که هردو از
یباترین نقاط دنیا بشمار میروند .

نیز در دور دست ، از سینه درخشان آبها سر بر میزند .
 فروغ بیرنگ از میان ظلمت برتاریك روشن
 شامگاهی رنگی لاجوردین میزند و آفاقی را که در نور
 ملایم آن فرو رفته اند از دور دست در دل امواج دریا
 بشناگری وامیدارد .

اقیانوس عاشق که در دل گرو مهر این سواحل
 آرام دارد ، هیجان عشق خویش را بابوسه‌ای که برپای
 آنها میزند تسکین میبخشد و بانفس نمناك خود بکرانه‌های
 این خلیج‌ها و جزیره‌ها که در آغوش میفشارد خرمی و
 طراواتی تازه میبخشد .

دیده مشتاق آنست که همراه موجی که پیایی
 می‌آید و باز می‌گردد ، بمیان دریا رود ، و شاهد پیچ و تاب
 این موج باشد که گوئی عاشقی است که در هیجان سرمستی،
 دوشیزه‌ای را که گاه پایداری میکند و گاه تسلیم
 میشود ، در بر میفشارد .

آهنگی مبهم و شکوه آمیز ، بشیرینی آه‌های
 کودکی در خواب رفته ، در فضا پراکنده میشود .
 آیا طنینی است که از آسمان بسوی ما فرود آمده
 است یا آه عاشقانه‌ایست که از دهان زمین و دریا بر میخیزد؟
 گاه این آهنگ دل‌نشین بلند و گاه خاموش میشود ، گاه زاده
 میشود و گاه جان میسپارد . به‌دلی میماند که از سنگینی بار
 عشق و هوس رنج ببرد ، گوئی در این شبها ، طبیعت نیز
 چون عشاق زمین که از منتهای لذت مینالند ، از فرط بناله
 در می‌آید .

ای انسان ، دریچه روح را بروی این سیلاب

زندگی بگشا . جاذبه شب را با همه حواس خویش دریاب .
دعوت شب را که بسر مستی عشقت میخواند پپذیر و
براهنمائی اختر فروزان شب که بر فراز سر توبتابش در
آمده است ، بدین بزم عشق وهوس روکن .

این شعله ایرا که در آن دور روی تپه افروخته
است می بینی ؟ چراغی دریائی است که بادست عشق افروخته
شده است . نزدیک این چراغ ، معشوقه ای چون گل نستربینی
که بسوی زمین خمیده باشد ، سرخم کرده وبا اشتیاق و
تمنا ، گوش به صدای قدمهای محبوب فراداشته است .

در آن گوشه ، دوشیزه عاشق که روح را بدست
رؤیائی دلپذیر سپرده ، بانگاهی که آسمان لاجوردین در
آن منعکس است به پیرامون خویش مینگرد واز حرکت
انگشتان او در روی سیمهای گیتاری که بردست دارد ،
آهنگهای لطیف و مرموز بادست نسیم شامگاهان بر اطراف
پراکنده میشود .

میگوید :

بیا ، فضا از خاموشی عشق آکنده است . کنار من
بیا و بامن عطر هوای لطیف شامگاهی را ببوی . حالا ساعت
آرامش فرا رسید ، زیرا تازه در دور دست ، بادبان قایقی
که ماهیگیر را بسوی ساحل باز میگردداند ، در فروغ
سیمین ماه سپید شده است .

از آن ساعت که قایق تواز کرانه دور شد کنار دریا
نشستم و همچون کبوتری نگران که در فضای بیکران به
بالهای سپید کبوتر هم آشیان وهم بالینش نظر دوزد ، همه
روز بادبان ترا در دل امواج با نگاهی مشتاق دنبال کردم .

وقتی که قایق تو در سایه ساحل بر روی امواج
میلغزید ، صدای ترا از طنین های پیایی آن شناختم ؛ نسیم
شامگاهی که به ساحل میخورد و جان میداد ، نغمه های
ترا از روی موجها برای من ارمغان میآورد .

آنوقت که موج در روی ساحل کف آلوده به
غریدن پرداخت ، زیر لب نام ترا در گوش ستاره دریا^۱
گفتم . چراغم را فروختم ودعای عاشقانه من ، تند باد
خروشان شمالی را از تو دور کرد .

حالا ، در زیر آسمان همه چیز دوباره در آرامش
فرورفته . همه دوباره عنان بدست سپرده اند .

موج دریا ، غلطان و پیچ و تاب خوران سربرسینه
ساحل نهاده و خفته است . گل بربالش شاخه خویش در
خواب رفته و طبیعت نیز در زیر سایبان شب مستانه دیده
برهم نهاده است .

ببین : خزه برای ما فرشی نرم در کف دره گسترده .
بوته تارك پرپیچ و تاب برزمین غلتیده . نفس دریا بابوته
نارنج در آمیخته و گیسوان خود را باعطر گلهای آن عطر
آگین کرده است .

« بیا تا در روشنائی نیم رنگ سقف دلپذیر آسمان
در کنار هم نشینیم و زیر گلهای یاسمن ، تا آن ساعتی که
ماه بسوی پائین میلغزد و در فروغ بامدادی اندك اندك
پریده رنگ و ناپیدا میشود ، نغمه سرائی کنیم . »

دوشیزه عاشق ، همچنان آواز میخواند . گاه صدایش
خاموش میشود و دیگر ، در آن لحظات ، امواج نیم خفته

۱- اشاره به ستاره مریم **Maria Stella** است که دریانوردان
آنها حامی و نگاهبان خود می شمارند

همراه زخمه‌ای که با دست او بر گیتار میخورد ،
جز صدای آه‌های ملایم او را که با خاموشی درآمیخته‌اند
همراه نمی‌برند .

کسی که با دلی پراز شوق و گرمی ، در این ساعت
عشق ، زیر این ستارهٔ فروزان جادوگر ، ناگهان روح
خود را در برابر این همه زیبایی و صفا دوباره غرق رؤیائی
دلپذیر ببیند ، کسی که دریای بوتهٔ انجیر وحشی ، زیر
سایبانی از میوه‌های یاقوتگون آن ، روی فرش خزه نشسته
باشد و از بامدادی تا بامداد دیگر جز با زبان خاموش آه‌های
عشق با اوسخن نگوید ، کسی که دم لطیف او را ببوید و
دست در طره‌های گیسوان پریشان او برد و بوسهٔ نوازش
بر مژگان نیم خفتهٔ او نهد یا حلقه‌های پرشکن زلف او را
در روی پیشانی‌ش بغلطاند ، کسی که ساعات گذران را
بر جای نگاه دارد و روح خود را همراه عشق معتکف این
دیا زیبا کند و از یاد ببرد که هنوز گذشت زمانی برای این
کرانه‌ها وجود دارد ، چنین کسی را باید آدمیزاده‌ای فانی
خواند ، یا خدائی دانست ؟

ومن وتو، ای الیزا^۱، در دامنه‌های دلپذیر این سرزمین
بهشتی ، در این سواحلی که گوئی عشق بهشت جادوئی
خو را در دل آنها پنهان کرد ، با زمزمهٔ شکوه آمیز امواج
آرام و انوار خفتهٔ اختر شب ، زیر این آسمان پر از
زندگی و سعادت ، در این کرانه‌هائی که دیده مشتاقانه
در آنها گردش میکند ، در این هوائی که گوئی از جانب
دنیاى دیگر می‌آید، دم بر می‌آوریم و با این همه، کوتاه‌نظران
می‌گویند که باید مرد !

وداع باشعرا

در طول روز همیشه ساعتی فرا میرسد که همه جا را خاموشی فرو میگیرد . ساعتی که در آن تنهائی باهیچ صدائی همراه نیست . همه چیز حتی امید در خواب میرود و هیچ نسیمی سایه بیحرکت درختان جنگل را نمی لرزاند . در طول زندگی نیز ، دیر یا زود هنگامی فرا میرسد که گوئی چنگ نغمه پرداز روح بخواب میرود ، و دم خوش آهنگ شور شاعرانه در سینه ای که روزی از هیجان و ذوق درارتعاش بود ، خاموش میشود .

دریغا که پرندۀ نواگریشده ها ، همیشه آوازه خوانی نمیتواند کرد هنگام نیمروز این پرندۀ نغمه پرداز زیر شاخ

۱ - Adieu à la Poésie ، تفکرات شاعرانه .

وبرگهای پرسایه درختان پنهان میشود، و فقط در بامدادان
و شامگاهان نوائی طرب انگیز سرمیدهد.

ای چنگ خوش آهنگ و نغمه ساز، خدا حافظ؛
اکنون دیگر ساعت خاموشی تو فرا رسیده است. بیهوده
هنوز تارهای تو در زیر انگشتان من میگرید و ناله سر
میدهد، زیرا هنگامی رسیده است که خواه ناخواه باید با
یکدیگر وداع گوئیم

این قطره اشک سرکش را که دیده من یارای
پنهان داشتش ندارد از من بیادگار بپذیر. بیاد داری که
پیش از این، روح من بر تارهای ظریف تو چه اندازه
اشکهای سوزان که حتی آه های تو نیز نتوانست خشکشان
کند، فرو ریخت؟

در این جهان خاکی بدطالع ما که در آن از همه
دیده ها اشکهای سوزان روان است، این چنگ خوشنوا
تنها برای آن بما داده شد که لحظه ای غمهای درون ما را
بخواب برد.

هیچ آوازی از آوازهای ما، جز تکرار ناله های
غم یا فریادهای هوس نمیتواند بود. آنجا که پای آهنگ
« نیکبختی » در میان آید، چنگ خاموش میماند. چه
در نغمه بلبل و چه در ترانه های شاعر، همیشه شیواترین
آوازا آنست که سوزنده ترین ناله ها را همراه داشته باشد.
ای چنگ، تو همراه من به سایه آرامگاهی کهن
آمدی، اما دور از بزم آسمانی خود؛ هرگز صدای
خویش را با آوازهای خوشبختان این جهان در نیامیختی.
همه جا ترا که چون پرندگان جنگل آزاد بودی،

کنار ساحلها بشاخه‌های درختان آویختیم ، اما هرگز
کسی ندید که ترا چون اسیری بسوی کاخهای پادشاهان
برده باشم .

هرگز دم سرد حسابگریها و جاه‌طلبیها الهام‌بخش
تو نشد . همیشه همچون اندیشه‌ای لطیف ، پاک و صفا
ماندی و هیچ نسیمی جز دم جانبخش عشق بر تو نوزید .
باهمه سمت‌هائی که سرنوشت سختگیر بر من روا
داشت روح من همه‌جا از هر دهانی ، بدنبال هر نالدای
طنینی آسمانی شنید .

هروقت که ترا باخود بر فراز کوهسارانی که
گوئی خورشید در پس آنها غروب میکرد ، بردم تانغمه‌ای
در ستایش محبوب خود ساز کنم ، تو پیش‌از سپیده
بامدادی از خواب برخاستی و زنگ ظلمت را از لوح دلم
زدودی .

همراه صدای امواج و حرکت کشتی‌ها ، همراه
برق‌های سوزان ، آهنگی وحشی سردادی و چون پرنده‌ای
که در کشاکش طوفان بالهای سبک خود را بر امواج
بساید ، خویشتن را بموجهای کف‌آلوده دریا زدی .
پر پروئی که مرا با نگاهی اسیر کرد ، گاه و
بیگاه صدای خود را با آه‌های دلپذیر تو در می‌آمیخت و
طره‌های آبنوسی گیسوان او چون تارهای تو که در زیر
انگشتان من میلرزاند ، با نفس ملایم من مرتعش میشد .
ای چنگ عزیز ، شاید روزی برسد که تود دیگر
باره نزد من باز آئی . آن روز ، روزی خواهد بود که
مرگ پیشاپیش خیل رؤیاهای ملکوتی نزدیک شود و زندگی

را همچون خاطره‌ای پریشان ، دور کند .

دراین جوانی دومین که فراموشی نیکوکار
بآدمی ارمغان می‌دهد ، غالباً انسان در گوشهٔ غم بر روی
تو خم میشود و نوازشت میکند ، و تو نیز در زیرانگشتان
او بنوازشش پاسخ میگوئی .

این نسیم خدائی که برروح ما میوزد ، همیشه
یا در هنگام بامدادان و یا نزدیک شامگاهان بسوی ما
میآید . دلش میخواهد یا دست در گیسوان پریشان تازه
جوانی برد ، یا موی سپید سالخورده‌ای را پریشان کند .
اما بیهوده برفی سپید بر پیرامون زنج «همر»
نشسته بود ، زیرا روح او همچنان جوان مانده بود .
بیهوده دیدگان میلتون از جهان محروم بود ، زیرا فروغ
اندیشه دنیائی را در برابر این شاعر کور روشن داشت .
پیرامون آنها همچنان عشق و خیال وامید چون آن
حشره‌ای که عاشقانه بر گل نشیند در پرواز بود .

شاید تو نیز بتوانی روزی باز بسراغ من آئی .
اما من پیش از فرارسیدن آن روزگاری که تو باز یاداز
من خواهی کرد ، در سفر خود از کرانه‌ای دیگر
این دریا ، دور از آفاقی که قصد جدائی از آنها را دارم ،
در دل امواج این دریا غرقه خواهم شد .

آن روز ، دیری خواهد بود که صدای شکوه آمیز
من در دل امواج خاموش شده ، و موج خروشان
استخوانهای مرا چون خزه‌های گریزان دریائی بروی
شنهای ساحل غلطانده است .

اما تو ، ای چنگ خوشنوا ، همچنان در روی
امواج متلاطم شناور خواهی بود و قوهای زیبا ، حسودانه
ترا بسوی گرداب خروشان دنبال خواهند کرد .



مَرگ شاعر^۱

جام زندگانی من هنوز تهی نشده درهم شکست .
اکنون در هر دمی که برمیاورم ، زندگی قدمی از من
دورتر میشود .

دیگر اشك واسف ، هیچکدام قادر بنگاهداری
این حیات گریزان نیستند . مرگ ، بالهای خود را بر
ناقوسی که بالای سر من گریان است میساید و ساعت
آخرین عمر مرا باطنین مقطع خود اعلام میدارد . در
چنین هنگامی ، باید بنالم یا باید نغمه سرائی کنم ؟

۱ - Le poète mourant ، تفکرات جدید شاعرانه ، قطعه سیزدهم

نغمه‌سرائی کنیم ، زیرا هنوز انگشتان من بر روی
تارهای چنگ من می‌لغزند . نغمه بسرائیم ، زیرا مرگ ،
در آستانهٔ دنیائی دیگر برای من چون برای آن مرغابی
که در دل امواج می‌لغزد ، فریادی لطیف و خوش‌آهنگ
ارمغان آورده است .

اگر واقعاً روح ما چیزی جز ترکیب نغمهٔ عشق
نیست ، بگذار وداع ما با این جهان نیز ترانه‌ای خدائی
باشد !

چنگ ، هنگام درهم شکستن نغمه‌ای دلکش‌تر
از همیشه بگوش میرساند . چراغ ، لحظه‌ای پیش از
خاموش شدن ، جان می‌گیرد و فروغی درخشان‌تر بر
پیرامون خویش می‌پراکند . قوی‌شناور ، در ساعت
آخرین با آسمان مینگرد و جان می‌دهد ، و درین میان تنها
آدمیزاده است که هنگام مرگ نظر به پشت سر می‌افکند و
بیاد ایام گذشته می‌گیرد .

مگر روزهای عمر چه ارزشی دارد که بخاطر
آنها گریه کنند ؟ آفتابی از پس آفتاب دیگری ! ساعتی
از پی ساعت دیگر ! و تازه میان ساعتی که می‌آید و ساعتی
که می‌گذرد هیچ تفاوتی نیست ! آنچه را که یکی برای
ما همراه می‌آورد ، دیگری از ما می‌رباید . کار ، و
استراحت ، و رنج ، و گاهی هم رؤیائی بی‌نتیجه ، اینست
حاصل روز ، پیش از آنکه شب در دنبال آن رسیده‌باشد .
بگذار آن کس که چون پیچکهای عشقه‌ای
چنگ در بازماندهٔ ماهها و سالهای عمر زده است تا مبادا
زندگی بگذرد و امیدهای او را با خود ببرد ، هرچه

میخواهد بگرید . برای من که درخت وجودم اصلاً در
خاک این زمین ریشه نکرده است ، ترك این جهان دشوار
نیست ، زیرا چون آن علفی هستم که نسیم شامگاهانش
بردارد و همراه خویش ببرد .

شاعر ، به پرندگان رهگذری میماند که نه برای
خود آشیانی در کنار ساحل میسازند و نه برای استراحت
بر روی شاخهای درختی مینشینند . سبکبال و سرمست ،
از فضای لایتناهی میگذرند ، و آوازخوانان کرانه‌های
پهن‌اور را زیر پا میگذارند ، و از آنان برای دنیا هیچ‌چیز
بجز صدای دلپذیرشان باقی نمیماند .

هرگز دستی انگشتان تازه کار مرا در روی
سیمهای چنگ رهبری نکرد ، زیرا آدمی نمیتواند آنچه
را که باید فقط از آسمان بیاید ، بکسی تعلیم دهد . هیچکس
به جویبار نمیآموزد که چگونه در سرایشی بگذرد ؛
هیچکس بعقاب نمیگوید که چسان بال بگشاید و پرواز
درآید ؛ هیچکس بزنبور عسل درس شیرۀ گل مکیدن و
عسل ساختن نمیدهد .

ناقوس بالانشین ، در زیر چکش مقدسی که بدان
میخورد ، گاه آواز میخواند و گاه میگرید ، زیرا گاهی
از پیوند ازدواجی و فریاد نوزادی خبر میدهد ، و گاه
پیام مرگی همراه دارد . من نیز ، چون این ناقوس
مفرغین بودم که در کوره‌ای آتشین گداخته و صافی شده
بودم . هر احساسی ، هر هیجانی ، و قتیکه انگشت بر
دریچه روح من زد ، از آن نوائی موزون و پرطنین
بیرون کشید . روح من بدان چنگ خدایان میماند که

شباهنگام با دست نسیم بصدا درمیآید و آهنگ لطیف خویش را با زمزمه امواج دریا درمیآمیزد ، و مسافر رهگذر را بشنیدن نغمه‌هائی خدائی که سرچشمه آنها معلوم نیست ، مبهوت و مجذوب بر جای نگاه میدارد .

بارها برارغنون من اشک‌های سوزان فروچکید ، زیرا برای ما آدمیان قطرات اشک ژاله‌هائی است که از آسمان فرو میافتد . نهال دل در زیر آسمانی که همیشه صاف و بی‌ابر باشد رشد نمیکند . شیرۀ تـاك وقتی جاری میشود که جام می شکسته باشد . از گل پژمرده وقتی عطر برمی‌خیزد که در زیرپایش لگد کرده باشند .

خدا روح مرا با دم سوزان خویش آفرید ، لاجرم هرچه با این روح نزدیک شد ، در شعله آن سوخت و گداخت . چه عطای موحشی بود که مرا بجرم آنکه بیش از اندازه دل بعشق داده بودم ، بچنگ مرگ سپرد ! هرچه بدست من رسید بصورت خاکستری درآمد . آخر من خود نیز در این آتش سوختم ، زیرا شعله‌ای که از آسمان فرود افتد ، اول خشک و تر را میسوزاند ، سپس خود خاموش میشود .

میپرسی : پس گذشت زمان چه شد ؟ - دیگر زمانی در کار نیست ! میپرسی : افتخار چطور ؟ - اوه ! این نام بی‌مسمائی که قرنی در گوش قرن دیگر تکرار میکند ، این بازیچه فراوانی که از ما برای آیندگان بارث میماند ، بچه کار میآید ؟ شما که دل بدین میراث واهی خوش دارید ، این آهنگی را که از چنگ من

برمیخیزد بشنوبید : وقتی که باد آنرا همراه خویش میبرد،
از آن چه برجای میماند ؟

بخاطر خدا ، مرگ را چنین امیدوار مکنید .
آخر چگونه ممکن است این نوائی که از چنگ من
برمیآید و در فضا پراکنده میشود ، همیشه پیرامون گور
ناچیز من طنین انداز باشد ؟ شما که آینده ناپیدا را سراسر
دراختیار این افتخار موهوم میگذارید ، آیا دو روز از آن
را نیز دراختیار خویش دارید ؟

خدایان شاهدند که من ، از آن هنگام که دم
برآورده ام ، هرگز این نام پرطمطراق و میان تهی را که
ساخته و پرداخته خودپسندی آدمیان است ، جز بالبخند
استهزاء بر زبان نیاورده ام .^۵ رچه بیشتر این اسم رافشردم،
بیشتر به خالی بودن آن پی بردم ، و آخر کار نیز آنرا
چون پوست بی آب میوه ای که بیهوده در میان دلب خویش
بفشارند بدور افکندم .

میپرسی : درین صورت برای چه نغمه سرائی
میکردی؟ - چرا از بلبل نمیپرسی که برای چه شبانگهان
صدای دلپذیر خود را با زمزمه شیرین جویبارانی که در
زیر سایه شاخ و برگها روانند ، درمیآمیزد ؟ دوستان من ،
برای من نغمه پردازی حکم آن را داشت که آدمی نفس
بکشد یا پرنده ای بانگ بردارد ، یا بادی بوزد یا آبی
زمزمه کنان در جویباری بگذرد .

دوست داشتن و نیایش کردن و نغمه سرودن ، این
بود مجموع زندگانی من ! و اکنون که بازندگی وداع
جاودان میگویم ، از این همه چیزهائی که در این جهان

مطلوب مردمان است حسرت هیچ چیز را همراه نمیبرم.
هیچ باخود نمیبرم ، مگر آه سوزانی که بسوی آسمان
میرود ، و نغمه اشتیاقی که چنگ من سرمیدهد .

روح من بربال مرگ ، بسوی آسمانها درپرواز
است . بدانجا میروم که جلوه گاه آرزوها و اشتیاقهای
ناگفته ماست . بدانجا میروم که ستاره امید در برابر ما
میدرخشد . بدانجا میروم که اکنون نغمه عود من همراه
با آلهای سوزانم روبدان دارد .

ایمان ، این چشم تیزبین روح بشر ، چون
پرنده ای که با نگاه خود درون تاریکی ها را می بیند ،
در سایه و ظلمت پیرامون من رخنه میکند و غریزه
پیمبرانه او ، سرنوشت مرا بمن نشان میدهد . چه بارها
که روح من بر بالهای آتشین آن نشست و از مرگ
پیشی گرفت !

برروی گور تیره من نامی مینویسید . روح مرا
در زیر سنگینی بار آرامگاهی خم مکنید ، زیرا من در
حسرت مشتی شن و خاك نیستم . فقط آنقدر جا برای من
بگذارید که رهگذری تیره روز هنگام عبور از کنار گور
من، بتواند زانوان خود را برخاك آن نهد .

غالباً در تاریکی و خاموشی رازپوش گورها
درودی ناشنیدنی بسوی بالا برمیخیزد . آدمی ، وقتی که
يك پا بر لب گور داشته باشد ، بیشتر دلبسته زمین است ؛
آنوقت است که افق را پهناورتر می بیند و روح او
سبکبالتر و آسانتر بسوی آسمان بالا میرود .

این چنگ را که جز يك آهنگ برای پاسخ دادن
بروح من ندارد درهم شکنید و بدست باد و آب و آتش
دهید ، زیرا از این پس ارغنون فرشتگان است که در زیر
انگشتان من نغمه سر خواهد داد . دیری نمی گذرد که
شاید من نیز ، همچون فرشتگان ، سرمست از باده شوقی
جاودانی آسمانها را که مجذوب نوای من شده اند با آوای
چنگ خویش رهبری خواهم کرد .

شاید ... اما هم اکنون مرگ دست سنگین و خاموش
خود را بر تارهای چنگ من نهاده است تا آنها را بگسلد.
چنگ افسرده من ، آخرین ناله خفه و نومیدانه خویش
را از دل برمیاورد و خاموش میشود . ای یاران ، حالا
نوبت شماست که چنگ برگیرید تا روح من سفر خود را
بجهان دیگر با نغمه مقدس شما ساز کند !

ع ۱

روح افسرده ، همانند آسمان دلپذیر شب است ،
در آن هنگامی که اختر خفته هر سروصدائی را در زیر
گنبد سپهر خاموش میکند .

اما این اختر خفته از روز روشن پر جلال تر و
باصفا تر است . در سر راه او ، قدم بقدم ، هزاران اختر
نور میافشانند که در سپیده بامداد هیچکس از وجودشان
آگاه نبوده است . هزاران کانون فروغ هستند که از
زمین جلوه‌ای بیشتر دارند . هزاران دنیا هستند که در

۱ - La tristesse ، آهنگهای شاعرانه و مذهبی ، قطعه چهارم .

پشت این اخترند ، و هزاران کهکشاند که هر کدام خود
دنياهائی بیشمار دردل خویش دارند .

در جو لایتناهی ، صداهاى ناشناس از آسمان
پرسفا ، یا از فرشته گذران ، یا از مردی پارسا بگوش
میرسد ، و نیایش های ما ، چون جرقه های فروزانی که
از شعله های سوزان روح برخاسته باشند ، روحهای ما را
بر بالهای آتشین خود مینشانند و بسوی بالا میبرند .

ای غم که سراپای مرا فرا گرفته ای ، بصورت
قطره های اشك از دیدگان من سرازیر شو . چون آن
موجی باش که برای زمین حاصلخیز رحمت آسمان را
ارمغان میآورد .

آن لحظه ای را که مایه پیوند تو و خداوند است
ملامت مکن ، زیرا آدمی باید بهر حال بگرید ، چه در
آن دم که پا بجهان میگذارد . چه در آن هنگام که دیده
از دیدار جهان فرو میبندد !

بیل^۱

وقتیکه صدای آسمانی تو در خاموشی شبهای
زیبا طنین میافکند ، تو ، ای نغمه پرداز گشوده بال آسمان
تنهائی من ، خبر نداری که من چشم دردنبال تو دارم !
نمیدانی که گوش من چسان در زیر درختان ،
غرق شنیدن صدای شیرین تو شده است تا از باده این آهنگ
سحرآمیز سرمست شود !

نمیدانی که از بیم خاموش کردن نوای آسمانی
تو ، جرئت آنرا که نفس بر لب آرم ، یا قدم بر برگ
خشکی نهم ، ندارم . نمیدانی که شاعر دیگری ، در
نزدیکی تو هست که چنگی ساده تر از ارغنون تو دارد و در

۱ - Au rossignol ، آهنگهای شاعرانه و مذهبی ، قطعه

چهل و یکم .

دل خویش ، با یکدنیا غبطه و رشك سرود شبانه ترا در
دل جنگل تکرار میکند !

اختر شب از کنار کوهساران سرخم میکند تا
صدای ترا بشنود ، اما تو از زیر شاخه‌ای بزیر شاخه
دیگر پنهان میشوی تا از انوار سیمین و پر موج آن
برکنار مانی ؛ اگر هم چشمه‌ساری برای برکنار کردن
سنگی که راه بر آن بسته است ، در زیر خزه‌ها آوایی
سردهد ، صدای تو بیدرنگ پریشان و خاموش میشود .

آخر آهنگ لطیف و پر جلال تو ، برای دنیای
ناچیز ما خیلی زیاد است . این نوای موسیقی که از
گلوی تو برمیخیزد فقط شایسته آن است که بسوی آستان
خداوند بالا رود .

چهچه تو ، زمزمه تو ، ترکیب موزونی از
دلپذیرترین صداها و طبیعت و مبهم‌ترین آه‌های آسمانهاست .
صدای تو که شاید خودت هم از آن بیخبری ،
صدای آسمان نیلگون و صدای درختان سرسبز است ،
صدای دره‌ایست که در سایه خفته است . تو درنغمه‌پردازی
خود ، از آهنگی که از ربان امواج برمیخیزد ، از
زمزمه‌ای که از شاخ و برگ درختان بگوش میرسد ، از
صدای آبی که قطره قطره از تخته سنگ مرمرین در
حوضچه فرو می‌چکد و سطح آنرا پرچین میکند ، از
نالهای پرهوسی که شباهنگام از زبان شاخه‌ها شنیده
میشود ، از شکوه امواجی که روی شنهای ساحل یا در
میان نیزارها از حرکت بازمانده‌اند ، از همه اینها ترکیبی
ملکوتی پدید می‌آوردی که خدا آنرا با آن غریزه آسمانی

که پرورش دهنده تست درمیآمیزد و مرا چنین بخواندن
سرود شب وامیدارد .

این زمزمه‌های دلپذیر شبانگاهی ، این فروغهای
آسمانی شب ، این گل‌هایی که گلبرگهای خود را چون دهانه
بخوردانی بسوی زمین خم کرده‌اند ، این برگ‌هایی که
قطره‌های ژاله چون دانه‌های اشک بر آنها نشسته ، این دم
لطیف جنگلها و درختها ، همه اینها ، ای طبیعت ، بیش از
آن جذاب و دلپذیرند که صدای خود را در این میان بگوش
کسان نرسانند .

... و این صدای مرموز که فرشتگان آسمان چون
من گوش بدان فرا داده‌اند ، این آه دلپذیر شب پارسا ،
تو هستی ، تو هستی ، ای پرنده خوش آهنگ که چنین
نغمه سر داده‌ای !

اوه ! صدایت را با صدای من درآمیز ، زیرا
يك گوش واحد است که این هر دو صدا را می‌شنود . اما
آوای سبك و لطیف تو ، زودتر از نیایش من بسوی آسمانی
که در انتظار آنست بالا می‌رود .

این صدا ، طنین طبیعی است که سراپای آن از
محبت و خلوص پدید آمده . زمزمه‌ای سوزان و خدائی
است ، سرودی مقدس است که شبهای تابستانی سر داده‌اند .
... و ما ، ما آدمیان ، بشنیدن صدای نارسای
خودمان که گوئی ناله‌ایست که از دل برمی‌خیزد ، همیشه
احساس میکنیم که یا اشگی در دیدگانمان می‌لرزد ، یا ناله
غمی در گلویمان خاموش میشود !

نغم نخستین^۱

در کرانه زیبائی که در پای امواج لاجوردین
دریای « شورنته » کنار بوته‌های نارنج ساحلی در تلاطمند،
تزدیک کوره‌راهی، در زیر پرچینی عطر آگین، تخته‌سنگی
کوچک و باریک بر زمین افتاده که بیگانه رهگذر، هنگامی
که غرق رؤیاهای خود از آنجا میگذرد، هرگز توجهی
بدان نمیکند.

در زیر گل‌های شب‌بوئی که این تخته‌سنگ را فرو
پوشیده‌اند، تنها يك نام پنهان است. نامی که هیچوقت

۱ - Le premier Regret ، آهنگهای شاعرانه و مذهبی ،
قطعهٔ چهل و پنجم . .

کسی تکرارش نکرده است . تنها گاه بگاه ، رهگذری که ممکنست بر حسب تصادف علفها را از روی سنگ بر کنار زند تا تاریخ مرگ و سنین عمر آن کس را که در زیر آن خفته است بخواند ، اشک در چشم ، زمزمه میکند : « شانزده سال ! برای مردن خیلی زود است ! »

اما ، برای چه من باز بیاد این خاطرات گذشته افتاده‌ام ؟ بگذار باد بنالد و دریا بزمزمه خویش سرگرم باشد - ای اندیشه‌های تلخ من ، باز گردید ، باز گردید ، زیرا من میخواهم سرگرم رؤیا باشم ، نمیخواهم بگیرم .

باخود میگوید : « شانزده سال ! » آری ! آن دختری که در این جا مرد ، شانزده سال بیشتر نداشت ! اما هنوز ، در زیر گنبد آسمان ، شانزده ساله دختری چنین جذاب و بی‌آلایش دیده نشده ! هرگز همه جلوه و فروغ طبیعت ، در مردمک دیده‌ای چنین زیبا انعکاس نیافته است . تنها منم که او را بهمان صورت که اندیشه من بدست روح منش سپرده ، زنده و زیبا باز می‌بینم ، زیرا در آن ساعتی زنده‌اش می‌بینم که میان دریا ، در قایقی ، کنار من نشسته و چشمان شهلایش را بمن دوخته بود .

گیسوان سیاهش بدست باد پریشان میشد و سایه بادبان بر روی گونه لطیفش می‌لرزید . گوش بترانه غم‌انگیز ماهیگیر نیمشب داشت و سرمستانه نسیم خنک عطر آگین دریا را بدرون سینه خویش می‌فرستاد . گاه ماه سیمین را که چون گلی در گلزار شب شکفته بود تا

برای سپیده دم عاشق عشوه‌گری کند ، بمن نشان میداد و
گاه رو بامواج دریا که جامه‌ای از کف نقره‌گون برتن
کرده بودند میکرد و میگفت : « برای چه همه‌چیز دردل
آسمان و زمین و در روح من ، در تابش و درخشش است ؛
هرگز دیدار این کشتزار آسمان که از آن اینهمه گل‌های
آتشین سر برزده ، این شن‌های زرین ساحلی که اینهمه
امواج خروشان در روی آنها خاموش میشوند ، این
کوهسارانی که قلب آنها در دل آسمان سر برافراشته‌اند ،
این خلیج‌های آرام و بیصدا ، این کرانه‌های پر چراغ
و این امواج متلاطم ، لرزشی چنین هوس‌انگیز و دلپذیر
در سراپای من پدید نیاورده بودند . راستی چطور است
که در همه عمر خود هیچ شبی ، باندازه امشب با رؤیا و
خیال سرخوش نبوده‌ام ؟ آیا در آسمان دل من نیز اختری
تازه سر برزده است ؟ و تو ، ای فرزند بامداد ، بگو ، آیا
شبهای سرزمین تو ، دور از من ، با شبهائی چنین زیبا
برابر میتوانند بود ؟ »

این همه را میگفت ، سپس بمادر خود که در کنار
ما نشسته بود مینگریست و برای خفتن سر برزانو مینهاد .
اما ، برای چه من باز بیاد این خاطرات گذشته
افتاده‌ام ؟ بگذار باد بنالد و دریا بزمزمه خویش سرگرم
باشد . ای اندیشه‌های تلخ من ، باز گردید ، باز گردید زیرا
می‌خواهم سرگرم رؤیا باشم ، نمی‌خواهم بگریم !

اوه ! چقدر نگاه او بیغل و غش و لبانش راستگو
بود ! چقدر صفای آسمانی که در روح او نهفته بود خوب

در چهره‌اش منعکس میشد؛ دریاچه زیبای « نمی » که هیچ نسیمی امواج آنرا چین نمیدهد، کمتر از دیدگان او صفا و درخشندگی داشت. در آئینه روح او، بیش از آنکه خود وی نمودار باشد، اندیشه‌های درونیش جلوه گر بود.

مژگان او هیچوقت با شرمندگی گناهی بر دیدگان شهلایش فرو نمیافتاد، زیرا هرگز برقی جز بیگناهی در میان آنها بدرخشش درنیامده و اندیشه تلخی بر روی پیشانی‌اش چینی بر جای ننهاده بود. نرات وجود او همه از فرط نشاط در جست و خیز بودند، و لبخند دلپذیری که بعدها برای همیشه از دهان او کناره گرفت، پیوسته بر دلب نیمگشوده او چون رنگین‌مانی در آسمانی صاف و درخشان جلوه‌گری میکرد. هیچ سایه‌ای این چهره زیبا را تاریک نمیکرد، زیرا ابری سر راه بر این شعاع نمیگرفت. قدمهای موزون او گاه چون نوسان موجی که گهواره نور خورشید باشد بدین سو و آن سو حرکت میکرد و گاه وی به دویدن میپرداخت و صدای سیمین او که طنین دلپذیر و پر صفای روح کودکانه‌اش بود چون نغمه موسیقی این چنگی بود که گوئی همه اجزاء آن نغمه‌سرائی میکردند، و ترانه‌های آن، حتی فضائی را که در پیرامون وی بود بطرب می‌افکند.

اما، برای چه من باز بیاد این خاطرات گذشته افتاده‌ام؟ بگذار باد بنالد و دریا سرگرم زمزمه باشد. ای اندیشه‌های تلخ من باز گردید، باز گردید، زیرا من میخواهم سرگرم رؤیا باشم، نمیخواهم بگریم!

تصویر من ، نخستین تصویری بود که بر لوح
دل او نقش بست ، چون شعاع بامدادان بود که بر دیدگان
خفته‌ای ، در اولین لحظه بیداری او بتابد . از آنروز
بعد ، دیگر وی بهیچ چیز ننگریست ، زیرا از آنساعت
که دل او عاشق شد ، سراسر جهان برایش بصورت
تجلی‌گاه عشق درآمد . مرا با زندگانی خویش درآمیخت
و همه چیز را در وجود من جای داد . چنان مرا باخویش
یکی کرد که من برای او جزئی از آن جهان سحرآمیز
بهشتی شدم که پیوسته در دیدگان وی منعکس بود و از
خوشبختی روی زمین و امید پنهان آسمانها ترکیب میشد.
دیگر بگذشت زمان و بدوریها و نزدیکیها نمی‌اندیشید ،
زیرا برای او هرچه بود در « حال » خلاصه میشد . پیش
از من زندگانی او با هیچ خاطره‌ای در نیامیخته بود ،
زیرا برای او هر شامگاهی از شامگاهان ، آینده‌ای دور
و دراز بود .

در کنار من ، او راز خود را با طبیب مهربانی که
بروی ما می‌خندیدند در میان میگذاشت . هر باره دست مرا
میگرفت و با خود از پله‌های کلیسا بالا میبرد ، و هر باره
نیز ، من همچون کودک مطیع بدنبال او میرفتم . آهسته
بمن میگفت : « بامن دعا کن ، زیرا برای من حتی آسمان
نیز بی تو مفهومی ندارد ! »

اما ، برای چه من باز بیاد این خاطرات گذشته
افتادم ؟ بگذار باد بنالد و دریا سرگرم زمزمه باشد .
ای اندیشه‌های تلخ من ، باز گردید ، باز گردید ، زیرا من
میخواهم سرگرم رؤیا باشم ، نمیخواهم بگریم !

ببینید که آب فواره‌ای ، چگونه در حوضچهٔ خود ، چون دریاچه‌ای در کنار ساحل ، دست و پای خویش را جمع میکند و شفاف و لاجوردین ، از دست بادی که برای آزدن آن برخاسته است یا اشعهٔ سوزنده‌ای که ممکن است آنرا تبخیر کند ، سراغ پناهگاهی می‌گیرد . بر روی آن ، مرغابی سپیدی شنا می‌کند و گاه بگاه نوک خود را در میان موج فرو می‌برد ، ولی صفای آبی را که وجود او مایهٔ زینت آن است برهم نمی‌زند ، فقط در میان اختران شب که همه دردل آب خانه گرفته‌اند ، پیچ و تاب می‌خورد . اما اگر برای رفتن بچشمه‌سار تازه‌ای ناگهان بال برامواج بساید و آنها را بلرزش درآورد ، آسمان نیز از میان موج پریشان رخت برمی‌بندد و آب شفاف از سیلی بالهای او کدر می‌شود . بدان میماند که کرکسی مرگ را برای خانهٔ این مرغابی ارمغان آورده باشد ، زیرا ناگهان آب آئینه‌گون این دریاچهٔ سحرآمیز بصورت موجی تیره و پرشن و سنگ درمیاید .

وقتی که من آهنگ سفر کردم ، در آسمان این روح آرام ، همه‌چیز لرزید شعاعی که بر آن می‌تافت خاموش شد . شعلهٔ آن در دم مردن بسوی بالا رفت تا برای همیشه پنهان شود . او دور از من در انتظار آینده‌ای دیگر نشست . برای رهائی از رنج تردید ، دست بدامن امیدی نزد . نخواست تابا غم جانکاه درون ، برای خاطر زنده ماندن چانه زند . بجای همهٔ اینها جام نیستی را لاجرعه برسر کشید و دل خود را در اولین قطرهٔ اشک خویش غرقه کرد . همچون آن پرنده‌ای که با همه لطف

و زیبایی خود زیبایی و لطف این دختر پاکباز را ندارد،
در عالم نومیدی، خاموش و آرام برای خفتن سر بریز
بالهای خویش برد و بخواب رفت، بخوابی رفت که
دیگر بیداری در پی نداشت.

اما، برای چه من باز بیاد این خاطرات گذشته
افتاده‌ام؟ بگذار باد بنالد و دریا سرگرم زمزمه باشد.
ای اندیشه‌های تلخ من باز گردید، باز گردید، زیرا من
می‌خواهم سرگرم رؤیا باشم، نمی‌خواهم بگیرم!

پانزده سال است که او در بستر خاکی خود خفته
است و هیچکس در کنار این آخرین پناهگاه او نمی‌گردد.
فراموشی چون تابوتی دومین این کوره راه باریک را
که بسوی ساحل دریا می‌رود در میان گرفته است. دیگر
هیچکس بدیدار این تخته سنگ دورافتاده نمی‌آید.
هیچکس یادی از آن نمی‌کند. حتی هیچکس بر فراز آن
دعائی نمی‌خواند. فقط خیال من است که هر زمان که
من بعر گذشته می‌اندیشم و یاد آنهایی را که دیگر در
جهان نیستند با آن در میان می‌گذارم تا بر این همه اختراعی
که در آسمان زندگانی من درخشیدند و خاموش شدند
بگیرم، در پیرامون این گور به طواف برمی‌خیزد. آخر
او نخستین ستاره‌ای بود که در سپهر دل می‌درخشید، و
هنوز فروغ ملایم و دلپذیر آن فضای قلب مرا با لطف و
صفائی فراوان روشن می‌کند.

اما، برای چه من باز بیاد خاطرات گذشته
افتاده‌ام؟ بگذار باد بنالد و دریا سرگرم زمزمه باشد.

ای اندیشه‌های تلخ من ، باز گردید ، باز گردید زیرامن
می‌خواهم سرگرم رؤیا باشم نمی‌خواهم بگیریم !

این بوتهٔ پر خار و پریده رنگ ، تنها بنائی بود
که دست طبیعت بر فراز آرامگاه او ساخت . اکنون این
نهال نیمه‌سبز که پیوسته سیلی‌خور باد و آفتاب است ،
چون غمی جانکاه که در زمین دلی ریشه کرده باشد ، از
میان تخته‌سنگی سر برزده است ، اما سایه‌ای بدین سنگ
نمی‌افکند . گرد و غبار جاده ، بر شاخ و برگ‌های آن که
سربسوی زمین خم کرده و بر روی آن خزیده‌اند پیراهنی
سپید پوشانده است . هر بهاران ، روزی یا دو روزی ،
گلی چون دانهٔ برفی بر آن مینشیند اما تندباد غارتگر ،
پیش از آنکه از آن گل عطری برخاسته باشد ، آنرا پرپر
میکند و بدست امواج دریا می‌سپارد ، همچون زندگی که
پیش از آنکه دلی را از بادهٔ مهر سرمست کرده باشد ، غم
را بسوی آن می‌فرستد تا چون پرنده‌ای بر روی این شاخهٔ
نورسیده نشیند و آنرا زیر پای خود خم کند .

ای گلی که زندگی چنین زودت پژمرد و ب خاک
افکند ، بگو : آیا در عالم آفرینش ، زمینی نیست که در
آن گل‌های پژمرده دوباره جان گیرند و بشکفند ؟

ای اندیشه‌های دور و دراز من ، بسوی این ساعات
گذشته باز گردید ، زیرا خاطرات تلخ شما ، مرا در رنج
بردن یاری میکند . برای خدا بال بگشائید و بدان سرزمینی
که روح من بسوی آن در پرواز است بروید ، زیرا امشب
می‌خواهم عنان اختیار را بدست دل سپارم . می‌خواهم
گریه کنم .

شرح لامارتین بر قطعه «غم نخستین»

این قطعه را بیاد «گرازیلا» سرودم . کسانی که «رازهای» مرا خوانده‌اند از داستان «گرازیلا» آگاهند و چیز تازه‌ای ندارم که در اینجا بدانچه گفته شد بیفزایم . اما بد نیست در اینجا شرح دهم که چگونه این اشعار مدتها پس از آنکه گرازیلا مرده بود ، يك روز غروب خودبخود و بيمقدمه قبلی از طرف من سروده شد .

بهار سال ۱۸۳۰ ، دو ماه پیش از انقلاب ژوئیه بود . من دوره مرخصی خودم را در پاریس می‌گذراندم . يك روز زن من از من خواهش کرد که او را برای نماز روز یکشنبه بکلیسا ببرم . در آن ضمن که کشیشان مزامیر داود را میخواندند ، من در سایه ستونی که تابلوی بخاك سپردن دوشیزه‌ای بر آن آویخته بود ، ایستادم . در این تابلو ، فقط دسته‌های گل دیده میشد .

دیدن این تابلو مرا بی‌اختیار بیاد گرازیلا انداخت ، و ناگهان تکانی شدید در قلب خود احساس کردم . دیگر از سروصدای کلیسا و سرودهای مذهبی آن هیچ نشنیدم ، فقط حس کردم که چند قطره اشك در چشمم درخشید و این اشعاری که در بالا خواندید ، خود بخود از سینهام برآمد . شتابان بخانه بازگشتم و پشت میز نشستم و بنوشتن اشعار پرداختم . شش ساعت ، در همانجا غرق رؤیا ، نوشتم و اشك ریختم .

زن

ای زن ، ای برق فروزانی که فروغ تو دیدگان
مرا خیره میکند ، ای گلدان آراسته‌ای که با دست کوزه‌گر
آسمانی ساخته شده‌ای و نشان از درخشندگی او داری ؛
برای چه دیدگان مشتاق ما در برابر نگاه تو چنین مجذوب
و فریفته میشوند ؟ برای چه روح من ، بندی را که دست
من برپایش بسته است می‌گسلد و چون عقابی آتشین که
شعله آتش زنجیر را از پای او برداشته ، بسوی تو بال
می‌گشاید ؟

بدین زودی ، برف های زمستانی قله های
کوهستان زندگانی مرا سپید کرده‌اند . در این راهی که
پیش رودارم و مرا یکسره بسوی گور میبرد ، بسیار شبها
و روزها را در پشت سر گذاشته‌ام . اگر پانزده ساله جوانی

بادیدگان فروزان خود بدرون دل فرسوده من بنگرد، چیزی
جز خاکستر سرد در آن نخواهد یافت، اما این خاکستر،
خاکستر آن آرزوها و تمناها، خاکستر آن هیجانها و
اشتیاقهایی است که هنوز فرمانروای این دلند.

شاید عقل اقتضا کند که دیده از دیدار ایشان
برگیرم و در رهگذر آنها نظر بر زمین اندازم، و همچنانکه
نیایشگران در کلیسا برآمدن امواج عطر و کندر را از
مجمرهای مقدس نظاره میکنند، تنها از دور ناظر این
میهمانان خانه دل باشم. شاید عاقلانه چنین باشد که بدین
زادگان بهار و امید باهمان آرامش و بی‌اعتنائی بنگرم که
رهگذران در کنار رودخانه‌ای ناظر گذشتن امواج گریزان
میشوند.

اما چکنم! هر قدر روزها و شبهای زندگی بیشتر
میگذرند و هر قدر خورشید زیاد تر بر عمر گذران میتابد،
ما بیشتر دل بمهر شما زادگان بهشت میبندیم.

عطر آه‌های شما، فضا را برای ما عطر آگین‌تر
میکند. وقتی که نفس بر میکشید، هوارا بدرون سینه خود
نمیرید، روح ما است که همراه هر نفس پا به سینه شما
میگذارد.

زیرا، مرد که روزی، دنبال آن بوسه‌ای که بر
لبان تو نهاده شد، پا بهستی گذارد و روزی قلب تو نخستین
بستر او بود، هرگز فراموش نمی‌تواند کرد که در کدام
آشیان دیده بروی جهان گشوده و نخستین جرعه آتش
زندگانی او از کجا برخاسته است. فراموش نمیتواند کرد
که چه شبها در آغوش پرمهر تو خفته و چه بارها دیدگان

کودکانه خود را در زیر بوسه های پرنوازش تو برای خفتن برهم نهاده است .

اما اگر نگاه هر مردی مشتاق دیدار چهره تست ، تنها برای آن نیست که لبخند تو فضا را عطر آگین میکند، برای آن نیست که سایه مژگان تو در زیر پرده سیاه این مژه های فروهشته مسکن اندیشه هائی است که روح ما بهوای آنها بال میگشاید .

تنها برای آن شعاعی نیست که از گیسوان تو براندام سیمینت میلغزد تا بر اعضای لطیف و پرپیچ و تابت جامه ای فروزان و ناپیدا ، چون جامه نور و فضا بپوشاند و ترا در اثیر درخشان پیراهنی بی چین فروبرد .

تنها برای آن نیست که تو بازوان نوازشگر خود را هستانه برگرد سینه ما حلقه کنی و با این زنجیر سیمین دو تن را بصورت یکی درآوری برای آن نیست که گردن بلورینت را بناز بر سینه ما تکیه دهی و جام زیبای پستانت را که برای دهان ما شیرۀ زندگی و برای دیدگان ما باده مستی بخش ارمغان می آورد بنظر مشتاق ما عرضه داری .

تنها بخاطر این ها نیست که مردان جهان در تمنای تو اند . برای آن است که خداوند ترا ، ای آفریده زیبا . از روز ازل کانون فروزان جمله آتشها و شعله های طبیعت قرارداد و وجودت را تجلی گاه هر عشق پنهان کرد ؛ برای آن است که همه هوسها و همه لذات، همه شوق ها و هیجانها باید یا از راه اندام زیبای تو ، یا از راه روح لطیف تو بما برسند ، همچنانکه هر فروغی باید از جانب افلاک بر ما بتابد !

این شعله آسمانی که سینه تو از آن آکنده است ،
برای افروختن و حرارت بخشیدن جهان دو نوع اشعه
حیات بخش دارد : یا شعاع آن همه آتشی را که در دل
دارد بد یک دل تمرکز می دهد ، و آنوقت «عشق» پدید
می آید که هر مردی را تا مقام خدائی بالامی برد ، یا این
شعله ها را بر همه جا می پراکند و آنوقت «مادر» پا بهستی
می گذارد تا کام کودکی را که سر بر سینه تو نهاده است
چون غزالی که از چشمه زندگی آب نوشد از شیرۀ حیات
آکنده کند ، یا نو پسری را بدست تو تعلیم الفبا دهد و
انگشتان ظریفش را برای نوشتن در روی کاغذ رهبری
کند .

وقتی که تو مظهر عشق نباشی بناچار مظهر امید
و محبت مادرانهای یتیم سربداهان تو مینهد و مستمند برای
فراموش کردن غم خود دزدانه بسوی تو مینگرد . پیر
سالخورده در پای تو مینشیند تا از گرمی آفتاب وجودت
جان گیرد . محتضر که در بستر خود بیتابانه می غلطد سر
بر بازوی پرستاری که در آغوش او حتی مرگ نیز شیرین
است مینهد تا در گرمی دلپسند این سینه پر مهر بخوابی
رود که شاید بیداری در پی نداشته است .

عشق و نیکوکاری : دو کلامی که لطف خداوند
و جذبه انسان در آنها خلاصه میشود ، و تو ، ای نقاش
آتشین قلم ، این هردو را با جادوی هنر خود در یک جا
گرد آورده ای ! زیر دست تو ، زیبایی با نیروی اعجاز آمیز
خود این دو خصلت عالی آسمان و زمین را می پیوندد . اما
مراقب باشیم : یکی را برای انسان نگاه داریم ، دیگری را
بدست خداوند سپاریم .

زمان

دوستی ، ای آرامش دلپذیر روح ، برای چه
هروقت که در دیدگان زنی منعکس شوی ، جلوه و لطفی
بیشتر پیدا میکنی ؟

مگر تو در همه جا یکسان نیستی ؟ و با این همه
در آن دلی که ترا بدان ارزانی داشته‌اند ، دیگر اثری از
وجود محبوب نیست ، زیرا دیگر از عشق چیزی نمانده
است . اما همچنانکه نور در آئینه‌ای شفاف بهتر منعکس
میشود ، آن احساسی نیز که جانشین عشق است ، در
دیدگان زیبا ، جلوه‌ای بیشتر دارد !

در صدای خوش آهنگ و سیمین زنی ، هر کلامی
شیرین‌تر میشود وقتی که او حرف میزند ، هوس پارسایانه

روح ، بصورت لذت جسمانی تن در میآید .
- اوه ! ای زیباییان جهان که من به همه شما
دل بسته‌ام ، بگذارید شما را بفرنام شیرینی که دلم می‌خواهد
بخوانم تا در هر نام ، جلوه فریبنده‌ای از آنچه که شباهت
به عشق دارد ، احساس کنم .

دوستی ، خواه ملایم و خواه استوار ، خواه
مهرآمیز و خواه سختگیر ، سرمایه من در زندگی است ،
زیرا آن دستی که دست مرا می‌فشارد ، هرچه باشد ، بهر
حال قاصد دلی است که با این فشردن به دل من پاسخ
میگوید :

نه ! هرگز دست من این پیک محبت را ، به هر
شکل که باشد ، از خود دور نمیکند . منتها هر وقت که این
پیک دستی لطیفتر داشته باشد ، من آنرا با علاقه‌ای بیشتر
می‌فشارم .

بیک دختر عرب

چطور ؟ این توئی که از من میپرسی : «روح
شعر چیست» ؟ تو ، دختر مشرق زمین ، تو ، گل گلزارهای
شرق که بلبل اگر از خود اختیار داشت از روز ازل رو
بسویت می آورد تا در کنارت نغمه ساز کند و از درون
گلبرگهایت شیرۀ عشق بر سر کشد ، تو ، معنی شعر را از
من می پرسی ؟ می خواهی آنچه را که تو خود مظهر آنی
برایت تشریح کنم ؟

مگر هرگز شنیده ای که عطر گلی را برای خود
آن گل ارمغان آرند ؟ شنیده ای که نارنجی را به شاخه
آن بازگردانند ؟ شنیده ای که به سپیده دم نور و فروغ
وام دهند و برای آسمان شب اختر فروزان هدیه فرستند ؟

۱ — A une jeune Arabe ، محصولات شاعرانه ، قطعه سی و دوم .

ای زیبای شرق ! برای خدا از من شعر و غزل
مطلب . اگر هم همچنان اصرار داری که روح شعر و غزل
را بشناسی ، خم شو و چهره خویش را در آب زلال این
حوض مرمرین بنگر ولی بدان که هیچ شعری ، با همه
زیبائی خود ، با این زیبائی برابری نمیتواند کرد ! وقتیکه
شامگاهان ، در آلاچیق زیبائی که از نرده های بیضی شکل
آن نور ماه و نسیم دریا بدرون میآید مینشینی ، وقتی که
بازوی نرم خود را ، چون دسته سبویی بر روی آرنجت خم
میکنی و این هردو را تکیه گاه پیشانی لطیف قرار میدهی
که بر آن نور چراغ آسمانی شب میدرخشد ، دیگر در
هیچکدام از آهنگهائی که از دهان بشر برمیخیزد ، در
اندیشه ها ورؤیاهای شاعران ، حتی در آه های دلپذیر
روحی پاک و پرفضا ، چیزی شاعرانه تر و تروتازمه تر از
تو باقی نمی ماند !

افسوس که من دیگر آن دوران دلپذیر عمر را
که در آن گل عطر افشان عشق در گلزار زندگی میشکفت
و دل را از عطر خود آکنده میکند در پشت سر گذاشته ام .
دیگر حس ستایشی که در روح خود نسبت به زیبائی دارم
جز فروغی سرد و بی حرارت نیست . اکنون دیگر جز
نعمه چنگ چیزی در اختیار خویش ندارم ، اما آنوقت که
شانزده ساله بودم ، حاضر بودم هر قدر بخواهی شعر و غزل
بتو ارمغان دهم تا تنها نگاهی از چشمان خمار تو صله گیرم
یا دست براندام موزونی زنم که انگشت نقاشی ناپیدا با
کمک انوار سیمین ماه شامگاهی ، سایه زیبای آنرا بر دیوار
ترسیم کرده است !

وداع با گرازیلا

وداع ، کلامی که همیشه هنگام تلفظ ، در روی لب آدمی با قطره اشک درمیآمیزد . کلامی که شادی را پایان میدهد و عشق را خاموش میکند . کلامی که شاهد مرگ لذات و شادمانیهاست . کلامی که باید روزی با دست ابدیت از قاموس وجود حذف شود !

وداع ! ... چه بارها که این کلام را در زندگانی بر زبان آوردم ، بی آنکه در هنگام ترك آنهايکۀ عزیزشان داشتم ، دریابم که در این يك کلمه چه اندازه غم و سنگینی نهفته است . بی آنکه بفهمم که غالباً وقتی که آدمی میگوید:

۱ - *Adieu à Graziella* . این قطعه یکی از شانزده قطعه ایست که لامارتین در چاپ سال ۱۸۴۹ تفکرات شاعرانه ، بنام «سومین تفکرات شاعرانه» بر آنها اضافه کرد و مربوط به گرازیلا نخستین محبوبه اوست .

«بامید دیدار» خدا میگوید : «هرگز !» .
اما امروز حس میکنم که این کلام را با مفهوم
حقیقی آن بر زبان میآورم . کلامی را میگویم که همه چیز
در آن نهفته است ، زیرا سراپا آکنده از تست . کلامی که
بدرون گرداب نیستی فرو میرود و پاسخی جز خاموشی
جاودانی ، میان من و رؤیائی عزیز ندارد !
و با این همه ، دل من با هر نفسی که برمیکشم ،
این نام را که هر باره با ناله‌ای همراه است باز میگوید .
گوئی همه صداهای طبیعت ، برای من و آنها يك مفهوم
واحد پیدا میکنند . میگویند : خدا حافظ !



هوس^۱

کاش حرفی ، تصویری ، اشاره‌ای داشتم تا بتوانم
آنچه را که احساس میکنم بر روی کاغذ آرم . کاش می-
توانستم کلماتی تازه بیافرینم تا به کمک آنها بگویم که
در درون پراندیشه‌ام چه میگردد .

چه قانون مقدس و مرموزی بر همه جا حکم فرماست!
همه عالم را جاذبه‌ای لطیف و موزون بحرکت و امیدارد .
هر موجودی آهنگی برای خویش دارد . در هر ستاره‌ای
جلالی خاص نهفته است . هر عنصری بازیروبمی مخصوص
خود نغمه سرائی میکند .

همه اینها جز يك صدا ندارند ، اما این صدائی
است صاف ، بقدرت طبیعت و بعظمت خدا . صدائی است

۱ - Désir ، آهنگهای شاعرانه و مذهبی ، قطعه بیست و چهارم .

که یکی بیش نیست ، ولی از هر زبان که میشنوند نامکرر است .

وقتی که بادهای بر روی امواج میوزند ، وقتی که دریا مینالد و میخروشد ، وقتی که صاعقه فرود میآید ، کدام يك از ما آدمیزادگان در عالم جهل و بیخبری خود، میپرسیم که اینها چه گفته‌اند ؟

یکی گفته است : جلال ! و دیگری گفته است : ابدیت . آن دیگری گفته است : وحشت و خشم . یکی از برابر او گریخته ، دیگری با خود گفته است : « مترس . طولی نمیکشد . ای آسمانها و ای زمین ، خاموش شوید ؟ » اما انسان که مخلوق تست و زبان طبیعت را میفهمد ، برای سخن گفتن جز کلمات بشر وسیله‌ای در اختیار ندارد . کلماتی بیروح و بیجان ، که جز طنین ناچیزی از اندیشه فناپذیر او نمیتوانند بود !

روح او چون طوفانی است که در دل ابرتیره بغرد ولی چون موج خروشان که کف برب سربه ساحل میزند و توانائی پوشاندن آنرا در خویش نمی‌یابد قدرت روز نداشته باشد . چون عقاب بچه‌ای که هنوز بال نگشوده ، اما در نگاهش یکدنیا آرزوی پرواز منعکس است ، خود را بدین در و آن در میزند و فرسوده میکند و چون پرنده‌ای بیحس بر روی زمین میافتد .

اوه ! آن چیزی که فرشتگان دارند و مرا به غبطه وامیدارد ، زندگانی جاودان آنان نیست ، سرنوشت پرافتخار و آسمانشان نیز نیست ، چنگ نواگر آنهاست . آن ابزاری است که با آن حتی دل پرگناهی میتواند

نغمه‌ای بی‌پایان و مقدس ساز کند .

در درون من ، چیزی مرموز بشیرینی نسیم نیمشب
و به شکوه امواج دریا و جلال صاعقه غران مینالد و می-
خروشد و با اینهمه دل من توانائی سخن گفتن ندارد .

ای دریائی که امواج نالان خود را بسوی کرانه-
های خویش میغلطانی ، ای شاخه های پر زمزمه درختان ،
ای صاعقه‌ای که درد ابرها جای داری ، ای جویباران
آرام ، کاش من نیز صدای شما را داشتم !

ای روح من ، کاش این خدائی که مهر او ترا
چون آتش و باد درتاب و تب افکنده ، لطف خود را شامل
تو میکرد و پیاس آن آتش اشتیاقی که ترا میسوزاند ، در
يك لحظه شوق و بیخبری کلامی بتو میآموخت تا از این
پس ویرا بدان بخوانی .

کاش آن نامی را بتو میآموخت که طبیعت ، بی
حرف و کلامی پیوسته زمزمه میکند ، نامی را که آسمانها
از آن باخبرند و سپیده دم در دل خویشش پنهان دارد ،
نامی را که از ستاره‌ای بستاره‌ای طنین میافکند و برای
شنیدنش طوفان ها و تندر ها ، دریاها و آتش ها وزمین ،
همه خاموش میشوند تا گوش فرادارند . فضا از حرکت
میماند تا آنرا بیاد بسپارد . آسمانها برجای میایستند تا
تکرارش کنند . در این دره رنج و غم تنها این يك کلام ،
که پیوسته در دهانها تکرار میشود ، میتواند اثر تلخکامی
و نومیدی را از من دور کند . وقتی که آنرا بشنوم ، بی-
شکوه و شکایتی خواهم گفت : حال دیگر میتوانم با سودگی
جان سپارم ، زیرا توانسته‌ام جلال ترا وصف کنم .

گلها

ای زمین ، ای مشتی گل و خاک ناچیز که جز
خارپروردن هنری نداری ، خدای را سپاسگزار باشیم که
از سینه تو این بدایع پر نقش و نگار بهشتی را برآورده
است .

اگر وجود این جامهائی نبود که از درون آنها
اکسیر آسمانی قطره قطره بر ما فرومیچکد ، همه چیز
خاموش و همه جا بی رفت و آمد بود و دیگر راهی که ما
را بسوی آسمان میبرد بجائی نمیرسد . با خود می گفتیم :
«پیشرفتن در این کوره راهی که ما را بسوی گور میبرد
بچه کار می آید؟ حالا که زندگی جز خستگی در پی ندارد،
چه بهتر که از همین جا قدم بآستانه مرگ گذاریم»

اما تو ، ای خداوند ، برای آنکه فاصله ها را از
 نظر ما پیوشانی ، در راه دراز رنج و غم ما ، زمین را از
 گلها آکنده کرده‌ای ، چنانکه گوری را غرق گل کنند !
 وتو ، دل من . ای افسرده که روزگاری در آن
 نغمه هائی چنین دلپذیر طنین انداز بود ، تو که دیگر جز
 مشت خاکستری در زیر ذغال سیاه و سرد نیستی ، بگذار
 همچون گلهاى که دیرتر از فصل خود میشکفند ، گلی
 چند از دل تو سربرزند . مگر نه در شامگاه تابستان نیز ،
 بیش از تاریکی شب ، دیری افق برنگ ارغوان درمی‌آید ؟
 آری ! ای روح من ، در شعله های آتش اوهام و
 رؤیاهای خویش بسوز و جان سپار ، تا چون آن اختری
 باشی که هنگام خاموشی ، در جامه انوار فروزان خود پنهان
 میشود .

پرنندگان

این خنیاگران آسمان ، این مدیحه سرایان جلال
عالم آفرینش ، هر تابستان نغمهٔ نیکبختی سر میدهند و
فضای پهناور را با بالهای فرشتگانی که سرخوش و شادمان
از بهشت خداوند گریخته باشند در مینوردند .

تا وقتی که گلها بعطرا.فشانی وجلوه گری سرگرم باشند ،
تا وقتی که هنوز از خوشهٔ گندم دانه‌ای برشیارهای زرد شده
فرود افتد ، تا وقتی که زمستان سخت همه‌جا را در زیر
بردهٔ یخ نپوشانده باشد ، این نواگران آسمانی ، همه‌جا را
از موسیقی و نشاط می‌آکنند . دختران جوان زندانهای
آنها را که قفس نام دارد با سبزه می‌آریند و معطر میکنند .
کودک خردسال دست در زیر بالهای ابریشمین آنها میبرد و

پیز مرد سالخورده در آستانه خانه خود بدانها آب و دانه
میدهد .

اما در ماههای زمستان ، وقتی که برف و یخ
جانشین برگ و میوه میشود ، این پرندگان بکجا میروند؟
آیا با عشق وداع میگویند؟ آیا دست از زندگی میشویند؟
نه ! اما هیچکس از راز سفرهای دوردستشان آگاه نیست !
در کنار درختی ، پری آلوده ، چون برگی خشک
دیده میشود که مه و شب آنرا زرد و نمناک کرده اند ، و
دیگر عطری و رنگی برایش باقی نمانده است .
از شاخه ها ، آشیانی پراز پر فرو آویخته که با
دست باد های باران خیز میلرزد . این خانه بی در و پیکر
که گرد عزا بر در و دیوار آن نشسته ، تا دیروز هنوز
میدان بازی پرنده هائی نورسیده بود که امروز از آن رخت
بر بسته اند .

ولی ای پرندگان بهشتی ، مگر ممکن است نوای
سر مستانه شما بدین آسانی خاموش شود؟ آیا زندگی واقعاً
دامی است که خدا برای اسیر کردن شما فراریان بهشت در
پیش پای شما گسترده است ؟

افسوی ! اگر چنین باشد ، سر نوشت شما نیز بهتر
از ما نیست ، و با این وصف ما را ببین که غافلانه زنده ایم
و آوازه میخوانیم ! اوه ! خدا اگر چنین بزرگ نبود ،
چقدر سنگدل بود !

سوسمارى بر خرابه هاى زم

يك روز ، كتاب «تاسيت» را بردست گرفته ويكه
و تنها در «كوليزه» بازمانده غرور و عظمت روم كهن ،
بر روى علفهاى كه همه آنها با خون آبيارى شده اند ،
نشسته بودم . آسوده خيال ، شرح جنايات مردم و سرفروشت
امپراتورى بزرگى را ميخواندم كه در آن دنياى بحداعلى
پائين ميامد ، براى اينكه يك نفر تا حداعلى بالا رود .

رومى بت پرست را ميديدم كه سرداران فاتح
خود را عاجزانه سلام ميداد و براى آنكه او نيز در اين
گيرودار سهمى داشته باشد به كوليزه ميرفت تا با ديدن
خون گلادياتورها لذت برد .

بر ديواره اين بنا ، حروف نام «اوگوست» را كه

بانی این ساختمان بودند گریستم و آنها را يك بيك خواندم .
حرف اول را شناختم ، ولی درست در همان هنگام نگاهم
به سوسماری افتاد که بی اعتنا و خاموش ، بر روی خطی
دیگر خفته بود که بر آن نام «سزار» میدرخشید ! آرام
خفته بود ، زیرا این سوسمار ، تنها وارث هفت تپه روم و
تنها ساکن ویرانه های پایتخت جهان بود . تنها بازمانده
جمع بیشمار ملل و اقوامی بود که از زیر این طاقها و درون
این ویرانه ها گذشته بودند .

از شکاف دیواری بیرون آمده و در آفتاب دراز
کشیده بود تا پوست سرد و سبز رنگ خود را در تماس با
مفرغی که نام سزار را با آن ساخته بودند ، حرارت بخشد .
ای سزار ، ای کنسول ، ای آقای جهان ، ای سردار
فاتح ، ای اوگوست ، ای خدایان روی زمین ! دیدید که
چگونه سایه این سوسمار ناچیز و بینوا کافی بود تا نام
پرافتخار شما را در زیر خود پیوشاند ؟

اوه ! طبیعت چه نیشخند هائی دارد ! کتاب از
دستم بر زمین افتاد . گفتم : ای تاسیت ، خبرداری که
همه نبوغ تو ، کمتر از این سوسمار حقیر میتواند بر غرور
بشری لبخند استهزاء بزند ؟

بیک نامزد پانزده ساله

لورانس ، بگذار بوسه‌ای پدرانه بر پیشانی دلپذیر
تو نهم . اوه ! از شرم گلگون مشو ، زیرا آدمی بر ویائی که
از او می‌گریزد ، بیشتر دل می‌بندد .

لبهای من دسته گلی را که بر گیسوان تو نهاده
شده و از عطر و آرزو آکنده است پریشان میکند . برو ،
ترا بدیگری وعده داده‌اند و اکنون شوهر آینده‌ات در
کنار کشیش در انتظار تست ، اما پیش از رفتن لحظه‌ای
بنزد من بیا تا آهسته راز آخرین خویش را در گوش تو
بگویم .

سن من حتی از دوبرابر تو نیز بیشتر است . گونه
تو هر روز گلگوتتر میشود و دل من نیز با خیال تو هر روز

خود را جوانتر مییابد . وقتی که ترا در دیدگان خویش
جای دادم ، بزمانه گفتم : «تو برو ، من میخواهم در
همین جا بمانم . بمانم تا او بمن برسد » .

لورانس ، مفهوم آن کلمات پرنوازشی که من
برایت ادا میکردم و تو معصومانه بازشان میگفتی . از
نظر توییگناهی و صفا بود ، اما از نظر من معنی عشق میداد.
دریغا که همیشه تخمی که میکارند سبز و گل
نمیدهد ، زیرا حالا کسی خوشبخت تر از من در انتظار
تست . برو و خود را در آغوش او افکن ؛ این قطره اشک
سوزانی را که از دیدگان من برپیشانی لطیف تو فروچکیده
تا چون گوهری بر آن بدرخشد وزینت بخش آن شود ،
به سرانگستان نوازشگر او سپار تا آنرا پاک کنند و بسترند .
مگر درخت بادام را ندیده ای که در انوار آفتاب
خزائی ، پیش از آنکه بمیرد تن خویش را باشکوفه ای چند
میآراید ؟ ای رؤیای شیرین من ، تو نیز بهار یکروزه من
بودی . بهار یکروزه این درختی بودی که دل من شیرۀ
آن و عشق گل آن بود !

بلبل

ای پرندۀ زیبا که شبان دراز بیداری ، بماه چه
میگوئی ؟ برای خدا یا دست از نالیدن بردار و خاموش
شو ، یا آهسته تر بنال !

مگر نمی بینی که ماه نه بنالۀ تو گوش میدهد و نه
زمزمه آبخار را میشنود ؟ نمی بینی که خاموش براه خود
می رود و پاسخی بتو نمیگوید ؟ اما من از پنجرۀ خویش
گوش بنغمۀ موزون تو داده ام و در شب زنده داری خود ،
هنگامیکه همه چیز و همه کس در خواب رفته ، روح مشتاق
خویش را بسوی تو میفرستم .

ای پرندۀ عزیز و کوچک من ، کاش من نیز بالهای
ترا داشتم ! خوب میفهمم که تو مرا در نغمه سرائی
دلپذیرت بکدام سو میخوانی ، اما میله های قفس مرا ببین .

چطور از من توقع پروازداری ؟
 خیال میکنم که خواهران غایب من ، رازهای
 خود را در دل آسمان پهناور در گوش تو گفته اند و خاطره
 غم انگیز این راز های پنهان است که ناله ترا چنین سوزنده
 کرده است !

ای پیامبر سبک روح شب ، خبری از آنان بمن بده :
 آیا در بهار گذشته ، توانستند آشیان ترا در زیر شاخه های
 غرق گل نسترن پیدا کنند ؟ بگو : آیا هنوز آنها را مثل
 گذشته در چمنزاری که از ژاله های بهشتی سیراب میشود
 سرگرم خنده و بازی می بینی ؟

بگو : آیا هنوز انجیر ها جامه بر گهای بهاری را
 برتن دارند ؟ آیا هنوز مادر من بکنار آنها می آید تا با
 بچه های زیبای خود بازی کند ؟ آیا صدای او بهمان
 اندازه گذشته ، شیرین و لطیف است ؟ آیا هنوز کوچکترین
 این بچه ها بر روی زانوی او مینشینند تا نوشته کتابی را
 کلمه هجی کند ؟

آیا هنوز آب آن چشمه ای که تو پیش از سپیده
 بامدادی از آن مینوشی ، زمزمه کنان در حوضچه غرق گل
 فرو میریزد ؟ آیا مادر من هنگام شنیدن این صدا بی اختیار
 قطره اشکی سوزان از دیدگان خود در آیکه گلها را در
 برگرفته است فرو نمیچکاند ؟ بگو : آیا هنوز خواهری
 که عزیزش دارم ، بدیدن این جویبار ، تصویر برادرش را
 در عالم خیال در امواج آن منعکس می بیند ؟

دخترهای گریه

(به گرازیلا)

وقتیکه پیشانی گندمگون تو ، زیر سبوئی که
بر سر نهاده‌ای و با آن آب از چاه برای چمن
میآوری خم میشود ، وقتیکه شبانگاهان در پرتو ماه ، بر بام
مسطح خانه سپید خودت برقص برمیخیزی ، و برادر
کوچکت برای همراهی با تو انگشت برتارهای گیتار
میزند و از آن صدائی ناموزون برمیآورد ، در آن وقت ،
ای دختر سیاه چشم ، میدانی من بچه فکر میکنم ؟

۲

آن روز ترا دیدم (ولی تو مرا نمیدیدی) که
سبوی پراز آب خود را بر سر داشی ، از سنگینی آن ،
آهسته آهسته راه میرفتی و در سرایشی پرستی و بلندی
نفس نفس میزدی . پیر مردی ، از آن بیوایانی که روی
زمین فراوانند ، عرق ریزان ، از جهت مقابل تو بالامی آمد . نان
وروغن برای صومعه همراه داشت . تسبیح در دست بتو
نزدیک شد ، و تو دریافتی که او تشنه است ، و ناگهان
بر جای ایستادی .

ای دختر سیاه چشم ، میدانی من بچه فکر میکنم ؟

۳

پیش از آنکه او چیزی گفته باشد ، تقاضای
خاموشش را در دید گانش خواندی . دو بازوی خود را
که چون دو دسته سبوی زیبای اندام تو بود ، بلند کردی
و سبو را تا مقابل دهان او پائین آوردی و دهانه آنرا
بر دهان او نهادی . وی از آن جرعه های پیایی نوشید .
سپس دهانش را با آستین پاک کرد ، و به پیشانی که از
شرم گلگون شده بود نگر بست .

ای دختر سیاه چشم ، میدانی من بچه فکر میکنم ؟

۴

من ، درین میان ، پشت تاکی پنهان بودم و
خاموش بدین منظره بسوی شرق نگاه میکردم . به سایه
شامگاهان که پیوسته گسترده تر میشد ، به چهره پرآزم
تو و به لبخند پیر مرد مینگریستم . بجای آب گوارائی که
بدو داده بودی ، تسبیحی که دانه های آن رنگ لعل داشت

بتو بخشید و صلیبی از مس آمیخته باروی که بر کمر بند
خود آویخته بود بدست داد، وتو، در برابر او زانو خم
کردی و دستش را با احترام و خلوص بوسیدی .
ای دختر سیاه چشم، میدانی من بچه فکر میکنم؟

۵

نفس در سینه حبس کردم تا صفای این منظره را برهم.
نرده باشم . بدیدار تو چنین میپنداشتم که زیر این آسمان
درخشان، یکی از فرشتگان پیش روی من جلوه گر شده
است . جوانی را دیدم که به زمانه سالخورده صدقه میداد .
ترحم را که بزرگترین گنجینه روح بشری است در قالب
تو دیدم که به خداوندی که سنگ و گوهر را بیک نظر
مینگرد، با این چند قطره آب، هزاران گنج گرانبها
ارمغان میکرد .

ای دختر سیاه چشم، میدانی من به چه فکر میکنم؟

۶

آوه ! کاشکی من نیز چون برادر تو ماهیگیر زاده
شده بودم ! کاش من نیز در گهواره این صخره های ناشناس
و دور افتاده رشد کرده بودم . کاش دایه من نیز این دریائی
بود که امواج کف آلوده آن پاهای برهنه ترا در روی
شنهای نرم شستشو میدهند ! کاش بازیچه من نیز از روز
اول منحصر بدین قایق، این پارو، این دریای پهناور این
ساحلی بود که در آن هر شامگاهان، و قتیکه قایق بکناره
میرسد، قایق ران تور پراز ماهی سنگین خود را بیرون
میکشد و با صدائی چون صدای نقره بروی شنهای ساحل
میا فکند !

ای دختر سیاه چشم ، میدانی من بچه فکر میکنم ؟

۷

در جزیره تو ، که در آن نور آفتاب هم آغوش
امواج کف آلود است ، بی آنکه با بال نگاه در افق دور
دست که پیوسته در زیرمد گریزان است پیرواز درآیم ،
بی آنکه در آنسوی افق چشم به سرنوشتی بزرگ و مبهم
دوخته باشم ، راضی و خرسندم ، زیرا دامنه آرزوهای من
از کناره‌های این جزیره تجاوز نمیکند . آیا کافی نیست
که ترا ، ای بچه زیبای این تاکستانها ، هرروز ببینم و باز
بینم که گاه عسلی را که از کندوی زنبوران برداشته‌ای
بردهان میهنی و گاه بادبانی را میدوزی و گاه نیز سبدی را
میافی تا آنرا از برگهای درختان بیاکنی و برای گوسفند
سیاه خودت بارمغانبری ؟

ای دختر سیاه چشم ، میدانی من بچه فکر میکنم ؟

۸

ترا ببینم که زیر درخت انجیری پرشده ، میان
سایه و میوه نشسته‌ای و در هرخران انجیرها را پوست میکنی
تا باد دریابدان نمک زند و خورشید خشکش کند ؟ یا وقتی
که دام سنگین و پراز ماهی ، از درختی بدرخت دیگر در
روی ساحل پرشن بسته میشود ، تو دختر آبها ، نخ و
قیچی به دست ، بزیر آب فروروی تا سوراخی را که
صخره‌های ساحلی در آن پدید آورده‌اند وصله کنی ، و
چون سایه‌ای در میان آب از سوئی به سوئی دیگر روی ؟
ای دختر سیاه چشم ، میدانی من بچه فکر میکنم ؟

۹

ترا بینم که هنگام غروب روی ساحل پرخره
چشمه سار تاریک نشسته‌ای و خود را تنها میپنداری .
گیسوانت را شانه میزنی و سپس پاهاى گلگونت را در دو
دست کوچکت میگیری و زخم آنرا با آب سرد شستشو
میدهی . خاری را که برپایت نشسته ، یا نیش زنبوری را ،
از آن بدر میآوری و با قطرهٔ خونی که از جای آن
برآمده ، برپای لطیف رنگ گل میزنی .
ای دختر سیاه چشم ، میدانی من بچه فکر میکنم ؟

۱۰

در غار کوچکی که تنها جویبار آب شیرین جزیره
از آن بیرون میآید ، تصویری مرمرین بردیوار نقش
بسته . کسی نمیداند که این تصویر نمایندهٔ کدام پری
است . در برابر او ، یکی از نیم خدایان ، از درون صدف
خود سر برآورده و از طرفی که در دست دارد ، بر روی
پای او آب میریزد . دریک دستش ماهی کوچکی سرگرم
بازی است و در دست دیگرش صدفی است که گوئی از
فرط نزدیکی به گونهٔ او ، سردرگوشش نهاده است و ترانه‌ای
دریائی در گوش او فرو میخواند .
ای دختر سیاه چشم ، میدانی من بچه فکر میکنم ؟

۱۱

از جامهٔ نمناک نی و خزه که او بر خود پوشیده ،
جویباری سرازیر است ، و پری ، در جامهٔ ژنده خود ،
با وجود ناسازگاری سرنوشت ، صفای آسمانی خویش را
حفظ کرده است .

رشته بلورین آبی که از جامه‌اش بدر می‌آید ،
 شبان و کودك ملاح را سیراب میکند و بدرختان نارنج در
 دره‌های جزیره ، نیرو میدهد ، سپس ، وقتی که هزاران
 سبوی سفالین را پر کرد ، بسوی دریا میرود و با امواج
 آن در می‌آمیزد !

ای دختر سیاه چشم . میدانی من بچه فکر میکنم ؟

۱۲

ای دختر زیبا ، ای امید دل من ، دردل این تصویر
 ترا منعکس می‌بینم . هر وقت بدان‌مینگرم ، ترا بیاد می‌آورم
 که تور ماهیگیری را که از آن قطرات آب فرو می‌چکد
 در زیر بازو داری ، و موج کف‌آلود که بر صخره می‌خورد
 پاهایت را سپید میکند . ترا بیاد می‌آورم که گیسوان را
 بدست باد بر روی شانه‌های لطیف پریشان کرده‌ای تا با
 امواج متلاطم و دریای پرجوش و خروش بازی کنند ،
 و هر لحظه دو بازویت را چون دو دسته سبویی جاندار
 به‌پیشانی می‌بری تا آنها را برهم گره‌زنی .

ای دختر سیاه‌چشم ، حالا می‌فهمی ؟ من بتو فکر

میکنم !

شرح لامارتین بر قطعه دختر ماهیگیر

قسمتهائی چند از اشعار مبهم و پراکنده‌ای را که من در نخستین سالهای جوانی سرودم ، در قطعه دختر ماهیگیر که هیچوقت تمامش نکردم و هیچوقت هم چاپ نشد میتوان یافت ، اکنون من این قطعه را که تکمیل کرده‌ام برای نخستین بار در اینجا منتشر میکنم (۱۸۵۷) . شاید شما هم صفحه‌ای از کتاب «رازهای» مرا درباره «گرازیلا» خوانده باشید . درین نیمه اعتراف دوره نخستین جوانی ، شرح داده‌ام که چگونه در مدت اقامت خودم در جزیره ایسکیا ، گاه بگاه اشعاری را که خطاب بدین دختر جوان و زیبای ماهیگیر سروده بودم یادداشت میکردم ، بی آنکه خود او بفهمد که این اشعار بچه زبانی سروده شده است . دختر ماهیگیر یکی از این قطعات است که من بامدادی زیر درخت انجیری در پرتو آفتاب دلپذیر این جزیره سرودم .

*Novissima Verba

شب ، خاموش پیرامون خانه های ما پرسه میزند ،
واقیانوس آسمانرا در ظلمت فرو میبرد . از سوی افلاك
هیچ شعاعی بردیدگان من نمیتابد . حتی باد شمال نیز
ناله ای ، شکوه ای ندارد تا به روح افسرده من بگوید :
« غم مخور ، غیر از تو نیز کسی هست که در دل ظلمت
بمیرد و بنالد » . از بیرون جز صدای شوم ساعت دیواری
که میگوید : « زمانه میشتابد و میگریزد » بگوش نمیرسد ،
واز درون ، جز آهنگ نبض من ، که هر ضربت نامنظم آن
باصدائی خفه بمن خبر میدهد که یکبار دیگر انگشت مرگ
بر چرخ زندگی نهاده شده است ، واگر این ماشین باز

* آخرین کلام یا «روح من تا هنگام مرگ افسرده است» ،
آهنگهای شاعرانه ومذهبی ، قطعه چهل و ششم . درباره این قطعه بشرحی
که لامارتین بر آن نوشته و در آخر این قسمت نقل شده است مراجعه شود .

بحرکت میآید برای آنست که چون ارابه‌ای که روپرتگاه داشته باشد تکانی ناگهانی بخورد تا تندتر براه افتد و بهتر درهم شکند ، شنیده نمیشود .

اینست پایان کار ! - اه ، اگر باید هر آدمی ، بنوبه خود وقتی صدا بلند کند وراز پنهان را بگوش دیگران برساند ، وقت آن درهمین لحظه است . درین لحظه است که هنوز زمینی سرد و خاموش برای همیشه آخرین اندیشه او را دردل خود فرو نبرده است . درین ساعت است که هر روحی در آستانه خلاصی از زندان تن ، میخواهد رازی را که عمری پنهان داشته است آشکار کند . کلام آخرین خویش را بادنیا ، بامرگ ، بازندگی بگوید ، پیش از آنکه مانند آتش شامگاهی که از خود نوری و صدائی باقی نمیگذارد ، برای همیشه خاموش و ناپدید شده باشد .

ای زندگی ، وقتی تو ما را ترك میگوئی ، ازما چه باقی میماند ؟ هیچ چیز بجز همین صدای آهسته کلمات آخرین ، همین طنین کوتاه قدمهای ما که صدای شکوم آمیز بادبان کشتی کوچکی را در برابر سیلی طوفان یا نوای زمزمه آبی گذران و گریزان را دارد که مینالد و شکایت پیش ساحل میبرد . آه ! لا اقل این دلخوشی شنیدن زمزمه این صدا را در هنگام خاموشی از خویش دریغ نداریم . سخن بگوئیم ، زیرا صدای بیحاصلی که خاموشی جاودان در دنبال خود دارد ، تنها اثری است ، چون آن سنگهای مرمرین سیاهی که درین قلمرو خاموشان بر فراز گورها می افکنند تا سراسر ماجرای يك زندگانی بشری

را در رقمی ساده خلاصه کنند . برهگذران بگویند :
 « آدمی ازینجا گذشته . ببین : این خاك روزی جان
 داشته است ! »

ای کلمات ، شما طنین ناچیزی بیش نیستید که
 قریحه ونبوغ را فریب میدهید . مانند رنج زادنید که از
 آن فرزندی بجهان نیاید . احتضار دردناك روحی هستید
 که خود را از فرط بیحاصل کوشیدن ، فرسوده و تباه کرده
 باشد آرزو کند که لااقل خویش را در سخنی که از دل
 برمیخیزد باز ببیند . اما در آن هنگام که خیال میکند
 تصویر خویش را درین سخن منعکس دیده ، شمارا میبیند
 که چون دودی پراکنده میشوید و از میان میروید .

اوه ! لااقل امروز ، قدری بهتر بامن رفتار کنید.
 اندکی بیشتر غم درونم را منعکس سازید . مثل آن بخار
 گرمی که شامگاهان از قله های روی زمین بالا میرود و
 خود را درهم میفشرد تا بصورت ابری درآید و از میان خود
 رعدی بجهاند ، دهم فشرده شوید . ای کلام ، چون سیلاب
 جوشان و خروشان شو تانسان دهی که در درون من چه
 میگذرد . تا بدین گردابی که زندگی یا مرگ نام دارد ،
 بدان شب ظلمانی که از دل آن بیرون آمده و بدان باز
 میگردم ، بدان نیروی مرموزی که نمیدانم چه نامی بر آن
 نهم ، روکنم و بی آنکه بدانم که سخنم را میشنود یا نه ، بدو
 بگویم : من نیز چون تواز میان جمع بیشمار آنهائیکه
 روزی زاده شدند و روزی از میان رفتند و در برابر توازهم
 پاشیدند ، میگذرم ! من نیز دیدم ، اندیشیدم ، حس کردم ،
 رنج بردم ، و اکنون براه خود میروم . دیدگان من از آن

فروغی که اکنون برای همیشه خاموش شده خیره است
 هنگامی که این کرانه زندگی را ترك میگویم تابسوی
 کرانه‌ای تازه روی آورم بافریادی که در آن وحشت
 بامیدی در آمیخته ، بدین هردو کرانه درود میفرستم .
 حال آن مردی را دارم که در دگاه عدالت محکوم بدانش
 کرده باشند که خود را از بالای برجی پیاپین افکند ، و در
 لحظهٔ موحشی که پای از لبهٔ برج برداشته و خود را در
 فضای پهناور در افکنده باشد ، فریاد نومیدانه خود را
 لااقل بگوش گرداب مرگ که در زیر پای او دهان
 گشوده است برساند .



من نیز در این جهان عمری گذراندم . ناله کنان
 و فریاد زنان ، برهنه و ناتوان بدست مادرم بدین جهان
 دیده گشودم ، در حالیکه از وجود خویش نیز بیخبر بودم .
 روزگاری دراز ، طلوع و غروب اختری را که هر شبی فرو
 میرود و هر بامدادی برمیخیزد ، و آدمیزاده عمر خود را
 سراسر بشمردن این فرو رفتنها و برآمدنها میگذراند تا
 مگر «فردا» برای امروز ملالت بار او جبرانی در پی
 داشته باشد ، نظاره کردم .

روح من ، روزی چند با این گل ولای لجنزار
 جهان که خود از زندگی یزار بود و اشتیاق مردن داشت
 و پیوسته برای از هم پاشیدن تلاش میکرد ، و فقط من با
 کمک رنج و غم توانستم برجای نگاهش دارم ، دمساز شد
 و بدان جان و حرکت بخشید .

غم و رنج ! گرهی شوم ، زنجیری مرموز که برای

یکروز دوخوی مختلف را که باکشش جدا ازهم درجدالند و هریک از آنها ، یکی در عدم ودیگری در وجود خود ، شایان غبطه است ، بهم پیوند میدهد بشرط آنکه حتی زندگی و مرگ نیز خود دو کلام واهی نباشد که بادیست انسان ساخته شده اند و خدا هیچیک از آنها را نمیشنود !

اکنون این پیوندی که مورد بغض هر کدام ازین دوخوی مخالف بود ، بادیست رنج فرسوده شد و آخر بآستانه گسستن رسیده است تا آن وحدت توصیف ناپذیری را که پیوسته در آرزوی تجربه و جدائی است از میان ببرد. من خود هیچ کوششی را برای بهم پیوستن این تار و پود نخواهم کرد ، این دورا بحال خود میگذارم و حواس و روح و جسم و جان خویش را بخودشان میسپارم تا هر کدام راه خویش را بدان سو که فقط خدا میداند در پیش گیرند .

خدا حافظ ، ای جهان گذران ، ای طبیعت ، ای بشریت ، ای مظاهر ناموزون وجود ، ای سایه شهابی که روزگاری از سرزمین جهان گنشت و چیزی از آن برجای نماند ، خدا حافظ ، زیرا من و شما حالا دیگر بیش از آن یکدیگر را شناخته ایم که باز خویشتن را فریب دهیم !

*

آری ، ای زندگی ، حالا دیگر من ترا خوب می شناسم ، زیرا همه تلخیها و شاد کامیهای ترا چشیده ایم . آن لحظاتی را که کودک نورس ، برذرات لطیف کف درخشان کناره لبه طلائی جام زندگی بچشم اعجاب

مینگرد و بخیال آنکه هر صبح و شام با خود ابدیتی همراه دارد، سرمستانه بدین جام کف آلوده لبخندی میزند دیدم. آن لحظات دیگر را نیز که نوجوانی، این باده را لاجرعه سر میکشد و چنان حریصانه دندان بر لبه جام میساید که آنرا درهم میشکند دیدم. آن لحظاتی را هم دیدم که پیرمردی بادست لرزان جام را با دردی تلخ که گنشت زمان در آن ته نشین کرده، بلند میکند و بعاتت دیرین آنرا در کام فرو میبرد و ابرو درهم میکشد.

ای زندگی، تو در همه این احوال، کوره راهی دروغین بیش نیستی که آخر به شاهراه مرگ میرسد. رودی بیشتر نیستی که در بستر شن و خاکی که از آن آمده ای، فرو میروی. بازیچه ای بیش نیستی که سازنده ای مردم آزار، بیجهت و بیهدف ترا ساخت و پرداخت، تاباز در همت شکنده و خود به فریب دادن ما سرگرم شود و از این کار عبث خویش لذت برد. شاید هم نردبانی آتشین باشی که پله های آن پاهای مارا میسوزاند و با این وجود هر آدمی ناچار است از آن بالا رود و آنرا تا آخر برساند.

*

چقدر خوب میتوانی آنچه را که دور از ماست با جاذبه ای سحرآمیز در آمیزی! چه زیباست افق بامداد خندان تو، در آن هنگام که عشق نخستین و امید نو رسیده فضائی بیکران در برابر روح سرمست و مشتاق ما میگشایند و مارا و امیدارند که عاشقانه همچون رومئو بگوئیم: «نه! این سپیده بامداد نیست. در کنار هم بمانیم، زیرا هنوز بانك خروس سحری برنخاسته است!»

همه خوشبختی آدمی ، در همین لحظه زود گذر است. کوره راه زندگی ما ، فقط در همان چند قدمی سرسبز است که بسوی بالا می رود . وقتی که بدین سوی دیگر این کوره راه عمر رسیم ، هر چه را که در کنار این جاده بوده ، بی حاصل و عبث خواهیم یافت . امید ، پرواز خود را بسوی مشرق باز میگیرد . در هیچ جا چیزی جز خلاء و فنا دیده نمیشود . روح پیش از آنکه طعم این باده را چشیده باشد ، از آن سیر میشود . حتی عشق که میتواند آفریننده زندگی شود ، میگوید : « اگر موجودی را بجهان میآورد برای آنست که او را بدست مرگ سپارید » .

وقتیکه خوشبختی دیگر رازی و ابهامی در خود نداشته باشد ، وقتی که دیگر ابری زرین بر این زمین سایه افکن نشود ، وقتیکه زندگی برای اولین بار دیگر باوهم و خیالی بی اساس در نیامیزد ، وقتیکه دروغ پای خود را از زندگی بیرون کشد ، آنوقت دیگر دوران خوشبختی هم پایان رسیده است .



ای عشق ، ای هستی هستی ، ای روح روح ، هیچکس بیش از من وجود خود را با شعله تو در نیامیخت . هیچکس بیش از من عطش ترا نداشت و در ستاینده گی تو از من پافرا تر نگذاشت . هیچکس باندازه من آرزوی آن نکرد که روح و هستی خود را سراسر در اختیار آن کس که محبوب اوست گذارد و خویشتن را در راه او فدا کند ، و در دنیائی دیگر که فقط تو در آن خانه داری بنیروی توره بابدیت ببرد !

ای زنان ، ای فرشتگانی که باخود مرگ همراه
 میآورید ، ای آفریدگان ملکوتی که تنها شعاعی هستید
 که لحظه‌ای زندگی تاریک ما را روشن میکنید ، درین
 ساعت، در ساعت آخرین که آدمی، چون در آن لحظه‌ای که در
 برابر زیبایی ایستاده و تیرگیهای درون را همچو برفی که
 در شعاع خورشید بامدادی آب شود در فروغ آفتاب جمال
 از میان رفته می‌بیند ، باید جز راست سخنی نگوید ،
 بگذارید این حقیقت را بگویم که هنگام ترك این جهان
 حسرت هیچ چیز را جز حسرت شما همراه نمیبرم ، زیرا
 تلخی و شیرینی حیات بشری ، و سوزندگی و خاموشی و
 عطر و ابدیت آن شما هستید . شمائید که هر شادمانی را
 باجلوه عشق میآرائید . ای مظاهر همه نعمتها و زیباییهای
 آسمان ، شما در جهان ما آن قطره‌ای‌ای هستید که خداوند
 از جام باده آسمانی فرشتگان فرو ریخت . اختری هستید
 که در شبی ظلمانی میدرخشید و بچشم دل ما نشان میدهید
 که دنیائی دیگر نیز هست که نور میافشاند . شما تنها
 تضمین آن هستید که سعادت مطلق ، سعادتى که عشق تنها
 در دل عشق میتواند جستجو کند ، رؤیائی واهی که برای
 فریفتن ما پره‌اخته باشند نیست و چنین سعادتى وجود دارد ،
 یا اگر صحیح‌تر گفته باشیم وجود میتواند داشت ، بشرط
 آنکه شما و آن محبوبی که خود دل دربند مهر شما دارد
 بتوانید در آتش سوزانی که خرمن هستی عشاق را میسوزاند
 عشق و معصومیت و هوس و زیبائی را باهم در آمیزید و این
 همه را بار از ابدیتی که از خدایان ربوده باشید ترکیب
 کنید !



وقتی که نهال امید شما در مزرع دلی که دوستان دارد خشك میشود یا این دل خود چون گلی پژمرده بخشکی میپیوندد ، وقتی که از آن کانون خدائی که در درون ماسوزان و فروزان است دیگر شعله‌ای و فروغی بر نمیخیزد ، وقتیکه دیگر هیچ دلی همراه دل ما ناله واقعی سر نمیدهد ، وقتیکه دیگر هیچ پیشانی در زیر نگاه مشتاق ما باسرخ آرزوم و شوق گلگون نمیشود ، وقتیکه احساس درونی ما با فریادی از وحت بما میگوید که : «دیگر زنان ترا بخاطر خودت دوست ندارند» ، آنوقت است که ما چون روحی که از سرمنزله آسمانی خود طرد شده باشد و گریان و نالان بحیاتی زمینی تن در دهد دیدگان اشك آلوده خویش را از شما برمیگیریم و دلهای خود را بدست لذات دروغین این جهان میسپاریم . آنوقت است که جمعی زندگی خود را وقف آینده‌ای نامعلوم میکنند و روی پرستش بجانب معبودی موهوم میبرند که «افتخار» لقب دارد . جمعی میکوشند تاره بقدرت برند و بیشتر بکشند و زودتر از دیگران نیز رهسپار دیار نیستی شوند . جمعی دیگر حریصانه جام دوزخی شهوتها و هوسها را تا قطره آخرین برسر میکشند و برای آنکه روح خود را بخواب برند در عین زندگی دست بفرااموشی مزك میزنند .

جمعی نیز ، در گل ولای زندگی ، باجان کندن و عرق ریختن ، ذرات طلا میجویند تا آنها را بر روی هم انباشته کنند ، و آنگاه همرا بدیگران بگذارند و بگذرند . اما هیچيك ازین نعمتهای دروغین که ابتذال

طلبان در پی آنهایند ، هیچیک از این چیزهائی که افتخار و قدرت و غرور نام دارند نتوانستند در کفهٔ آرزوی دل من بایک آه عاشقانه برابری کنند ، یایکی از آن خاطرات گذشته را از یاد من بیرون برند ، یاساعتی آرامش روح مرا برهم زنند . همه بدان سایهٔ ابرها یا شاخ و برگها میمانند که بر روی آب میافتد اما توانائی مرتعش کردن آنرا ندارد .

اگر پس از خاموشی آتش عشق باز زنده ماندم ، تنها برای آن بود که هنوز عطش سوزان دیگری برای من باقی مانده بود که حقیقت نام داشت .

*

ای شبخ آرزوهای ما ، ای حقیقت فریب دهنده ، چه شبها بخاطر تو نخفتم و در انتظار ماندم . نخفتم همچنانکه بسیاری از آن مردان قرون و اعصار که جهالت بشر ایشان را «خردمندان» نامیده و اینان خود در هنگام مرك علم خویش را بریشخند میگرفتند و میگفتند : «ای دانش ، چه دانسته‌ای ؟» در این آرزو و نخفته بودند .

ای حقیقت ، اگر براستی ممکن بود شعاع تابناک تو بر روی زمین فرود آید ، ما همه چون برق زدگان از پای در میافتادیم . اما این آرزو ، مثل همهٔ آرزوهای ما ، خوابی و خیالی بیش نیست . رؤیائی بیحاصل از جملهٔ همهٔ رؤیاهای دیگر ماست .

گور ، پایان شوم و تیرهٔ عشق است . سایهٔ حقیقت نیز خطاها و اشتباهات ماست .

هر روزی که میگذرد ، بر رؤیائی از جمع رؤیاهای

ما جامه‌ای آراسته میپوشاند و آنرا حقیقت نام مینهد تا بدست روز دیگرش بسپارد. اما آن روز دیگر که در آغاز براین میراث روز گذشته درود برده و روی پرستش بجانب آن آورده است، در پایان کار، جامه از آن بر میگیرد و فریاد خشم بر میدارد، زیرا یکبار دیگر در زیر جامه حقیقت و همی ورؤیائی بیش نمیابد.

دیده‌اید که در غروب روزی برابر و طوفانی، خورشید چسان از ابری با بردیگر پائین می‌آید، و بتدریج که فرور میرود، ابری را از پی ابری دیگر زیرین و شنگرفین میکند؟



ابرها یکایک در زیر این گوی مدور آتشین شعله‌ور میشوند و بیننده گمان میبرد که خورشید خود در پس این نقاب سوزان جای گرفته است بخود میگوید: این خورشید است که در دل این توده ابر سپیدی که بادم شامگاهان در افق بحرکت در آمده، خانه دارد. خورشید است که در دل شعله‌ای که این رنگ آتشین را پدید آورده می‌درخشد. خورشید است که براین مجموع رنگ ارغوانی میزند و با فروغ خود سینه این ابر فقره‌گون را که چون حجابی ناتوان قدرت فروپوشیدن آفتاب‌فروزان را ندارد میشکافد. ابر و آسمان همد از وجود او آکنده‌اند. اما و در آن هنگام که دیده شما بدین سایه دوخته شده و گمان میبرد که آخر بدان اختر فروزانی که آرام آرام بیستر خواب میرود دست یافته است. ناگهان ابر موج پراکنده و بیرنگ میشود و بصورت بخاری سبک، موج زنان

میپراکند . میکوشید تا اندکی دورتر سراغ او را بگیرید ، اما افسوس که خیلی ، خیلی دیر شده است ! خورشید همچنان از نظر شما پنهان است ، اما حالا دیگر بیهوده او را از ابری بآوری دیگر دنبال میکنید ، زیرا دریافته‌اید که آنچه در نظر شما آفتاب جلوه کرده ، انعکاس و تصویری از آن بیش نبوده است . همیشه شبح اوست ، اما هیچوقت خودش نیست .

اینست آن حقیقت پنهان ! هرقرنی بنوبه خود گمان میبرد که پرده از رخ این نادیده پرده نشین برداشته است . اما آن معبودی که امروز بچشم بینبری ما حقیقت جلوه میکند ، فردا ابری بیش نیست که بیرنگ شده و جلوه خود را بآوری دیگری سپرده که در حال رنگین شدن است . حقیقت گریزان همیشه امید و آرزوی بشر را فریب داده ، و آدمی که او را در جلوه انعکاسهای پیایی آن میجوید و هرانعکاسی را واقعیتی می‌پندارد ، بجای دست یافتن بخود او ، هرگز جز به سایه و تصویر آن دست نمی‌یابد . با این همه ، هرقرنی ، خسته و شکست خورده ، جای خود را به قرنی دیگر میسپارد که این بازی را از سر میگیرد

*

حقیقت کامل ، آئینه دنیاست : خدا آنرا در فروغی که از این آئینه برمیآید غرقه میکند . حقیقت خود را رودررو ، در دل این آئینه می‌بیند و فقط خود اوست که میتواند چهره خویشتن را ببیند . اگر آدمی گستاخانه دست بدین آئینه خدائی زند ، آئینه حتی در زیر دست

خردمندترین خردمندان درهم میشکند و هر ذره از آن بازپچهٔ قرنی و دوره‌ای میشود. هر قرنی هر آدمی، این خرده ریزها را گرد می‌آورد. میگوید: این فروغ‌های اندیشه را جمع میکنم تا نور جهانی را در يك کانون تمرکز دهم و طبیعت را سراپا در این کانون جلوه گر بینم.»

۱ چنین میگوید. چنین عقیده دارد. چنین نیز میخواهد و میکند. اینجا و آنجا، اجزاء پراکنده و نورانی يك «کل» مرموز را میجوید و جمع می‌آورد. عالم رؤیا در آتش امیدی بیحد و حصر، میسوزد. از میان عقائد و افکار بشری درین مجموع پریشان، فلسفه‌ها و اصول دروغ و حقیقت را، کنار هم میگذارد. آنگاه، وقتی که گمان میبرد که در کانون خود فضای کافی برای جای دادن ابدیت گشوده است نگاه خیرهٔ خویش را حریصانه بدرون آن می‌افکند و میان این قطعات پراکنده، آفتابی فروزان می‌بیند، اما دیدهٔ خطاکار او بجای حقیقت واحدی که خداوند بوجود آورده است هزاران حقیقت جلوه گر مییابد، زیرا این کانون ساختهٔ او که هرگز حقیقت مطلق بدرون آن رخنه نمیکند، بجای آنکه نورها و فروغها را تمرکز دهد، آنها را پراکنده‌تر کرده است. این اشعهٔ مختلف چون افکار گوناگون ما که یکی دیگری را خنثی میکند، برهم متابند و یکدیگر را درهم میشکند. آنوقت آدمی بنوبهٔ خود این آئینه را بر زمین میکوبد و درهم میشکند. کفر گویان قریاد میزند: «ای حقیقت، تو اصلاً وجود نداری!»

*

نه ، ای حقیقت ، تو در وجود «ما» وجودنداری .
 تو جز در عالم رؤیای نگرفته‌ای ، جز شبخ متغیری از
 خطاها و دروغهای خود مانیستی . پرتو گریزان اختری
 دور دست هستی که آدمی دست برای گرفتن آن دراز
 میکند ، اما در زیر انگشتانش میلغزد و میگذرد . طنین میان
 تهی و استهزا آمیز هزاران صدای انسانی هستی که همیشه
 بهرنامی که او را بخوانی پاسخ میگوید ، اما دردل من ،
 حتی از این تمایل بیحاصل نیز اثری باقی نمانده است .
 دیگر از فروغ شوم تو چیزی نمیطلبم . خود را با تسلیم
 رضا بدین امواج ظلمت سپرده‌ام . حال آن ناخدائی را دارم
 که ، وقتی که ستاره قطبی را از نظر گم میکند و در برابر
 کهکشان نیز ابری گسترده مییابد ، سکان را بدست امواج
 متلاطم میسپارد ، بازوان را برهم مینهد و سوت زنان زمان
 اختیار خویش را به تاریکی میدهد ، زیرا یقین دارد که
 دیر یازود ، تباهی و مرگ را باخویش دید . برای او چه
 فرق میکند که با کدام باد و در کدام ساحل ، با مرگی که در
 انتظار اوست دیدار خواهد کرد .

*

ای سرچشمه نور ، و تو ای خودنور ، ای روح
 آن ابدیت که در دل تو منعکس است ، اگر بی سایه و بی
 نشان بودی ، اگر ما میتوانستیم شعاعی از وجود ترا چون
 انعکاس قرص خورشید که در دل امواج میدرخشد در
 اندیشه خویش منعکس کنیم ، آنوقت همه چیز در برابر این
 خورشید تابان ، چون سایه شب در برابر سپیده بامدادی و
 رؤیای شبانگاهی در لحظه بیداری محو میشد . همه چیز

چون آبی در گرمی این آتش تبخیر میشد . ماده و اندیشه ، شکل و روح ، همه در پرتو تابناک تو برای ما حال تصویری بی روح را در برابر حقیقت پیدامیکرد . آنوقت در برابر تو دیگر زندگی ، زندگی نمی ماند ، زیرا یا پیروز و خرسند ، رو بکمال میرفت و یا اگر اراده تو از جهش مشتاقانه او جلوگیری میکرد ، بصورت مرگی جاودان درمی آمد .

با وجود پرده ضخیمی که ترا از دیدگان من پنهان داشته ، من غم خویش را با تو در میان میگذارم . میگویم این اشتیاق تو و عطش شناسائی تست که مرا چنین در تاب و تب افکنده است . روح من در برابر تو آهی ابدی بیش نیست بیداری است که هیچ چیز قدرت در خواب بردن آنرا ندارد . از ناتوانی خود در نامیدن آن چیزی که معبود من است ناله کنان جان میسپارم و تازه اگر هم تو در نظرم جلوه گر شوی باز جان خواهم داد .



اکنون که بناتوانی خویش یقین کامل یافته ام ، از خود میپرسم که آیا هرگز زنده بوده ام یا خیر ؟ در پایان این راه ظلمانی سالیان عمر کوتاه خویش ، نفسهای از دست رفته و ساعات پایان رسیده خود را میشمارم و خویش را همچون نخستین روز تولد تنها و مبهوت احساس میکنم ؛ مثل رشته آبی که از زمین بدر آید و دوباره در چند قدمی زادگاه خود در دل خاک فرو رود ، آماده آنم که بزیر خاک بازگردم و خاموشی گزینم . فرقی که میان ماست اینست که آن رشته آب از جریان خود خبر ندارد ، شن ساحل نیز آگاه نیست که موج او را بکدام سو میغلطاند .

این همه ، نه حسی دارند ، نه زمزمه‌ای ، نه اشکی . اما من ،
آنقدر زیسته‌ام که بفهمم که میمیرم .

مردن! اوه، این کلمه خودش مایه وحشت زندگانی
است . آیا همه «ابدیت» ارزش یکساعت احتضار را دارد ؟
رنج ما را میزاید و بدست این جهان میسپارد . رنج نیز ما
را از این جهان میبرد و به دنیای دیگر میسپارد . دیگر من ،
چون در نخستین سالیان جوانی خود ، حساب ایامی را که
هنوز فرصت زندگی دارم نگاه نمی‌دارم .

دیگر در سیاهه عمرم ، روزهای فراوان نیامده
را بر روزهای معدود گذشته نمی‌افزایم . باخود می‌گویم :
روزی بیش یا روزی کم ، از این روزهایی که هر بامدادان
دست سپیده دم یکی دیگر از آنها را از من میرباید چه
اهمیت دارد ؟ دیگر من چون در بامداد زندگانی خود ،
انتظار آنها که این روزهای ناآمده برای من پرماجرا و
درخشان وزرین باشند ندارم ، زیرا یقین میدانم که این
روزها بی‌فروغ و خاموش و بی‌رنج ، و چون ظرفی پر
شکاف که آبی در آن برجای نماند ، تهی خواهند بود .
میدانم که این روزها گذشته‌ای بیخاطره و حالی بی‌آینده
بیش نخواهند بود . این را نیز میدانم که هرروی به روز
پیش و هرشب به شب پیش میماند ، دیگر هر بامدادان نغمه
تازه‌ای در گوش من ساز نمیکند .

ازین پس من بیش از آنکه حسرت زندگانی گذشته
را بخورم حسرت خواب عمیق خفتگان جاوید را میخورم ،
زیرا دیری است که روح من نیز مثل مرگ ، افسرده و
خاموش شده است !

*

میگویم : « مثل مرگ ، افسرده » . ولی آیا مرگ نیز چون من رنج میبرد ؟ آیا « عدم » نیز مثل من پیش شب جاودان زبان بشکوه میگشاید ؟ اوه ! نه ! روح من صدمه از این « عدم » خوشبخت که مرگی در پیش ندارد و در عین زندگی ، تلخی مرگ را احساس نمیکند افسرده تر است ، زیرا پیوسته رنج میبرد و پیوسته نیز رنج خویش را احساس میکند . چه احتضار پایان ناپذیری ! چه گرداب موحش و بی پایانی . که اندیشه ما برای فرورفتن و غرقه شدن ، خود را بدرون آن میافکند و باز قادر به نابود کردن خویش نمیشود !

کابوسی که بیداری ندارد ، شبی که با سپیدی سحری روشن نمیشود ، آتشی که خودش را آنقدر میسوزاند تا چیزی برجای نگذارد ، خاکستر سوزانی که هیچ جرقه ای ندارد ، اما هر چه را که در آن افکنند خاکستر میکند ، هذیانی ندارد ، اضطرابی که تسکین نمیپذیرد ، اینست حقیقت زندگانی ما !

روح من ، باوحشت و هراس نظر به پشت سر میافکند ، روزهای معدود گذشته خود را می بیند که بدین زودی چون برگهای خشکی در پیرامون درختان خزان زده ، سرد و بیجان شده اند . پیش روی خویش مینگرم ، و جز سایه تردید و ظلمتی که پایان این راه را از نظر پوشانیده ، چیزی نمی بینم . در هر دمی که بر می آورم ، جزئی دیگر از وجود خود را می بینم که از من جدا میشود و به نیستی می پیوندد . این من بودم که رنج میبردم ، اما حالا

دیگر رنجی احساس نمیکنم . هر کلامی ، جزئی تازه از زندگانی مرا با خود همراه میبرد ، و بدینطریق است که آدمی ، ذره ذره پراکنده میشود و به فنا می پیوندد .

این موجود گریزان و ناپایدار ؟ جز از لحاظ رنجی که پیوسته احساس میکند ، در همه چیز با عدم شبیه است . ذره ایست که نه خود را میشناسد و نه از وجود خویش یقین دارد . حشره ای است که همراه شعاعی از آفتاب زاده شده تا یکبار جلوه سپیده دم را بنگرد و سپس برای همیشه بدل ظلمت باز گردد .

با این همه نیروی بیحاصلی در وجود من هست که بكمك آن میتوانم ابدیت را با چشم درون ببینم ، چون خدایان بطبیعت و بخویشتن نظر افکنم و از همه بپرسم : چرا ؟ چرا ؟ و بجای هر جوابی ، بجای هر فروغی که باید راه تاریك مرا روشن کند ، در این فنای دومین خویش ، احساس کنم که هر لحظه بیشتر بدل ظلمت فرو میروم ، بیشتر اسیر غم هستم : احساس کنم که اگر دست بدامان يك پرسش دیگر زنم ، دیگر ازین بازمانده هستی نیز کناره خواهم گرفت ...

آنوقت ، دلم میخواهد زندگی و وجود را تنها زهرخند تلخی از جانب نیروئی بیشعور و نابینا بدانم ، بازبان خودش با او حرف بزنم و چون محتضری که برای فریب مرگ دردم آخرین بخندد ، باز مانده عقل و ادراك را در دریای هذیان غرقه کنم و چون آن میپتضر ، قهقهه خنده سردهم !



خنده سردهم ، یا بگویم : « نه ! زنده بمانیم ، و این لحظات معدودی را که از عدم بغنیمت گرفته‌ایم ، درامواج مستی و بیخبری غرقه کنیم . شامگاهان نزدیک است . این چند ساعتی را که هنوز برای ما باقی مانده است ، از چنگ زمانه‌ای که آنها را خود بما می‌دهد و خود ذره ذره باز می‌ستاند ، بر باییم . لا اقل بازمانده عمر را ازین باده زهر آگینی که دست ناپیدای مرگ در جام لذات و هوسها بما عرضه میدارد سیراب و سرمست شویم ! تا وقتی که کنار گورهای ما گل‌های سرخ میشکفند و گل میدهند ، تازیبای رخشانی آماده‌آند که دل خویش را بدروغ سرمست باده عشق جلوه دهند و در نگاه خود استادانه برق عشق را بدرخشش درآرند و مجذوب پول یا مقام شوند ، خود را سراپا در این دریای لذات افکنیم ، و آنگاه با احساس نخستین تلخی این شهد زهر آگین ، پیش از فرارسیدن آن ساعتی که حواس ما از مستی و بیخبری بجان آیند و فریاد « بس است » بردارند ، آن جام لبریزی را که بظاهر در خواب میبرد و در باطن میکشد بر لب بریم و تا بآخر بنوشیم ، و پیش از آنکه چینی از درد برپیشانی آورده باشیم در گرداب فراموشی جاودان بلغزیم . شکار هستی را از دستش بر باییم و مرگ را از لذت رنج دادن محروم کنیم ، و سرنوشت را نیز از امکان انتقام گرفتن باز داریم . حتی زندگی را ، از احساس اینکه قربانی او دم آخرین را بر می‌آورد دور سازیم و بهر قیمت که باشد نگذاریم که تقدیر ، کاری ناشایسته‌تر از کار مردمان انجام دهد ! »



اما این اندیشه ناچیز ، که من بیهوده بدان تکیه میکنم ، چون شاخه نیی بیش نیست که در زیر دست من خم میشود ؛ فروغی است که يك لحظه اعماق این گرداب را روشن میکند، اما بدان حریفی میماند که در بنائی درافتد ، بدان فروغ خورشید شامگاهی میماند که ابرهای سرگردان را ارغوانی کند و افق را بدرخشندگی آورد ، جز تاریکی و خاموشی در پی نداشته باشد ، بدان پرتو شوم و منزوی چراغ مردگان میماند که زیر زمین بدرخشد و کالبدی استخوانی و بیجان و کرمی را که به طعمه خود چسبیده است روشن کند .

نه ! در این هرج و مرج مظلّم ، در این خلأ بی پایان ، روح من تکیه گاهی استوارتر دارد که «وجدان» نام دارد و انعکاسی دیگر از حقیقت است که نه با فروغ خود ، بلکه با نیرو و قدرت خویش رهبری میکند . بدان میماند که کوری را که قادر بدیدن روشنائی نیست ، با صدا ، با دست راهنمائی کنند .

ای وجدان ، ای احساس آسمانی ، ای حقیقت دلپذیر ، ای فروغ ملکوتی اخترى پوشیده رو ، تنها توئی که با هزار زبان با من سخن میگوئی ، کانون نوری را که در پس این ابرها میدرخشد بمن نشان میدهی ، و در دل هیچ ظلمتی ، حتی در تاریکی بی پایان هستی من ، براه اشتباه نمیروی . وقتی که دیگر از خرد و منطق من کاری ساخته نیست ، فروغ تو همچنان تابان است . آنچه را که او از گفتنش عاجز است ، تو بر زبان میآوری . آنچه را که او از وجودش بی خبر است ، تو میدانی . وقتی که دیگر

امیدی ندارم صدای تو صدای امید من است . وقتی که ایمان
من از همه چیز بریده شده ، تو سخن میگوئی ، و من ایمان
خویش را باز مییابم !



دست من ، جسورانه جام لبریز لذات و هوسها را
بدور میافکند . روح من که میخواهد همچنان زنده بماند
و همچنان رنج ببرد ، با جهشی تازه روبسوی روشنائی
میکند و در دل گرداب مظلّم رنج و غم ، از تلخکامی بیحد
خویش لذت میبرد . بدان مسافری میماند که بامدادان براه
افتاده و با وجود طی مسافتی دراز بیایان راه نرسیده باشد ،
آسمانرا سوزان و روز را دراز و زمین را ناهموار ببیند ،
اما از چهره عرق آلود و پاهای کوفته خود راضی باشد ،
بدیدار سایه درختان که با نزدیکی غروب گسترده تر
میشوند ، مغرورانه بخویش بگوید : « آنقدر راه رفته‌ام که
حالا دیگر باید بمقصد نزدیک شده باشم ! »

من این قمار مرگ و زندگی را پذیرفته و خود را
بدست آن سپرده‌ام ، و اگر هم نباشد که این غریزه عالی ،
این فریب بزرگ ، زندگیرا بیهوده قربانی مرگ کند ، باز
دوست دارم که روح خود را با سرنوشت پپای این قمار
نشام و در آستانه دنیای دیگر دل خود را چون عطری و
زندگانی خویشرا چون موج آبی بر اطراف پپراکنم و بگویم :
« ببینیم که آیا واقعاً تقوی اشتباهی مقدس و امید طاس
تقلب آمیزی در نرد زندگی بیش نیست ، و آیا درین پیکاری
که در آن نگاه خداوند را بر چهره خود احساس میکنم ،
آنجا که بشر بزرگوار بماند ، خدا حق ناشناسی میکند ؟ »



آنوقت مانند آن فرشته‌ای که از جانب باریتعالی
 بر روی زمین آمد تا ایوب را که بر مشتی زباله نشسته بود
 بیازماید ، و چون دل او را از زبان ضعیفش بسیار قویتر
 یافت ، مرهم آسمانی را بر زخمهای بیشمار تنش نهاد ،
 خاطره خداوند بسوی من نیز فرود می‌آید و در گوش من
 زمزمه کنان می‌گوید : «برخیز!» سپس روح مرا از بستر
 رنج و درد بیرون میکشد و زیر نظر خداوند با خود همراه
 میبرد . ابدیت را می‌بینم که سر بر میزند و در دل اقیانوسهای
 افلاك که دست شب آنها را با خورشیدهای فروزان بیشمار
 روشن میکند منعکس میشود ، انوار خود را بر اطراف
 میپراکند و «طبیعت» هویدا میشود . انوار خود را متمرکز
 میکند و از آن میان «خدا» بیرون می‌آید زیرا فقط خداست
 که مقیاس و واحد وجود است . اوست که از وجود ،
 موجودات بیشمار و از زمان روزهای بیحد میسازد ، و سپس
 دوباره آنها را چون دریائی پهناور که امواج خود را
 بسوی ساحل براند و باز گرداند ، بسوی خویش میخواند .
 زندگی و مرگ جزو و مد جاودانی و بی‌پایان اقیانوس
 آسمانی آفرینشند : هر دو عظمت و جلالی یکسان دارند
 که هیچکدام را بامقیاس ناچیز ماده یا دوران کوتاه عمر
 آنها نمیتوان اندازه گرفت . يك «دنیا» با همه پهناوری
 آن در عالم آفرینش ذره ناچیزی بیش نیست ، و در عوض
 لحظه‌ای در چشم ابدیت با قرنی برابر است . در برابر او ،
 من ذره غباری هستم که با حرکت پای او از زمین
 برخاسته‌ام ، اما با همه ناچیزی خود چیزی از خورشیدهای

افلاك كم ندارم ، زیرا من مظهر روح و اندیشه او هستم ! هر يك از این اجزاء جهان ، پیرو قانونی هستند که اراده او برایشان وضع کرده است . ماده تابع قانون ماده و روح تابع قانون روح است . بخواست او ، این گوی های آتشین باید براه خود روند و روح بشری نیز باید رنج ببرد . بیهوده من با فرمان مرموز او قصد ستیزه جوئی میکنم ، زیرا مرگ و زندگی همه مظهر این فرمان اویند .

*

روزی از روز های زندگی را بیاد میآورم ، کنار سواحلی بود که دریا های جنوبی در آنها بوته های صبر را با امواج دلپذیر خود آبیاری میکنند . در پای کوهستان سوزانی بود که خاکستر پر برکت آن در های زیبای « انا » را بصورت باغ دنیا در آورده اند ! نخستین روز های تابستان زودرس عمر من بود ، آنوقتی بود که دل ما شور ابدیت را در درون خویش دارد زیرا هنوز هیچ برگی که با دست خزان زرد شده باشد از درخت زندگی در زیر پای ما فرود نیفتاده است . هر تپش قلب ما جهش تازه ای بسوی سعادت مبهم است . هنوز هوا در سینه ما جای کافی ندارد ، هنوز روز در نظر ما آن اندازه که باید پرفروغ نیست . هنوز آسمان آنقدر پهناور نیست که برای ما بس باشد . دل که نیرومندتر از تپشهای خویش است دلیرانه امواج هیجانها را بدرون سینه میفرستد ، گوئی آن بادبانی است که چون امواج بتلاطم آیند لختی پیچ و تاب میخورد و سپس در دل طوفان بدم زدن میپردازد .

من ازین دنیای سحرآمیز جز قلب مادری و

دیدگان زیباروئی نمیشناختم . دوست داشتم . عشق بی آنکه روح مرا بسوزاند شعله های خود را در روحی آتشین منعکس میکرد و بدان کوه سوزانی میماند که ما از دورش میدیدیم که پیوسته دودی آتشین از سینه برمیآورد و بدریا حرارت میبخشد ، اما هیچوقت آنرا بخار نمیکرد . عشق ما همچون امید زیبا و همچون آینده طولانی و همچون صفا پاك و بی آلايش بود .

*

مپرسی : اسم او چه بود ؟ - اوه ! يك اسم چه اهمیت دارد ؟ - اینقدر هست که حالا دیگر او در اسن جهان نیست ، فقط خاطره ایست که در افق دوردست خیال من ، در زوایای قلب من ، چون تصویری پنهان جای دارد و در دیده خشك من حال قطره اشکی را دارد که هرگز فرو نچکیده است !

من و او در نخستین ساعت روز ، دو بدو در برابر دریا و آفتاب ، زیر بلوطهای وحشی که با آخرین شاخ و برگهای خود تاجی خرم بر سر «انا» مینهند نشسته بودیم . در آسمان دل ما نیز آفتابی دیگر ، تابناك و فروزان سرپا نور و حرارت ، طلوع میکرد . بادهای شمالی که نوک شاخه های کاجها را میلرزاندند از بالای سرما میگذاشتند و زمزمه سرمیدادند . دم دلپذیر دریا که با گرمی لطیف سپیده دم آمیخته بود بصورت امواجی عطرآگین ازبستر دریا برمیخاست و صدای خفه امواج را تا صخره هائی که در زیر پای ما بود بالا میآورد . نغمه های درآمیخته پرندگان و صدای یکنواخت و آرام قمریان ، صدای برهم

خوردن بالهای حشرات و زنبوران عسل و هزاران صدای دیگر که همیشه و هر جا خاموشی پراز آنهاست و با هر نفسی برمیخیزند و دوباره از میان میروند شاهد زندگی و شادکامی ما بودند. می‌گفتند: «شاد باشید، زیرا هر چه هست زندگی و عشق و هوس است!». و من هیچ چیز بجز صدای خودم و او نمیشنیدم. اما صدای او انعکاسی بیش نبود که صدای مرا بسوی من باز میفرستاد، و این هر دو صدا که يك طنین بیش نداشتند با هم چنان درمی-آمیختند که از آنها جز يك آهنگ برنمیخاست!



... دیدگان ما از طبقه بطبقه‌ای فرود می‌آمد. از صخره‌ها به جنگلها و از جنگلها به سواحل و از سواحل بدریا دوخته میشد که نخست موج کف آلوده کناره‌های آنرا با حاشیه‌ای مواج مشخص میکرد و سپس سطح آب تا آن حد که دیده میتوانست دید بسوی افق گسترده میشد و زمینه لاجوردین آن که بر آن جا بجا بادبانهای در حرکت بود بدان شکل آسمانی و میبخشید که پراز اختران فروزان باشد. کشتیها در روی آبها میآمدند و میرفتند و چون پرندگان بال برامواج میسائیدند. برخی از آنها نیز در طول سواحل دراز بر روی آبها می‌لغزیدند و دکل‌های لرزان خویش را با درختان ساحل درمی‌آمیختند. صدای آواز ملاحان که دیدار امواج غلطان دریا آنها را با آوازه خوانی و امیداشت چنان بلند و پرطنین بود که تا حد آن بلندیها که ما نشسته بودیم بالا می‌آمد. افق غرق در بخارهای شگرفین با دریا درمی‌آمیخت و دیدگان من که مجذوب

این بدایع سحرآمیز بود در روی این آئینه شفاف میلغزید
و از این سو تا آن سوی آسمان پهناور را در زیر خود
میگرفت ، و سپس از سفر دراز خود باز میگشت تا خیره
و مشتاق با نگاه مستانه و عاشقانه موجودی دیگر که گوئی
نیمه‌ای از روح و اندیشه و وجود من بود تلاقی کند و همانجا
بماند .

من واو ، با طبیعت در صلح و صفا بودیم . این
جنگلها ، این آسمان ، این زمزمه دلپذیر ، این درختها ،
این صخره ها ، این اختران ، این دریا را دوست میداشتیم ،
زیرا در سراسر زندگانی ما چیزی جز محبت و صفا پیدا
نمیشد . روح شادمان و آرام ما چون دریایی شفاف و
بی تلاطم دنیائی را در دل خود منعکس میکرد و از ترکیب
کلیه خطوطی که در آن انعکاس مییافت يك صورت واحد ،
صورت خدا پدید میآمد !

اما این صورت ، این اندیشه که در دل ما بجلوه
درآمده بود ، مثل قرص فروزان خورشید که سرد و
ترش و در اقیانوس آتشین براه خود میرود خاموش و بیجان
و بیروح نبود ، زنده و سوزان بود . چون شعله‌ای عطر آگین
بود که از توده هیزمی برآید و روح ما را بسوزاند .
روح های ما در این آتش میسوخت و میگداخت ؛ ما
میخواستیم چیزی بدین خداوند بگوئیم ... اما فقط دل ما
بود که حرف میزد .

چه کسی ممکن بود در آن ایام ، بمن بگوید که
روزی سایه ابری جلوه پرشکوه این خدا را در نظر من از
میان خواهد برد و ناگزیر خواهم شد که چون امروز ،

او را تنها در خود جستجو کنم؟ چه کس ممکن بود بمن بگوید که روزی از فرط نومیدی حتی در وجود او نیز تردید خواهم کرد؟ اگر در آن روزگار چنین فکری میکردم، یا در دل از ترس بی‌اساس خویش بخود میخندیدم، یا دلم بحال خودم میسوخت.

اما روزها، بکوتاهی خوشبختی، یکی از پس دیگری گذشتند سالها با شتابندگی خود این تصویر مقدس را از آئینه دل من محو کردند، و اکنون دیگر هیچ برایم باقی نمانده است.

هیچ نمانده. و با این وصف هنوز خاطره آن جلوه بامدادی و آسمانی برجای مانده است. و اکنون. چون آن دوربینان قرون و اعصار مرموز گذشته که از آسمان فرستادگانی بسوی آنان میآمدند و ایشان از دیدن پیک ملکوتی دیده فرو میبستند و مشتاقانه در انتظار مرگ می‌نشستند، من نیز، در فروغ نیم‌رنک شامگاه زندگی، میگویم: «خدای خودم را دیدم، حالا دیگر میتوانم با خیال راحت بمیرم!»

اما، یقین آنکس که زندگی و عشق را آفریده، این آئینه را نساخته بود تا همراه تصویر خویش در همش شکند!



با اطمینان بآینده، بگذشته باز میگردم. این بام روستائی که یکه و تنها، در روی این تپه که هر بامدادان سپیده دم بر سر آن دست نوازش میکشد، در کنار این امواج نیلگون که در پرتو صبحگاهی رنگ زرین میگیرند سر

برافراشته است و سپیده سحری از پس آن سر بر میزند ، کدام است ؟ این کدام خانه ایست که شکوفه نارنج بر آن عطر افشانی میکند و درختان سرودر تاریکی شامگاهان حصاری سرسبز و خرم بدور آن میکشند ، و تاك پرشاخه ، ستونهای سپید آنرا در زیر خود میگیرد و شبکه ای از گل و شاخه و پیچك بر طاقها و ایوانهای آن میگستراند ؟ کبوتر سیاه گردن بر بام آن آوائی یکنواخت سرمیدهد ، و از امواج خفته کنار آن ، نغمه ای بموزونی ترانه های آسمانی ، با آهنگی چنان دلپذیر و شیرین که از هر کلام آن بوی عشق برمیکشزد ، بگوش میرسد . آستانه این خانه در برابر نور آفتاب ، گشوده است : دختر بچه ای با پیشانی صاف و چشمان آبی ، تازی شیطانی را بسپیدی برف که نگاه حق شناسانه اش هم نگاهبان و هم نوازنده اوست بدین سو و آنسو میبرد . هردوباهم کوره راهی را که از میان درختان مورد ونسترن میگذرد و بسوی ساحل مجاور میرود در پیش میگیرند . نزدیک آنجا ، قایقی سبك ، بادبانهای خود را در برابر نسیم سپیده دم گشوده و ملاحان تنبل را که در روی نیمکتهای آن نشسته اند چون گهواره ای تکان میدهد ، و خود در انتظار قایق بان ، روی امواج جست و خیز میکند .

• • • • •
• • • • •

شرح لامار تین بر قطعه «کلام آخرین»

تمام این قطع طولانی و مفصل را در شانزده ساعت سرودم . روز سوم نوامبر ۱۸۲۹ در «مون کولو» بودم . حال خوب نبود و همه شب را بفاراحتی و بی‌خوابی گذراندم . با طلوع آفتاب از بستر برخاستم . دل من مثل دل ایوب در فریاد و فغان بود . مداد را بردست گرفتم و خواستم یکبار در عمر خود آخرین حرف خودم را با جهان آفرینش گفته باشم .

ساعتها و ساعتها از پی هم گذشتند و من همچنان غرق اندیشه‌های دور و دراز خودم بودم . در بیرون باران میبارید و در درون اطاق آتش دلپذیر و گرمی در بخاری میسوخت . من نه میخواستم و نه میتوانستم در چنین هوایی از اطاق خارج شوم . یک دوست قدیمی من مسیو دوکاپما ، که هم شکارچی و هم شاعر بود و تنها مصاحب من در این عمارت و باغ بزرگ بشمار میرفت ، گاه بگاه باطاق من می‌آمد و صفحاتی را که بامداد نوشته شده بود با خود میبرد تا آنها را با خط خواناتری کپی کند .

تمام روز را در حالی چون حال تب بسر بردم . هیچ چیز نخوردم و ننوشیدم . نیمشب بود که بالاخره دست از کاری که یکسره شانزده ساعت طول کشیده بود برداشتم و قطعه را نیمه کاره گذاشتم ، همانطور که زندگی ناگهان متوقف میشود از آن پس دیگر هیچوقت نخواستم این قطعه را تمام کنم .

اگر عقیده خودم را بخواهید ، این اشعار کاملترین و حقیقی‌ترین ارتعاشات طبع شاعرانه من ، و صمیمانه‌ترین تأثرات من بعنوان یک شاعر و بعنوان یک انسان است .

خانه و تاک^۱

گفتگو میان من و روح من

من

ای روح من ، این چه باری است که بردوش تو سنگینی میکند ؟ چرا در بستر کهن ایام از خستگی مینالی و حال آن ثمرهٔ رنج را داری که برای زاده شدن ، اندرون مادرش را درهم میفشارد و درعین آنکه مشتاق دیده گشودن بروی جهان است ، از نگرانی تولد گریه میکند؟ ای روح ، شب فرارسیده . کمی دیگر بیدار بمان ، زیرا این آفتابی که در این دیار غروب میکند برای سرزمین هائی دیگر طلعهٔ سپیدهٔ صبح را همراه دارد . ببین چطور بنای زندان

La Maison et la Vigne — ۱

تو همراه حواس تو درهم فرو میریزد . ببین چطور با نخستین بادهای خزان پیش رس ، گلبرگهای این گل در کنار های برکه‌ای که در آن بوته نی می‌لرزد ، يك يك پراکنده میشوند . ببین چطور آن تاج گلی که زینت بخش پیشانی من است سست و ناپایدار است . ببین چطور این پرندۀ زمان ما را دنبال میکند تا موهای سپید ما را که به کلاف سردرگم پیرزنی میماند با خود بآشپان خاکی و سرما زده خویش برد . جوانی من . درافقی گریزان پیوسته از من دورتر میشود و شیرۀ سرشده زندگانی من ، هر دم باکندی بیشتری جریان دارد . درخت وجود من ، از برگهای خود کناره میگیرد و میوه خویش را از دست مینهد . این روزهایی را که اختیارشان بدست دیگری است بحال خود گذار . خدارا سپاس گذار که میان سروصداهای غروب و خاموشی شب ، حدفاصلی آفریده است که مغرب نام دارد .

من که تولد ترا با نغمه سرائی درود گفتم ، من که ترا با سرود بزم و ترانه امید برای این زندگانی تازه از خواب گران بیدار کردم ، من که بانغمه‌ای تازه باستقبال هرآه و هرکلام تو شتافتم ، آیا میل‌داری که اکنون نیز چنگ نواگر خود را که خفته است بیدار کنم ؟ نغمه‌ای داوودی سردهم تا ترا آرام آرام بخواب کنم ؟

روح

نه ! از آن وقت که زمانه مرا در این دیار غربت از یاد برد و تنها بحال خویشم گذاشت ، زمین در نظر من پیرزالی می‌آید که پیوسته در عزای فرزندان و نوادگان

خویش میگیرید . از گردش ساعات و ایام جز ساعتی را که
تاریکی فرامیرسد دوست ندارم و از میان آوازا و سرودها،
جز بدان مرثیه‌ای که بر بالای سر مردگان میخوانند بچیزی
گوش نمیدهم .



فہرست

دیوان شرقی

صفحه

مقدمه

۱۶۸۴	مقدمه مترجم
۱۶۸۸	تاریخچه مختصر زندگانی کوتاه و آثار او
۱۶۹۱	نظری به دیوان شرقی
۱۷۰۸	شرح حال حافظ ، بقلم کوتاه

متن

۱۷۱۲	معنی نامه
۱۷۲۳	حافظ نامه
۱۷۳۲	عشق نامه
۱۷۳۹	ساقی نامه
۱۷۴۸	زلیخا نامه
۱۷۷۳	پارسی نامه
۱۷۸۰	تیمور نامه
۱۷۸۳	خلد نامه
۱۷۹۵	تفکیر نامه
۱۸۰۱	حکمت نامه
۱۸۱۰	رنج نامه
۱۸۱۵	مثل نامه

بهترین اشعار بایرن

صفحه

متن

سخنی چند درباره بایرن و آثار او . ۱۸۲۵ .

متن

۱۸۳۱	جوانی
۱۸۳۴	به کارولاینا
۱۸۳۶	آخرین وداع عشق
۱۸۳۹	لریبا
۱۸۴۲	به خانم م . . .
۱۸۴۴	سرود عشق
۱۸۴۷	زیبای یونانی
۱۸۴۹	طلسم
۱۸۵۱	به ماریا
۱۸۵۳	ترانه
۱۸۵۵	فراموش مکن
۱۸۵۸	به . . .
۱۸۶۱	خاطره
۱۸۶۲	ای زن
۱۸۶۴	هایده
۱۸۶۶	به اگوستا
۱۸۶۹	به دخترم ، در روز تولد او
۱۸۷۳	به زمان
۱۸۷۶	پرومته
۱۸۷۹	گور چرچیل
۱۸۸۱	به یک زیبای عشوه گر
۱۸۸۵	جانور ، داستان شرقی
۱۹۳۰	دون ژوان
۱۹۵۱	چایلدهارولد

بهترین اشعار لامارتین

مقدمه

منن

۱۹۶۵	شرح حال و آثار لامارتین
۱۹۸۱	نظریات بزرگان درباره لامارتین
۱۹۸۶	عقاید لامارتین درباره شعر
۱۹۸۷	مجموعه آثار لامارتین
۱۹۹۰	بیاد لامارتین
۱۹۹۱	خاطرات کودکی
۲۰۱۱	آسمان شب
۲۰۲۱	ابدیت
۲۰۳۵	روح افسرده
۲۰۴۸	يك قطره اشك
۲۰۵۲	گور مادر
۲۰۵۸	شاخه بادام
۲۰۶۳	سرود عشق
۲۰۶۹	رؤیای عشق
۲۰۷۴	درباچه
۲۰۸۳	اتروا
۲۰۹۰	دره
۲۰۹۴	نومیدی
۲۱۰۰	خزان
۲۱۰۳	ایسکيا
۲۱۰۸	وداع با شعر
۲۱۱۳	مرگ شاعر
۲۱۲۰	غم
۲۱۲۲	به بلبل

۲۱۲۵	غَمِ نَخْسْتِيْن
۲۱۳۲	زَن
۲۱۳۸	زَنان
۲۱۴۰	بِه يَك دَخْتَرِ عَرَب
۲۱۴۲	وَداعِ باگِرازيلا
۲۱۴۴	هُوس
۲۱۴۷	گَلها
۲۱۴۹	پِرندگان
۲۱۵۱	سوسماري بِر خرابدِهاي رَم
۲۱۵۳	بِه يَك نامِرْد پاتِرْدِه ساه
۲۱۵۵	بَلبل
۲۱۵۷	دَخْتَرِ ماهِيگير (بِه گِرازيلا)
۲۱۶۴	Novissima Verba
۲۱۹۳	خانِه وِتاكَ

